دیوان سلمان ساوجی

شامل: غزلیات - ترجیعات - قصاید - رباعیات

با مقدمه دکتر تقی تفضلی

باهتمام منصور مشفق







دیوان سلمان ساوجی

با مقدمهٔ دکتر تقی تفضلی

باهتمام: منصور مشفق

شامل: غزلیات - ترجیعات - قصاید - رباعیات

از انتشارات



اسفند ماه ۱۳۳۶

چاپ اول این دیوان دراسفندماه ۱۳۳۶ درچاپخانه مظاهری پایان یافت .

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
زروی صدق و یقین نه زروی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن
جمال ملت و دین خواجه زمان سلمان

« حافظ »

مقدمه

بقلم آقای دکتر تقی تفضلی

بسمه تعالی

سلمان ساوجی از شعراء بزرگ قرن هشتم هجری است که در قصیده سرائی بنظر ما درردیف قصیده سرایان طراز اول زبان فارسی بشمار میرود ودرغزل وسایر انواع شعر نیز مقامی ارجمند دارد .

اگر سلمان آنچنان که باید معروف خاص وعام نیست بدان جهت است که با بزرگترین شاعر غزلسرای ایران خواجه حافظ معاصر می باشد

خواجه حافظ شیرازی که مرحوم علامهٔ قزوینی او را بحق « افصح فصحای اولین و آخرین واملح شعراء متقدمین ومتأخرین »[1] نامیده است باغزلیات سحر آمیزش که آنرا لسان الغیب خوانده‌اند کاری کرده است که دیگر برای شعرائی امثال سلمان وخواجو مجال جلوه باقی نگذاشته است . شعر سلمان در برابر زبان اعجاز آمیز راه نشینی که باساکنان حرم سرعفاف ملکوت باده مستانه زده است چگونه میتوانسته‌است جلوه داشته باشد .

باوجود این شعر سلمان درزمان حیاتش بدان پایه‌ای از شهرت رسیده‌است که علاء الدوله سمنانی عارف مشهور قرن هشتم شعر سلمان را

---

۱ - بحث در آثار وافکار واحوال حافظ تألیف دکتر غنی مقدمه ص. ح

بدین عبارت ستوده است :

«همچو انار سمنان وشعر سلمان درهیچ جا نیست »[1] و جالب‌تر آنکه خواجه حافظ نیز سلمان را ازروی صدق ویقین سر آمد فضلای زمانه وپادشاه ملك سخن خوانده است ومیفرماید :

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست زروی صدق ویقین نه زروی کذب وگمان

شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن جمال ملت ودین خواجه زمان سلمان[2]

دولتشاه نیز پس از آنکه خواجه سلمان را املح المتکلمین و مفخر المتأخرین میخواند ، می نویسد: « ومرتبهٔ خواجه سلمان بدور دولت شاه اویس ودلشاد خاتون درجه اعلی یافت وسخن اودر اقطار ربع مسکون شهرت گرفت چنانکه خود گوید[3]

من از ایمن اقبال این خاندان گرفتم جهان را بتیغ زبان

من از خاوران تا در باختر ز خورشیدم امروز مشهور تر

پس شعر سلمان در زمان حیاتش شهرت داشته است. مادر اینجا نمی‌خواهیم شرح حال سلمان رابتفصیل بیاوریم زیرا این کاری است دیگران کرده‌اند .[4]

---

۱ ـ تذکره دولتشاه چاپ لیدن ص ۲۵۷ ، هر کجا ذکری ازسلمان بمیان آمده است این عبارت را بامختصر تحریفی که در آن روا دانسته‌اند نقل کرده‌اند ازجمله درشرح حال سلمان تألیف رشید یاسمی ص ۳ وفهرست کتب خطی کتابخانه مجلس تألیف ابن یوسف شیرازی ص ۱۶۹

۲ ـ حافظ قدسی ص ۴۷۲

۳ ـ تذکره دولتشاه ص ۲۵۸

۴ ـ آقای رشید یاسمی کتابی دریکصدوسی صفحه درشرح حال سلمان تألیف کرده است

مختصر شرح حالی بر سلمان می‌نویسیم وسپس بمعرفی چند نسخه خطی نفیس از کلیـات سلمـان که در کتابخـانه مجـلس موجـود است می‌پردازیم وشعر سلمان را تا آنجا که میسر و مقدور است ومجال داریم توصیف میکنیم

سلمان ساوجی که در غالب تذکره‌ها ازجمله درتذکره دولتشاه سمرقندی و آتشکده آذر وتذکره هفت اقلیم امین احمد رازی ومجمع الفصحاء هدایت[1] شرح حالش آمده‌است ملقب به جمال الدین ومتخلص به سلمان پسرعلاء الدین محمد ساوجی است که تولد او را باختلاف آراء از ۶۹۲ تا ۷۰۹ دانسته‌اند[2] پدرش اهل فضل وقلم بوده است دولتشاه می‌نویسد : « سلمان درساوه مردی متعین بوده وخاندان اورا سلاطین همیشه مکرم میداشته اند وپدر او خواجه علاء الدین محمد ساوجی ازاهل قلم بوده‌است وخواجه سلمان رانیز درعلم سیاق وقوفی بوده وفضیلت او مشهوراست بتخصیص در شعر وشاعری ..»[3]

---

۱ تذکره دولتشاه ص ۲۵۷ تا ۲۶۳ آتشکدهٔ آذر ص ۲۲۳ تا ۲۲۶ تذکره هفت اقلیم نسخه‌خطی مدرسه سپهسالار ص ۸۱۷ تا ۸۲۰ مجمع الفصحاء ج ۲ چاپ طهران ص ۱۹ - ۲۰

۲ـ آقای ابن یوسف شیرازی با دلایلی که درص ۱۶۹ فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس آورده‌اند سال تولدسلمان‌را ۶۹۲ و ادوارد برون انگلیسی بدلایلی سال تولد سلمان‌را ۷۰۰ میدانند آقای رشید یاسمی با بحث مفصلی که درفصل اول کتاب خود درشش صفحه کرده‌اند سال تولدسلمان‌را ۷۰۹ ذکر کرده‌اند .
درتذکره دولتشاه وآتشکده آذرومجمع الفصحا ازسال تولد سلمان ذکری بمیان نیامده‌است

۳ـ تذکره دولتشاه ص ۲۵۷

باوجود آنکه پدر سلمان دررشته استیفا واعمال دیوانی خدمت میکرده وظاهراً صاحب جاه ومقامی بوده است سلمان ساوه را ترک کرده وببغداد عزیمت نموده است .

سلمان بنا باقتضای آنچه درخاندان اومعمول بود وبخصوص از پدر بارث برده بود بخدمت سلاطین وامراء رغبتی داشت .

سلمان ابتدا درخدمت خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر بسر میبرد . وقصاید وقطعات چندی در مدح او دارد تا آنکه بساط سلطنت اولاد هلاکوخان درهم نوردید وسلطان ابوسعید بهادرخان درسال ۷۳۶ بدرود حیات گفت . سلمان دررثاء سلطان ابوسعید ترجیعی دارد که درپایان آن غیاث‌الدین محمدرا مدح گفته است .

پس ازخاتمه یافتن کارسلطان ابوسعید ارپاخان چند صباحی بر سریرسلطنت نشست ولی امراء بااو به مخالفت برخاستند وازحکم او سرپیچیدند تا آنکه عاقبت خواجه غیاث‌الدین محمد که جانب اونگه میداشت بقتل رسید وکارشیخ حسن ایلخانی پسر عم سلطان ابوسعید بالاگرفت واساس سلطنت خودرا استوار ساخت .

سلمان بدربار ایلخانیان راه یافت ودر آنجا مقیم گردید سلمان تربیت شده دربار این خاندان است وبیشتر قصاید وقطعات خودرا نیز درمدح آنها سروده است .

پس از تجزیه شدن کشور ایران وسر آمدن حکومت اولاد هلاکوخان کسی که بیش از همه امراء محبوب خاص وعام گردید

امیر شیخ حسن بزرگ جلایر بود .

اما سبب ملازمت سلمان نزد شیخ حسن بزرگ علاوه بر محبوبیت امیر وفرار از ناامنی وهرج ومرج دلیل دیگری داشت و آن وجود دلشادخاتون بود که سلمان را بدان جانب میکشانید .

دلشادخاتون که ممدوح خاص سلمان بوده است یکی از چهار دختر دمشق خواجه پسر امیر چوپان است که سلطان ابوسعید بهادرخان اورا بزنی گرفت وشیخ حسن بزرگ بعداز وفات سلطان در اوایل سال ۷۳۷ اورا بعقد نکاح خود درآورد[1]

دلشاد خاتون زنی بسیار شجاع و مدبر و صاحب جمال بوده است .

دولتشاه می‌نویسد :

« امادلشادخاتون کریمه وجمیله روزگار بوده وحلیله جلیله امیر شیخ حسن نویان است سلطنت بغداد و آذربایجان بعداز سلطان ابوسعیدخان برامیر شیخ حسن قرارگرفت واورا ازسلطنت جز اسمی بیش نبود وکفیله مهام سلطانی شاه دلشاد خاتون بود .. »[2]

سلمان دلشادخاتون را مکرر درقصاید خود مدح کرده است .

امیر شیخ حسن از دلشاد خاتون چهار فرزند پیدا کرد که

---

۱ - بطوریکه درحبیب السیر وروضة الصفا مذکوراست سلطان ابوسعید به بغدادخاتون زن شیخ حسن نظرداشته و با او عشق میورزیده است وشیخ حسن بانتقام بغدادخاتون دلشاد خاتون را پس از مرگ سلطان بعقد نکاح خود درآورده است .

۲ - تذکره دولتشاه ص ۲۵۷

سلمان همه را در قصاید مختلف مدح کرده ویا پس ازمرگشان برایشان مرثیه ساخته است ولی آنکه بیشتر ازهمه ممدوح سلمان بوده است فرزند اول امیر شیخ حسن ودلشادخاتون معزالدین می باشد واین معزالدین همان سلطان اویس معروف است که تا زنده بود سلمان ازمدح وستایش او فارغ نگشت .

دلشادخاتون تربیت اویس را به سلمان محول کرد وسلمان او را درحضانت تربیت خویش گرفت وتعلیم میداد .

دولتشاه می نویسد: «سلطان اویس که قرة العین خاندان امارتست وپسر بزرگ امیر شیخ حسن نویان است همواره درعلم شعر ازخواجه سلمان تعلیم گرفتی .»[1]

معزالدین اویس جوانی بسیار زیبا وصاحب ذوق بود ودرنتیجه تربیت سلمان درفن شعروشاعری چنان مهارتی یافت که با سلاطین زمان مشاعره میکرد وبر آنان خرده میگرفت چنانکه سلمان فرماید

معز دولت ودین شاه وشاهزاده اویس

که خرده برهمه شاهان نامور گیرد

سلطان اویس پس از آنکه برسریر سلطنت جلوس کرد علاقه و محبتش برسلمان زیاده گشت وکار بجائی رسید که اورا یکدم از خود دور نمیداشت ودرسفرها باخودهمراه می برد وسلمان پیوسته شاه را با غزلیات خود مشغول میداشت کلیه وقایع زمان سلطنت شاه اویس

۱ - تذکره دولتشاه ص ۲۵۷

در قصاید سلمان منعکس است . شرحی دولتشاه در باره سلطان اویس نوشته است بسیار شیرین و دلکش است و ما در اینجا نقل میکنیم :

« و نیز سلطان اویس پادشاه لطیف طبع و هنرمند بود و نیکو منظر و صاحب کرم بوده و در انواع هنر و صلاحیت وقوف داشتی و بقلم واسطی صورت کشیدی که مصوران حیران بماندندی و خواجهٔ عبدالحی که درین هنر سر آمد روزگار بوده است تربیت یافته و شاگرد سلطان اویس است و علم موسیقی و ادوار خود خاصهٔ اوست و حسن و جمال او بمرتبهٔ بود که روزی که سوار شدی اکثر مردم بغداد دوان بسر راه آمدندی و در جمال او حیران ماندندی و بزبان حال این بیت سرائیدندی :

بوی پیراهن یوسف زجهان گم شده بود
عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

و بعد از آنکه در عرصهٔ آفاق صیت کرم و آوازهٔ جمال و خبر فضلیت و کمال او منتشر شد و از ری تا روم مسخر فرمان قضا جریان او گشت منشی ازل منشور عزل او نوشت و حریف کج باز اجل با او بدغا بازی مشغول شده در اوان جوانی از این زندان فانی بریاض جاودانی رحلت نمود و در وقت اجل این ابیات انشا کرد و دلهای عزیزان را از اندوه خون و چشمه‌های غریبان را جیحون ساخت .

ز دار الملك جان روزی بشهرستان تن رفتم
غریبی بودم اینجا چند روزی با وطن رفتم
غلام خواجهٔ بودم گریزان گشته از خواجه
در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم

الا ای همنشینان من محروم ازین دنیا

شمارا عیش خوش بادا درین خانه که من رفتم[1]

انصاف که سنگ رادل خون گردد از سخت دلی این تودهٔ خاک وابر را آب ازچشم روان گردد از ظلم افلاك ، پیراهن غنچه ازعزای گلرخان چاکست و گل را تاج لعل ازین اندوه برخاك ،وخواجه سلمان زار زار درپای تابوت سلطان اویس میگریست واین مرثیه میخواند ،

مرثیه

دریغا که پژمرده شد ناگهانی گل باغ دولت به رو ز جوانی

دریغا سواری که جز صید دلها نمیکرد بـر مرکب کـامرانی

وقوع این واقعه در شهور سنه خمس وسبعین و سبعمائه بوده انارالله برهانه وازاکابر شعرا که درروزگار سلطان اویس معاصرخواجه سلمان بوده‌اند عبیدزاکانی وناصر بخاری و خواجو و میر کرمانی و مولانا مظفرهروی است رحمهم‌الله‌تعالی اجمعین .»[2]

رنج سفرهـای پی درپی وعلت پیری سلمان رافرسوده ساخت چنانچه دراواخرعمر بیماریهای گوناگون برتن وجانش تاختن گرفت .

---

۱ بقراری که حافظا برومی نویسد سلطان اویس بمرض صداع از جهان درگذشت وسه‌ماه قبل ازوفات مرگ خودرا احساس نموده وپیش بینی کرده بود وتابوت وکفن خودرا نیز تهیه دیده واین شعررا نیز درهمان ایام ساخته بود .

۲ ــ ص۲۶۲ و۲۶۳ تذکره دولتشاه چاپ برون

پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

* * *

در سر من جز هوای دستبوست هیچ نیست
لیک درد پا و پیری منع چاکر میکنند

* * *

علت پیری و درد پا و ضعف جسم و چشم
می برد درد سر من بنده را از خدمتت

* * *

پیری و فقر و دردسر و قرض و درد پای
امروز داده‌اند بهم هر چهار دست

دولتشاه می‌نویسد: «خواجه سلمان را کبر سن و ضعف چشم دریافته آخر حال از ملازمت استعفا خواسته و در پایان عمر بقناعت روزگار گذرانیدی و سلطان اویس در ولایت ری و ساوه او را سیورغال داده بود و در شهور سنه تسع و ستین و سبعمائه از این خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی تحویل فرمود»[1]

سال وفات سلمان نیز مانند سال تولدش بتحقیق معلوم نیست یعنی تاکنون آنطور که باید درباره آن تحقیق نکرده‌اند[2] ولی آنچه محقق است و از

---

۱ - تذکره دولتشاه سال وفات سلطان اویس را ۷۷۵ دانسته و تصریح کرده است که سلمان در پای تابوت او میگریست و مرثیه میخواند سپس سال وفات سلمان را ۷۶۹ ثبت کرده است؟!

۲ - اکثر تذکره های متأخر اشتباهی را که دولتشاه درباره سال وفات سلمان کرده است بدون تحقیق نقل کرده اند رشید یاسمی سال وفات سلمان را باستناد قطعه ای که شبلی نعمانی در شعرالعجم نقل کرده ۷۷۸ دانسته است.

اشعار سلمان برمی آید این است که پس از آنکه خواجه سلمان در پای تابوت سلطان اویس زار زار گریست ومرثیه‌خواند چند سال دیگر زندگی کرد زیرا پس از آنکه سلطان اویس وفات یافت وپسرش سلطان حسین بسلطنت رسید شاه شجاع بآذربایجان تاخت و آنچه‌را از سلطان اویس دیده بود باپسر تلافی کرد وانتقام گرفت[1] وآن‌حدود را مسخر ساخت.

سلمان درقصیده‌ای میگوید:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی
همایون فال شد بومی که بودش رو بویرانی
زهی‌منت که باز آمد بجوی مملکت آبی
زحد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی
شهنشاه قدر قدرت شجاع عالم عادل
که عدلش برجهان دارد حقوق منت‌جانی
مبارك باد ومیمون بادوفرخ باد وفرخنده
بر آذربایجان ظل ظلیل ظل سلطانی

فتح آذربایجان بدست‌شاه شجاع درحدود اوایل سال ۷۷۷ اتفاق افتاده است‌وپس‌ازچند ماه‌دوباره سلطان حسین تخت سلطنت‌رابتصرف درآودده خواجه سلمان درتهنیت ورود اوقصیده‌ای دارد بنا براین تا اواخرسال ۷۷۷ سلمان درقیدحیات بوده است.

سلمان‌بنابر آنچه ازشعرش برمی آید شیعهٔ متعصبی است[2]

---

۱ - درایامی که بین‌شاه شجاع و برادرش محمودا‌ختلاف بود سلطان اویس محمودرا علیه‌شاه شجاع برانگیخت و یاری کرد.

۲ - رشید یاسمی عقیده دارد که سلمان درتشیع اعتقاد راسخی نداشته است رجوع‌شود به‌صفحات ۷۰ و ۷۱ شرح حال سلمان بقلم یاسمی

سلمان چند قصیده و ترجیع بند درمنقبت حضرت امیرالمؤمنین وامام حسین علیهم السلام دارد

حجت قاطع امام حق امیرالمؤمنین

بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

* * *

خاک خون آغشته لب از تشنگان کربلاست

آخرای چشم بلابین جوی خونبارت کجاست

* * *

روضهٔ پاک حسین است این که زلف مشک حور

خویشتن را بسته برجاروب این جنت سراست

کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم

راه حق این است نتوانم نهفتن راه راست

کتاب حاضر ازروی کلیات سلمان چاپ هند استنساخ و تجدید چاپ شده است ازحیث کاغذ و چاپ برچاپ هند بسیار مزیت دارد گویا مقداری ازاغلاط چاپ هندرا تصحیح کرده‌اند .

در تنظیم اشعار سلیقه خاصی بکار رفته است باین ترتیب که در این کتاب ابتدا غزلیات وبعد ترجیعات و درآخر قصاید آمده است در صورتیکه در چاپ هند مثل کلیه نسخی که بنظر این جانب رسیده است قصاید دراول کلیات قراردارد .چون اساس کار این کتاب کلیات چاپ هند بوده است مثنویهای سلمان را ندارد .

نسخ خطی کلیات سلمان نسبة فراوان است و تا آنجا که ما اطلاع داریم در اغلب کتابخانه های عمومی و خصوصی[1] یافت میشود .

در نسخ مختلف کلیات سلمان تعداد ابیات اختلاف فراوان دارد بطوریکه در کتاب حاضر تعداد ابیات در حدود ۸۵۰۰ بیت است. در صورتی که در یکی از نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس تعداد ابیات در حدود ۱۰۵۰۰ بیت می باشد و در نسخه‌ای دیگر از همان کتابخانه تعداد ابیات به ۱۶۴۰۰ بیت می رسد . و نسخه‌ای از کلیات سلمان در مسجد سپهسالار موجود است که تعداد ابیات آن بر ۲۱۵۰۰ بیت بالغ می گردد .[2]

ما در اینجا چند نسخه نفیس کلیات سلمان که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجوداست معرفی میکنم

۱ ـ کلیات سلمان از کتب فهرست نشده کتابخانهٔ مجلس که شماره ثبت آن ۲۳۶۰۲ و شماره ترتیب آن در قفسه ۲۱۲۹ می باشد این کلیات نسخه‌ای بسیار نفیس و ممتاز است بقطع نیم ربعی حجیم (۲۰٫۵ سانتیمتر طول و ۱۳ سانتیمتر عرض) و بخط نستعلیق خوش قدیم (اوایل نستعلیق) و کاغذ سمرقندی و تمام صفحات آن جدول کشیده و مذهب است و عنوانها بقلم رقاع نیم دودانگ عالی بالوان مختلف می باشد . دو صفحه اول بین سطور طلااندازی شده باشش لچکی مرصع دارای یك سرلوح مذهب مرصع ممتاز که در پیشانی بخط کوفی تزیینی بقلم سفید آب

---

۱ ـ کتابخانهٔ ملی ملك ـ کتابخانه مسجد سپهسالار ـ کتابخانه مجلس و کتابخانه خصوصی دانشمند معظم آقای سلطانی وقس علیهذا

۲ ـ فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس تألیف ابن یوسف ص ۳۰۱

نوشته‌شده است« دیوان سلمان » تمام صفحات دولچکی مذهب منقش دارد ·

جلد آن تیماج سرخ بغدادی است که اندرون وسجاف آن تیماج سبز است · این نسخه متأسفانه تاریخ کتابت ندارد ولی بنظر این جانب تاریخ تحریر آن بایدنیمه اول قرن نهم باشد ·

کاتب نام خودرا درآخر کتاب چنین می نویسد :

« تمت بعون الله تعالی وحسن توفیقه دیوان ملك الشعرا واکمل البلغا املح الکلام وافصح البیان خواجه جمال المله والدین سلمان الساوجی نورالله قبره غفر ذنوبه علی یدالعبد المذنب الفقیر الی رحمة رب الصمد محمدابن علی بن هبةالله بن محمـدالرامهرمزی بمدینة الشیراز حفت بالاعزاز و صانه الله تعالی عن المکاره والاعواز بمحمدواله وصحبه خیر محب وآل والحمدلله رب العالمین »[1]

این نسخه مشتمل است برقصاید ومواعظ ونصایح ومدایح و ترجیعات (ص ۱ تا ۴۳۴) و مقطعات (ص ۴۳۶ تا۵۸۶) وغزلیات (۵۸۷ ـ ۷۶۵) ورباعیات (۷۶۶ ـ ۷۷۶)

مثنویهای سلمان بطرز بسیار جالب وتمیز وخوانا در حاشیه نوشته‌شده است ولی متأسفانه نسخه بی غلط نیست وکاتب گاهی دچار اشتباه شده‌است ·

۲ـ کلیات سلمان ازکتب فهرست نشده کتابخانهٔ مجلس که شماره

۱ـ عین عبارت کاتب بدون تصرف واصلاح نقل‌شده است

ثبت آن ۳۵۵۶۳ و شماره ترتیب آن در قفسه ۳۰۸۱ می باشد.

این نسخه بقطع وزیری بزرگ (۲۷ سانتیمتر طول در ۵ ر ۱۸ سانتیمتر عرض است) مقداری از اول و آخر آن افتاده است و در حقیقت قسمتی از کلیات می باشد و بدون رقم و تاریخ تحریر است ولی باحتمال قوی در زمان حیات سلمان کتابت شده و بنظر این جانب ممکن است نسخه اصل یعنی خط سلمان باشد و بهرحال نسخه ایست بسیار نفیس و بی نظیر و بی غلط و شاید منحصر بفرد باشد.

این کتاب بخط تعلیق قدیم و کاغذ اصفهانی جدول کشیده و مذهب است وعنوانها بقلم الوان می باشد

واما دلیل آنکه این نسخه ممکن است خط سلمان باشد این است که اولا در تنظیم اشعار رعایت هیچ گونه نظم و ترتیبی نشده است باین ترتیب که قصاید و غزلیات و ترجیع و مقطعات بوضع جالبی مخلوط است یعنی در ابتدا چند قصیده پشت سرهم قرار دارد و پس از آن دیگر نظم و ترتیبی ندارد و در چند غزلی هم که تصادفاً پشت سرهم قرار گرفته رعایت حروف تهجی نشده است در بسیاری از موارد ردیف قافیه را فقط در بیت اول نوشته اند و از تکرار آن خود داری کرده اند.

دلیل دیگر طرز اصلاح بسیاری از ابیات است باین ترتیب که در بعضی ابیات ترکیبات دیگری بنظر آمده است که بدون خط زدن آنچه در متن است در کنار یا در بالای آن نوشته اند که برای نمونه چند مورد آن را در اینجا می آوریم از جمله در این غزل :

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی　　یك روز نگفتی که مرا بود غلامی

گر سر شودم در سر کار تو چو پرگار　　بیرون ننهم باتو من از دایره گامی

آهنگ حجاز ار دگری داست مرا نیست　　غیر از زه عشاق و سر کوت مقامی

دریاب که ایام جوانی و طراوت　　اوقات عزیزند و ندارند دوامی

در بالای «با تو من» که در مصرع دوم در بیت دوم قرار دارد «یك قدم» اضافه شده است و مصرع دوم در بیت سوم باینصورت اصلاح شده است که «بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی»

و در این غزل:

عاشقان سر کویت همه جان بازانند

مگسان شکرستان تو شهبازانند

نظری در صف مستان فکن از روی کرم

تا بدانی که بهر گوشه چه جانبازانند

در مصرع اول در بیت دوم در بالای «از روی کرم» «از گوشه چشم» نوشته شده است. و در این بیت:

دوش سلمان بقلم شرح غمت چون میداد

آتش اندر قلم و دود در اقلام افتاد

در بالای «آتش اندر قلم» «آتش اندر ورق» نوشته‌اند.

از نکات جالب این نسخه رسم الخط آنست باین ترتیب که طبق قواعد رسم الخط قدیم د ماقبل متحرك بصورت ذ و چ بصورت ج و

پ بصورت ب و گ بصورت ک نوشته شده‌است.

علاوه‌براین «توام» بمعنی «توهستم» راهمه‌جا «توم» و «کاندر» بمعنی «که‌اندر» را «کندر» نوشته‌اند.

ازهمه مهمتر صحیح بودن این نسخه‌است وقتی این نسخه‌را بانسخ خطی دیگر مقایسه میکنیم آنوقت قدر آن معلوم میگردد برای نمونه غزلی را که بنظرما بهترین غزل سلمان است واز آن رائحه غزلیات دیوان شمس مولانا بمشام می رسدوازروی این نسخه استنساخ کرده دراینجامی آوریم تابا مقایسهٔ آن با آنچه درسایر نسخ ضبط گردیده‌است ارزش این نسخه معلوم گردد.

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کاریست بس مشگل نمی دانم[1]

بچشم خویش می بینم که خواهدریخت خونم دل
ندانم چون کنم بـا دل من غافل نمی‌دانم

بیابان وشب تاریک و با من بخت من همره
ولی بختست خواب آلود ومن منزل نمی‌دانم

چگویم‌ای که می‌پرسی زحال روزگارمن
که‌ماضی رفت وحال اینست ومستقبل نمی‌دانم

مرا ازدین وازدنیا همین درد توبس باشد
که‌من خود دین ودنیارا جزین حاصل نمی‌دانم

ازآنت درمیان دل چوجان جاکرده‌ام دایم
که‌من جای تو درعالم برون ازدل نمی‌دانم

مراگویند عاقل گرد وترک عشق گوسلمان
من آن کس راکه‌عاشق نیست خودعاقل نمی‌دانم

۱- به ص ۲۳۸ مراجعه شود

۳ـ دیوان سلمان که درفهرست کتب خطی کتابخانه مجلس بشماره ۹۹۴[1] ضبط شده است وشمارهٔ ثبت آن ۱۳۲۹۲ می باشد. این نسخه بقطع خشتی باریك (۲۴ سانتیمتر طول در ۱۵ سانتیمتر عرض است) و بخط نسخ مخلوط بانستعلیق و کاغذ سمرقندی که صفحات آن باجوهر قرمز و آبی جدول کشیده است وتاریخ کتابت آنرا نویسنده در صفحهٔ ۳۴۷ سال ۷۸۹ ضبط کرده است .

این نسخه ۲۵۲ برگ دارد ودر حدود ۱۰۵۰۰ بیت می باشد و مشتمل است برقصائد وترجیع ومقطعات (ص۱ ـ ۳۴۷) غزلیات (۳۴۹ ـ ۴۹۸) ، رباعیات (۵۰۱ ـ ۵۰۳)

٤ ـ کلیات سلمان ازکتب فهرست نشده کتابخانهٔ مجلس که شمارهٔ ثبت آن ۲۶۸۸۳ وشمارهٔ ترتیب آن درقفسه ۲۴۶۶ می باشد. این نسخه بقطع وزیری باریك (۲۵ سانتیمتر طول در ۱۵ سانتیمتر عرض است) بخط نستعلیق کتابت متوسط کاغذ ترمه که صفحات آن باجوهر قرمز وسبز جدول کشیده شده است دارای یك سرلوح مذهب بدون رقم وتاریخ تحریر ولی بقراریکه ازکاغذ وطرز نگارش آن برمی آید باید در قرن دهم نوشته شده باشد .

این نسخه مشتمل است برقصائد و ترجیعات ومقطعات وغزلیات ورباعیات .

۱ـ رجوع شود بصفحهٔ ۳۰۰ فهرست کتب خطی کتابخانهٔ مجلس تألیف ابن یوسف شیرازی

۵ ـ کلیات سلمان از کتب فهرست نشده کتابخانهٔ مجلس از کتب اهدائی آقای سید محمدصادق طباطبائی [۱] که شمارهٔ ثبت آن ۳۰۸۴۸ وشمارهٔ ترتیب آن درقفسه ۱۴۱ می باشد.

این نسخه بقطع ۲۲/۵ سانتیمتر طول در ۱۳/۵ سانتیمتر عرض است و ۶۲۰ صفحه دارد ومشتمل است بر قصائدوغزلیات ورباعیات.

☆☆☆

ماخیال داشتیم شعرسلمان راتا آنجاکه می توانستیم وصف کرده و خصوصیات آنرا بیان کنیم ولی بجهت انتشار زودتر کتاب از طرف ناشر مجال آن باقی نماند.

بحث دراینکه سلمان درشعر وشاعری چه‌شیوه‌ای داردو از سنن واسالیب قدیم تا چه‌حدی پیروی میکند و باشعراء متقدم خودچه ارتباطی دارد وآیا میتوان اورا مبتکر سبك خاصی دانست وتسلط او بر انواع ترکیبات وتعبیرات شعرتا چه پایه است وقصاید وغزلیات اوچه لطفی دارد ودر تغزل وتشبیب چه‌میکند مطالبی است که گفتگوی دربارهٔ آنرا بوقت‌دیگر میگذاریم ودراین‌جا فعلا بانتخاب ابیاتی ازچند قصیده‌وغزل که بنظرما بهترین قصاید وغزلیات سلمان است بسنده میکنیم.

قصایدسلمان بیشتر درمدح ورثاءخاندان‌جلایری ساخته‌شده‌است قصیده ای چند در مدح سیدالانبیاء والمرسلین محمد المصطفی

---

۱ ـ آقای سیدمحمدصادق طباطبائی رئیس سابق مجلس شورای ملی که ازرجال معروف مشروطیت وازنیکان روزگار وازشریف ترین مردان کشورمی باشند چندی قبل کتابخانهٔ شخصی خود راکه مشتمل بر ۱۴۳۸ نسخهٔ خطی نفیس و ۱۶۰۸ کتاب چاپی بود به کتابخانهٔ مجلس اهداء فرمودند

صلی‌الله علیه‌دارد. قصاید سلمان عموماً از چهل بیت متجاوزاست ودر قصیدهٔ معروف اوموسوم به‌بدایع الابحار به ۱۵۷ بیت می‌رسد.

سلمان بطور کلی درقصاید به‌صنایع لفظی توجه دارد وگاهی لطف معنی را فدای زیبائی لفظ میکند.

سلمان درقصاید وقتی بمدح میرسد بالطف وظرافت خاصی آنرا آغاز میکندازجمله دراین قصیده‌که درمدح دلشادخاتون ساخته‌است

بهار ونگار وشراب وجوانی — کسی راکه باشدزهی زندگانی

....

تا آنجا که :

شبی بلبلی گفت با من بباغی — که ای عندلیب ریاض امانی

همیشه ازاین پیش دلشاد بودت — چه بودت که‌غمگین شدی ناگهانی

ترا مدتی بود خرم بهاری — بر انداختش تند باد خزانی

هوای کدامین چمن داری‌اکنون — ندیم کدامین گل گلستانی

بدو گفتم آری‌چنین‌است وبرکس — نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می دمد باز بوی بهاری — بسر سبزی و میدهد شادمانی

دراین باغ‌خرم که‌خوش باد خاکش — اگر بلبلی کردم ومدح خوانی

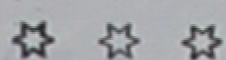
چو هدهد کنون میکنم سرفرازی — ز خاك کف پای بلقیس ثانی

اینك ابیاتی ازچند قصیده را برای نمونه دراینجا می‌آوریم

باد سحرگهی بهوای توجان دهد — آب‌حیات رالب لعلت نشان‌دهد

دربوستان بیاد دهان توغنچه را — هردم‌هزار بوسه‌صبا بردهان دهد

مژده‌ای ارباب دل کارام دلها میرسد / دل که ازجان رفته بود اکنون بما وا میرسد
جان ما وجان جانان جهان خواهد رسید / تا نه پنداری که جان ما به تنها می‌رسد
بادگرد راه او می‌آورد وز گرد راه / میدهد جانها براه آورد هرجا می‌رسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مگیر / کان بمن شوریدهٔ مجنون شیدا می‌رسد
ذره‌سان گر بیقرارم در هوا نتوان گرفت / خرده برمن کافتاب عالم آرا می‌رسد
گرز باغ وصل گل رنگی و بوئی بهره نیست / بلبل شوریده را آخر تماشا می‌رسد



وقت آن آمد که بلبل درچمن گویا شود / بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل واشود
کوه جام لاله گیرد ابر لؤلؤ گسترد / باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
کوه راکاندر زمستان داشت ازقاقم قبا / اطلس گلریز روی جامهٔ خارا شود
روزعیش وعشرت امروزاست محروم آنکه او / عیش امروزی گذارد در بی‌فردا شود
گل چودرگیرد چراغ ازشمع کافوری صبح / بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود
سوسن آزاد بگشاید زبان را تا چومن / مادح سلطان معزالدین والدنیا شود



سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد / سمن بعزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان وتازه شود / هوای جام و نشاط قدح زسر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی زگل سازند / ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
نمونه ایست ز حراق وآتش و کبریت / چراغ لاله که هرشب زباد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل / همه لطایف اوراق گل زبر گیرد
مسافر عجبست این گل رسیده که او / چو برگ سفره بسازد ره سفر گیرد
جهان پناه کریمی که ابر همت او / بگاه فیض عطا بحر وبر ثمر گیرد
زخاک پات اگر حور ذرهٔ یابد / بخاک پات که در دامن بصر گیرد
بهار جاه زخلق تو رنگ وبو یابد / نهال عدل ز بذل تو بار وبر گیرد



صحبتی خوش درگرفت امشب میان شمع و من / ماه روئی دیدمش چشم وچراغ انجمن
ظاهراً چشم فلک دشوار بیند بعدازین / همچو سلطان درسخا وهمچو سلمان درسخن

سالها باید که تا یك سنك اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن[1]

خسروا دیوان من درجی پر از درست و نیست — جز قبول حضرتت در ثمینم را ثمن

جان شیرین من است این شعر و من پیش شما — می سپارم جان خود جان شما و جان من

تا درین ایوان مینا هر شبی برمیکنند — شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

باد ذاتت درمقامی کز چراغ مجلسش — هر صباحی برفروزد چرخ زنگاری لگن



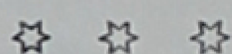
بهار و نگار و شراب و جوانی — کسی را که باشد زهی زندگانی

وگر وصل یاری دهد دست با آن — زهی پادشاهی زهی کامرانی

کلاه گل است افسر کیقبادی — بساط چمن دیبهٔ خسروانی

مشو غافل از عمر و میدان غنیمت — حضورش که یار عزیز است جانی

چو خواهد گذشتن همان به که او را — دمی خوش بر آری و خوش بگذرانی



گوئی خیال قد تو ای گلستان چشم — سرو یست راست رسته بر آب روان چشم

تا نوبهار حسن تو برچشم من گذشت — شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم

چشمم سپر ر آب فکندست تا تراست — گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم

چشم و دلم فکند بدین روز و می کشم — گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم

تا کی به مهر روی تو ریزند چون شهاب — سیارگان اشك من از آسمان چشم



---

۱ ـ این قصیده را سلمان از سنائی استقبال کرده و یك بیت سنائی را بدون ذکر سنائی آورده است ظاهراً شعر سنائی بقدری معروف بوده است که حاجت بیادآوری نداشته است.

قصیدهٔ معروف سنائی چنین آغاز میشود

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن — رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

سالها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش — زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ماهها باید که تا یك پنبه دانه ز آب و خاك — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد — جان من بی پا بکوی داستان می آورد

جنبشی در خاک پیدا میشود ز انفاس باد — باد گوئی از دم عیسی نشان می آورد

گل نمیدانم بزیر لب چه میگوید که باز — بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود — بلبل اکنون آن معانی در بیان می آورد

غنچه وقتی خردهٔ در خرقه پنهان کرده بود — گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب — باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل — باغبان از باغ مست و سرگران می آورد

باد پای آب را در روی باهن بسته بود — وین دمش زنجیر در گردن دوان می آورد

می زند بی رنگ نقش باغ را نقاش باد — از زمرد شاخ و برگی خوش بر آن می آورد

در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی — منزل اکنون برلب آب روان می آورد

وه چه خوش میآیدم در وقت رقصیدن که سرو — دستها بردوش بید و ارغوان می آورد

هر صباحی گل بروی تازه از صد گونه برگ — سفرهٔ پر کرده پیش دوستان می آورد

شاخ بان بگرفت مرز باغ و بستان را به تیغ — سر فرو نرگس به پیش مرزبان می آورد

تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور — مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد

یارب این نجم است ریزان از شجر یا برگ گل — یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد

✿ ✿ ✿

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

ای غرقهٔ دنیا مطلب راه که جستند — نه بحر پدیداست در این راه نه ساحل

ناکامی و رنجاست همه حاصل دنیا — ور کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل

✿ ✿ ✿

ترکیب بند زیر را که بسیار لطیف است سلمان در رثاء دلشاد خاتون ساخته است .

دوستان روز وداع است فغان در گیرید — دل بیکبارگی از جان و جهان بر گیرید

شمع خورشید به آه سحری بنشانید — وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن

هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سران تهنیت شاه کنید — همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما برخیزید — زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

شاه را عزم مجازست و ره رفتن نیست — مطرب و مویه گر آهنگ بدین راه کنید

عمر کوتاه ودرازی امیدش دیدید — بعد ازاین دست امیدازهمه کوتاه کنید

دوش درخواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کزمن ببراین قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن — عهد یاران وفادار فراموش مکن
گرچه بار یست گران بردلت ازرفتن من — سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد وزنهار بسی رفت میان من وتو — عهد من مشکن وزنهار فراموش مکن
حق بسیارمرا برتو وبردولت تست — حق من اندك و بسیارفراموش مکن
اثر رأی جهانگیر مرا یادآور — سعی این دست گهربارفراموش مکن
چارطفلند گرامی ترم از جان عزیز — آن عزیزان مرا خوارفراموش مکن
نوکران من واتباع مرا بعد ازمن — خسته وزارودل افکار فراموش مکن

چون درآن حضرت عالی شود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن وآسایش دوران مرا یادآرید — زیب وآرایش ایوان مرا یاد آرید
برشما بادکه چون سروسهی رقص کنید — نازش قد خرامان مرا یاد آرید
برشما بادکه چون باغ بهار آرایند — روی چون تازه گلستان مرا یادآرید
برشما بادکه چون باد خزانی گذرد — بچمن دست زرافشان مرا یادآرید
درمناجات شب تیره چوشمع ازسرسوز — رقت دیدهٔ گریان مرا یادآرید
بسرشك گهری خاك مرا لعل کنید — هوس کعبه و حرمان مرا یادآرید
روزگارهمه خوش بادکه تابعد ازمن — روزگار من و دوران مرا یادآرید

شاه دلشاد نگوئی که چه غم بودترا
بجزازعمرگرانمایه چه کم بود ترا

سروبالای تو درخاك دریغست دریغ — زیرخاك آن گهرپاك دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد — شده چون دامن گل چاك دریغست دریغ
جای آن بودکه جای توبود بر دیده — راستی جای تو درخاك دریغست دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

مثنویات

سلمان دو مثنوی دارد یکی بنام جمشید وخورشید ودیگری فراق نامه

مثنوی جمشید وخورشید درحدود ۱۲۸۴۴ بیت است واز خسروشیرین نظامی تقلید شده است سبب نظم آنرا مؤلف چنین می‌نگارد.

مرا یکروز شاهنشاه عالم — چراغ دودمان نسل آدم
فرستاد وبخلوت پیش خودخواند — بعادت پیش تخت خویش بنشاند
مرا گفت ای‌سخنگوی سخن‌سنج — چه پنهان کرده‌ای در کنج دل گنج
کهن‌شد قصهٔ فرهاد و خسرو — برآور خسروانه نقشی از نو

داستان را بدینسان آغاز میکند:

خبردادند دانایان پیشین — که وقتی پادشاهی بود در چین
زمانه تابع حکم روانش — سلاطین خاك بوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده — بداد و دین جهان آباد کرده
بعهدش کس نبودی درهمه چین — جگر خونین بجز آهوی مشکین
به چینش خواندندی شاه فغفور — ولی در اصل نامش بود شاپور

جمشید وخورشید داستانی شیرین ودلکشی‌است که ازشرح آن دراین‌جا میگذریم برای نمونه چند بیت‌دیگراز آنرا نقل می کنیم.

جمشید پسرشاپور عاشق است وبی‌تابی میکند و اورا دلداری میدهند

بزیر لب دعایش گفت صد راه — رخ اندر پاش می مالیدکای شاه
زدل تنگی دمی خود را برون آر — به‌می خوردن نشاطی در درون آر
من از غم داشتم بردل بسی‌خون — ز دل کردم بکام باده بیرون
شما را زندگانی جاودان باد — که ما خواهیم رفتن زود بر باد
دمی بادوستان خوش‌باش‌وخندان — که دنیا را بقائی نیست چندان

۱- آقای‌رشید یاسمی تعدادابیات‌این‌مثنوی‌را ۲۷۰۰ بیت(ص ۱۱۷ احوال سلمان بقلم یاسمی)وآقای‌ابن یوسف شمارهٔدقیق‌ابیات‌را ۱۳۸۸ دانسته‌اند (ص۱۷۱ فهرست کتب‌خطی مجلس)

از خصوصیات این مثنوی این است که سلمان در بین حکایت ابیات مناسبی در اوزان دیگر از جمله چند غزل و رباعی و قصیده آورده است.

از جمله ابیات زیر:

فریاد همی خواهم و فریاد رسی نیست ـــ پندار در این گنبد فیروزه کسی نیست

خوش بخند ایدل که اینك صبح خندان می رسد

خوش برقص ای ذره کاینك مهر رخشان می رسد

مثنوی فراقنامه در حدود یکهزار و صد بیت است و برای خاطر سلطان اویس ساخته شده است و بدینسان آغاز می شود:

شبی بنده را شاه پیروز بخت ـــ طلب کرد و بنشاند در پای تخت

زمن نامهٔ خواست اندر فراق ـــ که آن نامه باشد سراسر فراق

پس روزگاری کهن روزگار ـــ در آموختم داستان دو یار

که با یکدیگر هر دو را مدتی ـــ دم صحبتی بود و خوش صحبتی

بملك جلال آن یکی شاه بود ـــ باوج جمال این یکی ماه بود

بآخر میانشان جدائی فتاد ـــ که کس در بلای جدائی مباد

قطعات سلمان در حدود پانصد بیت است که بیشتر در طلب وظیفه یا شکایت از وزیران می باشد که مقرری او را نپرداخته‌اند و از حیث لفظ و معنی چندان پسندیده نیست.

بقراری که از قطعات سلمان بر می آید سلمان به اسب و شتر علاقه‌مند بوده است یعنی شاید بیشتر از آنچه از جهت حمل و نقل و سفر مورد احتیاج بوده‌است بآن اظهار تمایل میکرده و آنهارا نگهداری میکرده است

دادند اشتری دوسه نواب شه مرا ـــ شادان شدم از آنك مرا چار پا بسیست

عقلم بطیره گفت که انظر الی الابل ـــ کند را بل عجایب و صنع خدا بسیست

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت — گفتم کزین متاع مرا در سرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر — گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو گربه‌ئی نه شتر گفت چاره چیست — در حیز زمانه شتر گربها بسیست

کلمهٔ حیز در بیت آخر بنظر ثقیل می آید ولی با سایر ترکیبات قطعه از جمله «انظر الی الابل» مناسبت و هم آهنگی دارد.

شاها مرا باسبی موعود کرده بودی — در قول پادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و من برانم — کندر جهان سیاهی زو پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم — بر صورتی که کس را از آن سر خبر نباشد
اسب سیه برفت و رنگی دگر نیامد — آری پس از سیاهی رنگی دیگر نباشد

قطعه زیر را برای دلشاد خاتون ساخته و از اسب پیر لاغری که باو داده‌اند شکایت کرده است.

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو — بالای دست رابعهٔ آسمان نشست
لطفت بآیتی کرم پاك میکند — گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر تست که در جان چرخ تاخت — گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
نام کنیزگی تو بر خود نهاد گل — زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدولتت — بر مرکب بلند جوان روان نشست
اسبیم پیر و کوته و کاهل همی دهند — اسبی نه آن چنانك توانم بر آن نشست
چون کلك مرکبی سیه و سست و لاغر است — جهل مرکبست بر اسبی چنان نشست
از بنده مهتر ست بصد سال و راستی — گستاخیست بر زبر مهتران نشست
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت — بر خنگ باد سرعت آتش عنان نشست
ور نیست نیك نیك بفرمای تا مرا — اسبی چنان دهند که بروی توان نشست

در بعضی قطعات گاهی نکات اخلاقی وجود دارد:

زپیر جهان دیده کردم سؤالی — که بهر معیشت ز مال و بضاعت

چه سرمایه سازم که سودم دهد، گفت — اگر می توانی قناعت، قناعت

سلمان درغزل ازسعدی ومولوی پیروی کرده است بااین معنی که ازحیث وزن وقافیه و ترکیب لغات و الفاظ اثرسعدی درغزلیات سلمان آشکار است وهمانطوریکه قبلا متذکرشدیم گاهی درغزلیات سلمان رائحهٔ غزلیات دیوان شمس مولانا بمشام میرسد ولی بیشترازهمه سبك غزلسرائی سلمان نزدیك به سبك حافظ است بااین ترتیب که درغزلیات سلمان به بعضی اصطلاحات وترکیبات برمیخوریم که آنهارادردیوان خواجه حافظ نیز می یابیم بااین تفاوت که خواجه حافظ آن اصطلاحات وترکیبات را بحد کمال لطف لفظ معنی و رسانیده است .

سلمان بسیاری ازغزلیات را ازحافظ استقبال کرده یا تصادفاً در همان وزن و قافیه ساخته است . آنانکه با شعرفارسی آشنائی دارند بآسانی درمی یابند که مثلاغزل:

زشراب لعل نوشین من رند بینوا را — مددی که چشم مستت بخمار کشت مارا

ازغزل معروف خواجه حافظ :

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی زنظر مران گدارا

وغزل :

نقشی است هرساعت زنو این دورلعبت بازرا — ای لعبت ساقی بیارآن جام جم پردازرا

ازغزل معروف سعدی :

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را — ساقی بیارآن جام می مطرب بزن آن سازرا

استقبال شده‌است وقس علیهذا .

اینك ابیاتی ازچند غزل‌را برای نمونه‌دراینجا می‌آوریم :

صبح محشر که من ازخواب گران برخیزم — بجمال تو چو نرگس نگران بر خیزم

در مقامی که شهیدان غمت را طلبند — من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم

تو مپندارکه ازخاك سر کوی تو من — بجفای فلك و جور زمان برخیزم

بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — ور رسد کار بجان از سرجان بر خیزم

چون شوم خاك بخاکم گذری کن چو صبا — تا ببویت ز زمین رقص کنان بر خیزم

☆ ☆ ☆

گروقت سحر بادی ازکوی تو برخیزد — هرجاکه دلی باشد در دامنت آویزد

آن شعله که دل سوزد ازمهر تو افروزد — وان بادکه جان بخشد اززلف تو برخیزد

لعل تو بهرخنده صد شور بدید آرد — چشم تو بهر گوشه صد فتنه بر انگیزد

بر تیغ غم عشقت‌از جان سپری سازم — آنکش سپری باشد ازتیغ نپرهیزد



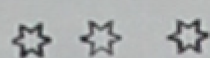
درازل عکس می لعل تو در جام افتاد — عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام نمام ز نقل لب تو نقلی کرد — راز سربستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید — آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفأل می کرد — اولین قرعه که زد بر من بد نام افتاد



آن پریچهره که ما را نگران میدارد — چشم با ما و نظر با دگران میدارد
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس — که چرا اینهمه فریاد و فغان میدارد
گر بدیدار تو فرسوده و آسوده شود — مایهٔ حسن رخت را چه زیان میدارد



بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست — صبر است دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندانم که ز زلفت — بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
تا غنچهٔ دل بوی تو از باد سحر یافت — شب نیست که صد خرقه ببوی تو قبا نیست



داغ درد تو مرا بردل و جانست هنوز — مهر رویت بهمان مهر و نشانست هنوز
مرو ای سرو ز چشمم که درین جوی مرا — آبی از دولت عشق تو روانست هنوز



همچنان مهر توام مونس جانست که بود — همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند — درفراق تو ولی عهد همانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن — یار با ما به عنایت نه چنانست که بود



بردمد صبح نشاط ازمطلع جان غم مخور — وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار — گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زآن غم مخور
تا قیامت زاتش رویش نخواهی سوختن — بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا — گرد کوی یار گرد ازکفر و ایمان غم مخور
روزگار غصه و دوران ناکامی گذشت — نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور



امشب چراغ مجلس ما در گرفته است — در تاب رفته وسخن از سر گرفته است
ظاهر نمی شود اثر صبح گوئیا — دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

☆ ☆ ☆

ترا آنی است درخوبی که هرکس آن نمیداند — خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند
بیفشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد — در آ دامن کشان تا دل زجان دامن برافشاند

☆ ☆ ☆

بآستین ملالم مران که من بارادت — نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشتگان رهت برگذر برسم زیارت — بخستگان غمت در نگر باسم عیادت

☆ ☆ ☆

برافشان آستین تامن زخود دامن برافشانم — برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره می رقصند دلها در هوا امشب — خرامان گرد ودر چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم
بزن راهی سبک مطرب زراه لطف بنوازم — بده رطل گران ساقی زدست خویش بستانم
گرامشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم — بآه سینه بر خیزم چراغ صبح بنشانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان — مگیر ای مدعی برمن که پای از سر نمیدانم

☆ ☆ ☆

بدرد پردهٔ گل چون تو بگلزار آئی — برود سرو ز جا چون تو برفتار آئی
حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی — تو بدین زلف ورخ ار بر سر گلزار آئی
تن بیمار من از پای در آمد چه شود — گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آئی
اگر ای صوفی از آن می بچشی چاشنئی — جان فشان رقص کنان برسر بازار آئی

☆ ☆ ☆

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد — بنفشه با چمن شاد و کش آمد
بآب و سبزه و گل میکشد دل — که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل — خوش آمد های اورا گل خوش آمد

☆ ☆ ☆

دل شکستهٔ من تا بکی حزین باشد — دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
حدیث من نشنیدی بهیچ حال وکسی — که نشنود سخن دوست حالش این باشد
مرا دلیست پریشان وکی شود مجموع — دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند زیست — که در بجای سرشکش در آستین باشد

نیست آرام دل آنرا که دلارامی هست
خرم آندل که درو صبری و آرامی هست

ساقی امشب سرآن جام لبالب دارم
کاخر اندوه مرا نیز سرانجامی هست

حالم از باد سحر پرس که درصحبت او
جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست

بفدای تن واندام چو گلبرك تو باد
هر کجا در همه آفاق گلندامی هست

صبر و آرام زسلمان چه طمع میداری
تو برآنی که مرا صبری و آرامی هست

☆ ☆ ☆

تیرخدنگ غمزهات از جان ما گذشت
بر ما ز غمزهٔ تو چگویم چها گذشت

برما زآب دیده شب دوش تا بروز
باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

☆ ☆ ☆

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد
در هیچ سرخیالی زین خوبتر نباشد

هرگز بدین طراوت سرو وسمن نروید
هرگز بدین حلاوت شهد وشکر نباشد

☆ ☆ ☆

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن
صید سرگردان بدام آید بپای خویشتن

دیده بی رهر بخت خونم لیك من زین ره گذر
دامنی دردارم اینك خونبهای خویشتن

شمع سان پیشت بخواهم سوخت سرتا پا که من
درفنای خویش می بینم بقای خویشتن

☆ ☆ ☆

هوای قامتش دارم ولی چندانك می بینم
سرو برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون درگلستانش میسر نیست گل چیدن
بمژگان خاك ره روبم بچشمان درداو چینم

شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش هوس دارم
ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم

سرزلفت سرم برباد خواهدداد می دانم
لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می بینم

حدیث قصهٔ فرهاد سوزی دارد و دردی
ولی سوزی دگر دارد حکایتهای شیرینم

☆ ☆ ☆

من هرچه دیدهام زدل و دیده دیده ام
گاهی زدل بود گله گاهی ز دیدهام

اول کسی که ریختهاست آبروی من
اشکی است کش بخون جگر پرورید ه ام

عمر ؛ روزی رسم بکام
سودای خام پختهام و نارسیدهام

شب فراق مرا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
غم ملامت دشمن ز هرغمی بتر است — مرا ملامت هجران دوست تنها نیست



چند گوئی با تو یکشب روز گردانم چو شمع — من عجب دارم گر امشب زنده می مانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند — چارهٔ اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع
آبم ازسر در گذشت ومن باشك آتشین — سر گذشت خود همه شب بازمیرانم چوشمع
دامنت خواهم گرفت امشب چومجمرور بمن — برفشانی آستین منجان بر افشانم چوشمع
بند برپای ورسن برگردن خود کرده‌ام — گر بخواهی کشتنم برخیزو بنشانم چوشمع
رحمتی آخر که من می میرم و برسر مرا — نیست دلسوزی بغیر ازدشمن‌جانم چوشمع



من امروزازمئی مستم که درساغر نمی گنجد — چنان شادم که ازشادی دلم در بر نمی گنجد
زسودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر — بسودایت که این افسرمرا درسر نمی گنجد



درخرابات مغان مست و بهم برزده دوش — میکشیدند مرا چون سرزلف تو بدوش
دیدم ازبادهٔ نوشین ولب نوش لبان — بزم رندان خرابات پراز نوشا نوش
عاقلا پندمن بی دل بی هوش مده — می بمن ده که ندام سرعقل ودل هوش
درخرابات مغان دلق مرقع نخرند — بروای خواجه برو دلق مرقع مفروش



نه قاصدی که پیامی به نزد یار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چوباد راهروی صبح خیز میخواهم — که نالهٔ سحرمن بگوش یار برد



چوروی تو هرگزم نقشی بخاطر در نمی آید — مراخودجز تودرخاطر کسی دیگر نمی آید
مراساقی بده ساغر که امشب می پرستانرا — بیاد لعل او یاد ازمی و ساغر نمی آید



لاله رویا گلت آمیخته با یاسمن است — من ندانم رخ تو لاله و گل یا سمن است



ای کبوتر گر بری روزی به برج آن پری — نامهٔ من میکنم در گردنت کانجا بری

مرا هوای تو از سر بدر نخواهد شد	شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد



این منم درخطه دل عالم جان یافته | وین منم درعالم جان ملك ایمان یافته
این منم یاخضر بعدازرحمت راه دراز | درسواد رحمت تو آب حیوان یافته
این منم یایوسف ازچاه بلا بیرون شده | بس چوعیسی زینت خورشید تابان یافته
این منم از بعدچندین التماس ازلطف حق | ملکتی زیباتر ازملك سلیمان یافته
این منم بر آستان فخر آل مصطفی | زینت جسانی و مقدار سلمان یافته

تعداد رباعیات درنسخ مختلف متفاوت است باین ترتیب که در نسخه شماره ۲۴۶۶ هشتادوسه رباعی ودرنسخه شماره ۹۹۴ بیست ودو ودرکتاب حاضرهشتادوشش رباعی است .

مادراینجا چندرباعی ازسلمان راکه دراین کتاب نیامده است نقل می کنیم.

در محفل تو زگل پراکنده ترم | وز نرگس مخمور سر افکنده ترم
از غنچهٔ گل اگر چه دل زنده ترم | از غنچه بخون جگر آ کنده ترم



بامهر رخ تو بیش ازاین تابم نیست | وزدست خیالت همه‌شب خوابم نیست
از دیده بجای اشك ازآن میریزم | من خون جگر که درجگر تابم نیست



ای در سر من زعشق تو سودائی | وی در دل من ز سوز تو غوغائی
اندر پی وصل تو همی گردم زار | هر روز بمنزلی و هر شب جائی



دیشب که نگار دلستان می رقصید | با او بموافقت جهان می‌رقصید
هردم بهوای او دلم بر می‌جست | هر لحظه بیاد او زمان می‌رقصید



بر زلف تو چون باد وزیدن گرد | از همه طرفی مشك دمیدن گرد
چون در لبت اندیشه بار بك کنم | خون از رگ اندیشه چکیدن کرد

طهران بهمن ماه ۱۳۳۶

کتابخانه مجلس تقی تفضلی



اگر حسن تو بگشاید نقاب ازچهره دعوی‌را

بگل رضوان براندازد در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت زجنت سایه بر دارد

دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد

برنگ اصحاب‌صورت را ببو ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل

دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را

ورای مایهٔ عشقست طور عاشقی ورنه

کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی

که بنمودی شب دیجور نخل‌طور موسی را

اگرنقش رخت ظاهر نبودی درهمه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجه خوش دهانت تا بشد پیدا بدانستند
کزین رو صحبتی تنگست باخورشید عیسی را

اگر زاهد برد بو از نسیم رحمت لطفت
چو گل درهم درد صد تو لباس زهد وتقوی را

چولاف عشق زد سلمان هوس دارد که بریادت
بمهر دل کند روشن بصبح صدق دعوی را

☆☆☆

زشراب لعل نوشین من رند بینوا را
مددی که چشم مستت بخمار کشت ما را

ز وجود خودملولم قدحی بیار ساقی
برهان مرا زمانی زخودی خود خدا را

بخدا که خون رزرا بدوعالم ارفروشی
بخریم هردو عالم بدهیم خونبها را

من ازان نیم که چون نی بزنی اگر بنالم
که نوازش است هردم بزدن نوای ما را

پسرا ز ره ببردی بنوای نی دل من
بسرت که بار دیگر بسرا همین نوا را

دل من بیارب آمد بشکنج بند زلفت
مشکن که در دل شب اثری بود دعا را

طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین

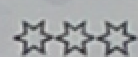
بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را

ز میان یار کاری نگشود جز کمر را

زکنار دوست وصلی نرسید جز قبا را

همه شب خیال زلفت گذرد بچشم سلمان

که خیال دوست داند شب تیره آشنا را



نقشی است هرساعت‌زنو این دور لعبت باز را

ای لعبت ساقی بیار آن جام جم پرداز را

چون‌تلخ و شوری میچشم‌باری‌بده‌تا در کشم

آن‌جام نوش انجام را وان تلخ شور آغازرا

عودی برغم زاهدان بنواز یکره عود را

مطرب بروی شاهدان برکش دمی آواز را

چنگست بارازی مگو راز نهفت دل برو

دمساز عشاقست نی‌در گوش وی‌گوراز را

ای روشنائی بصر چشم از تو دارم یکنظر

بی آنکه باشد یك خبر ازغمزهٔ غماز را

با ما کمند زلف تو ز اندازه بیرون میرود

تابی نخواهی دادن ار زلف‌کمند انداز را

ناز جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان

ایشان چه‌میدانند قدر آن‌نعمت‌و‌آن‌ناز را

پروانه پیش یار خود میمیرد وخوش میکند

هل تا بمیرم در قدم پروانهٔ جانباز را

ترک هوای خودبگو سلمان‌رضای او بجو

نتوان بگنجشکی رها کردن‌چنین‌شهباز را

☆☆☆

مگس‌وار از سر خوان‌وصال خودمران‌ما را

نه مهمان توایم آخر بخوان‌روزی‌بخوان‌مارا

کنارازماچه میجوئی میان‌بگشا دمی بنشین

باقبالت مگر کاری بیاید زان میان مارا

از آنم قصدجان کردی که من‌بر گردم‌از کویت

معاذالله که برگردم چه گردانی بجان مارا

تو زوری میکنی برماوماخواهیم جورت را

کشیدن‌چون کمان‌تاهست‌بی براستخوان‌مارا

رقیبان درحق مابد همیگویند وکی هرکز

توانند ازنکورویان جدا کرن بدان ما را

چو اجزای وجود ما مرکب شد بسودایت

چه غم گرچون‌قلم‌گیرند مردم درزبان مارا

قیامت‌باشد آنروزیکه‌بربوی توچون‌نرگس

زخواب‌خوش برانگیزندمست وسرگران‌مارا

نشان آب حیوان کزدهان خلق می جستم

دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان مارا

بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر و کارش

کزین خوشتر سر و کاری نباشد درجهان مارا

ضیافت میکند هردم بشیرینی لبت جان را

هزارت جان فدا بادا چنین دارند مهمان‌را

بسی حق نمك دارد لبت برسینهٔ ریشم

نخواهد رفتن آن شور ازدل مجروح بریان‌را

خطت خوان ملاحت‌را بسبزی میدهد رونق

که بی‌سبزی نمی‌باشد نمك آرایش خوان را

بپوشان‌روی درمجلس که تا برهمزدن‌مژگان

بهم برمیزنند چشم تو مستوران ومستان را

صبا از چین زلفت جان بدامن میبرد هرسو

نمی‌دانم که از زلفت صبا چون میبرد جانرا

☆ ☆ ☆

ایکه بر من میکشی خط و نمیخوانی مرا

بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا

راندند اندر ازل بر من بناکامی قلم

نیستم کام دل آخر تابکی رانی مرا

در سر زلف تو کردم عمر وان عمر عزیز

سربسر برباد رفت اندر پریشانی مرا

میدهم جان تا برآرم باتو یکدم چون کنم

هیچ کاری بر نمی آید بآسانی مرا

همچو عود ازمن بر آمد دود تاکی دم‌دمی
آتشی بنشان بآتش چند بنشانی مرا

مرد سودایت نبودم کردم و دیدم زیان
وین زمان سودی نمی‌آرد پشیمانی مرا

از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد
کس نگیرد ظاهراً با داغ سلطانی مرا

کرده بودم ترك ترکان کمان ابرو و باز
میزنند از ره بچشم شوخ و پیشانی مرا

بندهٔ باشد ترا سلمان اگر باشد که تو
بر قبول حضرت خود دانی ارزانی مرا

☆ ☆ ☆

من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما
اینم که بس آید زمن بوئی ز گلزار شما

چشمم که هردم میکند خطی بخوناب جگر
با این طهارت نیستم زیبای دیدار شما

سیم سیاه قلب اگر هرگز نیالودی مژه
کی نقد اشك ما روان گشتی ببازار شما

ای هر سر هر موی ترا سرمایهٔ هستی بها
با آنکه من خود نیستم هستم خریدار شما

باریست سر بردوش من خواهم فکندن بارمن
باری چو باری میکشم بردوش هم بار شما

باآنکه موئی شدتنم ازجور هجران و ستم
حاشا که من موئی کنم تقصیر درکار شما
دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولی
تشویش سلمان‌میدهد هندوی طرار شما



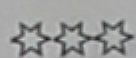
بدست باد گه گاهی سلامی میرسان مارا
که از لطف‌تو خود آخرسلامی‌میرسد ما را
خنك بادسحر گاهی که‌در کوی تو گه‌گاهش
مجال خاکبوسی هست ومارا نیست آن یارا
شکایت نامهٔ شوق ترا برکوه اگر خوانم
ز رقت چشمها کردند گریان سنگ‌خارا را
زرفتن پای عاجز گشت وره را نیست پایانی
اگر کاری بسرمی شد زسر می ساختم پارا
زشرح حال‌من زلف توطوماریست سربسته
اگر خواهی خبربگشا سر طومار سودا را
شب یلداست هر تاری‌زمویت وین‌عجب کاری
که من روزی‌نمی‌بینم خود این‌شبهای یلدارا
بفردا میدهی هر دم مرا امید و میدانم
که در شبهای سودایت امیدی نیست فردارا
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی
به پرسی ازمن‌مجنون دل رنجور شیدارا

ور از تنهائی سلمان و حال او خبر پرسد
بگوای جان که بی جانان چه باشد حال تنها را

☆☆☆

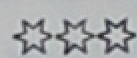
محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را
غالباً دیوانه می داند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانهٔ
اینقدر تمئیز هست آخر من دیوانه را
گر چه بنیادم می ومعشوق ویران کرده‌اند
کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلك می میخوریم
گو بر اندازید بنیاد خم و خمخانه را
ما زجام ساقی مستیم کز شوق لبش
در میان دل بودخون ساغر و پیمانه را
عقل را با آشنایان درش بیگانگی است
ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
جام دردی ده بمن وز من بجام می ستان
این روان روشن و جامی بده جانانه را
سر چنان گرم است شمع مجلس مارا زمی
کز سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را
راستی هر گز نخواهد گفت سلمان ترك می
ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

☆ ☆ ☆



زان پیش کاتصال بود خاك و آب را | عشق توخانه ساخته بوداین خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار | پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را
تا کفر و دین شود همه یکروی و یك جهت | بردار یك ره از طرف رخ حجاب را
عکس رخت چو مانع دیدار میشود | بهر خدا چه میکند آن رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما | خط در کشیده‌ایم خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یك یك حساب را
یك شب خیال زلف تو دیدیم مابخواب | زانشب دگر بچشم ندیدیم خواب را
باوصل تو دو کون سرابیست پیش ما | درپیش ما چه آب بود خودسراب را

سلمان بخاك کوی تو تا چشم باز کرد
یکبارگی زدیده بر انداخت آب را



دل ببوی وصل آن گل آب و گل را ساخت جا
ورنه مقصود آن گلستی گل کجا و دل کجا
از هوای دل گل بستان خوبی یافت رنگ
وز گل بستان خوبی بوی می یابد هوا
گر دماغ باغ نیز ازبوی او آشفته نیست
پس چرا هردم ز جای خود جهد باد صبا
جز بچشم آشنایانش خیال روی او
در نمی آید که میداند خیالش آشنا

با شما بودیم پیش از اتصال ما وطین
حبذا ایا منا فی وصلکم یا حبذا

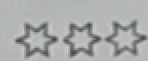
مردمی کایشان نمی‌ورزند سودای گلی
نیستنداز مردمان خوانند مردمشان کیا

تا قتیل دوست باشد جان کجا جویدحیات
تا حریص عشق باشد دل کجا جوید دوا

هندوی زلف تو درسر دولتی دارد قوی
اینکه دستش میرسد کت سر نیندازد بپا

عاشقان آنند کایشان در خدائی واصلند
حد هرکس نیست این هستند خاصان خدا

زین خراب آباد گل سلمان بکلی شد ملول
ای خوش آنروزی که ما گردیم ازین زندان رها



نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

عالم ازقصهٔ من پرشد وآنگه تو چنان
مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از نالهٔ زارم همه در دردسرند
لله الحمد کزین دردسری نیست ترا

از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا
در میان هیچ بغیراز کمری نیست ترا

صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو
چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا

همه خون میخورم وزان چه توان خورد مگر
غیر چون بر سر خوان ما حضری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم
چون ازین در دل سنگین اثری نیست ترا

طایرا در قفس بی دری افتادی اگر
راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا

راه بیرون شو اگر می‌طلبی رو بدرش
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرو آمده عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

☆ ☆ ☆

یارب بآب این مژهٔ اشکبار ما
کان سرو ناز را بنشان در کنار ما

از ماغبار اگرچه برانگیخت گرد او
گردی بدامنش مرساد از غبار ما

ای دل در این دیار نشان وفا مجوی
جز در دیار ما مطلب درد یار ما

ای آبروی کار من آمد زدیده باز
و ان نیز اگرچه باز نیاید بکار ما

آب روان ما زگل ما مکدر است
صافی شود چو پاك شود رهگذار ما

یار اختیار ماست زگیتی ولی چه سود
دردست ماچو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ارهمه برما شوند جمع مارا چه غم چو یار بودغمگسارما
بحر غم تو داد به سلمان که گوش دار چندین هزار دانهٔ دریـادگار ما
تا بر سواد مردمك دیده می نهند
مـردم سواد این سخن آبدار ما

☆☆☆

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا سایه برداشت زمن مهرتو ناگاه چرا
روشنست اینکه مرا آینهٔ عمری تو در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا
گرمنم دورز روی تو دل من باتست نیستی هیچ زحال دلم آگاه چرا
برگرفتی زسر من همگی سایهٔ مهر سرو نو رستهٔ من انبتك الله چرا
دل در آن چاه زنخ مردو بموئی کارش برنمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا
نیك خواه توام و روی تو دلخواه منست میرود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا
پادشاه منی و من زگدایان توام از گدایان خبری نیستت ای ماه چرا
در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را
حاش لله کـه بود راندهٔ درگاه چرا

☆ ☆ ☆

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما
دولت ما نیست الا در سرکوی شما
روز محشر در جواب پرسش سودای کفر
هیچ دستاویز ما را نیست جز موی شما
ماه تابان را شبی نسبت برویت کرده ام
سالها شد تا خجالت دارم از روی شما
مردهٔ خاکم کـه او می پرورد سروی چوتو
زندهٔ بادم که او می آورد بوی شما

اینکه برچشم سیاهم تنگ میگردد جهان
نیست الا شیوهٔ از چشم و ابروی شما

سست عهد و سنگدل یاری ولی بهردلت
کس نمیگوید حدیث سخت درروی شما

برنمیدارم سراز زانو زرشك طره‌ات
تا چرا سربر نمیدارد ز زانوی شما

چشم تنگت ترك تاز وحاجت هشیار نیست
زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما

گر بدم گوئی ونیکوئی بهرحالت که هست
هست سلمان از میان جان دعا گوی شما

☆☆☆

امشب من وتو هردو مستیم ز می اما
تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه
دیوانه چو بنشیند با مست شود غوغا

آن جان که بغم دادم از بوی تو شدحاصل
وان عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا

ای دل بره دیده کردی سفر از پیشم
رفتی و که میداند حال سفر دریا

انداخت قدت دل را بشکست بیکبارش
چون نشکند این شیشه کافتاد از آن بالا

تا چند زنم حلقه درخانه بغیر از تو
چون‌نیست‌کسی دیگر برخیزو‌درم بگشا

از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر
بگذار که می ترسم از درد سر فردا

در رهگذر مسجد بر مصطبه بنشستم
بگرفت مرا دامن رندی که مرو زاینجا

نقشی که تومیجوئی در کوی مسلمانی
من یافته ام سلمان در میکدهٔ ترسا

☆☆☆

زدرد عشق دل ودیده‌خون گرفت مرا — سپاه عشق درون وبرون گرفت مرا
گرفت دامن من‌اشك بردرش بنشاند — کجا روم زدر اوکه خون گرفت مرا
کبوترحرمم من گرفت بر من نیست — عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
بسر همی رودم دود و من نمیدانم — چه آتشست که دراندرون گرفت مرا
زبانه میزندآتش درون من ز زبان — از آنکه دوست بغایت زبون گرفت‌مرا
زبند زلف تو زد بردماغ من بوئی — نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا

غم تو بود که سلمان نبود در دل او
بران مباش که این غم کنون گرفت مرا

☆☆☆

خیال نرگس مستت‌ببست خوابم‌را — کمند طرهٔ شستت ببرد تابم را
چوسایه مضطربم سایه بر سراندازم — دمی قرار ده‌آشوب و اضطرابم را
نه جای‌تست دلم باغمت بگو آخر — عمارتی بکن این خانهٔ خرابم را

نسیم صبح من ازمشرق امید دمید زخواب صبح در آرید آفتابم را

فتاده‌ام زشرابی که بر نخیزد باز نسیم اگرشنود بوی این شرابم را

بریخت آب‌رخم‌دیده بس کن ای‌دیده بپیش مردم ازاین پس مریز آبم را

سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه منست نمیدهند بدست من آن کتابم را

منم بر آنکه‌چوجورت کشیده‌ام‌درحشر قلم کشند گناهان بی حسابم را

دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی سخن بگو نمکی برفشان کبابم را

خطائی ار زمن آید توالتفات مکن چه اعتبار خطای من و صوابم را

حجاب نیست‌میان من وتوغیرازمن جز از هوا که براندازد این‌حجابم را

هزارناله زد از درد عشق توسلمان نگشت هیچ یکی ملتفت خطابم را

مگرزنالهٔ من گرم می شود دل کوه

که می دهد بزبان صدا جوابم را

☆ ☆ ☆

جان نیاید در نشاط الا که بربوی حبیب

تا گل رنگین نیابد خوش ننالد عندلیب

عود خشکم آتش جان سوز میباید مرا

تا زطیب جان دماغ حاضران گردد رطیب

دولت بوسیدن پایش ندارد هرکسی

این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار آخردمی باماکه بادا گوشدار

ایزد ازچشم بدانت اول از چشم رقیب

خیز برماعرضه کن ایمان از آن عارض که باز

در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب

بی‌تو جان درتن بجائی بس غریب افتاده‌است
جان من دانی بـه تنها چون بود حال غـریب
دست بیماران گرفتن برطبیبان واجبست
من زپا افتاده‌ام دستم نمیگیرد طبیب
گفتمش هرگزنشد کامیم حاصل زان دهن
از وصالت نیست گوئی هیچ سلمانرا نصیب
گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برای جان که آمدوعدهٔ جانان قریب

☆ ☆ ☆

خسته ام ای یار ندارم طبیب — هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال — کـرد ونفرمـود جوابی طبیب
یك هوسم هست که در پای تو — جان بدهم کوری چشم رقیب
می سپرم راه هوایت بسر — این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق‌مسکین که غریب‌است‌وزار — گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام اما چه سود — سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا ز دربسته نگردی ملول
نصر من‌الله و فتح قریب

☆ ☆ ☆

جمال خود منما جز بدیدهٔ پر آب — روا مدار تیمم بخاك بر لب آب
توشمع‌مجلس انسی‌متاب‌روی‌ازمن — توعین آب حیاتی مده فریب سراب

کسیکه سجده گهش خاک آستانهٔ تست فرو نیاورد او سر بمسجد و محراب

مکن بلهو و لعب عمررا تلف سلمان
بست که گشت بدین صرف روز عمر شباب

☆ ☆ ☆

چشمهٔ چشم من از سرو قدت یافته آب
رشتهٔ جان من از شمع رخت یافته تاب

تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم
نیست سر چشمه بغیر از تو و باقیست سراب

غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت
خانه‌ام کرده خرابست غم خانه خراب

آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل‌را
که بیفتاد بیکبارگی از چشمم آب

دیده از شوق تو تا لذت بیداری یافت
هیچ درچشم من ایدوست نمی آید خواب

عجب از زمرهٔ عشاق لبت می مانم
که همه مست وخرابند بیك جرعه شراب

ز چه رو بر همه تابی و نتابی بر من
آفتابا چه شدم خاك برین خاك بتاب

روز پرسش که بیك ذره بود گفت و شنید
عاشقان را نبود جز ز دهان تو جواب

زان خلایق که در آیند بدیوان شما
مثل سلمان عجب ار ز آنچه در آید بحساب

☆ ☆ ☆

چشمم از پرتو خورشید رخت گیرد آب
رویت از آتش اندیشهٔ دل یابد تاب
چشم مست تو که بر هر طرفی می‌افتد
برمن افتاد ز مستی و مرا کرد خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید بر چشم
گو خیالت که طلب میکندش دیده در آب
اگر از دیده ترا رغبت خوابست دگر
آبرو ریزی وزین بخت کنی خواهش خواب
بتمنای لب لعل تو گردد بر کف
آتشین جان رسانیده بلب جام شراب
چون تراشمع صفت باهمه کس روئی نیست
من که پروانه ام ای شمع زمن روی متاب
تو نه از آب و گلی بلکه همه جان و دلی
که گر از ماء و ترابی پس از این ما وتراب
دیگران را هوس جنت اگر می باشد
روضهٔ جنت سلمان در تست ازهمه باب

☆ ☆ ☆

ز یاد وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و جنت و طوبی لهم وحسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمك
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان بری که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

نقاب باز گشا تا کی این حجاب کنی
از ین نقاب چه بر بستهٔ بغیر حجاب

بدبد روی ترا گل فتاد در آتش
شنید بوی تو دردم زشرم گشت گل آب

مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل
پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب

☆ ☆ ☆

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب — کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می‌آید ولیك — خوش نمی‌آید مرا بی‌دوست خواب
تنگ شد بی پسته‌ات بر ما جهان — تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست — ماه رویا روی خوب از من متاب
گر خطائی کرده‌ام خونم بریز — بس خطا گشتن چو می‌بینی صواب
گل ز بلبل روی می‌پوشد هنوز — ای صبا برخیز وبردار این حجاب

در جمال عالم آرایت سخن نیست کان روشن تراست از آفتاب

عقل برمی‌تابد از زلفت عنان عقل را با تاب زلفت نیست تاب

آب بگذشت از سر سلمان وداد

همچنان وصل تو میخواهد در آب

☆ ☆ ☆

از لب لعل توام کار بکام است امشب دولتم بنده واقبال غلام است امشب

آسمان کو بنشان مشعلهٔ ماه تمام که زمین رامه‌روی تو تمام است امشب

باده‌در دادن امروز حلال است ایدوست خواب در چشم من ای یار حرام است امشب

بروای قافلهٔ صبح مزن دم کانجا آفتابیست که در پردهٔ شام است امشب

شمع من سوختهٔ آتش اومرده‌چو شمع گو بیا عاشق این هر دو کدام است امشب

اثر عکس لب تست ندانم یا می که‌صفای عجب اندر دل جام است امشب

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا عرفات سر کوی تو مقام است امشب

حاسدت راکه‌چوعو داست بر آتش سلمان

کو همی‌سوز که‌سودای تو خام است امشب

☆ ☆ ☆

من لاف چون زنم که سرم را هوای تست

بس نیست اینقدر که سرم خاکپای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من

جانم هنوز درسر مهر و وفای تست

پرداختیم گوشهٔ خاطر ز بهر دوست

کین گوشه‌خلوتیست که‌خاص از برای تست

ای‌غم وثاق اوست دلم گرد او نگرد

جائی که جای‌فکر نباشد چه جای تست

آئینهٔ صفات خدائی و خلق را

جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد

کاکنون بقای عالمیان در لقای تست

آنچ از تو میرسد بمن احسان و مردمیست

وآنها که میرسد بتو از من دعای تست

موی تو برقفای تو دیدم بتافتم

گفتم مگر که دود دلی در قفای تست

گربنده می نوازی وگر بنده می‌کشی

قطعاً برین سرم سخنی نیست رأی تست

خاك درت بخون جگر گشت حاصلم

سلمان برو که خاك‌درش خونبهای‌تست

☆☆☆

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت

ای ماه مهرافروز من‌بادا مبارك منزلت

خلوتسرای چشم و دل این شسته وان رفته است

فرما و بنشین ای صنم آنجا که میخواهد دلت

تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته

یاشاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت

من هودج عشق ترا از جان و دل جا کرده‌ام

کاندر هوای آب و گل دانم نگنجد محملت

کردم دل و جان منزلت باشد که برما بگذری

بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت

ای مایهٔ شادی در آروزی باقبال از درم

باشد کزین غمها فرح یابم ببخت مقبلت

دنیا ندارد حاصلی غیر از حضور حضرتت

گر دوست حاصل میشود سلمان بسست این حاصلت

☆ ☆ ☆

عاشقانرا ذوق هستی از شراب دیگراست

وین هوا گرم از فروغ آفتاب دیگر است

ساقی آب رز برای دیگران درگردش آر

کاسیای ماکنون گردان بآب دیگر است

عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت

شاهد حسن ترا هردم نقابی دیگر است

دیگران را درکمند آورکه همچون زلف تو

هر یکی درگردن جانم طنابی دیگراست

آشتی کردی وگفتی میکنم ترك عتاب

زینهار ای جان مگو کاین خود عتابی دیگراست

بخت راهی میزند برخون من من چون کنم

باز بخت خفتهٔ ما دیده خوابی دیگراست

سنگ ریزان میجهد باد صبا از کوی دوست
نافهٔ کوئی ربودست از خم گیسوی دوست

☆ ☆ ☆

دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا
تانفس می آیدش جان میدهد بر بوی دوست
دوست را هردوجهان گرچه هوادارند ومن
دوست ترمیدارم ازهـردوجهان یك موی دوست
جان برشوت میدهم باشد که بگشاید نقاب
چون کنم نتوان بجانی باز گردیدن زدوست
منصب سکان دولت خانهٔ وصلم چونیست
میکنم آمد شدی پیش سگان کوی دوست
یار در میدان دولت گوی خوبی میزند
آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست
دوست دشمن پرور است ایدوستان تدبیر چیست
خوی او اینست من خو کرده ام باخوی دوست
گر بزورم میکشد ورمیکشد او حاکم است
من ندارم زور دست وپنجه وبازوی دوست
دوستان گویند سلمان باز کش خود را ازو
میکشم خود را و بازم میکشد دل سوی دوست

☆ ☆ ☆

مستی و عشق ازازل پیشه و آئین ماست
دین من اینست وبس کیست که بردین ماست

خاك در مصطبه ز آب خضر بهتراست

چشمهٔ نوشین ما جرعهٔ دوشین ماست

رندی‌ومیخوارگی قسم من امروز نیست

عـادت دیرین دل پیشهٔ پیشین ماست

بستر و بالین من تا نشود خاك و گل

خاك و گل مصطبه بستر و بالین ماست

کنج خـرابات اگـر مسکن ما شد چه شد

گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست

نقش‌ونگار جهان هیچ مبین در جهان

کانچه نظرمیکنی نقش نگارین ماست

☆ ☆ ☆

دلی چو زلف تو سر تا بپای جمله شکست

زسر بر آمـده در پـا فتاده رفته‌ز دست

زمن بـرید و بزلف بریده‌ات پیوست

بپای خویشتن آمـد بـدام شد پابست

زهی لطافت آن قطرهٔ کـه مهری یافت

ربوده گشت وز تردامنی خویش برست

تو در حجاب زچشمم چو ماهی اندر سی

منم اسیر بزلفت چـو ماهی اندر شست

همین که چشم تو صفهای غمزه برهم زد

نخست قلب سلیم شکست شان بشکست

چگونه چشم تو مست و خمار و آشفته‌است
چنان بموی تو آشفته ام ببوی تو مست

ندانم آنکه خبر هست از منت یانیست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

بیار ساقی از آن می که می پرستان را
به نیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست

وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک
بباد دادی و زان گرد بردلت ننشست

☆ ☆ ☆

باز آمدی ای بخت همایون به سعادت
جانی به تن مردهٔ ما کرده اعادت

از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند
چونست بقصد آمدهٔ یا بعیادت

مهریست کهن در دل و جان من وزان مهر
همچون مه نوروز بروز است زیادت

در قید چه داری بستم صید رها کن
او خود بکمند تو در آید بارادت

گو تیر بلا بارکه من سهم ندارم
تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند
بر خون جگر ناف ترا روز ولادت

در صومعه عمری به امید تو نشستم
کاری نگشاد از ورع وزهد و عبادت
منبعد بر آنم که دگر بر در خمار
گردیم و نگردیم از این مذهب و عادت

بی فائده سلمان چکنی سعی تکاپوی
چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

☆ ☆ ☆

باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت
آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت
زهد خشك و دامن تر آتش ما می‌نشاند
عشقش این بار آتشی درزد که خشك و تر گرفت
موکب سلطان حسن او عنان عشق تاخت
سوی دارالملك جان وان ملك را یکسر گرفت
نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد
حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راه درگرفت
یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد ز مصر
چون باستقبال اوشد تنگش اندر برگرفت
زلف او جای دل من بود آمد غیرتم
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت
گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ورچه روزی چند مهرش سایه ازمن برگرفت

بی لبش چون گل پراز خون باد کام وساغرم
گر لب من خنده زد یادست من ساغر گرفت

تا نه پنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند
دامن از دل برفشاند ودامن دلبر گرفت

☆ ☆ ☆

مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوریست
اندیشه اگر هست ز هجران بضروریست

دور از تو سرش باد ز تن دور بشمشیر
آنرا که بشمشیر زکویت سر دوریست

ما یار نخواهیم گرفتن بدو عالم
غیر از تو توان گیر که عالم همه حوریست

با آتش عشق تو کجا جای قرار است
با این دل دیوانه کرا برگ صبوریست

بلبل ز صبا عشق بیاموز که عمری
جان داده وخوشنود ببوازگل سوریست

☆ ☆ ☆

بآستین ملالم مران که من بارادت
نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت

بکشتگان رهت بر گذر برسم زیارت
بخستگان غمت درنگر برسم عیادت

زالتفات تو با من توان مشاهده کردن
که چون کنند بعظم رمیم روح عیادت

من آن نیم که بتیغ از در تو روی بتابم
جفای دوست کمند محبتست و ارادت

زما بریدن یاران بدیع نیست که ما را
بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت

دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی
که رنج و محنت این ره سلامتست وسعادت

بیان عشق میسر نمی شود بحکایت
که شرح شوق زحد عبارت است زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق
بپرس اگر چه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را
نسیم صبحدم از پیش می برد بجلادت

جفا طریقهٔ تست و وفا طریقهٔ سلمان
تراست این شده خوی و مراست این شده عادت

☆ ☆ ☆

دل در برم گرفت وپی یار من برفت
لب بوسه داد جان وروان از بدن برفت

چون دید دل که قافلهٔ اشگ می رود
با کاروان روان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار

مستانه نعرهٔ زد و از خویشتن برفت

آنکس که باز ماند ز جانان برای جان

یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا زچمن سایه بر گرفت

بنشست آتش گل و آب سمن برفت

از زلف جمع کرد پراکنده لشکری

آمد بقصد خونم و در آمدن برفت

بشکست قلب لشکر دلها و در پیش

لشکر نرفت وآن بت لشکرشکن برفت

میرفت زان دهان به نهانی حکایتی

جانم بهیچ در پی آن یك سخن برفت

ناگفتن است راز دهانش ولی چه سود

جانم بهیچ در پی آن یك سخن برفت

باز آکه عمر جز نفسی نیست وان نفس

یکبارگی در آمدن و در شدن برفت

سلمان زشوق او اگرت جان بشد چه شد

سودای او نرفت ز جان و ز تن برفت

☆ ☆ ☆

سلطان عشق ملك دل ودین فرو گرفت

اوچابکست ونیست کسی را برو گرفت

ملك تزلزل و دل دیوانگان عشق

آخر قرار بر مه زنجیر مو گرفت

ایگل بنازکی بنشین بر سریر حسن

کز حسن وطلعت توجهان رنگ و بو گرفت

دلها هر آنچه یافت بیکباره جمع کرد

شهباز ما چو باز پی جست وجو گرفت

مطرب بساز پرده که خون مخالفان

ساقی دور درقدح و در سبو گرفت

گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری

آنرا چمن حدیث چنار و کدو گرفت

بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد

آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت

سلمان غبار خاك رهش دارد آرزو

مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

☆ ☆ ☆

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست

نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم ازدست توجامی که جهان جرعهٔ اوست

هرکه زین دست خورد می برود زودازدست

دارم از بهر دوای غم دل می بر کف

این دوائیست که بی وصل تو دارم دردست

میزنند حلقهٔ زلف تو در غارت جان

نتوان با سر زلف تو بجانی در بست

می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا

نشئهٔ هست هنور از می باقی الست

من که صد سلسله ازدست غمت می گسلم

یکسرمو نتوانم زد و زلف تو گسست

جان صوفی نشد ازجام کدورت صافی

تا نشد در تن خمخانه چو دردی بنشست

با سر زلف توسودای من امروزی نیست

ما نبودیم که این سلسله برهم پیوست

جست سلمان ازجهان بهرمیان تو کنار

راستی نیکت ازین ورطه بیکموئی بجست

☆ ☆ ☆

اکر غمیست مرا بردل از غمش غم نیست

مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست

همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما

کزان صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست

حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو
مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
مرا که زخم جفا خورده‌ام دوا فرما
بضربتی دگرم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل‌المتین زلف تو زد
ز ملك گوشهٔ عمرش چه‌غم که‌محکم‌نیست
مجوی محرم وهمدم طلب مکن سلمان
که‌در دیار تومحرم‌نماند وهمدم نیست
مگو بباد غم دل که بادرا دردل
اگرچه آمدوشد هست لیك‌محرم‌نیست



از بار فراق تو مرا کار خراب است
دریاب که کار من ازین باب خراب است
پرسند که حال دل بیمار تو چون است
چونست مپرسید که بیمار خراب است
کی چشم توبا حال من‌افتد که شب‌وروز
او خفته ومست‌است ومرا کارخراب است
هشیار سری کز می سودای تو مست است
آباد دلی کز غم دلدار خراب است
من مستم و فارغ زغم محتسب امروز
کو نیز چو من برسر بازار خراب است

تنها نه منم مست ز خمخانهٔ عشقت

کز جرعهٔ جامت در و دیوار خرابست

زاهد چه دهی پند مرا جامی ازین می

درکش که دماغ تو ز پندار خرابست

سلمان زمی جام الستست چنین مست

تا ظن نبری کز خم و خمخانه خرابست

☆☆☆

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست

دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست

هرزمان جلوهٔ حسن ارچه زروی دگرست

باش یکدل بهمه روی که جانانه یکیست

می و پیمانه همه عکس رخ ساقی دان

تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست

در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه

که کجا میروی ایخواجه همه خانه یکیست

رأی اگرزد سر زلف تو بقصد دل من

گرچه با رأی دوزلفت دل دیوانه یکیست

من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم

که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست

گرچه ازسوختگان تویکی سلمان است

لیکن ایشمع نه آخرهمه پروانه یکیست



چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیارانست
هر که شد مست می‌حسن‌تو هشیار آنست

درخرابات خیال تو خرد را ره نیست
یعنی او نیز هم اززمرهٔ هشیارانست

دلم از مصطبهٔ عشق تو بوئی نشنید
زان زمان باز مقیم در خمارانست

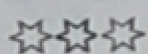
عشق با روی تو هر بوالهوسی می بازد
عشق کاریست‌که آن پیشهٔ عیارانست

حال بیماری چشم تو و رنجوری من
داند ابروی تو کو بر سر بیمارانست

دارم آن سر که سری در قدمت اندازم
این خیالیست که اندر سر بسیارانست

شرح بیماری شبهای درازم که دهد
جز خیال تو که او مونس بیمارانست

در هوا و هوس سرو قدت سلمان را
دیده ابریست‌که خون‌جگرش بارانست



شبست و بادیه و دل فتاده از راهست
زچپ و راست مخالف زپیش و پس چاهست

مقام تهلکه است این ولی منم فارغ
زکار دل که بدلخواه یار دلخواه است

مرا سریست که دارم بر آستانۀ تو
نهاده ایم به پیش تو هرچه در راه است

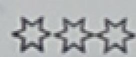
بوصل قد تو دارم بسی امید ولی
قبای عمر بقد امید کوتاه است

بعکس طالب منصب شویم خاك درت
ازین رفیعتر آخر چـه منصب و جاه است

که آورد بتو احوال دیده و دل من
زسیل دیده سرشك و رسول دل آه است

منور است بمهر تـو سینۀ عشاق
بلی زجانب مهر است هرچه در ماه است

پس از فراق تو گربنده زنده خواهد ماند
بحق وصل تو کان زیستن باکراه است



درسرم زلف تـو سودا انـداخت / کار منزلف تـو در پاانداخـت

ماند یك قطرۀ خون از دل مـا / دیـده آننیز بدریـا انـداخت

تـن بیجان مرا در پـی خویش / سایهوار آن قد و بالا انداخت

آهو از باد چو بوی تو شنید / نافـۀ مشگ بصحرا انـــداخت

وعـدۀ داد بامروز مـرا / بـاز امروز بـه فردا انـداخت

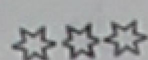
عالمی بود شکار غم دوست / از میـان همه ما را انـداخت

ساقی آن باده که درساغر ریخت آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد بر در دیر مسیحا انداخت

پیرما شارع مسجد بگذاشت راه برکوچهٔ ترسا انداخت

عمردر میکده سلمان گم کرد
یافت زانجا وهم آنجا انداخت



چندگویم در فراقت کابم ازسر در گذشت
شد بپایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت

چون نویسم کزفراقت بر سر کلکم چه رفت
تا ز سودایت چه برطومارو بر دفتر گذشت

دردلم جزصورتت نگذشت والحق درگذشت
آنچه درددل غیر ازینش صورت دیگر گذشت

جانم آمد برلب و کشتیش درخشك اوفتاد
آه من تا بحر نیلی رفت وزان برتر گذشت

هرخدنگی کامد از مشگین کمان ابروش
بردل مسکین من پیکان بماند و بر گذشت

ناوکی کزدست شستت جست آمد بردلم
از نسیم نو بهاری بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان

نیست جز خاك درت چون میتوان زان در گذشت

خاك برسر میکنم چون باد و میگریم چو ابر

گرچه ابرت از فراز بام و باد از در گذشت

شمع را درگیر امشب تا بگوید روشنت

کز خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

☆☆☆

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبند است

دلی است قانع و آزاد کو درین بند است

به تیر غمزه مرا صید کرد و میدانم

که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست

علاج علت من میکند بشربت صبر

لبت که چاشنی خندکرده از قند است

فراق بر دل نادان چو پرکاهی نیست

ولیك برهمدان همچو کوه الوند است

طریق وادیه را از شترسوار مپرس

بیا ببین که بپای پیادگان چند است

محبت از دل خاصان که بر تواند کند

مگر کسی که دل از جان خویش برکند است

اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی

رعایت طرف بنده بر خداوند است

زخاك کوی حبیبم مران که سلمان‌را
بخاك پای سرکوی یار سوگند است

☆☆☆

بیا که بی لب لعل تو کار من خام است
زعکس روی تو آتش فتاده در جام است
مرا که چشم توبخت‌است وبخت درخوابست
مرا که زلف‌تو شام است وصبح در شام است
دلم بمجلس عشقت همیشه در صدر است
زبان بذکر دهانت مدام در کام است
طریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا
که این برغبت جان است‌وآن بالزام است
درون صافی ز اهل صلاح وزهد مجوی
که این نشانهٔ رندان دردی آشام است
مکن ملامت رندان دگر ببد نامی
که هرچه پیش تو ننگست نزد ما نام است
دلا تو طائر قدسی درین خرابه مگرد
که نیست دانه وهرجاکه میروی دام است
محل حادثه است این جهان درو آرام
مکن که مسکن ضیغم نه جای‌آرام است
اگر چه‌آخر روز است راه منزل دور
هنوز اگر قدمی می‌نهی بهنگام است

برفت قافلهٔ عمر و می‌پزی هوسی
که رهروی ودرینوقت این هوس خام است

رسید شام اجل بردر سرای امل
ولی‌چسود که‌سلمان‌هنوز بر بام‌است

☆☆☆☆

این چه داغیست که ازعشق تو برجان منست
وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست

زلف ورخسارتوکفر آمده ایمان باهم
این چه‌کفراست که سررشتهٔ ایمان منست

میدهم جان و بصد جـان ندهم یك ذره
خاکپای توکه سرچشمهٔ حیوان منست

رسم عشاق وفا خوی بتان بیرحمی است
این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

بردل پاك تو حاشا نبود خاشاکی
خاروخاشاك جفایت گل وریحان منست

دل محزونم ازو یوسف جانرا می‌جست
زیرلب گفت که در چاه زنخدان منست

گره موی تو بندیست که در پای دلست
برقع روی تو باریست که بر جان منست

دل من پیروعشق است و من اندر پی دل
عشق سطان دل و دل شده سلطان منست

شیخ میگویدم از دست مده سلمان دل

دل من هیچ ندانی که بفرمان من است

☆☆☆

چشم‌من کوش خیالت داردامّا خواب نیست

هست جانراعزم پابوست ولی اسباب نیست

دیده راهر شب خیالت می‌شود مهمان ولی

دیده‌را زاسباب مهمان درمیان‌جز آب نیست

رویت آمد قبلهٔ دل ابروت محراب جان

اهل معنی را برون زین قبله ومحراب نیست

باخیالت خواب در چشمم نمی گیرد قرار

خواب میداند که راه‌سیل جای‌خواب نیست

رشتهٔ جانم کی آرد تاب‌شمع روی تو

چون چراغ عقل را باسوز عشقت‌تاب نیست

مجلس ما روشنست از طلعتش مه‌را بگو

دیده برهم نه‌که امشب طاقت مهتاب نیست

رسم دین‌بگذاشت سلمان‌مذهب‌رندی گرفت

ترك‌این مذهب گرفتن مذهب اصحاب‌نیست

☆☆☆

سرو را پیش قدت منصب بالائی نیست

ماه را بارخ تو دعوی زیبائی نیست

هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود

همچو نرگس مگرش دیدهٔ بینائی نیست

امشب از چشم تو مستم بدهم می ساقی

که مرا طاقت دردسر فردائی نیست

گرچه آتش‌دهن و تیززبانم چون شمع

در حضور تو مرا قوت گویائی نیست

سر زلفت بقلم گفتم و آن سر بکسی

نتوان گفت که آنرا سر سودائی نیست

از خیالت نشود مردم چشمم خالی

لائق صحبت تو مردم هرجائی نیست

گرچه پروانهٔ مسکین رود اندر سر شمع

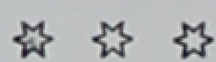
هیچش از صحبت احباب شکیبائی نیست

بجز از دیدن روی تو ندارم رائی

بهتر از عادت یکروئی ویکرائی نیست

گوبرو در وصالت مطلب آنکس کو

که بعشق‌توچو سلمان‌دل‌دریائی نیست



هر که‌چون سروم گل اندامی نداشت

در جهان از عیش خود کامی نداشت

هر که در راهش نشان را گم نه کرد

در میان عاشقان نامی نداشت

گفت پیشت می فرستم باد را
پیشم آمد لیک پیغامی نداشت
سرو خود را با قدش میکرد راست
چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
هر که سر در پای منظوری نباخت
راستی نیکو سر انجامی نداشت
کرد زاهد منع من نشنید دل
پخته بود این دل غم خامی نداشت
من لبت را دل برغبت داده‌ام
ورنه برسلمان لبت وامی نداشت

☆☆☆

سر در رهش نهادم کاری بسر نرفت
با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و نیامد رهم بسر
در راه او برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت
بر خاست تا بسر برود هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت
دل تا در آورد ز درش با وصال دست
از هر دری در آمد و کاری بدر نرفت

پروردمت بخون‌جگر سالها چو مشك

آنگه چه خون که از تو مرا بر جگر نرفت

ز انها که رفت بر سر ما از هوای دوست

بر شمع شمهٔ ز هوای سحر نرفت

نگرفت در تو قصهٔ سلمان وشب نبود

کاتش ز سوز او بسر شمع در نرفت

☆ ☆ ☆

دل میخرد حبیب و مرا این متاع نیست

گر طالب سر است بر این سر نزاع نیست

او طالب دل است و مرا از دل است عشق

مطلوب یوسف از طلب صاع صاع نیست

کاریست عشق مشکل و حالیست بس غریب

کس را بهیچ حال بدو اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه

ارباب عشق را هوس این متاع نیست

در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول

کاحوال خستگان هوا بی صداع نیست

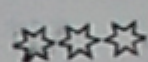
در سر ز استماع الستست مستئی

ما را که احتیاج شراب وسماع نیست

چون زلف اگر به تیغ سرم قطعی میکنی
ما را بموئی از تو سر انقطاع نیست
هیچ آتشی بحرقت فرقت نمیرسد
وان نیز دیده‌ایم بسوز وداع نیست
سلمان امید مهر از آن ماهرو مدار
زیرامیان این مه و مهر اجتماع نیست

☆ ☆ ☆

شب فراق چو زلفت اگر چه تاریکست
امید دارم از آنرو که صبح نزدیکست
بخفتگان خبری میدهد خروش خروس
ز هاتف دگر است این صدا نه از دیکست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا
ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکست
بپرس حال من از چشم تو که این معنی
حکایتیست که معلوم ترك و تاجیکست
ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بر روی
که راه پر خم و پیچ و محل تاریکست
نمیرسد بخیال تو آب دیدهٔ من
که دیده سخت ضعیف است وراه باریکست
تومالکی بهمه روی در ممالك حسن
مرا بپرس که‌سلمانت از مما لیك است



درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت برون وزو همه پوست

دوئی میان تو ودوست هم زتست آری
باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست

ترا نظر همگی با خود است و آن هیچست
تو هیچ شو همه آنکه بدان که خودهمه اوست

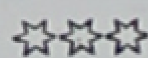
برای دیدن رویش مگرد گرد جهان
که او نشسته چو آئینه با تو روی بروست

مشو بنقش و نگار جمال او قانع
که حسن طلعت آن همچو غنچه تو برتوست

به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
اگر چه سنگدلست آن صنم‌ولی خوشخوست

اگر چه آبحیات لبش روان‌بخش است
هزار چون خضرش مرده مرده برلب جوست

اگر به تربت سلمان‌رسی ببوی گلش
که‌این گل‌از اثرصحبت گل خوشبوست



درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست
درد دل میزند و جز توکسی در دل نیست

این محالست که رویت بهمه آئنه روی
بنماید مگر آنجا که محل قابل نیست

این چه راهست که در هر قدمی چاهی هست
وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من بیسر و پا
شمع ما را که هوا در سر و پا در گل نیست

من تنی دارم و او همچو میانت هیچ است
غیر ازین هیچ میان من تو و حایل نیست

ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم
و آنکه او ترک علائق نکند واصل نیست

عارفا عمر بباطل رودت تا نرسی
بمقامی که درو هر چه رود باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز
بجز از هندو چشم تو کسی مقبل نیست

نزد این کالبد خاك چه گردی سلمان
که بجز دردی و گردیش ترا حاصل نیست



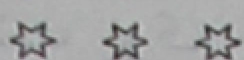
بیوفا میخواندم آن بیوفا پیداست کیست
من بمهرش میدهم جان بیوفا پیداست کیست

یار بیمهر و وفا میخواندم اما به گل
مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست کیست

صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا
گل جوابش داد خندان بیوفاپیداست کیست
یار گیرم بیوفا میخواندم چون صبحدم
پرتو خورشید تابان بیوفا پیداست کیست
او عتابی میکند اما وفا میگویدم
روتو خوش‌میباش‌سلمان‌بیوفاپیداست کیست

☆ ☆ ☆

فراق روی تواز شرط و بست بیرونست
ز ما مپرس کـه حال درون دل چونست
بخون نوشته ام این‌نامه راکه خواهی خواند
اگر چـه درد درونم نشسته در خونست
نکرد آتش شوق درون قـلم ظاهر
مگر ز شوق قلم دود رفته بیرونست
نمیکنم سخن اشتیاق کـان تحریر
ز طرف حرف و ز حد عبارت افزونست
بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من
نوشته دیده بخطی چو در مکنونست
خیال روی تـو دارد مقام در چشمم
سرشك چشمم از انرو مقیم گلگو نست
دل‌رمیدهٔ سلمان اسیر آن‌لیلی است
که‌در سلاسل زلفش هزار مجنونست



ترکم عرب مثال حنك بر عذار بست
مردانه روی بست ودل عاشقان شکست

ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای
کان شهسوار ترك عنان می برد ز دست

آن کس که گشت کشتهٔ سودای چشم تو
خیزد صباح روز قیامت ز خاك مست

هرکس که در کشاکش عشق توام بدید
از صحبت کمان قدمن چو تیر جست

رحمت بر آب دیده که‌چندانکه ریختم
دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست

با آنکه در میان تو دل بست عالمی
کس زان‌میان بغیر کمر طرف بر نه‌بست

دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست
پیش تومی نهم من درویش هر چه هست

ما بیخودیم و مدعیانند بی خبر
ز آن می که داده است بماساقی الست

در طیره‌ام ز طره که گستاخ در رخت
بنشست داستی بهمه روی کج نشست

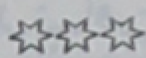
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب زهرواست
سلمان ندیم مجلس رندان می‌پرست



هر آن حدیث که از عشق میکنند روایت
خلاصهٔ سخنست آن و مابقیست حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمی است که آنجا
نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را
ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید وقت ترحم
بیا و مرحمتی کن که هست وقت رعایت
ولایت دل و چشمم سیاه شد قدمی نه
درین سواد ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من فتاده ز چشمم
ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ و روی تو میرانم آب چشم و بر آنم
که رنگ روی تو در آب کرده است سرایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیت
ز حضرتت نظر رحمتست و چشم عنایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان
که این معامله موقوف دولتست و هدایت



دل زجان برخاست مارا وصل او برجا نشست
تا نه‌پنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغائی ز قدش در میان عاشقان
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند
تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند زلفش ساکن است
چون تواند پیش ازاین مسکین درین سودا نشست
من بوصلش کی رسم وقتی که باد صبحدم
تا بدرگاهش رسید ازضعف چندین جا نشست
بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت
از پی دردانهٔ بیچاره در دریا نشست
جز غمت فکری نخواهد از ضمیرما گذشت
جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
هرکرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد
بیگمان با حور ومی در جنت‌الماوی نشست
زینهار امروز سلمان با می‌وحوری نشین
چند خواهی برامیدوعدهٔ فردا نشست



روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است
در دل خورشید ومه زان روی تاب افتاده است

بسکه بارید از هوا باران محنت بر سرم

مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است

دیدهٔ من تا بروی تست روشن‌خانه ایست

کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است

غمزه‌ات دل میبرد چشم تو ام خون میخورد

روزوشب‌این درشکار آن‌درشراب‌افتاده‌است

کرد چشمت فتنه پیدا و در هر گوشهٔ

عالمی پر فتنه و بختم بخواب افتاده است

شددلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی

رحمتی فرما که این مسکین‌خراب‌افتاده‌است

آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن

لا جرم چون ذره دل‌در اضطراب افتاده است

بر متاب ازمن‌عنان آخر که یکسر کار من

رفته‌از دست ودر پا چون رکاب افتاده است

تا من افتادم ز کویت در حسابی نیستم

زانکه‌در کویت‌چوسلمان بیحساب‌افتاده‌است

☆ ☆ ☆

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است

که حضرتت بحقیقت مقام محمود داست

دریچهٔ نظر و رهگذار خاطر من

جز از خیال تو برهرچه هست مسدود است

اگر ز دل عرض تست صبر معدوم است
وگر مراد تو از من وفاست موجود است

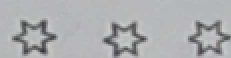
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سا
بسست باد صبا را اگر همین سود است

بچهره خاك درت را نمیدهم زحمت
از انکه چهره بخوناب دیده آلود است

پناه برد دل من بسایهٔ زلفت
چه سایه است که بر آفتاب ممدود است

به بیدلی ز ازل با تو بسته ام عهدی
چگونه ترك کنم عادتی که معهود است

ز شوق بزم تو بر دیده و دل سلمان
مدام اشك صراحی و نالهٔ عود است



یار مارا یار بسیار است تا او یار کیست
دل بسی دارد ندانم زانمیان دلدار کیست

خاکپایش را تصور میکند در چشم خویش
هر کسی تا کحل چشم دولت بیدار کیست

می دهم جان می‌ستانم عشق وین داد وستد
جز که در بازار سودای تو در بازار کیست

خواستم مردن به‌پیشش گفت روپس کار خود
کاین نه کار تست ای‌جان‌جهان پس کار کیست

جان من چون جسم او بیمار شد گیرم که هست

جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست

کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه

تا بدانستی که در پای دل من خار کیست

دل ز سلمان بردو خونش خورد و میگوید کنون

کار عالم بین که چون کار من بیکار کیست

☆ ☆ ☆

میکشم دردی که درمانیش نیست

میروم راهی که پایانیش نیست

هر کجا دردیست درمانیش هست

درد عشق است آنکه درمانیش نیست

هر که در غم خانهٔ عشق تو بار

یافت برگ هیچ بستانیش نیست

بندگان دارد بسی سلطان غم

لیک چون من بنده فرمانیش نیست

هر که جان در راه جانانی نباخت

یا ز دل دور است یا جانیش نیست

خود دل مجموع در عالم که دید

کز عقب آه پریشانیش نیست

چشم ترکت کوسیه دل کافریست

هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست

چشم آن انسان که عاشق نیست هست
راست چون عینی که انسانیش نیست
هر که چون سلمان بزلف کافرت
نیستش اقـرار ایمـانیش نیست

☆ ☆ ☆

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است
لرزه از عکس رخت بر آفتاب افتاده است
رحمتی فرما که از باران اشك چشم من
مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
میکشد مسکین دلم تاب طناب طره ات
چون کند در گردن او این طناب افتاده است
خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت
آنچنان کزدیدهٔ من راه خواب افتاده است
همدمی دارم عزیز ازمن جدا خواهد شدن
لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است
چشم مستت دیده ام روزی در آن مستی هنوز
درخرابات مغان سلمان خراب افتاده است

☆ ☆ ☆

داغ سودای تو بر جان رهی تنها نیست
در جهان کیست که شوریدهٔ این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ ازین غم غلط است
هیچکس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست

ایکه منعم کنی از عشق که فردائی هست
من بر آنم که شب عشق و را فردا نیست

شب هجران ترا هست بغایت اثری
صبح وصل است که هیچش اثری پیدا نیست

مردگانرا اثر مرحمتت زنده کند
این نظر بار گرانست ترا با ما نیست

خبر من که برد غیر صبا برد در دوست
ای صبا خیز ترا سلسلهٔ بر پا نیست

دل و دین کردهٔ از ما طلب و وین سهلست
مشکل اینست که دین و دل ما برجا نیست

عشق بازی مرا منع مکن آئینه خواه
تا بدانی که ببازی دل ما شیدا نیست

آتش و آب و دل و دیدهٔ سلمان دل تو
عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست

☆ ☆ ☆

بوئی از خاك رهت همره باد سحریست
رنگی از حسن رخت مایهٔ گلبرگ تریست

دم ز زلف تو زنم ز آن دم من مشکین است
سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکریست

جز صبا محرم او نیست ولی چندانم
بر صبا هست وقوفی که صبا در بدریست

بر جگر میزندم چشم تو هر دم نیشی
خون چشمم که روان هست ازان روجگریست
روی آتش‌وشش از دیدهٔ من پنهان نیست
ما از آنروی برانیم که آن ماه پریست
ایکه با سوز فراقت دل ما می‌سازد
تو بر آنی که زصبر ست نه از بی‌صبریست

☆ ☆ ☆

زلال جام خضره دردی مدام مست
مقیم گوشهٔ دیر مغان مقام منست
دلم ز بادهٔ روز الست رنگی یافت
هنوز بوئی از آن باده در مشام منست
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام
چه شکرهاست مرا کین شکر بکام منست
مرا که نام بر آورده‌ام ببد نامی
همین بسست که در نامهٔ‌تو نام منست
هزار ساله ره آمد ز ما و من با دوست
اگر برون نهم از جا قدم دو کام منست
بشام و صبح کنم یاد زلف‌و عارض تو
که ذکر زلف‌و رخت ورد صبح و شام منست
بهر کجا که رسم پای باد می‌بوسم
که او بدوست رساننده‌ٔ سلام منست

چه بود کار دلم جام چارهٔ کارش
ز عقل می‌طلبیدم که او امام منست
هزرا مصطبه خمار گفت کای سلمان
بیا که پختن این کار کار خام منست

☆ ☆ ☆

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست
صبر است دوای من ودردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت
در هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشق است میان دل و جان من وبی عشق
حقا که میان دل وجان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی توزهی روی
هیچش زخدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهری ووفائی که ترا نیست مرا هست
صبری وقراری که ترا هست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بیسر وپایم
وان کیست که در دور رخت بیسروپا نیست
ای رفته بخشم ارغرضت خون دل ماست
باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری هوس کشتنم اینك سر وخنجر
تقصیری اگرمیرود از جانب ما نیست

تا غنچهٔ دل بوی تو از باد صبا یافت
شب نیست که صد خرقه زدست توفنا نیست
پیش قد وابروی تودل سجده کنان گفت
بی قامت محراب چنین سجده روا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم
گفتا چکنم چاره که دردست دوا نیست

☆ ☆ ☆

بر سر کوی غمش بی‌سروپا باید رفت
گاه با خویش گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود ازینجا که توئی یکقدم است
قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
رهبری جوی درین بادیه هرسوی رهیست
مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
تا نگوئی سفر صوب حجاز است صواب
وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقانرا چو هوای حرم کعبه بود
بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
خنک آندم که ببوی سر زلف تو مرا
بفدای قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم
وگرم خود همه بر باد هوا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه توئی سلمان را
چه کنم خانه که بی‌خانه خدا باید رفت

نقد گنجینهٔ آن خانه چو درخانهٔ ماست
بگدائی بدرخانه چرا باید رفت

☆ ☆ ☆

من خراباتیم و باده پرست | درخرابات مغان باده بدست
گوش در زمزمهٔ قول بلی | هوش غارت زدهٔ جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش | می برندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبهٔ دیرین مرا | که بیك‌شیشهٔ می‌چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی | هیچ شك‌نیست که‌درما همه‌هست
ما همان خاك در مصطبه ایم | معنی صورت ما عالی و پست
همه ذرات جهان می‌بینیم | بهوایت شده خورشید پرست
بود در بند تعلق سلمان | بکمند تو در افتاد و برست

ذرهٔ بود بخورشید رسید
قطرهٔ بود بدریا پیوست

☆ ☆ ☆

من خیال یاردارم گر کسی را در دلست
کز خیال او شوم خالی خیال باطلست
چشم عیارش بقصد خواب هر شب تاسحر
درکمین مردم چشمست ومردم غافل است

عشق درجانست ومی‌درجام وشاهد درنظر
درچنین حالت طریق پرسائی‌مشکل است

بو نمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا
تا خلایق‌را شود روشن‌که مجنون عاقل‌است

یار با ماگر بصورت میکند بیگانگی
صورت او را بمعنی آشنائی با دل است

ما زدریائیم همچون قطره و دریا زما
لیکن ازما در میان ماحجابی حایل‌است

رحمتی برجان‌سلمان کن‌که رحمت واجبست
ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست

ناتوان جان را بجان دادن رسانیدن بلب
یکدم‌ایجان خوش برآکین آخرینت‌منزلست

☆☆ ☆

هرکه باعشق آشنا شد زحمت جان برنتافت
درد پرورد محبت بار درمان برنتافت

هردماغی کزهوای خاك‌کویش برد بوی
در نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت

پرتو دیدار جانان تافت بر جان در ازل
دیدهٔ جان پرتو دیدار جانان برنتافت

دل ز یغمای غم و یغمای عشق آمد بتنگ
بود ملك مختصر حکم دو سلطان برنتافت

در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه وقت
انتظار وعدهٔ جنات رضوان برنتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او
باخت جان درعشق ورو ازشمع تابان برنتافت

هر جفا و جورو آزادی که بود از بهر دوست
دل تحمل کرد لیکن بار هجران برنتافت

میشوم خاك تو برمن هرچه آید باك نیست
بر زمین چیزی نیامد زآسمان کان برنتافت

تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد
هرچه فرمودی بموئی سرزهجران برنتافت

بر نمی تابد دلم بر تافتن رو از حبیب
فی‌المثل گر دیگری برتافت سلمان برنتافت

☆ ☆ ☆

بهارو باغ گل امسال گوئیا خوش نیست
ندانم این زبهار است یا مرا خوش نیست

خوش است وقت گل و ارغوان و سبزه ولی
از آن چه فائده مارا چو وقت ماخوش نیست

نسیم باد صبا سخت سست می آید
نسیم باد صبا نیز گوئیا خوش نیست

دلا بعز قناعت بساز و عزت نفس
که بار منت احسان هرگدا خوش نیست

برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین
بپای حرص بگشتیم هیچ جاخوش نیست

☆ ☆ ☆

عاشق سر مست‌را با دین‌و دنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست

روی زرد عاشقان گر میشود گلگون بمی
کزخم خمار رنگی به ز لعل یار نیست

زاهدی گر میخرد عقبی به‌تقوی‌گو بخر
لا ابالی را سر سودای این بازار نیست

از سر من باز کن ساقی خرد راکاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جانرا بار نیست

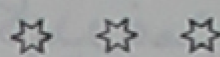
طلعتش آئینه صنعست و با آئینه‌اش
جمله‌حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست

ما بامیدش دل بیمار خود خوش میکنیم
گرچه مارا هیچ امیدی بدین بیمار نیست

شمع ما گر پرده بر میدارد از روی یقین
در حق آتش‌پرستان بعد از این انکار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست
ورنه جان دادن‌بدست عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش
گفت سلمان بس که هر کس واقف اسرار نیست



خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست
رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گر دوائی نیست ما را گو بدردی کن مدد
ما بخار خشك می سازیم اگر گلدسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجویش میرود
دفتر حسن چمن را يك ورق ناشسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی اورا راستی
نیك میداند دریغا ماه نو پیوسته نیست

گردن شیران بروبه بازی آرد در کمند
طرهٔ او کز کمندش هیچ صیدی رسته نیست

مشك را سودای زلفش خون بجوش آورده است
بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست

راستی از سرو قدت طرفه تر در چشم من
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست

زهره برچنگ این غزل ازقول سلمان میزند
خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست



از سر دنیاو دین مردانه در خواهم گذشت
مست و لایعقل بکوی یار در خواهم گذشت

جان سپر کردم به‌پیشش پیش از آن کاندر غمش

نگذرد تیر از سپر من از سپر خواهم گذشت

عمر من در کوی او بایکدم افتاد ای رقیب

چند گوئی در گذر یکدم که‌در خواهم گذشت

از هوای دلکشت لرزان‌ترم از برگ بید

در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت

بعدازاین‌سر برخط سودای‌خوبان‌چون‌قلم

گر قدم‌خواهم‌نهاد‌اول ز سر خواهم گذشت

☆☆☆☆

خواب‌مستی کرده چشمت‌با خمار افتاده‌است

زلف مشکینت پریشان روزگار افتاده است

چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشهٔ

چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

کار کارافتادگان را باز می‌بین گاه گاه

خاصه کارافتادهٔ را کو ز کار افتاده است

پای را در ره بحرمت می‌نه ای جان عزیز

زانکه سرهای عزیزان بر کنار افتاده‌است

جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است

زان میان این اشك خونین بر کنار افتاده‌است

عشق وبیماری و درویشی و جور روزگار

صعبتر کاریست مارا هر چهار افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
بینوائی بی‌زری بی زور زار افتاده است

☆☆☆

تا درسرم ز زلف تو سودا فتاده است
کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
نه اتفاق صحبت و نه اتفاق هجر
مشکل حکایتی است که ما را فتاده است
چون شمع میگدازم و روشن نمی‌شود
کاین خود چه آتشیست که مارا فتاده است
گر افتدت هوس که بجوئی دل مرا
در زلف خود بجو که همانجا فتاده است

☆☆☆

بردل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کافرم گر در خیالم صورت دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای مشکین رسن
دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوای دلکشت لرزان‌ترم از برگ بید
هر کجا بادی برین شمشاد نسرین بر گذشت
تن بپیشت شمع سان میسوخت درتب تا بمرد
دل بکویت چون صبا امیدادجان تادر گذشت

غرقهٔ دریای بی پایان هجران را اگر
دستگیری گر کنی دریاب کاب از سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زین روفرورفت او بخاك
بر کشیدم ناله را تا از ثریا بر گذشت

آنچه ازخیل خیالت بردل سلمان گذشت
برسرش بگذرشبی تابا تو گویدسر گذشت

☆☆☆

هر که از خود خبری دارد ازاو بیخبر است
اشك جائی نبرد پی که ز هستی اثر است

مرد هشیار منم کم خبر ازعالم نیست
وین کسی داند کز عالم ما بیخبر است

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
نه در آن کوی هر آنجا که نهی پای سراست

جان در آن منزل خونخوار ندارد خطری
هر که او را غم جانست بجان درخطراست

جان من همنفس باد صبا خواهد بود
تا ز بویت نفسی در تن باد سحر است

مردم چشم من ار باتو نظر باخت چه شد
عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است

خاك بادا سرمن گر سر افسر دارد
تا بخاك کف پای تو سرم تاجور است

آخر آن خار که بر رهگذرت نپسندم

بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است

زاهدان باز برندی و قلاشی مکنید

عیب سلمان که خود او را بجهان این هنر است

☆☆☆

آب چشمم راز دل یک یک بمردم باز گفت

عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت

پردهٔ عشاق را برداشت مطرب در سماع

گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت

لذت سوز غمت جز سینهٔ بریان نیافت

گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت

با خم ابروی شوخ او ار به پیشانیست طاق

در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت

دست هجرانت مرا در سینه بار غم نشاند

تا از این خار غمم دیگر چه گل خواهد شگفت

زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش

کین زمان شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت

در صفات عارضت تا نقش می‌بندد سخن

کس سخن نازکتر و رنگین‌تر از سلمان نگفت

☆☆☆

رفیقان کاروان امشب روانست دل‌مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت زمام اکنون بدست ساربانست
ستور از بار اگر نالد عجب نیست جرس را ازچه باری این فغانست
نگارم رفت وچشمم مانده در راه ولی اشکم هنوز ازپی روانست
امید زندگانی از که دارد تن مهجور من چون او روانست
ز چشم عاشقانش کاروان را همه ره چشمه وآب روانست
دل من باخیالش همرکاب است تن من با رکابش همعنانست
طلبکاریم ومقصد نا پدید است گرانباریم و مرکب ناتوانست
خدا را ساربان امروز محمل مران کامروز بار ما گرانست

گرت سودای آن راهست سلمان
زخود بگذر که اول منزل آنست

☆ ☆ ☆

باز جانم هدف تیر کمان ابروئیست
که کمان غم عشقش نه بهر بازوئیست
دل من تافتهٔ طرهٔ مشکین زلفیست
جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوئیست
همه در طرهٔ گیسو نتوان پیچیدن
کانچه من دیده‌ام از ملك جمالش موئیست
هر زمان حسن ترا جلوهٔ روی دگر است
لاجرم در صفتش هر سخنم داروئیست

از شبِ خال تو چون روز مرا روشن شد
کین همه فتنهٔ دور قمر از هندوئیست

میکنی ناز بابرو و بای ناز رسد
بهمه روی کسی را که چنین ابروئیست

به تمنای تو پندار که در چشم من است
هرکجا شاخ گلی تازه و تر بر جوئیست

اگر ای دل بغم آباد بلائی بر سی
خانه در کوی رضا گیر که ایمن کوئیست

اندرین راه بلا نیست علامت سلمان
وان بلا آمده برجان تواز هرسوئیست

✡✡✡

نه ز احوال دل بی‌خبرانت خبریست
نه بسروقت جگر سوختگانت گذریست

گفتهٔ باد سحر با تو بگوید خبرم
این خبر پیش کسی گو که شبش را سحریست

برسرم آنچه ز شبهای فراقت شبها
میرود باکه بگویم که در آن دردسریست

نظر من همه با تست اگر گه گاهی
نکنم دیده بسوی تو در آنم نظریست

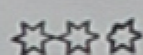
ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه
بهوای سر کویش که مبارك سفریست

هر که خاك کف پایت نکند کحل بصر
اعتقاد همه آنست کـــه او بی‌بصریست
تو بر آنی که بود جز تو کسی سلمان را
او برینست که غیراز تو بعالم دگریست

☆ ☆ ☆

نیست آرام دل آنرا کـــه دلارامی هست
خرم آندل که درو صبری و آرامی هست
بر بناگوشش اگر دانهٔ از در بینی
مشو آشفته کـه از غالیه هم دامی هست
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست
هیچ اگر در دوجهان یکسر مو کامی هست
ساقی امشب لب آن جام لبالب دارم
کاخر اندوه مـرا نیز سرانجامی هست
عود اگر دود کند بر سر او دامن پوش
تا بدانند کـــه در مجلس ما خامی هست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او
جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
شام هجران ترا خود سحری نیست ولی
صبح امید مرا همنفس شامی هست
بفدای تن و اندام چو گلبرك تـو باد
هر کجا در همه آفاق گل‌اندامی هست

صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری
تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست



تا بدیدم حلقهٔ زلف تو در روز الست
تا ببوسیدم سر کوی تو جانم بر لبست
یارب آن ابرو چه محرابست کز سودای آن
در زوایای فلك پیوسته یا رب یاربست
پیش عکس عارضش میرم که شمع از غیرتش
هر شب و هر روز گاهی در عرق گه در تبست
آفتابی امشبم در خانه طالع می شود
گوئیا در خانهٔ طالع کدامین کوکبست
پای دار ایشمع بنشین تا بسر خدمت کنم
پیش او امشب که مارا روز بازار امشب است
صوفیان گر همتی دارند جامی درکشند
زین خم دردی که صاحب همتان را مشربست
حسن و رویت قبلهٔ من نیست تنها کین زمان
در همه روی زمین یك قبله و یك مذهبست
جان بعزم دستبوست پای دارد در رکاب
کز تعلل میرود سستی ز ضعف مرکبست

روح سلمان قلب عشقت برتراست از کوه طور
ورنه عشقت گفتمی قابست و قابم قالبست



تیر خدنگ غمزه‌ات از جان ما گذشت
برما ز غمزهٔ تو چگویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از ممر باد
نگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
برما ز آب دیدهٔ شب دوش تا بروز
باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسد
فی‌الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم
بیگانه‌وش درآمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی
آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن
با درد خود بساز که کار از دوا گذشت



امشب چراغ مجلس ما درگرفته است
در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست
یابد بدین طریق که او در گرفته است
ظاهر نمی‌شود اثر صبح گوئیا
دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشی
کامروز یار در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی روزگار
در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو بوئی دمیده است
عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است
بس خود ها که بر گل احمر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوتست
شمعش نگر که چون بزبان درگرفته است
دل تا خیال قد تو بردست در ازل
زانروی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند
سلمان بیاد قد تو در برگرفته‌است



حاصلی زین دور غم فرجام نیست — درجهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دوران خوش است ایام حسن — خوشتر از دوران عشق ایام نیست

روز حسن دلبران را شام هست — با مداد عاشقان را شام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش ازین — برگ نام و ننگ خاص و عام نیست

عاشقان بد نام و زاهد نیکنام — عارفانرا درمیان خود نام نیست

تاچه خواهد شد مرا فرجام کار — ظاهراً کار مرا فرجام نیست

ناله میگوید بآواز بلند — قصهٔ من حاجت پیغام نیست

پیش ما باری ندارد هیچ کار — هر که صاحب درد و درد آشام نیست

جان سلمان تا نسیم زلف دوست
یافت او را درجهان آرام نیست

☆☆☆

تا برنخیزی ازسر دنیا و هر چه هست
با یار خویشتن نتوانی دمی نشست

عاشق ندید در حرم دل جمال یار
برغیر یار تاکه در اندیشه دل نبست

امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او
کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست

صوفی ز رقص بر سر کونین کوفت پا
عارف ز ذوق برهمه عالم فشاند دست

ساقی قدح بمردم هشیار ده که من
دارم هنوز نشئهٔ از ساغر الست

این مطربان راهزن امشب زصوفیان
خواهند برد خرقه ودستار وهرچه هست

من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح
جانها بداد تا زسر زلف او بجست

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد
زاندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست

اصنام اگر بروی تو مانند پس چه شد
فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

خواهی که سر بلند شوی ازهوا چو گرد
سلمان چوخاك درقدم دوست گرد پست



شب فراق مرا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز
چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

غم ملامت دشمن زهر غمی بترست
مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

پدربدست خودم توبه میدهد وین کار
بدست وپای من رند بیسر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر میکند ز جوشن جان
اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی
وگر سخن رود از ناله ناله از ما نیست

ترا است بر سر من جای تا سرم برجاست
دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست

حدیث شوق چو زلفت دراز گشت دراز
بجان دوست که یکموی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست
کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای درد پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

✡ ✡ ✡

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودائیست
غمزهٔ مست تو سرفتنهٔ هر غوغائیست

راز سربستهٔ زلفت مگشا پیش صبا
که صبا همنفس هر کس و هردم جائیست

صورت خط تو بر خاطر من میگذرد
یارسربر زده از خاطر ما سودائیست

درد بالای تو چینم که از آن بالاتر
نتوان گفت که در زیر فلك بالائیست

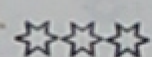
هر کسی را نظری باشد و رائی ما را
دیدن روی تورایست و مبارك رائیست

دل سودا زده در زلف تو بستیم و برین
عهدها رفت و نگفتی که مرا شیدائیست

با غم تست اگر جان مرا آرامیست
در دل ماست اگر درد ترا مأوائیست

یکشب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی
شب‌روی شب همه‌شب درپی شب پیمائیست

میرود دل بره دیده‌و تا چون باشد
سفر دیده مبارك سفر دریائیست



از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی‌خاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خاست

ما پیرو آن راه روانیم که ما را
چون نی بنمایند بانگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
کانجا که توئی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده که امیدیش بفرداست

خواهیم که بردیدهٔ ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

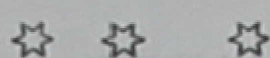
بنشست غمت بر دل من تنگ ندانم
باماش چنین تنگ نشینی زکجا خاست

بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت خاطر کـه سر زلف تو دارد
از جانب دلهـای پراکندهٔ شیداست

از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمدو باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بربوده کنون مانده و مسکین تن و تنهاست



در ازل با تو مرا شرط و قراری بودست
با سر زلف تو نیزم سر و کاری بودست

پیش از آندم که زند خط شب از عارض روز
از سر زلف و رخت لیل و نهاری بودست

بی کناری و میانی و لبی پیوسته
در میان من و تو بوس و کناری بودست

در جهانی که نه گل بودو نه باغ و نه بهار
از گل روی تو باغی و بهاری بودست

بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود
وجه آمد همه خاشاکی و خاری بودست

این همه رنگ مخالف که برافروخته‌اند
شد یقینم که همه عرض نگاری بودست

برمن آن‌عمر که دروحشت وغفلت بگذشت

به دوچشم توکه خوابی و خماری بودست

ای دل از ما چه بریدی‌و نشستی در خاك

مگر از رهگذرمات غباری بودست

تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان

هیچ یادت که مرا یار دیاری بودست



عاشقانرا ازجمالت روز بازار امشب است

لیلة‌القدری که میگویند پندار امشب است

حلقه‌هابین بسته جانها گرد رخسارش‌چوزلف

قدسیانرا نیز گوئی روز بازار امشب است

عاشقان با بخت‌خود شب زنده دارندامشبی

زانکه‌در عمرخوداین‌شوریده‌بازارامشب‌است

پایدار ایشمع و بنشین تابسر خدمت کنم

کار مااینست‌و مارا خودسرو کار امشب‌است

عود در مجلس دم خوش میزند بی همنفس

ای نی بیوقت انفاس شکر بار امشب‌است

گر بفردا وعدهٔ دیدار جانان میدهند

عارفانرا وعدهٔ فردای دیدار امشب است

جنس مردانیست نقد دل بل امشب ده‌بمی

میفروشم کان‌بضاعت راخریدار امشب است

زاهدا امشب مجالی خوش کنم تدبیر چیست
چون پس از سالی مجال صحبت یار امشب است

گفتهٔ سلمان که سر ایثار پایش میکنم
گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب است

☆ ☆ ☆

آخر این درد دل من بدوائی برسد
آخر این نالهٔ شبگیر بجائی برسد

آخر این سینهٔ دلگیر غم آباد مرا
روزی از روزنهٔ غیب صفائی برسد

بر درت شب همه‌شب یاوه‌درایم چو جرس
تا بگوشم مگر آواز درائی برسد

بجز از عمر نشاید که نثار تو کنم
که بعمری چو تو شاهی بگدائی برسد

پای را بازمگیر از سرم ای دوست که دوست
گر بهیچم نرسد خود بدعائی برسد

عمر بر باد هوا داده‌ام و می‌ترسم
که بگلزار تو آسیب هوائی برسد

سر پابوس تو دارم من وهیهات کجا
نچنان پایه چنین بیسروپائی برسد

رویم از دیده بخون تر شد و می‌دانستم
که بروی من ازین دیده بلائی برسد

با جفا خوکن و بادرد بساز ای سلمان
کاین نه دردیست که هرگز بدوائی برسد

☆ ☆ ☆

چو رویت هرگزم نقشی بخاطر در نمی آید
مراخود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارضت آبست ازان در دیده میگردد
نهال قامتت سروست ازان در برنمی آید
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر
دل از دستش برون آرم ولی دل برنمی آید
بران بودم که چون دولت برآید از درم روزی
بهر بابی که کوشیدم از آن در درنمی آید
مرا ساقی مده ساغر که امشب می پرستان را
بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید
حریفانرا فروشد دم برآر ای مطرب آوازی
بپرس از ماه من کامشب چرا خوش برنمی آید
درازی شب هجران و سرگردانی سلمان
ززلف خود بپرس ازمن گرت باور نمی آید

☆ ☆ ☆

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند
یاد روی او چراغ دل منور میکند

یکجهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او
کزسر خود هر یکی سودای دیگر میکند

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی
هرکسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه‌ام پرآتشست و دم نمی یارم زدن
زانکه گرلب میگشایم شعله سر برمیکند

جان همی‌سوزد مرا چون عود ازانفاس‌من
بوی جان می‌آید و مجلس معطر میکند

در فراقش می نویسم نامهٔ از دست من
خامه خون می گریدوخطخاك برسرمیکند

شرح سودای دل ریشم سواد نامه را
چون سواد چشم من هردم بخون تر میکند

بوی انفاس نسیم خاك کویت میدهد
زان روایتها که باد روح پرور میکند

گرغم‌عشقت مجردساخت سلمان راچه سود
کوی عشقست این که سلطان را قلندرمیکند

☆☆☆

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد
که چون‌چراغ‌شبی‌زنده تا سحردارد

بگرد عارض رخساراو که یارد گشت
مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگرچه چو من سخت سست بیماراست
خوشا کسی که بکوی تو رهگذر دارد
عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری
که او ببوی تو هردم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من
حکایتی خوش و شیرین و مختصر دارد
ززخم ناوك چشم تو هیچ گوشه نشین
زگوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم
وگر به تیغ سرم بیدریغ بردارد
زسوز سینهٔ من زینهار می پرهیز
که سوز سوخته‌خرمن بسی اثر دارد
زکوی یار کسی چون رود که پروانه
نمی‌تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سریست که پیشت نهاده‌ام بردار
دگرمگوی که‌سلمان‌سری دگر دارد

☆☆☆

من خاك پای آنکسم کو خون ساغرمیخورد
تا راز دل ساغر چرا هردم بلب می آورد

چون غنچه من راز درون از خلق میدارم نهان

با آنکه میدانم یقین زین راز بوئی می برد

ارزد بصد جان و خرد یکذره از سودای او

اول بجان من میخرم و انکس که او دارد خرد

تیر بلایش میکند بر جان مشتاقان گذر

من جان برشوت میدهم کز جان من در نگذرد

ای مدعی بس نیست این زخمی که هردم میخورم

از دست هجراو کنون طعن توام در میخورد

من با دهانش خواستم گفتن که ای از هیچ کم

چندم خوری خون گفت دل هیچش مگو تامیخورد

سطری زشوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم

سطری که بنویسم بخون اشکم همان دم بسترد

پیش تو عرض رنگ و بو گر میکند گل با گلاب

این آب گل میریزد و آن پردهٔ خود میدرد

سلمان ز درمان دم مزن بسیار دردسر مده

هل تا بجان می پرورم دردش که جان میپرورد

☆ ☆ ☆

مرا ز آینهٔ سخت روی سخت آید

که در برابر روی تو روی بنماید

چو شانه دست بدندان اگر برم شاید

که شانه در سر زلف تو دست می ساید

لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد
دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید

عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود
سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید

سر مرا ز سعادت بدولت عشقت
جز آستان درت هیچ در نمی باید

عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند
کند هر آئنه زینگونه گوهری یابد

☆ ☆ ☆

ز کویش نسیم صبا بوی برد
ببویش دلم پی بدان کوی برد

دل از چنبر زلف او چون جهد
که باد سحر جان بیکموی برد

خیال کنارش بسی داشتند
زهی پیرهن کز میان گوی برد

به پشتی رویش قوی گشت زلف
دل عالمی را از آن روی برد

سهی سرو من تا زچشمم برفت
بیکبارگی آبم از جوی برد

که راز پریشان ما فاش کرد
که چون زلف او باد هرسوی برد

مگر زلف او گفت در گوش او
صبا در گذر بود از آن بوی برد

دلی داشت سلمان شد آن نیز کم
چرا کم شد آن لعل دلجوی برد

☆ ☆ ☆

زلف مشکین حلقه‌اش بر روی گلگون بسته‌اند
من ندانم روزوشب با یکدگر چون بسته اند

رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان میزنند
نقش مویش دردرون چون نافه برخون بسته اند

پیش ازینم هر نفس در دل هوائی آمدی
باز بود آن در بمهر و مهرش اکنون بسته اند

دوش میزد دل در وصلش که بگشاید مگر
ازدرون آمد ندا کاین در زبیرون بسته اند

چون رود مجنون رهی کزموی لیلی هرخمی
راست زنجیریست کاندر پای مجنون بسته اند

من دعائی میفرستم گر تواش ره میدهی
حاکمی خود ورنه آخرراه گردون بسته اند

از سم اسبش نشانی یافتم رفتم زپی
گفت سلمان نعل‌این‌مرکب‌دگرگون‌بسته‌اند

☆ ☆ ☆

گاه در مصطبه دردی کش رندم خوانند
گاه در خانقهم صوفی صافی دانند

تو مرانم ز در خویش و رها کن صنما
تا بهر نام که خواهند مرا میخوانند

بادپایان سخن کی بصفای تو رسند
گرچه روزو شب شان اهل سخن‌میرانند

با غم عشق تو گو دین برو و عقل ممان
عقل و دین هردو بعیش تو کجا می‌مانند

تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان درت
گوش امید بدر منتظر فرمانند

پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد
بر سر کوی تو این طایفه بی‌پایانند

نیست در دیدهٔ عشاق ز خون جای ولی
جای آنست که بر چشم خودت بنشانند

جان‌ودل کوی‌سر زلف تو گشتندوچه گوی
گویهائی که دوان در عقب چوگانند

با همه بیدلیم درصف عشقت کس نیست
مرد سلمان ز کسانی که در این میدانند

✿ ✿ ✿

جان ما را دل بماند ازما وما را دل نماند
عمرم ازدر راندوعمری برزبان نامم نراند

لطف کرد امروزبازم‌خواند ودیدارم نمود
صورت‌خوش رونمود انصاف نیکم بازخواند

خاطرش باز آمد ودل ماند در بندش مرا
خاطر او باد برجا گر دل من ماند ماند

آب چشمم دید و آمد برمن‌خاکیش رحم
باد صدرحمت بر آب‌دیده کین آتش‌نشاند

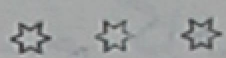
ساقیا جامی بروی دوستان پرکن که‌من
جرعهٔ این‌جام را بردشمنان خواهم فشاند

آنچه چشمم‌دیده‌است‌ازفرقت‌روزی‌مجال
گردرافتداشگ یکیک باتوخواهدباز راند

گرخطائی دیدهٔ ازمن توآن ازمن مبین
کاین گناه ایام کرد وجرمش از سلمان ستاند

☆ ☆ ☆

جام وخم را زلبت رنگ اگر وام کنند
زاهدان نیز در آن خم طمع خام کنند
چون برد لعل تو ازجام تنم جان کهن
ساقیان جان نوازند ودر آن جام کنند
عاشقان جان زپی مصلحتی میخواهند
تا نثار قد و بالای دلارام کنند
شاهدان را همگی زلف نهادن برروی
غرض آنست که صبح چو منی شام کنند
با سر زلف تو دلبستگیم دانی چیست
تاکه دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام بآواز بلند
صفت قامت آن سروگل‌اندام کنند
مه رخان فلك از خانه برآیند ببام
تا تماشای توهر شام از این بام کنند
راه عشق تو نه راهیست که اقدام رود
شرح شوق‌تو نه کاریست که اقلام کنند
بت‌پرستان اگر از عشق‌تو آگاه شوند
روی درروی تو و پشت باصنام کنند



سحرگه بلبلی آواز می‌کرد همی نالیدو با گل راز میکرد

نیاز خویش با معشوق می‌گفت نیازش می‌شنید و ناز میکرد

بهر آهی که میزد درغم یار مرا با خویشتن دمساز میکرد

نسیم صبح دید و می‌شنیدم دلم دیوانگی آغاز میکرد

خیال آب رکنابادمی‌پخت

هوای خطهٔ شیرازمیکرد



ترا اینست در خوئی که هرکس آن نمیداند

خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی‌خواند

برخسار تو می گویند می‌ماند گل سوری

بلی میماندش چیزی و بسیاری نمی‌ماند

نمی‌یارد رخت‌دیدن که چون‌می‌بیندت چشمم

ز معنی می‌شود قاصر ز صورت باز می‌ماند

شب‌ماروشنست امشب بگو پروانه باخادم

ندارد شمع را بر پا برد جائیش بنشاند

بر افشان دست تاصوفی بپایت سر دراندازد

درآ دامن‌کشان تا دل زجان دامن برافشاند

بدورت قبلهٔ مستان چرا باشد که باشدمی

تولب بگشای با ساقی بگو تا قبله گرداند

قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی

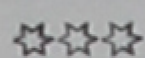
قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

امید وصلت امروزم بفردا میدهد وعده

بر غم وعده میخواهد که یکچندی بخواباند

بگردی از سر کوی تو جانی میدهد سلمان

متاعی بس گرانست آن بدین قیمت که ستاند



برافشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد

در آدامن کشان تا دل زغیرت دل بپردازد

نوای سوزناك نی چو عودم ساخت بر آتش

مرا آن سازمی سوزد مرا آن سوز می‌سازد

رخت در پرده است ازما وبرما میدرد پرده

لبت شاید که یکنوبت در آنم پرده بنوازد

بیا ای باد دورافکن زرویش ابر برقع را

که برق شوق نزدیکست کاتش درمن اندازد

بنقاشی نپردازد دگر صورتگر چینی

کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد

بیا بنشین دمی تامن غم دل باتو پردازم

اگرچه درچنان حالت کسی باخود نپردازد

چو شمعم گر بسوزانی رخ عیشم برافروزد

وگر تیغم نهی بر سر سربختم برافرازد

مرا آن دل نیاید خوش که ازسختی بتنگ آید

من آنکس را بنازم جان که جان او بغم نازد

نه مرد نردوردتست سلمان گرچه او باتو

روان می بازدو الحق بغایت پاک می بازد

☆☆☆

جانم رسید ازغم بجان گوئی بجانان کی رسد

وزحد گذشت این سر گذشت آخر بسامان کی رسد

حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود

لیکن چنین کومیرود افتان وخیزان کی رسد

من دور از آن جان جهان همچون تنی ام بیروان

وزغم رسید این تن بجان گوئی بتن جان کی رسد

سرو ازصبا گردد چمان تاچون قدش گردد روان

ورنیز بخرامد بدان سرو خرامان کی رسد

مه رویم آن رشك قمر وزگل بصد رو تازه تر

رفت وکه داند تا دگر گل باگلستان کی رسد

ای دل بداغت مفتخر درد ترا درمان مضر

جانها برایش منتظر تا نوبت آن کی رسد

سودای وصل او مرا اندیشهٔ باشد خطا

سلمان بدست هر گدا ملك سلیمان کی رسد

☆ ☆ ☆

دل شکستهٔ من تا بکی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه‌گیر ایدل
ز چشم او که کمین گوشه‌اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست جایش این باشد

مرا دلیست پریشان وچون شود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دام ربودی وگر قصد دین کنی سهاست
کرا مضایقه چون با توئی بدین باشد

بر آستان تو دریا دلی تواند زیست
که در بجای سرشکش در آستین باشد

بآرزوی رخت هرگیا که بعد از من
زخاک من بدمد ورد و یاسمین باشد

چو سرزخاک برآرم هنوز چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد

مرا که روی تو امروز دیده‌ام فردا
چه التفات بدیدار حورعین باشد

خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من
مصور است چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از جان نازنین باشد

☆ ☆ ☆

جان چو بشنید که آنجان جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز
بی خطا رفت که ازهردوجهان باز آمد

ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان
لطف کن بامن وباز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه امل سر برزد
بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و میگفت که آیم زدرت روزی باز
هرچه او گفت ازین باب ازان باز آمد

بسکه چشمم چو صراحی زغمش خون بگریست
تا بکامم چو قدح خنده زنان باز آمد

عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالش
حالی از راه به پیچید عنان باز آمد

در پی او دل سرگشتهٔ نایافته کام
رفت وگردید همه کون و مکان باز آمد

چه طپی ای تن افتاده چو ماهی درخشك
جان به پرور که بجو آب روان باز آمد

جان برافشان بهوایش چو نسیم ای سلمان
که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

☆ ☆ ☆

هرشب این اندیشه در برغنچه رادل خون کند
کز دل آخر چون خیال روی گل بیرون کند

تا ببندد خواب نرگس تا گشاید کار گل
گاه مرغ افسانه خواند گاه باد افسون کند

از صبا روی صحاری خنده چون لیلی زند
وزهوا ابر بهاری گریه چون مجنون کند

زلف مشکین حلقهٔ شب را بیندازد فلك
تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند

باد بر بوی نسیم زلف سنبل درختن
نافه را چندان دهد دم تا جگر پر خون کند

لالهٔ نعمان نشان وجام کیخسرو دهد
نرگس رعنا خیال و تاج افریدون کند

لاله همچون من دلی دراندرون دارد سیه
آنچه بینی گو بظاهر گونه را گلگون کند

باد سوسن را بآزادی زبانی گر نداد
بی زبانی اینهمه آزادی از وی چون کند

ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب
صبحدم خون شفق دردیدهٔ گلگون کند

سوی میدان برکمیتی راکه صبح از نسبتش

برسواد خیل لیل ازنیم شب شبخون کند

بلبل وگل ساختند ازنو سواد برگ عیش

هرکرا برگ ونوائی هست عیش اکنون کند

ای بهارعالم جان جلوه کن تا بررخت

ارغوان ولاله را برحسن خود مفتون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم

تا بخط عنبرین اوراق را مشحون کند



مرا که چون تو پریچهره دلبری باشد

چگونه رأی و تمنای دیگری باشد

نه در حدیقهٔ خوبی بود چنین سروی

نه بر سپهر نکوئی چو تو خوری باشد

نه ممکن است نبات خطت برآن دال است

که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد

خیال چشم و رخت را بود برابر چشم

گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد

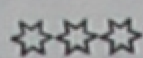
بخاك پات که در خاك پایت اندازم

چو گیسوی تو بهر مویم ار سری باشد

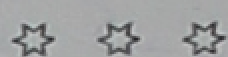
ز عشق آن لب همچون میم مدام ازاشک

زجاج دیده پراز باده ساغری باشد

بحسن تو که وفا پیشه کن جفا بگذار
وفا مقارن حسن ار چه کمتری باشد
ببین که پاکتر از اشگ من بود سیمی
و یا بسکهٔ رخسار من زری باشد
بیا ببخش بر احوال زاری سلمان
بترس از آنکه گه حشر داوری باشد



اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد
همانا بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد
بخندد غنچه برلاله چو لعلش در کلام آید
به پیچد بر سمن سنبل چو زلفش برعذار افتد
ز رشگ لالهٔ رویش سمن برخاك بنشیند
ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد
بگرد دیده میگردد که تا روی ولبش بیند
دل من زان میان ترسم که ناگه بر کنار افتد
هر آنکس کواب ودندان چون یاقوت ودر بیند
زچشمش بیگمان لؤلؤی لعل آبدار افتد
ور از چین سر زلفش صبا بوئی بباغ آرد
چمن از نکهتش پرلاله و مشگ تتار افتد
بیفتد بار اندوه و فراقش از دل سلمان
ورا گر نزد آن تنگ شکر یك لحظه بار افتد



چشم مستت گر چه با ما ترکتازی میکند
لعل جـان بخش تو هردم دلنوازی میـکند
تا دلم آورد در محراب ابرویت نمـاز
جامهٔ جان را بخون هردم نمازی میکند
با زنخدان چو گویت ای بت سیمین ذقن
زلف چون چوگان توهر لحظه بازی میکند
میزند خورشید تابان بر سر شمشاد تیغ
تا چرا در دور قدت سرفرازی میـکند
چون نیالایم ز راه دیده خون دل مدام
کاتش عشق تو در دل جانگدازی میـکند
سازگاری کن دمی با من که درعشق تو جان
از تنم بر عزم رفتن کارسـازی میـکند
همچوزلفت شد پریشان کار سلمان حزین
زانکه با روی تو دائم عشقبازی میـکند



من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد
یا مرا یکبارگی وصلش قلم درسر کشد
اشکراکش من بخون پروردم اندازد ز چشم
ناله را کز دل برون کردم برغمم در کشد
کمترینش بنده‌ام بر دل کشیده داغ هجر
گرچه اورا دل بخون من بندهٔ کمتر کشد

برامید آنکه باز آید ز در دامن کشان

مردم چشمم بدامن هرشبی گوهر کشد

در کشیدن می بیاد لعل او کار من است

پختهٔ باید که خامی را بکار اندر کشد

بی‌لبش می ساقیا در جانم آتش میشود

بی‌لب اوچون بکام خود کسی ساغر کشد

گرچه دل رانیست از لعل لبش حاصل بری

آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد

درره اوشد صبا بیمار و میخواهم که او

گرچه بیمارست این ره زحمت‌دیگر کشد

نکتهٔ دارم چو در پرورده در دریای دل

ازلب سلمان برد در گوش آن دلبر کشد

☆ ☆ ☆

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا برتو کشیدند

گفتا همه آن بود که برلوح جبین بود

گفتم که چرا مهر تو ای‌ماه بگردید

گفتا که فلك با من بد مهر بکین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین حال
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

☆☆☆

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عو:
نیست ممکن که برآید زمن سوخته دود
برسرم هر چه رود خاک رهم کو میرو
نیستم باد که ازکوی تو برخیزم زود
منم ازباغ تو چون غنچه ببوئی خوشدل
منم از کوی تو چون باد بگردی خوشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عنبی را که بموی مژه‌ام
دیده بریاد تو ازجام زجاجی پالود
لعل توخنده زد وچشم مرا گریان کرد
هریکی گوهر پاکیزه خودرا بنمود

عمر من کم شد وعشق تو فزون پنداری
کانچه درعمر کم آمد همه در عشق فزود

دیده ازغیر تو تاخلوت دل خالی کرد
جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود

وه که چون غنچه مشکین نفسی ای سلمان
نیست مشکین دمت الا ز دم خون آلود

☆ ☆ ☆

دوشم آن گلچهره در آغوش بود
حبذا وقتی که ما را دوش بود

لب به لب رخسار بر رخسار بد
روبرو آغوش در آغوش بود

هرچه آن جز باده بد مکروه گشت
آنچه غیر از دوست بد فرموش بود

از می لعل لبش تا صبحدم
بانگ هایاهوی و نوشا نوش بود

از نشاط جرعهٔ پیمان ما
عقل و جان سرمست ودل مدهوش بود

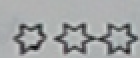
از خروش ما فلك بد در خروش
تا خروس صبحدم خاموش بود

زهره و خورشید را از رشك ما
بر فلك خون جگر پرجوش بود

صبح ناگه از سر ما بر گرفت
پردهٔ شب را که آن سرپوش بود

عزم رفتن کرد جائی دلبرم
آنهم از بیم بد بدگوش بود

ریخت سلمان در پیش از دیدگان
گوهری کز لطف او در کوش بود



نظری کن که دل ازجور فراقت خون شد
نیست دل را بجز از دیده ره بیرون شد

ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت
حال آن خسته ندانید که آخر خون شد

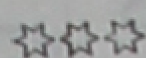
تاشدم دور ز خورشید جمالت چو هلال
اثر مهر توام روز بروز افزون شد

درهوای گل رخسار تو ای گلشن حسن
ای بسا رخ که درین باغ بخون گلگون شد

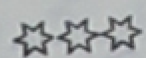
صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل
نقش خود دید در آئینه بدو مفتون شد

کار برعکس فتاد آئینه و لیلی را
آئینه لیلی ولیلی همگی مجنون شد

بیش از آن صورت گل باتوتعلق سلمان
پیش ازین داشت تصور نکنی کاکنون شد



چون خاك شوم وز گل من خار برآید
زان خار ببوی تو همه گل ببر آید
گیرم که برآید زسر خاك و گلم خار
خار غمت از پی دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست
وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاك سر کوی تو کنم یاد
زان خاك همه خون ز دل و دیده برآید
گر خاك سر کوی تو چون مشك ببویند
زان خاك معطر همه خون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من
چون غیر خیال تو مرا در نظر آید
کار من سودازده عشق است وزسلمان
جز عشق مپندار که کار دگر آید



هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد
هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که درین عهد
هر جای که قلب است ببازار تو باشد

هر آئینهٔ دل که قبول تو نه افتد
کی قابل عکس رخ ورخسار تو باشد

من خاك رهت گشتم وگردی که پس از من
بر خیزد ازین خاك هوادار تو باشد

تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی دردلش آید
آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد

ای صوفی اگر جرعهٔ زین بادهٔ بنوشی
زین پس گرو میکده دستار تو باشد

ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور
فرقی که میان سر ودستار تو باشد

سامان اگراز یار غمی در دلت آید
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

☆ ☆ ☆

هردم از کویت مراسرمست وشیدا میکنند
چون سرزلفت بدوشم بیسر وپا می‌کشند

بارها کردم من از رندی و قلاشی گذار
بازم اینك درمیان شهر رسوا می‌کشند

گفته بودم درکشم دامن ز خوبان لیك باز
نا توانان را ببازوی توانا می‌کشند

ما ز رسوائی نه اندیشیم زیرا مدتی است
تا خط دیوانگی بر دفتر ما می‌کشند

می‌کشم هرشب بجام چشمها دریای خون
شادی آنها که بریاد تو دریا می‌کشند

خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام
از کف ساقی دردت درد صهبا می‌کشند

دل خیال خال وزلفت کرد گفتم زینهار
در گذر زینها که اینها سر بسودا می‌کشند

برحواشی گل روی تو نقاشان چین
می‌کشند از غالیه خطی و زیبا می‌کشند

جان فدای آن دومشکین سنبلت کز روی‌ناز
چون بنفشه دامن گلبوی درپا می‌کشند

بردل سلمان کمانداران ابرویت کمان
سخت شیرین میکشند بگذارشان‌تا می‌کشند



ماراکه شور لعلش بر سر مدام باشد
سودای باده پختن سودای خام باشد

از جام بادهٔ خاص یکساعتست مستی
وز شکر لب او سکری مدام باشد

با قد توصنوبر در چشم ما نیاید
او کیست تا قدت را قایم مقام باشد

جان خواست لعلت ازمن گر میبرد حلالش
جان تا لب تو خواهد بر من حرام باشد

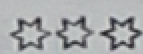
ساقی بنا تمامان می ده تمام واز ما
بگذر که پختگان را بوئی تمام باشد

با این همه غم دل گر میکنی قبولم
اقبال هندوی من شادی غلام باشد

ای صد هزار طالب جویای درد عشقت
مخصوص این سعادت تا خودکدام باشد

در سلك بندگانت گر نیست نام ما را
در نامهٔ گدایان باشد که نام باشد

صبح ازل نشستم بر آستان عشقت
زین در قیام سلمان شام قیام باشد



گر ازاین‌جان‌شود معزول عشقت جای آن‌دارد
که درملك دلم عشقت همان حکم‌روان دارد

مرا هم نیم جانی بود در تن محنت عشقت
بمحنت داد جان لیکن محبت همچنان دارد

دل‌ازمن‌بستدابرویت که چون‌چشم‌خودش دارم
از این معنیش پیوسته سیاه ناتوان دارد

مرا گویند درکویش مرو کانجاست بیم جان
کسی درمنزل جانان چرا تشویش‌جان دارد

صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه ننشیند

اگر گل میدرد جامه وگر بلبل فغان دارد

ازین پس کرده ام نیت که خاك در گهت باشم

همه همت برین دارم اگر دولت بر آن دارد

قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل

چه جای سرزنش بود این نی آتش چون نهان دارد

اگر چون شمع قصد سر کنی بیجرم سلمان را

نزاعی نیستش درسر سر و جان برمیان دارد



همچنان مهر توام مونس جانست که بود

همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

شوقم افزون شد آرام کم وصبر نماند

درفراق تو ولی عهد همانست که بود

کی بود کی که بگویند سراسر اغیار

که فلان یار همان یارفلانست که بود

ما همانیم و همان مهرو محبت لیکن

یار با ما بعنایت نه چنانست که بود

بود برجان رقم داغ تو ام روز ازل

وین زمان نیز بدان داغ ونشانست که بود

بود درملك دلم جان متصرف اکنون

همچنان عشق ترا حکم روانست که بود

ازمن ای جان شدهٔ دور درین دوری نیز
آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طره ات یکسرمو سرکشی ازسر نگذاشت
همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
تا نخوانیت دگر گوشه نشین سلمان را
کرهمان رند خرابات مغانست که بود

✡ ✡ ✡

حاشا که تا سامان بود ترك می وساغر کند
ورنیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند
شیخش هوس دارد که او کمتر کند میخوارگی
شیخا تو کمتر کن هوس کواین هوس کمتر کند
رند ازپی می سردهد ور زانکه نستانند سر
دستار را برسر کند دستار وسر درسر کند
چندانکه بندم دیده را تاکس نیاید درنظر
ناگه خیال شاهدی از گوشهٔ سردرکند
آن کزخمار چشم او امروز باشد سرگران
فرداچو نرگس با قدح مست اززمین سربر کند
من گرد مستان گشته‌ام دانم که گردد همچنان
از کاسهٔ سرهای ما گر کوزه‌گر ساغر کند
کنج خرابات مغان گنجینهٔ اسراردان
کومردصاحب رازتا دریوزهٔ این در کند



ماند یکذره ازان دل که هوای توگزید
الله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این همان ذرهٔ خاکی هوادار شماست
که بجان روز ازل مهر شما میورزید
وین همان بلبل خوشگوست که درباغ وصل
سالها بر گل رخسار شما مینالید
روز رخسار تو شد در شب زلفت پیدا
صبحدم فاتحهٔ خواند و بران روی دمید
پای من در سر کوی تو نیاورد مرا
که مرا رغبت موی تو بزنجیر کشید
آن سیه‌روی کدامست که روی ازتوبتافت
مگر آنکس که‌چو زلف تو سرش میگردید
سر ما راه سر کوی تو خواهد پیمود
لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
گر بخواهند بریدن سرما چون زلفت
ما دگر یکسر مو از تو نخواهیم برید
باز توفیق عنان برطرف سلمان تافت
چون رکاب آمد ورخ برکف پایت مالید



ماهی ارماه فلك را از کمان ابرو بود
سروی ار سرو سهی‌را عنبرین گیسو بود

ماکه هر روزی بمهر طلعتت گیریم فال
روزو ماه ما مبارك حال ما نیکو بود

زآفتاب روی خوبت دیدهٔ من خیره گشت
خیره‌گردد دیده‌جائی کافتاب از رو بود

سرو قدت راست جا بر جویبار چشم و دل
حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود

بسکه دم خوردم ببویت گر نمایم حال دل
غنچه آسا بردام خون بسته توبرتو بود

ما بسودای سرزلف تو چون گردیم خاك
باد گردی کاورد زان خاك عنبربو بود

زحمت‌سلمان مده بسیاربگذر ای طبیب
تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

☆☆☆

بگو ای ماه تا ساقی زمی مجلس بیاراید
که خورشید جهان‌آرا بدولتخانه می‌آید

ببستان رو بفیروزی دمی با باد نوروزی
ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید

زراه موکبت نرگس بچشمان خار برچیند
ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بزداید

همایون گلشنی کانجا ازین ماهی کند منزل
مبارك روضهٔ کانرا چنین سروی بیاراید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد
مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید
خنك بادی که از خاك سر کوی تو برخیزد
خوشا جانی کزانفاس خوششجانی بیاساید
سری دارم ز سودای تو مستغنی زهر بابی
که غیر ازدر گه وصل تو هیچش درنمی باید
در آن مجلس که چشم یارجام حسن گرداند
کسی گر باده پیماید حقیقت باد پیماید
سرشوریده را سلمان از آنرومی نهد بر کف
که درپایش کشدچون زلف اگر تشریف فرماید

☆ ☆ ☆

گر وقت سحر بادی از کوی تو بر خیزد
هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد
وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر دل که برد چشمت در دست غم آویزد
هر می که دهد لعلت در خون دل آمیزد
لعل تو بهر خنده صد شور پدید آرد
چشم تو بهر گوشه صد فتنه بر انگیزد

کوطاقت آن جان را کزوصل تو بشکیبد
کو قوت آن دل را کز جور تو برخیزد

دل میطلبی جانا آن زلف برافشان تا
دل بر سر جان بارد جان برسرجان ریزد

حاشا که بود گردی بر دل زتو سلمان را
گر عشق تو خاکش را صد بار فرو ریزد



دلم را جز سر زلفت دگر جائی نمی باشد
خوداین مشکل که زلفت را سرو پائی نمی باشد

دلی دارم سیه بررخ نهاده داغ لالائی
قبولش کن که سلطان را ز لالائی نمی باشد

بخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت
که پیش از مردنم پیش تو پروائی نمی باشد

دلا گر غمزهٔ مستش جفائی میکند میکش
که مستان معربدرا ز غوغائی نمی باشد

بهار عالم جانست رخسارش تماشا کن
که در عالم از آن خوشتر تماشائی نمی باشد

مرا دردیست اندر دل مداوایش نمیدانم
ولی دانم که دردش را مداوائی نمی باشد

تمنانیست سلمان را که جان درپایش اندازد
بجان او کزین بیشش تمنائی نمی باشد

آن سرو بین که باز چه رعنا همی رود
می آید او وعقل من از جا همی رود

حوریست بی‌رقیب که در روضه می چمد
بازیست نازنین که به تنها همی رود

از زنگبار زلف پراکنده لشگری
بر خویش جمع کرده بیغما همی رود

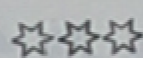
مارا اگر چه ساخت بخواری چوخاك راه
شکرانه میدهم که بر ما همی رود

مسکین دلم بقامت او رفت وخسته شد
زان خسته شد که راه ببالا همی رود

گوئی چرا بمنزل ما هم‌نمیرسد
آهم که از ثری به ثریا همی‌رود

دل قطرهٔ زشبنم دریای عشق اوست
کز راه دیده باز بدریا همی‌رود

سلمان چو خامه نامه‌بسودا سیاه‌کرد
پس چون کند که کار بسودا همی‌رود



از چشم من خیال قدش کی برون رود
سرویست ناز از لب جو سرو چون رود

بنشست در درونم و غیر از خیال یار
رخصت نمیدهد که کسی در درون رود

دانی که در دل تو کی آید جمال یار
وقتی که هردو عالمت از دل برون رود

از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر
بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود

گوئی کمند زلف درازت شود سبب
چون آه من بدین فلك نیلگون رود

واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم
کی درد عاشقی بفسان و فسون رود

یکذره از محبت سلمان اگر نهند
بر کوه ازوچو ذره قرار وسکون رود

☆ ☆ ☆

نامم بزبان بردن گیرم که نمی‌شاید
در نامه اگر باشد سهوالقلمی شاید

نظارهٔ آن بالا صاحب نظری باید
سرگشتهٔ این سودا ثابت قدمی شاید

من مردهٔ آن خالم کز لعل تو خون ریزد
گر زنده کنی جانا مارا بدمی شاید

بر آب زند هردم این دیدهٔ نمناکم
نقش تو و جز نقشت در دیده نمی‌شاید

چون باسرزلف تست کار من شوریده
کار من اگر دارد پیچی وخمی شاید

برما نظری میکن گه گاه که سلطان را
دربارهٔ درویشان کردن کرمی شاید
چون گشت علم سلمان درعشق میندازش
در خیلت اگر باشد ما را علمی شاید

☆☆☆

بحضرت تو که یارد که قصهٔ زمن آرد
بغیر باد و برآنم که باد نیز نیارد
اگر نسیم نماید کسالتی برسالت
سلام من که رساند پیام من که گذارد
نسیمی از سر زلف تو میخرم بدو عالم
اگر چه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما وما متحیر
در آن قام که چنین صورتی درآب نگارد
لبم چو یاد کند ذوق خاکبوس درت را
زشوق مردم چشم من آب در دهن آرد
گرم وصال تو بگذاشت پیش ازین دوسه روزی
مرا فراق تو دانم که پیش ازین نگذارد
بروز وصل خودم وعده داده بودی سلمان
درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

☆ ☆ ☆

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد
با طلعت خورشید لقا کار ندارد

کوه وکمر و دشت پر از نور تجلیست
لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد

دردل توئی ورازتو غیر از تو و رازت
کس راه درین پردهٔ اسرار ندارد

دامن مکش از من که رفیق گل نازك
خارست وگل از صورت او عار ندارد

بلبل همه شب درغم گل برسر خارست
گو گل مطلب هر که سرخار ندارد

در آئینه‌اش جمله خلائق نگرانند
فی الجمله یکی زهرهٔ گفتار ندارد

دارد طرف آئینه روی تو ز زنگار
آن آئینهٔ کیست که زنگار ندارد

در یاب که افتاد ز ناگه بدیارت
بیمار وغریب این دل و تیمار ندارد

در چشم تو زهاد نیایند که چشمت
مستست و غم مردم هشیار ندارد

دارم غم جان ودل بیمار درین حال
آنکس بکند عیب که بیمار ندارد

آورد بکفر شکن زلف تو سلمان

اقرار وبدین کیش کس انکار ندارد

☆ ☆ ☆

آن جان عزیز نیست کـه در کار مانشد

وان تن درست نیست که بیمار ما نشد

دل گوشمال یـافت زسودای زلف یار

تـا این سزانیافت سزاوار مـا نشد

در آفتاب گردش ازان ذره بر نخاست

کو دید روی ما وهوادار ما نشد

سودی ندید آن دل بیمایه کو بجان

سودای ما نکرد و خریدار ما نشد

بس سر که رفت درسر بازار شوق ما

خود کیست آنکه درسر بازار ما نشد

ما گنج گوهریم بـکنج خراب دل

چیزی نیـافت هر که طلبکار ما نشد

ز ارباب حال نیست چو بلبل کسی که دید

ما را و عاشق گل رخسار ما نشد

در کار ما نرفت که در کار ما نرفت

فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد

آن دیده راکه صوفی صافی بهفت آب
هردم نشست لایق دیدار ما نشد

سلمان مگر شنید حدیثی از آن دهن
بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

☆☆☆

تشنهٔ خود را دمی لعل تو آبی نداد
خلوت ما را شبی شمع تو بابی نداد

خواست که از گوشهٔ خواب درآید بچشم
خانه خیال توداشت مدخل خوابی نداد

مست شدم بر درش باز بیك جرعه می
حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد

آمدنش تشنه لب براب دریای وصل
بر لب دریا مرا شربت آبی نداد

بر سر خوابش شبی رفتم و کردم سؤال
هیچ صلائی نزد هیچ جوابی نداد

هیچ دلی درنیافت نعمت روز وصال
تا بفراقش نخست تاب عذابی نداد

نیست ممتع کسی کانچه بدست آمدش
در ره شاهد نباخت یا بشرابی نداد

آنکه سر کوی اوست عین روانرا سرآب
وعدهٔ سلمان چرا جز بسرآبی نداد

☆ ☆ ☆

گرچه در عهد تو عاشق بجفا می‌میرد
للّه‌الحمد که بر عهد و وفا می‌میرد

هر که میرد بحقیقت بود او کشتهٔ دوست
سخت‌تر اینکه بشمشیر قضا می‌میرد

هر که در راه تو شد کشته نباشد مرده
زنده آنست که در کوی شما می‌میرد

مرغ در دام تو از روی هوا می افتد
شمع بر بوی تو بر پای صبا می میرد

مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم
آنکه زین جام مئی خورد چرا می‌میرد

ای گل تازه بدین بلبل نالندهٔ خویش
رحم کن رحم که بی برگ ونوا می‌میرد

دل من طرهٔ طرار تو را می خواهد
جان من غمزهٔ بیمار ترا می‌میرد

میشوم زنده من از درد توایدوست دوا
بکسی بخش که از بهر دوا می میرد

می‌کند راه خرد در شب سودای تو کم
که چراغ خرد از باد صبا می‌میرد

بسر کوی غمت خاك دوانید مرا
نفس بیچاره چه داند که کجا می‌میرد

نفسی ماند ز سلمان مکنیدش درمان
هم چنینش بگذارید که تا می‌میرد

☆ ☆ ☆

خوش‌دولتیست عشقت تا در سر که باشد
پیدا بود کزین می در ساغر که باشد

هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت
این سکهٔ مبارك تا بر زر که باشد

هر دل که دید چشمت آورد در کمندش
ترك چنین دلاور در لشگر که باشد

گفتی که گر به افتی من یاور تو باشم
خوش‌وعده‌ایست لیکن این باور که باشد

ای آفتاب خوبی در سایهٔ دو زلفت
آن سایهٔ همایون تا در سر که باشد

تا دلبر منی تو دل نیست دربر من
در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد

حالی غریب دارم شرح و حکایت آن
در نامهٔ که گنجد در دفتر که باشد

گفتی که بر درمن‌منشین رجوع سلمان
چون با در تو کردند او بادر که باشد

☆ ☆ ☆

باز بزنجیر زلف یار مرا می کشد
در پی او میروم تا بکجا می کشد

نام همه عاشقان در ورق لطف اوست
گر قلمی میکشد در سر ما می کشد

هرچه ز نیك و بدست چون همه در دست اوست
بر من مسکین چرا خط خطا می کشد

بار تو من می کشم جور تو من میبرم
پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد

خادمهٔ حسن تست شمسهٔ گردون که دوست
میرود و بر زمین عطف قبا می کشد

حسن تو بین کز برم دل بچه رو میبرد
وین دل مسکین نگر کز تو چها می کشد

بار غمت غیر من کس نتواند کشید
بر دل سلمان بنه آنهمه تا می کشند

✡ ✡ ✡

پیرمن از میکده بوئی شنید
دست زد و جامه سراسر درید

خرقه از آن شد که فروشد به می
خرقهٔ صد پاره که خواهد خرید

جان که غمش خورد رسیدم باب
رفت دلم تا بچه خواهد رسید

مشرب صافی حقیقت کسی

یافت که او دردی دردش چشید

دردی دن را که دوای دلست

درد گرفتیم نباید کشید

شور می وساغراز آن روز خاست

کان نمکین لب لب ساغر مکید

تلخ حدیثی است ترا دل نواز

تنگ دهانیست ترا کس ندید

سایه صفت با همه افتادگی

در عقب وصل تو خواهم دوید

عشق تو تا ظل همایون فکند

طوطی عقل از سر سلمان پرید

☆ ☆ ☆

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار مینالد

دمادم میزند یارش از آن بسیار مینالد

نشسته بره بادست و بادش میزند هردم

ازآن رو زردو بیمار است وچون بیمارمینالد

دمیدندش دمی درتن ازآنرو روح می زاید

بریدندش زیار خود از آن رو زارمینالد

زبیماری چنانش تن نحیف و زار می بینم

که برهرجاکه انگشتش نهی صدبار مینالد

دمی بسیار دادندش شکایت میکند زان‌دم
جگر سوراخ کردندش از آن آزار مینالد

مگر در گوش او رمزی ز راز عشق می‌آید
دلش طاقت نمی‌آرد از آن گفتار مینالد

نفس باعود زن کز یار می‌سوزد نمی‌گرید
مزن بانی که نی از باد چون نار مینالد

دمی بر نی مزن می‌زن که دردی هست همراهش
اگر دردی ندارد نی چرا بسیار مینالد

منال از یار خود سلمان که تشنیعست بر بلبل
اگر در راه عشق گل ز زخم خار مینالد

☆ ☆ ☆

یارم بوفا وعده بسی داد و جفا کرد
هر وعده که یارم بجفا داد وفا کرد

مهر تو بر آئینهٔ دل پرتوی انداخت
مانندهٔ ماه نوم انگشت نما کرد

هر جور که دیدم ز جهان آن زجفا بود
این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد

مشکین سر زلفت که صبا رفت و کشندش
بر بویش اگر نیست نکشت از چه رها شد

بر زلف تو ما این دل یکتا بنهادیم
بار دل من زلف ترا پشت دو تا شد

هرچند که چشم تو خدنگ مژه آراست
زو برهدف سینه برآنم که خطا کرد

شد باد صبا بردل من سرد از آنروز
کورفت وحدیث سرزلفت همه جا کرد

سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب
بااو غم عشق توچگویم که چها کرد

بلبل مکن از گل گله بسیار که اورا
صد برگ برای تو وکارت بنوا کرد

✡ ✡ ✡

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد
زلفت بتاب وجان مرا تاب می‌برد

من غرقهٔ خجالت اشکم که پیش خلق
چندان همی بردکه مرا آب می‌برد

سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه
چون غمزهٔ تو مست بمحراب می‌برد

امشب بدوش مجلسیان را یکان یکان
بردند مست وترك مرا خواب می‌برد

بنمای رخ که درشب تاریك طره‌ات
دل گمشدست و راه بمهتاب می‌برد

دل زد در وصال تودانم که ضایع است
رنجی که آن ضعیف درین باب می‌برد

سلمان کجا وقصهٔ زلف تو ازکجا
بیچاره روزگار به اطناب می‌برد

☆☆☆☆

مسپار دل بهرکس که رخ چو ماه دارد
بکسی سپارد دل راکه دلت نگاه دارد
برچشم یارشد دل که زدیده داد خواهد
عجب ارسیه دلان را غم دادخواه دارد
تو مرامگوی واعظ که مریز آب دیده
بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی من زکسی توان شنیدن
که دلی خراب وحالی زغمش تباه دارد
من بی نوا بر گل ره دم زدن ندارم
حسدست برهزارم که هزار آه دارد
تو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت
خنکا رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن
بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
بطریق لطف میکن نظری بحال سلمان
که همین قدر توقع زتوگاه‌گاه دارد

☆ ☆ ☆

زلف ورخسار ترا شام و سحر چون داند
هر که یك حرف سیاهی و سپیدی داند

میکنم ترک هوای سرزلفت تو وباز
باد می‌آید و این سلسله می‌جنباند
اشك من آنچه ز راز دل من میگوید
راست میگوید و دزدیده سخن می‌راند
دل بدو دادم و او کرد بجانم بیداد
هیچکس نیست که داد من ازو بستاند
آب چشمم ننشاند آتش و من میدانم
کاتش من بجز از خاك درش ننشاند
هر چه گوید زلبش جان همه شیرین گوید
وانچه داند ز رخش دل همه نیکو داند
ماند سلمان زدرت دور و چنان میشنود
که مراد توچنین است وبدین می‌ماند

☆ ☆ ☆

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد راه روی صبح‌خیز میخواهم
که نالهٔ سحر من بگوش یار برد
صبا اگر چه رسول منست بیمار است
بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده‌ایم به شهری غریب و یاری نیست
که قصهٔ ز فقیری بشهر یار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار شدن
صبا مگر ز سر خاك من غبار برد
تو اختیار منی از جهانیان و جهان
در آن هوس که زدست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چارهٔ من
بجرعهٔ می نوشین خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می‌پرستانرا
دمی بکار در آرد دمی ز کار برد
مئی میار که دردسر و خمار آرد
از آن می آر که هوش آرد وخمار برد
هزار یاردلم هست در میان دل نیست
ازین میان دل سلمان کدام یار برد

☆ ☆ ☆

یار دل می جوید و عاشق روانی میدهد
چون کند مسکین درافتادست جانی میدهد
چون‌نمی‌افتد بدستش آستین وصل دوست
بر در او بوسهٔ بر آستانی میدهد
گفت لعلش می‌دهم کام دلت باری مرا
گر نمی‌بخشد لبت کامی زبانی میدهد
باوصالش میتوانم جاودان خوش زیستن
گر فراق او مرا یك دم امانی میدهد
گوبرون کن‌جان‌ودل‌هر کس که‌او‌چون‌جام‌می
میرود خودرا بدست دلستانی میدهد

گفتمش موی تو برزانو چه آید هر زمان
گفت پیشم شرح حال ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری میرود درحلقه‌اش
گفت سودا بین که تشویش فلانی میدهد
غم مخور سلمان بغم‌خوردن که‌چرخ ازجان‌خویش
هر همائی را که بینی استخوانی میدهد



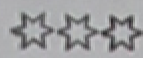
یار می‌آید و در دیده چنان می‌آید
که پری پیکری از عالم جان می‌آید
سرسودای تو گنجیست نهان در دل من
بزبان میرود آن چون بزبان می‌آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم
چکنم کز در ودیوار فغان می‌آید
بجمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید
میکنم در نظرم تیغ و سنان می‌آید
بحیاتت که‌اگر میخورم از دست توزهر
خوشتر از آب حیاتم بدهان می‌آید
تا توئی در دل من کی دگری می گنجد
یا کجا در نظرم هر دو جهان می‌آید
مرهم لطف خوش‌آید همه کس را لیکن
زخم تیغ تو مرا خوشتر ازآن می‌آید

بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی

گر همه جان عزیزاست گران می‌آید

میرود در رخ و قد توسخن سلمان را

لاجرم نازك و زیبا و روان می‌آید



خیال زلف تو چشمم بخواب می‌بیند

دلم ز شمع جمال تو تاب می‌بیند

کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید

برون از ان همه عالم سراب می‌بیند

بغیر عشق تو در دیده هرچه می‌آید

نظر معاینه نقشش در آب می‌بیند

ندیم چشمم از آنست چشم مخمورت

که در زجاجی چشمم شراب می‌بیند

خیالش از دل و چشمم نمیرود بیرون

کجا رود که شراب وکباب می‌بیند

دلا مگرد بعهدش قوی که عهد حبیب

خرد ضعیف چو عهد حباب می‌بیند

نهاد دل همگی بروفای او سلمان

نهاد خویش از آنرو خراب می‌بیند



سلام حال بیماران رسانیدن صبا داند
ولی او نیز بیمار است می ترسم که نتواند

صبا شوریدهٔ سودای زلف اوست می‌ترسم
که گستاخی کند ناگه بر آن در حلقه جنباند

هوس دارم که در پیچم میان نامه‌اش خود را
چه می پیچم درین سودا مرا چون او نمیخواند

اگر صد بار گرداند بسر چون خامه کاتب را
محالست اینکه تا باشد سر از خطش بگرداند

سخن در شرح هجرانش چه رانم کاندرین میدان
قلم گرمی رود چون آب بر جا خشك می ماند

بمشتاقان خود وقتی که لطفش نامه فرماید
چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاند

نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا گردی
ز راهش خیزد از گرد رهش در دیده بنشاند

☆ ☆ ☆

باد هوای کویت گرد از جهان بر آرد
آب جمال رویت ز آتش فغان بر آرد

آبی بر آتشم زن زان پیشتر که ناگه
خاك مرا هوایت باد از میان بر آرد

مثلت فلك نبیند با صد هزار دیده
چندان که دیده‌ها را گرد جهان بر آرد

بر هر زمین که افتد از قامت توسایه

تا دامن قیامت آن خاك جان بر آرد

سلمان سری وجانی دارد اشارتی کن

تا آن سبك ببازد یااین روان بر آرد

☆ ☆ ☆

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد

یا نسیمش کـــه بخاك سر کوی تو رسد

از خط سبز تو درآتشم ای آب حیات

رشکم آید کـه خضر بر لب جوی تورسد

ز آفتابم شده در تاب که درروی توتافت

تاب خورشید که باشد که بروی تـو رسد

چشم بد دور ز روی‌تو و خود چشم بدان

حیف باشد که‌بآن روی نکوی تو رسد

کار شد بر دل من تنگ بلی تنگ شود

کار هر گه که به‌بخت من و خوی تورسد

نرسد هر سر شوریده بپای چو توئی

گر بپای تورسد هـــر سر موی تو رسد

من ببوی توام ایدوست هواخواه بهار

کز نسیمش بدماغم همه بـوی تـو رسد

ساقی از درد سبو درتن من جـانی کن

جان چه باشد کـه بدردی سبوی تو رسد

منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی

اگر این شربت صافی به گلوی تو رسد

☆ ☆ ☆

ما رقمی می‌کشیم تا بچه خواهد کشید

ما قدمی می‌نهیم تا بچه خواهد رسید

قبله و مذهب یکیست یار یکی بیش نیست

هر که دوئی در میان دید یکی را دو دید

کفر سر زلف تست قبلهٔ آتش پرست

دین رخت کاتشی است آتش ازان رو گزید

من ز جهان بگذرم و ز تو نخواهم گذشت

ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید

در همه بحری دهند جان بامید کنار

لیك درین بحر مانیست کناری پدید

☆ ☆ ☆

آن یار که من دارم ازان یار که دارد

وین کار که من دارم از این کار که دارد

خاقی است همه بردر امید نشسته

تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد

با اینهمه غم گر غم من با تو بگویند

کاری بود آیا غم این کار که دارد

من بر سر بازار مغان میروم امشب

ای زهد فروشان سر بازار که دارد

برخاسته‌ام از سر سجاده بکلی

یاران هوس خانهٔ خمار که دارد

خورشید رخش کرد بر آفاق تجلی

ای دیده‌وران طاقت دیدار که دارد

در زیر فلك راست بگوئید که امروز

بالاتر ازین قامت و رفتار که دارد

تا روی نه بینند به بینند کزین روی

در دور قمر عارض و رخسار که دارد

براه خیالت همه شب منتظرانند

با اینهمه تا دولت بیدار که دارد

دل برد ز سلمان و کجا می‌برد این دل

با آن همه دلهای گرفتار که دارد

☆ ☆ ☆

صنمی اگر جفائی کند این جفا نباشد

ز صنم وفا چه گوئی که درو وفا نباشد

ز حبیب خود شنیدم که بنزد ما حبابی

نه از آن وجود باشد که درو هوا نباشد

چو بحسرت گلت گل شوم از گلم گیاهی
ندمد که بوی مهر تو در آن گیا نباشد

ز خمار سرگرانم قدحی بیار ساقی
که از آن مصدعی را به ازاین دوا نباشد

به شکستگان شنیدم که همی کنی نگاهی
بمن شکسته آخر نظرت چرا نباشد

ملکیم گفت سلمان بدعای شب وصالش
بطلب که حاجت الا بدعا روا نباشد

دل خسته نیست با من که زدل کنم دعایش
چکنم دعا که بیدل اثر دعا نباشد



بیا که ملك جمال ترا زوال مباد
بغیر طره پریشانی بدو مرساد

ز حضرتت خبری کان بصحتست قرین
سحرگهان بمن آورد دوش قاصد باد

نسیم سلمه الله اگرچه بود سقیم
بمن رسید ومن خسته را سلامت داد

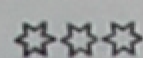
مرا توجان عزیزی و جان تست عزیز
هزار جان عزیزم فدای جان تو باد

مزاج سرو ترا استقامتیست تمام
ز هیچ باد هوائیش انحراف مباد

قد بلند تواز بهر جان درازی خویش
بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد

از آنکه چشم من‌ازطلعت تومحجو بست
چواشک‌مردم چشم خودم زچشم فتاد

همی کند بدعاهای نیم شب یادت
بپرسشی چه‌شود گر کنی‌زسلمان یاد



با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند
با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند

درهر آن‌مجلس که‌داردچشم مستش قصدجان
جان اگر خوش برنمی آید گرانی میکند

زندهٔ کو مردهٔ را دید زیبا صورتیست
راستی در صورت خوش زندگانی میکند

جان فدای کوی آن‌آهوی چین کز سنبلش
بوستان هر نوبهاری بوستانی میکند

گرشکایت میکند جان من ازچشمت مرنج
خستهٔ نالش ز غیر ناتوانی میکند

می‌خورم جام غمی هردم بشادی رخت
خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام
تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

✿ ✿ ✿

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود

با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق ولی
کار بخت است وعنایت بسوابق نشود

در سرم هست که خاك کف پای تو شوم
من برینم مگرم بخت موافق نشود

شعلهٔ آتش دل سر بفلك باز نهاد
دارم امید که دودش بتو لاحق نشود

میکند دست درازی سر زلفت مگذار
تا برغم دل من با تو معانق نشود

هرکه این صورت واخلاق و معانی دارد
که تو داری زچه محبوب خلایق نشود

شب بیاد تو کنم زنده گواهم صحبت
روشن این قول می شاهد صادق نشود

با دهان و لب تو جان مرا رازی هست
هر کسی واقف اسرار دقایق نشود

کارکن کار که کار تو میسر سلمان
بعبارات خوش ونکتهٔ راتق نشود

☆ ☆ ☆

تحریر شرح شوقت طومار برنتابد

تقریر وصف حالم گفتار برنتابد

من بارها کشیدم بار فراق در دل

ترسم که دل ضعیفست این بار برنتابد

یاران مهربان را رسمست جور یاران

برتافتن ولیکن این بار بر نتابد

ای یار بشنو از من گر میکنی جفائی

با یار خویشتن کن کاغیار برنتابد

از های و هوی رندان زاهد چه ذوق یابد

این نکته مست داند هشیار برنتابد

کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد

آری سر قلندر دستار بر نتابد

آنکس رخ تو بیند کز خود نظر بدوزد

هر چشم خویشتن بین دیدار برنتابد

درروی یار سلمان کم کن سخن که نازك

دردسرو حکایت بسیار برنتابد

☆ ☆ ☆

هر شبی سودای چشمش در سرم غوغا کند

غمزه اش صد فتنه در هر گوشهٔ پیدا کند

از می‌سودای چشمت خوش بر آمد جان من
سرخوش است امشب خمار مستیش فردا کند

مایهٔ من بر سر بازار سودایش شدست
چون بدین‌مایه کسی با چون توئی‌سودا کند

رخت عقلم می‌برد چشمت چه می‌آید زعقل
می دهد تشویش من بگذار تا یغما کند

درچمن گر ناز سروت را به بیند سرو ناز
از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند

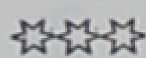
در ره عشق تو من سرمی نهم بر جای پای
عشق اگر کاری کند فی‌الجمله پا برجا کند

گر کند میل وفا می باشدش با دیگران
ور جفایش بر دل آید آن جفا برما کند

رفت هرجا اشک ماچندانکه مارا برد آب
چند خود را در میان مردمان رسوا کند

همدمم بادست و راز دل نمیگویم به باد
باد غمازست می‌ترسم حکایت واکند

ابرویت پیوسته می گردد بهرجا تا کجا
همچو سلمان عارفی را واله وشیدا کند



غوغای عشق دوشم ناگاه برسر آمد
هم دل بغم فرو شد هم جان بهم بر آمد

بر روی اهل عالم بودیم بسته محکم
درهای دل ندانم عشق از کجا درآمد

از زلف او کشیده راهیست تا دل من
وز دل رهیست تا جان عشقش از آن درآمد

یار آشناست اما نشناخت هرکس اورا
زیرا که هر زمانی برشکل دیگر آمد

مردانه رو بکویش ایدل که رفت دیده
در خون خود چو پیشش با دامن تر آمد

درویش بر درش رو کانکس که بر در او
درویش رفت از اینجا زانجا توانگر آمد

دل با سر دو زلفش زین پیش داشت کاری
بگذشته بود از آن سر امروز با سر آمد

از ماجرای اشکم مطرب ترانهٔ زد
بس قطره های خونین کزچشم ساغر آمد

هرکس که مرد روزی دربند عشق زلفت
از خاک او نسیمی کامد معنبر آمد

بیمار تست سلمان وانگه خوش آن مریضی
گر آستانت او را بالین و بستر آمد

☆ ☆ ☆

باد صبا بباغ ببوی تو میرود
درگلستان حکایت روی تو میرود

چونت خرم بجان که ببـازار عاشقی
هردو جهـان به یکسرموی تومیرود

با بـاد بـوی تست دل نـاتوان من
گر میرود بـباد ببوی تو میرود

زان آمدم که بر سرکوی تو سر نهم
مقبل کسی که در سر کوی تو میرود

با می از آن خوش است سرعارفان که می
در کاسهـای سر ز سبوی تو میرود

جوری که رفت و میرود امروز در جهـان
از چشم مست عربده جوی تو میرود



گل که خوش طلعت و خوشرو آمد — عاشق روت بصد رو آمد
کاسهٔ داشت سـرم را عشقت — سـر شـوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز — تیر بـاران ز همـه سو آمد
حال این چشم ضعیفم می گفت — قـلـم و در قـلـم مـو آمـد
سر کشی کرد و نشد با ما راست — آن سهی سرو که دلجو آمـد
راز مشك سـر زلـفت در دل — می نهفتم ز سخن بـو آمـد

سرو بالای تو میجست در آب
چشـم سلمان که بلاجو آمد



چو زلف آنرا که سودای تو باشد — سرش باید که در پای تو باشد

زند لافی که بالای توام سرو ولی چون سرو بالای تو باشد

برون کردم زدل جانرا که جان‌را نمی زیبد که بر جای تو باشد

خوشا آندل که هشیار تو گردد دلی راجو که جویای تو باشد

دل گم گشته‌ام را گر بجوئی سر زلف سمن سای تو باشد

اگر چه حسن گل صد روی دارد کجا چون روی زیبای تو باشد

نگنجد صبح دیگر دردل آن‌را که در خاطر تمنای تو باشد

اگر چه سرو دلجوئی کند عرض کجا چون قد رعنای تو باشد

سرو سرمایهٔ دارد همه کس مرا سرمایهٔ سودای تو باشد

بسوزد سنگ بر من گر نسوزد دل چون سنگ خارای تو باشد

من بیدل کجا پنهان کنم دل که آن ایمن‌زیغمای‌تو باشد

من مسکین کدامین گوشه گیرم که آن خالی ز غوغای تو باشد

جهان هر لحظه سلمان را که در گوش
کند دری ز دریای تو باشد

✩ ✩ ✩

من امروز ازمئی مستم که‌درساغر نمی گنجد
چنان شادم که‌از شادی دلم در بر نمی گنجد

ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی ازسر
بسودایت که‌این افسر مرا درسر نمی گنجد

بر آن بودم که بنویسم مطول نامهٔ عشقت
چه بنویسم که درطومارو دردفتر نمی گنجد

بعشق چنبر زلفت چه باك از چنبر چرخم

سرم تا دارد این سودا در آن چنبر نمی گنجد

همه شب دوست میگردد بگرد گوشهٔ دلها

که جز تو در دل تنگم کسی دیگر نمی گنجد

حدیثی زان دهان گفتم رقیبم گفت زیر لب

برو سلمان که هیچ اینجا حکایت در نمی گنجد

✡ ✡ ✡

چشم مخمور تو مستان را بهم برمیزند

سوز عشقت عاشقان را حلقه بردر میزند

دل همی نالد چو چنگ و عشق تیز آهنگ او

در دل مشتاق هر یك راه دیگر میزند

گوهر کان از کجا یابد دل من چون مدام

قفل یاقوت لبت بر درج گوهر میزند

تیغ مژگانت بقصد خون خلقی دمبدم

تیغهای تیز مژگان را بهم بر میزند

✡ ✡ ✡

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد

عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد

راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد

خال مشگین تو در عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد

باد زنار سر زلف تو از هم بگشود
صد شکست از طرف کفر براسلام افتاد

عشق برکشتن عشاق تفأل میکرد
اولین قرعه که زد برمن بد نام افتاد

عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان بقلم شرح غم دل میداد
آتش اندر ورق و دود دراقلام افتاد

☆ ☆ ☆

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد
جان بدیدارش امید آنجهانی میدهد

جوهر فرد دهانت طالب دیدار را
بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد

جزسرشگ لاله رنگم درنمی آید بچشم
کو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد

دیده بر راه صبا دارم که از خاک رهش
میرسد وز گرد راهم ارمغانی میدهد

زندگی ازباد می یابم که اودر کوی دوست
می شود بیمار و آنجا زندگانی میدهد

نرگسش در عین مستی دمبدم چشم مـرا
ساغری از خون لبالب دوستگانی میدهد

ضرب شمشیر ترا میرم که درهر ضربتی
جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

☆☆☆

دل پی دلدار رفت دیده چو آن حال دید
اشك بدندان گرفت دامن و در پی دوید

دید میان دل و دیده که خون است اشك
جست برون زانمیان رفت و کناری گزید

هردو جهان دل بباد داد کـه خواهد مگر
از طرف آن بهار بوی هوائی دمید

مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ او
نیست دریغا که هست مقصد دل ناپدید

گر تو چو شمعم کشی بی تو نخواهم نشست
ور تو به تیغم زنی از تو نخواهم برید

از می و مطرب مکن مدعیا منع من
تا غزلی تر بود قول تو خواهم شنید

بردر ارباب دل از در رحمت درآی
کانکه بجائی رسید از در خدمت رسید

☆☆☆

با سر زلفش شب دوشین سر و کاریم بود
از جمالت شب همه شب روز بازاریم بود

آتش روی ترا با خرقهٔ صد تو چو شمع
می‌پرستیدم که زیر خرقه زناریم بود

جان لبت را رشوه دادم کز برای جان خویش
با دهان تنگ وتارت مختصر کاریم بود

پیش ازین نادیده رویت بود تقوی کار من
دوش میدیدم که در کار خود انکاریم بود

غمزه‌ات چندانکه میزد بردل من نیش نیش
کافرم گر یک سر مو بردل آزاریم بود

از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم
یك نفس باقی وباقی نالهٔ زاریم بود

من بامید طبیبی رنج خاطر می‌کشم
گر بخاطر در نمی‌آرد که بیماریم بود

ازخیالت شکرها دارم که در شبهای هجر
یار سلمان بود الحق مهربان یاریم بود

☆ ☆ ☆

ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد

دلیر در رخ خوبت نمی‌توان نگریست
همین که می‌نگرم دیده آب میگیرد

زجام بادهٔ حسنست‌چشم شوخ تومست
بغـایتی که زمستیش خواب میگیرد

چه نازکی‌که چویاد تو می‌کنم در دل
رخت زغـایت اندیشـه تاب میـگیرد

زگل‌کلاله برافکن‌که در چمن لاله
بیـاد روی تو جـام شراب میگیرد

زچشم مست توخود را خراب می‌بینم
که‌گنج عشق تو جا درخراب میگیرد

هزار دل چو دلم هست بستهٔ کمرت
درآن میـان‌که دلم درحساب میگیرد

دل از گرفتن روز حساب می‌ترسد
برو دلا که تـرا در حساب میگیرد



باد سحر ازکوی تو دم زد همه جان شد
آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد

بی بوی خوشت بردل من باد بهاری
حقا که بسی سرد تـر از باد خزان شـد

خاك از نفس باد صبا بوی خوشت یافت
بربوی تو بر روی هوا رقص کنـان شد

تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر
در مصطبه‌هارطـل مـی لعل گران شـد

سر چشمهٔ حیوان بدهان تو تشبه
کرد از نظرم مردم ازان روی نهان شد

ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی
ز آنروی جهانی بجمالش نگران شد

گفتم بدل ایدل مرو اندر سر زلفش
نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

جان بر سر بازار غمش دادم و رفتم
نقدی سره باید که بدان رسته توان شد

✿ ✿ ✿

آنها که مقیمان خرابات مغانند
ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند

من بندهٔ رندان خرابات مغانم
کایشان همه برترهٔ سبزی نستانند

سر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت
آن زنده دلانند که درژنده نهانند

بسیار خیال خرد و دین مبر ای دل
کین هردو بیك جرعهٔ میخام نمانند

من جز بقدح پر نکنم دیده چو نرگس
فردا که زخاك لحدم باز نشانند

گر خلق برانند که رانند ز شهرم
من نیز برانم که همه خلق برانند

ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار

بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند

روز رخ وزلف چو شبت پردهٔ سلمان

بسیار دریدند و شب و روز در انند

☆☆☆

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند

هر خم زلفت مرا نعل درآتش میکند

باد ار وقت سحر می آورد بویت بمن

باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند

لعل جان بخش تو خود دلهای مسکینان بلطف

جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند

دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشی بر آب

خاك کویت را بخون هر شب منقش میکند

توبه و زهد ریائی نیست کار عاشقان

ساقیا می کاین فضولی عقل سر کش میکند

زان شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه

صوفی صافی ببوی جرعهٔ غش میکند

نام و ننگ وصبر وهوش وعقل ودینم شد حجاب

ترك من باز آ که سلمان ترك هر شش میکند

☆☆☆

مرا که نقش جمال تو در درون آید
عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید

وثاق تست درونم نمیدهد دل بار
که جز خیال تو غیری در اندرون آید

کسی ببوی وصال تو زنده دارد جان
که همچو گل ز هوایت زخون برون آید

هزار نقش بدستان بر آورد هر شب
بدان هوس که نگارم بدست چون آید

ز غصه شد جگرم خون چو مشك وه‌ی ترسم
که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید

شب است و بادیه وباد واینچنین گمراه
مگر سعادتی از غیب رهنمون آید

قبول خاك كف پایت ارفتد سر من
بخاك پای تو کز دوش سرنگون آید

حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان
مپیچ در سخنی کز سر جنون آید

☆ ☆ ☆

نا توان چشم توام گرچه بزنهار آورد
نتوان دردسری بر سر بیمار آورد

چشم مخمور تو دریك نظر از گوشهٔ چشم
مست و سودازده‌ام بر سر خمار آورد

عقل را بوی سرزلف تو از کار ببرد
عشق را سر ز می لعل تودر کار آورد

صفت صورت روی تو بچین می‌کردم
صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد

منکر باده پرستان لب لعل تو بدید
هم بکفر خود وایمان من اقرار آورد

خارسودای تو در دل بهوای گل‌وصل
بنشاندیم همه خون جگر بار آورد

بارخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب
عاقبت همچو تو روزم بشب تار آورد

گوئیا دود کدامین دل آشفته مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار آورد

رخ زدیدار تو یك ذره نتابد سلمان
که مرا مهر تو چون ذره بدیدار آورد

☆ ☆ ☆

چه نویسم که دل ازدست فراقت چه‌کشید
یا ز نادیدنت این دیدهٔ غمدیده چه دید

بامیدی که رسد در تو دل خام طمع
سالها دیك هوس پخت وبآخر نرسید

قصهٔ این دل دیوانه درازست مپرس
که دران سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید

قصهٔ راز تو مردیم و نگفتیم بکس
بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
عاشق روی تو است آئینه واین صورت
هست در چهرهٔ آئینه چو خورشید پدید
سر زلف تو مرا توبهٔ ناموس شکست
چشم مست تو مرا پردهٔ سالوس درید
جرعه در عهد تو رسمیست که نتوان انداخت
خرقه در دور تو عیبی است که نتوان پوشید
دشمنان گر همه کردند زبان همچون تیغ
نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل درقلم آمد زقلم خون بچکید

☆ ☆ ☆

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند
رخت تن را بسرا پردهٔ جان ره ندهند
سخن پیر مغان است که در دیر کسی
که سبك درنکشد رطل گران ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند ولی
تا نپرسند ازین نام ونشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار
هیچش اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهند

خارج ازهردو جهانست خرابات اینجا
تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
راز وحدت شنواز نالهٔ مستان که چونی
قصه گویند سخن‌را بزبان ره ندهند

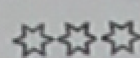
☆☆☆☆

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید
جان میدهم برین ره باشد مگر برآید
درکار بی نوایان گر یك نظر گماری
کار من وچو من صد در یك نظربرآید
در جان هر که گیرد از سوز عشق آتش
تا سوختن چو شمعش اول ز سربرآید
آتش فتاد در من هان رخ نتابی از من
آری نعوذبالله دودی اگر برآید
ما خاك آستانت داریم بس که ما را
کاری اگر برآید زین رهگذر برآید
نومید تا نگردی زین درکه‌گر امیدت
این بار برنیامد بار دگر برآید

☆ ☆ ☆

لطف جان بخش توجانم ز عدم بازآورد
دل آزادهٔ ما را بکرم باز آورد

خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدمم
کو دلم هم بدم وهم بقدم باز آورد
هر سیاهی که فراق خط و خالت با من
کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
میکنم خون جگر نوش بشادی لبت
که بیک جرعه مرا ازهمه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم
همچو پرگار جدا کرد بهم باز آورد
خط بخون خواست نوشتن بتو سلمان ننوشت
تا نگوئی که فلان عشوه و دم باز آورد



روی تو آب چشمهٔ خورشید می‌برد
لعلت بخنده پردهٔ یاقوت می‌درد
گر بنگرد عروس جمالت درآینه
خودبین‌شود هرآینه آن به‌که ننگرد
گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا
معذور دار کز سبکی باد می‌برد
چون مجمر از درون نفس گرم می‌زنم
بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد
بگریست زار مردم چشم من ازغمش
لیکن چه سود کو غم مردم نمی‌خورد

دین میکنم فدای سر زلف کافرت

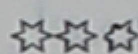
گر زلف کافر تو بدین سر در آورد

گفتم بخون دل بکف آرم وصال تو

بسیار ازین بگفتم و او دم نمی‌خورد

سلمان تواند از سر دنیا و آخرت

بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد



خاك آن بادم که از خاك درت بوئی برد

گرد آن خاکم که باد از کوی مه روئی برد

از هواداری بجان جویم نسیم صبح را

تا سلامی از من بیدل به دلجوئی برد

باسر زلفت مراسر بسته‌رازی هست از آن

دم نمی‌یارم زدن ترسم صبا بوئی برد

برسرت‌چندان پریشان جمع می‌بینم که گر

برفشانی عقد گیسو هردلی موئی برد

تاب‌رویت نیست مویت را زپیشش دور کن

حیف باشد نازنینی را که هندوئی برد



کسی که قصهٔ درد مرا نمیداند

ز لوح چهرهٔ من یك بیك فرا خواند

حدیث شوق بطومار اگر فرو خوانم
بجان دوست که طومار سر به پیچاند

بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را
بجست وجوی تو هردم چو آب می‌راند

نگویمت بتو می‌ماند از عزیزی عمر
که عمر اگرچه عزیز است هم نمی‌ماند

بآرزوی خیال توام خوش آمد خواب
گر آب دیدهٔ من برمنش نشوراند

بآب دیده بگردانم از جفا دل تو
که آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند

گرفت دیدهٔ من آب ودل در آن آتش
که گر خیال تو آید کجاش بنشاند

✩ ✩ ✩

دل برد دلبر و در دام بلاش اندازد
دل ما برد کنون تا بکجاش اندازد

چشم فتان تو هرجا که بلا انگیزد
ای بسا کس که دران عرصه تلاش اندازد

هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی‌الحال
بکمان خانهٔ ابرو ز هواش اندازد

خوش کمندیست سر زلف شکن بر شکنش
وه چه خوش باشد اگر بخت بماش اندازد

عاقل آنست که در پای تو اندازد سر
پیشتر زانکه فراق تو ز پاش اندازد

بوی گیسوی تو هرجا که جگرسوخته‌ایست
در پی قافلهٔ باد صباش اندازد

هر کرا درد بینداخت دوا چاره کند
که برد چارهٔ سلمان که دواش اندازد



جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود
کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود

آب چشم و جان شیرین را چرا دارد دریغ
هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود

از خیال غمزهٔ غماز کافرکیش او
هر زمان بر دیدهٔ من تیر بارانی بود

نامسلمان چشم ترکت را نمیدانم چه شد
زانچه دایم در پی خون مسلمانی بود

تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید
بی‌گمان داند که با این کیش قربانی بود

با خیال روی و مویت عشق بازد روز و شب
در جهان هرجا که ماهی در شبستانی بود

با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش
هر که او خواهد برندی همچو سلمانی بود



اسیر بند کویت کجا در بند جان باشد
زهی دیوانهٔ عاقل که در بندی چنان باشد

بدست باد گفتم جان فرستم باز می گویم
که جان افتان و خیز انست بارجان گران باشد

کسی کو برسر کویش تواند یافتن جان را
حرامش بادجان در تن گرش پروای جان باشد

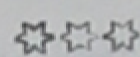
توحوری چهره فردای قیامت گربدین قامت
میان روضه برخیزی قیامت آنزمان باشد

تودستار افکنی صوفی وما سردر سر کویش
سرو دستار را باید که فرقی درمیان باشد

زچشمش گوشه گیرایدل که باشد عین هشیاری
گرفتن گوشه ازمستی که تیرش در کمان باشد

کسی بر درگه جانان ره آمد شدن دارد
که در گوش افکند حلقه چو در بر آستان باشد

بهای یك سرمویت دوعالم میدهد سلمان
هنوزش گربدست افتد متاع رایگان باشد



کیست که قصهٔ مرا پیش نگار من برد
باد مگر بگوش او نالهٔ زار من برد

نامه نوشته‌ام بسی نیست کبوتری مرا
کو بر یار من رود نامه ببار من برد

بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم
لاشهٔ ناتوان از آن نیست که بار من برد

کار ز دست شد کسی نیست که چاره‌ام کند
هم نظر عنایتی چارهٔ کار من برد

نرگس مست او مرا تاب خمار می دهد
ساقی جرعهٔ لبش کو که خمار من برد

من بحیات خویشتن ره نبرم بسوی او
بعد حیات من مگر باد غبار من برد

سکهٔ وصل آن صنم نیست درست جز به زر
ترسم از آنکه بی زری قدر عیار من برد

☆ ☆ ☆

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد
چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد

نرگس مست خوشت گرچو من بیمار است
هم خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد

رسن زلف تو سر رشتهٔ جان من و شمع
هر یك از آتش رخسار تو تابی دارد

خون چشم من ازان ریخت که تا ظن نبرم
که برش مردم صاحب نظر آبی دارد

حال صعب دل سودا زدهٔ خود بطبیب

گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

☆☆☆

آن پریچهره کـه مارا نگران میدارد

چشم با ما و نظر با دگران میدارد

رایگان درقدمش تا سر و زر باخته‌ام

سر چرا بر من سرگشته گران میدارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد

گفت ای ساده هنوزت غم جان میدارد

ای دل از حال دل بلبل بیچاره بپرس

تا چرا این همه فریاد و فغان میدارد

گر بدیدار تـو فرسوده و آسوده شود

چشم من آب گل و سرو روان میدارد

رفته بود ازسر رندی و قلاشی سلمان

چشم سرمست تواش بر سر آن میدارد

☆ ☆ ☆

جان زندگی از چشمهٔ پرنوش تو دارد

دل بستگی از سنبل گل‌پوش تو دارد

ای دانه و دام دل ما حلقهٔ زلفت

باز آی که دل منتظر کوش تـو دارد

دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود
وامشب سر زلفت طرف دوش تو دارد
بوئی کـــه سمن یابد از اندام تو یابد
بوئی کـــه صبا دارد از آغوش تو دارد
در شرح پراکندگـــی ماست وگرنه
زلفت همه سر بهرچه بردوش تو دارد
این جوشش خون جگر وغاغل‌سلمان
زانست که دیك هوسش جوش تودارد



دی دیده از خیال رخش بازمانده بود
گلگون سرشك در طلبش باز مانده بود
افتـاده بـود دل بخم چین زلف او
شب بود و ره دراز همانجا بمانده بود
دل رفته بود و مـا پی دل تابکوی دوست
بردیم از آن که ره همه‌ره‌خون فشانده بود
دل دیده خواست تا ببرد خون گرفته بود
جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
میخواستم کـه عمـر عزیزش کنم نثار
نقـد عزیز بـود ولیکن نمـانده بـود
در خط شدم ز خال سیاه مبـارکش
کش پیش لب بطیرهٔ سلمان نشانده بود

خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود
بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود

✿ ✿ ✿

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند
هرچه دامن گیردم دامن بر آن خواهم فشاند

دامن آخر زمان دارد غبار حادثه
آستین بر دامن آخرزمان خواهم فشاند

ازسر صدق وصفا چون صبح خواهم زد نفس
واندران دم درهوای دوست جان خواهم فشاند

پای ازعزلت برین کون و مکان خواهم نهاد
دست همت بررخ جان وجهان خواهم فشاند

همچوگل چیزی که حاصل کرده‌ام درعمرخویش
با رخ خندان وخوش بردوستان خواهم فشاند

✿✿✿

ز صبا سنبل او دوش بهم بر می‌شد
وز نسیمش همه آفاق معطر می‌شد

ز سواد شکن زلف گره بر گرهش
دیدم احوال جهانی که بهم برمی‌شد

زدل ودیده نمی رفت خیالش که مرا
با دل و دیده خیال تو برابر می‌شد

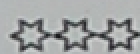
دامن از باد توچون غنچه معطرمی گشت
سینه از مهر تو چون شمع منور می‌شد

آهم از سینه چو عیسی بفلك برمیرفت
اشگم از دیده چوقارون بزمین بر می‌شد

بنشستم که فراقت بقلم شرح دهم
شرح می‌دادم و طومار بخون تر می‌شد

بگلم پای فرو رفته وچندانکه زغم
میزدم دست بسر پای فروتر می‌شد

روز اول که سرزلف ترا سلمان دید
دیدکش حال‌دل ودیده در آن سرمی‌شد



بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید
حسنی که‌کس ندارد و روئی که‌کس ندید

برق جمال خرمن پندار ما بسوخت
شوق خیال پردهٔ اسرار ما درید

زلفت مرا ز حلقهٔ زهاد صومعه
زنار بسته بر سر کوی مغان کشید

خود را زدند جان ودلم برمحیط عشق
بیچاره دل غریق شد وجان بلب رسید

اسرار عشق از در گفت و شنید نیست
شریست بوالعجب که‌نه‌کس گفت و نی‌شنید

خرم کسی که بر سر بازار عاشقی
جان درغمت بداد وغمت را بجان خرید

امروز نیست برسر سلمان حدیث عشق

کایزد ورا و عشق ترا با هم آفرید

☆ ☆ ☆

ما را بجز خیـالت فکری دگر نبـاشد

در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد

کی شبروان کویت آرند ره بکویت

عکسی زشمع رویت تا راهبر نبـاشد

ما با خیال رویت منزل درآب دیده

کردیم تا کسی را برما گذر نبـاشد

هرگزبدین طراوت سرو چمن نروید

هرگزبدین حلاوت شهد وشکرنباشد

درکوی عشق جانرا باشد خطراگرچه

جائی که عشق باشد جانرا خطرنباشد

گربا تو برسر سر داردکسی نزاعی

من‌ترك سر بگویم تا درد سرنباشد

☆ ☆☆

صفت خرابی دل بحـدیث کی برآید

سـخن درون عـاشق بزبان کجا برآید

چوقلم بدست گیرم که حکایتت نویسم

سخنـم رسد بپـایان قلـمم بسردرآید

سرمن فدای زلفش که زخاك کشتگانش

همه‌گرد مشگ خیزد همه بوی عنبرآید

به تصور خیـالت نرود بخواب چشمم
که بچشم من‌خیال توزخواب خوشتر آید
به قلنـدری ملامت چه کنی من گـدا را
که سکنـدر ار بکویت برود قلندر آید
اگرم‌باب رسد جان بخداکه‌نیست‌ممکن
که بجر خیـال رویت دگریم برسر آید

✡ ✡ ✡

می‌کشـد سر بهـوای دگر آن سـرو بلنـد
دل از او برنکنـم گرچه دل از ما بر کنـد
اگر اینبار ز بنـد سر زلفش بجهـم
بعـدازینـم نتواننـد گـرفتن بکمند
چاره در عشق صبوریست و لیکن تـاکی
ستم از یار ضروریست ولیکن تـا چند
من عاشق ز تـو چون باد ببویم راضـی
من صادق ز تو یـك دره بمهرم خرسند
بانو گفتم کـه شبی روز کنم در همه عمر
بسکه کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند
مـدعـی پـایـهٔ هستی مـرا پست مبیـن
کـه بـود کنگرهٔ همت عشـاق بلـند
من علی‌رغم عدو بر جهم از شادی اگر
پیش روی تو بر آتش بنهندم چو سپند

هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید

گو برو دیده نخست از همه عالم دربند

چه گزندست که چشم سیهت سلمان را

نرسانید کـه چشمت نرساناد گزند

☆ ☆ ☆

عـاشقان سر زلـفت همـه جانبازانند

مگسان شکرستـان تـو شهبازانند

نظری برصف مستان فکن از گوشهٔ چشم

تا بدانی که بهر گوشه چه جـانبـازانند

سر سودای تو تنها نه من مفلس راست

مایـه داران جهانـم همـه انبازانند

داغ برسوختگان نه که بدان مشتاقند

ناز بر دل شدگان کن که بران نازانند

خـانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند

رو که در کوچهٔ ما خانه بر اندازانند

همه را دست ببوسیدن پـایت نرسد

خنك آنان که بدان پایه سر افرازانند

رازت از سینه نهان میکنم اما چه کنم

زانکه رخساره وخون و مژه غمازانند

جان بیمار مرا بـاد سحر می‌سازد

زانکه رخـاره وچون بوی تو دمسازانند

صوت بلبل چکنی نالهٔ سلمان بشنو
تابدانی که بدان گل چه خوش آوازانند

☆☆☆☆

از توبهٔ ریائی کاری نمی گشاید
وز زهد پارسائی خیری نمی‌فزاید

در ملك فقر دارد درویش پادشاهی
قانع بهر چه باشد راضی بهر چه آید

دلق کبود خرقه کردم بباده رنگین
کین رنگ زرقم از دل زنگی نمی‌زداید

بردار برقع از رخ کائینهٔ درونم
جز صورت جمالت نقشی نمی‌نماید

عشق است هردم افزون گوئی هرانچه مارا
از عمر می شود کم در عشق می‌فزاید

☆ ☆ ☆

مجموع درونی که پریشان تو باشد
آزاد اسیری که بزندان تو باشد

دانی سروسامان ز که باید طلبیدن
زان شیفته کو بیسرو سامان تو باشد

من همدم آنم که وبیگاه که با باد
باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد

ای خوان ملاحت همگی آن توام من
تو آن کسی باش که او آن تو باشد

آن روز که چون نرگسم از خاك بر آرند

چشمم نگران گل خندان تو باشد

خواهم سر خود گوی صفت باخت ولیکن

شرطست بدین سر که بچوگان تو باشد

هرکس که کمان خانهٔ ابروی ترا دید

شاید بهمه کیش که قربان تو باشد

دامن مکش از دست من امروز بیندیش

زانروز که دست من و دامان تو باشد

خلقی همه حیران جمال تو و سلمان

حیران جمادی که نه حیران تو باشد

☆ ☆ ☆

باد سحری کو ز تو بوئی بمن آورد

جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد

دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غمت داشت

آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

دلها شده بودند بیکبارگی از جا

لطفت بسلامت همه را با وطن آورد

هر درد که جان از قد و بالای تو برچید

آمد به‌تنم باز و یکایك بمن آورد

شد دیدهٔ یعقوب منور بـه نسیمی

کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد

این رایحهٔ مشك زدشت ختن آمد

یا بوی اویس است که باد از قرن آورد

در باغ مگر بزم صبوحیست که گل را

عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد

آن قطره عرق نیست که برعارضش افتاد

آبیست که با روی گل و یاسمن آورد

☆ ☆ ☆

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد

بنفشه در چمن شاد وکش آمد

بآب و سبزه و گل میکشد دل

که آب وسبزه وگل دلکش آمد

خوش آمد پیش گل میگفت بلبل

خوشامدهای او را گل خوش آمد

گل خوشبوی نیکو روی نازك

چرا فر جام کارش آتش آمد

تن چون پرنیان گل چه بینی

تو طالع بین که خارش مفرش آمد

☆ ☆ ☆

گر ز خورشید جمالت ذرهٔ پیدا شود

هردو عالم درهوایش ذره سان در وا شود

شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی
افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود

عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست
هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود

درشب هجرش ببوی وعدهٔ فردای وصل
حالیا جان می‌دهم چون صبح تا فردا شود

صدهزار آئینه دارد شاهد مهروی من
رو بهر آئینه کارد جان درو پیدا شود

درسرم سودای زلف تست و میدانم یقین
کاین سر سودای من هم درسر سودا شود

خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولی
ترسم این زنار کبری در میان پیدا شود

میزنندم بردرش چون حلقه و من همچنان
سر بران درمیزنم باشد که آن درواشود

☆ ☆ ☆

برمنت ناز وستم گرچه بغایت باشد
حاشالله که مرا از تو شکایت باشد

جور معشوق همه وقت نباشد زعنا
وقت باشد که خود از عین عنایت باشد

من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی
خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد

پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشان را
نظر مرحمت و چشم عنایت باشد
چارهٔ کن که مرا صبر بغایت برسید
صبر پیداست که تا خود بچه غایت باشد
روز مهر تو نهایت نه‌پذیرد که مرا
مطلع هر غزلی صبح هدایت باشد
خاکپای تو بجان می‌خرم ار دست دهد
اثر دولت و آثار کفایت باشد
در بیابان تمنا همه سر گردانیم
تا کرا سوی تو توفیق و هدایت باشد
نیست این بادیه را حد و درین ره سلمان
اینچنین بادیه بیحد و نهایت باشد

☆☆☆

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود
برود این سر سودائی وسودا نرود
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست
که اگر کوه به‌بیند دلش از جا نرود
هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود
دلش از گوشهٔ خلوت به‌تماشا نرود
عشقت آمد بسرم وز من مسکین بستد
عقل‌ودین بستد ودانم که بدینها نرود

سیل خون دل ما میرودازدیده بگو

با خیال تو که در خون دل ما نرود

ما دل ناسره داریم ببازار غمت

درم قلب ندانم برود یا نرود

چندگوئی که دلم رفت بخوبان سلمان

دیده بردوزو دل از دست مده تا نرود

☆ ☆ ☆

شبهای فراقت را آخر سحری باشد

وین نالهٔ شبها را روزی اثری باشد

از دیده اگر آبی خواهیم بصد گریه

آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد

ما بیخبریم از دل ای باد گذاری کن

بر خاك درش باشد کانجا خبری باشد

دانی که کرا زیبد چون زلف تو سودایت

آنرا که بهر موئی چون دوش سری باشد

تنها نه منم خاکت کز خاك سر کویت

هر گرد که بر خیزد صاحب نظری باشد

من خاك از آن گشتم امروز که بعد از من

هر ذرهٔ از خاکم کحل بصری باشد

مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه

باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد

حاشا که فرود آید الا بسر کویت

از مصطبه گر ما را عزم سفری باشد

✲ ✲ ✲

آنکه زابروی و مژه تیر و کمانی دارد

چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد

شاهد آنست که دارد خط سبز ولب لعل

شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

ای که گوئی که عنان از نظر دوست متاب

با کسی گوی که در دست عنانی دارد

گر بنالم چونی انگشت منه بر حرفم

هر که زخمی خورد البته فغانی دارد

گرقلم قصد کند سر زنشش نتوان کرد

که قلم نیز بهر حال زبانی دارد

باد می‌آید وبربوی تو جان می پاشد

آفرین بر قدمش باد که جانی دارد

هوس گوشهٔ آبی اگرت می باشد

گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

در تمنای هوس عمر عزیزت سلمان

بکران آمد و هر چیز کرانی دارد

✲ ✲ ✲

مستور در ایام تو معذور نباشد
هر چند که این ممکن مقدور نباشد

ما قوت رفتار نداریم مگر یار
نزدیک تر آید قدمی دور نباشد

مست می او کرد که هر ذرهٔ او را
اول صفت آنست که مستور نباشد

بی سر و قدت کار طرب راست نیاید
بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد

با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن
وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد

ما جنت و فردوس ندانیم ولیکن
دانیم که در جنت ازین حور نباشد

از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای
کین تاب وتوان در من رنجور نباشد

هرکس که بکفر سر زلف تو نمیرد
درکیش من آنست که مغفور نباشد



دل نصب از گل رخسار تو خاری دارد
خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد

دیده در خلوت وصل تو ندارد راهی
کار کار دل تنگ است که باری دارد

غم ایــام خورم یــا غم‌خود یــا غم دوست
غم او نیست از آن غم که شماری دارد

دوش صد بــار بتیغ مژه‌ام در چشمت
که بهر گوشه چومن کشته هزاری دارد

گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او
مست بود امشب و امروز خماری دارد

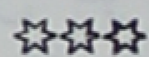
عالمی غرقهٔ دریــای هوا و هوسند
هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد

زین میان خاطر آسوده کسی داشت که او
دامن دوست گرفتست و کناری دارد

بحر می جوشد وجز باد ندارد در کف
صدف آورد بکف در و قراری دارد

پای باد از پی آن هر نفسی می‌بوسم
که بخاك سر کوی تو گذاری دارد

نیست در کوی‌تو کاری دگرانرا لیکن
باسر کوی تو سلمان سر و کاری دارد



بوی زلف او دماغ جان معطر میکند
یــاد روی او چراغ دل منور میــکند

یك جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او
کز سر خود هر یکی سودای دیگر میکند

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی
هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه‌ام پر آتش است و دم نمی‌یارم زدن
زانکه گر لب می‌گشایم شعلهٔ سر میکند

گرغم عشقت مجرد ساخت سلمان راچه شد
کوی عشق‌است اینکه‌سلطان راقلندر میکند

☆☆☆

ترك چشم تو که با تیر وکمان میگردد
بنشان‌کرده دلی از پی آن میگردد

هر که سرگشتهٔ چوگان سر زلف تو شد
بر سرکوی تو چون گوی بجان میگردد

آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید
در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد

ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلك
در پیت بیسرو پاگرد جهان میگردد

باز شست سر زلف تو بدوش از بن گوش
می کشم دایم وپشتم چو کمان میگردد

نیست محتاج بیان قصه که چون سر درون
همه بر صفحهٔ احوال عیان میگردد

ساقیا رطل گران خیز و سبك می گردان
هین که کار طرب از رطل گران میگردد

زایر کعبه او گرد جهان میگردید

این زمان گرد خرابات مغان میگردد

☆☆☆

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد

شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود گو برو مراد از سر

هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم ز کوی تو رفت و مقیم شد آنجا

وزان مقام بجای دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل و میدانم

که این معامله با او بسر نخواهد شد

قیامت است قیامت ملامت واعظ

اگر چه در دل من کارگر نخواهد شد

چنان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا

ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد

بنوك غمزهٔ چون نیشتر بخواهی ریخت

هزار خون که سر نیشتر نخواهد شد

خدنگ غمزه‌ات ازدل اگرچه میگذرد

ولیك از دل سلمان بدر نخواهد شد

☆☆☆

بر هرورق ز حسنش نقشیست تا که خواند
بر هر سخن ز رازش رمزیست تا که داند

از نام او نشانی گفتن که زهره دارد
و ز روی او فروغی دیدن که میتواند

شهباز جان من شد پا بست قید زلفش
قیدم نمی‌گشاید بازم نمیرهاند

جانم فدای یاری کاب حیات لطفش
هردم هزار جان را بر خاك می نشاند

زلفش چو مشك بیزد برخاك نقش بندد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاك جان فشاند

من کیستم که گردم گرد درش همین بس
کاید صبا زکویش بوئی بما رساند

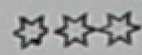
اشگم که می‌گزیند منزل ز خاك کویش
یا خون گرفت او را یا خاك میدواند

بی‌عمر وزندگانی روزم گذشت و حالم
داند کسی که روزی بی عمر بگذراند

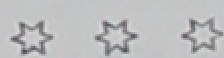
عمری نماند وچیزی بیدوست زندگانی
زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند

این دلق صورتم کو با پیر دیر معنی
گو جان من بجامی این جام واستاند

سلمان شنید نامت زد دست‌درگریبان
بل تا به نیکنامی پیراهنی دراند



ملك وصلش بمن بیدل شیـدا نرسد
دستگاهیست که هر بیسرو بی پا نرسد
نتوان کرد بشمشاد قدت دست دراز
که از آن باغ بما غیر تماشا نرسد
دل• رهٔ کعبهٔ مقصود گرفت انـدر پیش
رفت بیچاره نـدانم برسد یـا نـرسد
دل ز جا رفت وبفریاد دل مـا نرسید
وای اگراین دل گمگشته بما وا نـرسد
عشق تلخست ولی تا نرسیدست بکـام
ندهد میوه حلاوت بکسی تا نـرسد
سیل اشکم زفراق تو جهـان کرد خراب
سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
من ببوی سر زلفین تو راضی شده‌ام
بیش ازین خود بمن بی‌سرو بی‌پا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود
گوچنـان کن که بهر حـال بدانجا نرسـد
کام سلمان‌تواگرمیدهی امروز بده
مدهش وعده بفرداکه مبادا نـرسد



وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار

عمر بآخر رسید تا کی ازین انتظار

چونکه ببردرکشم قد تو گوید جهان

هان که نهادیم ما آرزوت در کنار

تا که خیال قدت هست مرا در نظر

سرو سهی کو مرو بر طرف جویبار

وقت غنیمت شمر ورنه چوفرصت نماند

ناله کرا داشت سودسوزکی آید بکار

☆ ☆ ☆

یارب این مائیم از آن جان جهان افتاده دور

سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور

ما چو اشکیم ازفراقش غرقه درخون جگر

بی کنار و از میان مردمان افتاده دور

رحمتی ای همرهان آخر که جای رحمتست

ما غریب و ناتوان از کاروان افتاده دور

چون کنم یاران که من بیمارومرکب ناتوان

جان بلب نزدیك وراهی درمیان افتاده دور

بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت

کزجمال گل بود در مهرگان افتاده دور

بی خم ابروی او پیوسته نالان میروم

راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور

من چو پیکان زیر پی پیموده‌ام روی زمین

بوده جویای نشانش در نشان افتاده دور

ما نمی‌بینیم عـالـم جز بنور طلعتت

گرچه ازمائی چوما از آسمان افتاده دور

آنچنان کانداخت چشم‌بد مرا دوراز رخت

باد چشم بد ز رویت آنچنان‌افتـاده دور

دی خیالت گفت سلمان‌حال تنهائیت چیست

چون بود حال تن تنها ز جان افتاده دور

☆ ☆☆

زین پیش داشت یار غم کار وبار یـار

آخر فرو گـذاشت بیکبار کار یـار

عمری گذشت تا سخنم را بهیچ وجه

در خود نداد ره دهن تنگبـار یـار

چندانکه می‌روم ز پی یار خود غبار

چیزی نمیرسد بمن از رهگذار یـار

افتاده‌ام ببحری و وانگه کـدام بحر

بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار

بارجهان کجـا و دل تنگم از کجا

جائیست دل که نیست درو غیر یار یار

نگرفته است دامن من هیچ آب وخاک

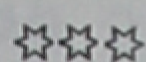
الا که‌آب دیده و خاک دیـار یار

یار ار باختیار تو شد نیك ور نشد
واجب بود متابعت اختیار یار

چون غنچه‌ام اگرچه بسی خار دردل است
من دل خوشم ببوی نسیم بهار یار

بابل که داشت شاخ سمن میل خار کرد
یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار

سلمان توچند دعوی یاری کنی که‌خود
پیداست برمحك محبت عیار یار



چوگان زلفش ار دل من برد گو ببر
ای دل بگیرش آن خم چوگان‌و گو ببر

در زحمتم ز دردسر گفتگوی عقل
ای عقل ازسرم برو این گفتگو ببر

ای آشنا چه درپی بیگانه میروی
آنرا که درد تست تو درمان او ببر

صوفی هنوز صافی رندان نخورده است
ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

تا عرض رنگ و بو نکند گل‌بباغ رو
رویش بباد برده و رنگش ز رو ببر

گر ز آنچه عمر می‌طلبی کرده‌ایم گم
عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می آورم به پیش‌تو حاجت‌که گفته اند
حاجت بنزد صاحب روی نکو ببر
خو کرده است بر دل‌تنگ تو جور دوست
سلمان جفای آن صنم تند خو ببر

☆ ☆ ☆

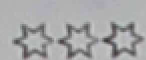
زحمت ما میدهی زاهد ترا با ما چه کار
عقل ودین‌وزهد را با عاشق‌شیدا چه کار
میخورد صوفی‌غم فردا وما می می‌خوریم
مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار
جای عیاران سربازست کوی عاشقی
ای سلامت جو برو بنشین‌ترا با ما چه کار
رازلعل شاهدان برزاهدان پوشیده است
متقی را در میان مجلس صهبا چه کار
ما زسودای دو چشم آهوئی برگشته‌ایم
ورنه‌این‌سرگشته‌رادر کوه‌ودرصحراچه کار
دل برای گوهری از راه چشمم رفته است
هرکرا گوهرنباید در دل دریا چه کار
دین‌ودنیا هردوباید باخت در بازارعشق
مردم کم مایه را خودبا چنین‌سودا چه کار
ما شراب وشاهد وکوی مغان دانیم وبس
با صلاح وتوبه وحج وحرم ما را چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوقه گوزیبا مباش

عشق را با صورت زیبا ونازیبا چه کار

تا نه پنداری که سلمان را نظر بر شاهد است

مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار



سالك راه ترا با مالك ورضوان چه کار

عابدان قبله را باکفر وبا ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد کار درد عاشقیست

دردمندان غمت را با غم درمان چه کار

صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه

وصل جانانست ورنه جسم را با جان چه کار

چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت

یوسف جان مرا در بند ودر زندان چه کار

عقل میگوید که این راهیست بی‌پایان مرو

گو برو عقلا ترا با بیسرو سامان چه کار

جان سپر کردیم ومیجوئیم زخمش را بجان

هر که اورانیست این قوت درین میدان چه کار

مدعی را از جمالش نیست حظی کان چمن

عندلیبانراست زاغان را درین بستان چه کار

کار من عشق است ومذهب عاشقی وهر کسی

مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار



میبرد سودای چشم مستش از راهم دگر
از کجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر

دیده می‌بندم ولیکن عکس خورشید بلند
دردرون می‌افتد از دیوار کوتاهم دگر

هست درمن آتشی لیکن نمیدانم که چیست
اینقدر دانم که همچون شمع میکاهم دگر

هرشبی گویم که فردا ترك این سوداکنم
تازه میگردد هوائی هر سحرگاهم دگر

زندگانی در فراقت گرچنین خواهد گذشت
بعد ازینم زندگانی بس نمیخواهم دگر

یار گندم گون سنبل موی خرمن سوزمن
جو بجو برباد خواهد داد چون کاهم دگر

ساقیا آب رزان یك جرعه برخاکم فشان
هان که درخواهد گرفتن ز آتشین آهم دگر

درازل خاك وجود ما بمی گل کرده‌اند
منع می خوردن مکن سلمان باکراهم دگر



ای عمر رفته باز نمی آئی از سفر
وی بخت خفته هیچ نداری زما خبر

ما همچنان هوای تو داریم در دماغ
ما همچنان خیال تو داریم در نظر
زان عمر رفته هیچ نیاید بما نشان
گوئی که باد می‌نکند بردرش گذر
از بوی تو هنوز نسیم است باصبا
وز رنگ تو هنوز نشاط است در قمر
سرمی‌زنیم بردرسودای وصل وهیچ
از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل‌رفت‌وعمررفت‌وروان رفت‌و بعدازین
مائیم وآب‌چشم ورخ زرد وچشم تر
رفتی ودرپی‌تو نه تنها دل است وبس
جان عزیز نیز روان است براثر

☆☆☆

بر دمد صبح نشاط ازمطلع جان غم مخور
وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نماند پایدار
گرغمی پیش آمدت‌هم بگذردآن غم مخور
تا قیامت زآتش رویش نخواهی سوختن
بر توگردد روزی این آتش گلستان غم‌مخور
گرسرت خود درسر سودای زلفش میرود
زان سرموئی مکن خاطرپریشان غم مخور

پای در میدان عشق ار می‌نهی مردانه نه
از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور

خودپرستا دامن ناموس دامن‌گیر شد
لاابالی شو زخود دامن برافشان غم مخور

توبه ازمی کردن وغم خوردن می تا بکی
آشکارا می بشادی نوش وپنهان غم مخور

آب چشم از سرگذشتت باز گوید کوبکو
آنکه آب ازسر گذشتش گو زباران غم‌مخور

محرم یار است باد صبح و اینک میرود
پیش اوگرقصهٔ داری بگو هان غم مخور

روزگار غصه و دوران انده درگذشت
نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور



پرده از رویش ای صبا بردار	این حجاب ازمیان مابردار
بتماشای باغ جان ز رخش	دامن‌زلف مشک سا بردار
بر سرکوی اوچوجان گشته	بهرهٔ بهر این گدا بردار
ور زخوان لبش‌نواله دهند	قسم این جان بینوا بردار
چشم عشاق را زخاك درش	ذرهٔ بهر توتیا بردار
سر ز ما جست ومابفرمانش	سر نهادیم گو بیا بردار
ای دل از منزل صبا بوئی	می برد هم پی صبا بردار

دل زتقوی گرفت سلمان را
ساقیا جام جان فزا بردار

٭ ٭٭

جهان جان بگرفتی به حسن عالم گیر
جهان چه باشد و جان چیست هرچه خواهی گیر
ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف
مرا مران ویکی گیر از آن هزار اسیر
اگر بهیچ نگیری تو صید را چه کند
گرفت بر طرف تست نیست بر نخچیر
دل من از سر زلفت نمی‌رود جائی
کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر
نشاط عشق تو امروز نیست بر دل من
حلاوتیست فرو رفته چون شکر با شیر
تو پادشاهی و من بندهٔ قوی‌عاجز
تو آفتابی و من ذرهٔ عظیم حقیر
بهیچ طعنه نخواهیم کشتن از تو نفور
بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر
مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب
مرا زعمر گزیر است و نیست از تو گریز
خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان را
هنوز هست برین دل نشانهٔ بی تیر

٭ ٭ ٭

در مسجد چه زنی میکده اینك در باز
خیز و مستانه قدم درنه وخود را در باز

مست رو بر در میخانه که مستان خراب
نکنند از پی هشیار در میکده باز

تا بدردی قدح جامه نمازی نکنی
چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز

کشتهٔ عشق بتانیم زهی عشرت و عیش
مفلس کوی بتانیم زهی نعمت و ناز

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست
راه کوته کن وبر راه مکن راه دراز

هوی صوفی چه کنی کان همه زرقست وفریب
های مستان بشنو کز سر شوقست ونیاز

مجلس خلوت انس است و حریفان بیخود
مطربان پرده‌در و غمزهٔ ساقی غماز

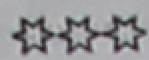
خون قرابه بریزید که خود ریختنی است
خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز

بزبانی که ندانند بجز سوختگان
میکند شمع حدیثی ز سر سوز وگداز

حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب
بهوای دل خود میکند آخر پرواز

آنکه هوش و دل من برد بتاراج غمت
گو بیا باز که ما آمده‌ایم از همه باز

بنوازم زسر لطف که سلمان امروز
در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز



زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز
وقت من شوریده بهم بر زدهٔ باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
در مه زدهٔ طعنه و در خور زدهٔ باز
از غالیه رسمی زدهٔ بر گل وشکر
امروز همان بر گل و شکر زدهٔ باز
بر ساغر بختم زدهٔ سنگ ولیکن
با تو نتوان گفت که ساغر زدهٔ باز
زد زمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش
آری صنما راه قلندر زدهٔ باز
من سر چو قلم بر سر فرمان تو دارم
با آنکه من سرزده را سر زدهٔ باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کاتش بمن سوخته‌دل در زدهٔ باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده‌ام از چشم
بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان
دریاب که برصید کبوتر زدهٔ باز



داغ و درد تو مرا بر دل وجانست هنوز
مهر رویت بهمان مهر و نشانست هنوز

از سر کشتهٔ هجران خود آخر نفسی
مرو ایدوست که مسکین نگرانست هنوز

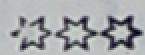
گفتمش جان من و جان تو ای عمر عزیز
گفت بیچاره نگر در غم جانست هنوز

چشم عاشق کش سر مست تومستوران را
سالها پرده‌دری کرد و درآنست هنوز

می‌فروشم بتو این جان گرانمایه بهیچ
گرچه بر من سبك وبر توگرانست هنوز

مرو ای سرور چشمم که درین جوی مرا
آبی از دولت عشق تو روانست هنوز

اشگ سلمان ز پیت بر رخ زردست ازآن
سالها رفت بدینگونه دوانست هنوز



اگر این موی میانم بکنار آید باز
گلبن عیش مرا تازه بهارآید باز

قاصدی باز نیاید ز در یار و بود
قاصد جان خود آن گر بر یار آید باز

شاهباز غمت از صید دل مسکینان
هیچ نگذاشت که برعزم شکارآید باز

با دلم رفت قراری که قراری گیرد
وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز
عمر من در سر و کار تو شد و گر نشود
در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
تو مپندار که هرگز بکنار آید باز
آنگه از مستی سودای تو من باز آیم
کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز
هر که دربند سر زلف تو مرد از خاکش
سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

☆ ☆ ☆

بر گل رقم از غالیهٔ تر زدهٔ باز
گل را بخط نسخ قلم در زدهٔ باز
گل را گرهی ساختهٔ از گره زلف
تا راه کدامین دل غمخور زدهٔ باز
بر گل زده حلقه و بر تنگ شکر قفل
امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز
گل را بچه دل خنده بر آید ز خجالت
بس خنده که بر روی گل تر زدهٔ باز
هر سیم سر شکم که روان بود به سودا
بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز

بر ساغر ما سنگ جفا می زنی ایدوست

با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز

همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیراك

بی‌واسطه همچون قلمم سر زدهٔ باز

گفتی که بهم بر نزنم کار تو سلمان

در هم زدهٔ زلف وبهم بر زدهٔ باز



کارها دارد دل من بالب جانان هنوز

دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز

در بهار حسنش ازصد گل گلی نشکفته است

گرد گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز

روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده‌ایم

لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز

بر سر بازار عالم راز من در عشق تو

آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز

همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل

همچنان خطت تصرف میکند بر جان هنوز

خورده‌ام ازدست عشقت سالها خون جگر

از نفس می آیدم چون نافه بوی آن هنوز

رهروان عشق در مبدای سودایت بسر

سالها رفتند پیدا نیستش پایان هنوز

نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است

برنمیدارد ز شرم تو سر از بستان هنوز

در بهای یکسر مویت دو عالم میدهم

گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز

بر سر کوی خودم دیروز نرمك با رقیب

گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز

☆ ☆ ☆

در زلف خویش پیچ و ازو حال ما بپرس

حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را

چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس

آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد من

در گیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس

کردم سؤال دل ز خرد گفت از آنمیان

بیگانه ام من این سخن از آشنا بپرس

جانها بیاد زلف تو بر باد داده ایم

ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تست

ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس



ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
جان ما آنجاست حال جان جان ما بپرس

اندك اندك پیش‌رو آن جان بیمار مرا
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس

خفته است آن نرگس بیمار و ابرو برسرش
حال بیماران ز حال ناتوان ما بپرس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست
گو بیا چونست سرو بوستان ما بپرس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب
رنگ ما را بین و ازرنج نهان ما بپرس

شمع‌سان دارم سری بی آنکه دارد دردسر
قصهٔ ما یك بیك زاشك روان ما بپرس

خون چشمم ریخت عشقت کو خیالت گو بیا
در میان ما نشین و داستان ما بپرس

کارما عشق است و آنگه عقل سعیی میکند
عقل را باری چه کار اندر میان ما بپرس

ایکه میگوئی چرا سلمان جهان وجان بباخت
این سخن بگذار زان جان وجهان ما بپرس



هست پیغامی مرا کو قاصد مشگین نفس

سست می‌جنبد صبا ای صبح کارتست بس

پیش‌خورشیدی‌مرا کاریست‌و آنکه غیر صبح

کیست‌کو درپیش‌خورشیدی تواند زدنفس

ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت

آفتاب از نور آن شمع شبستان مقتبس

با مه من گوفلان گفت ازغمت بر آسمان

میرسد فریاد من ای مه بفریادم برس

من چوچشم ناتوانت خفته‌ام بیمارونیست

جز خیـال ابروانت برسرمن هیچ کس

بارها ازشوق رویت جان من میرفت و باز

ازقفا سودای مویت میکشیدش بازپس

در دو عالم یك هوس‌داریم آن دیدارتست

میرودجان ونخواهد رفتن ازجان‌این‌هوس

می‌فرستم هدهدی هردم ببیشت وز حسد

میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست‌آموزم وسررشته‌ام‌در دست تست

خواه‌جانبازم‌بخوان‌خواهی‌برانم‌چون‌مگس

نیست سلمان‌کم ز خاری و خسی‌دامن مکش

ای‌گل خندان و ای آب حیات ازخار و خس

☆☆☆

مائیم بپای تو در افکنده سر خویش
وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
زان پیش برآورد بدست خودم از کیش

ای بسته بقصد من درویش میان‌را
زنهار مینداز بموئی دل درویش

من شور تو دارم که لبانت نمکین است
دارند بسی حق نمك برجگر ریش

ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

ای جان گذری کن که زهجران تومردم
بی‌جان وجهان خودنتوان زیست‌ازین‌بیش

بازآ که من افتاده‌ام و غیرخیالت
کس برسرمن نیست زبیگانه و از خویش

عشاق سرتاج ندارند که دارند
از خاك کف پای تو تاجی بسرخویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی
سلمان بکش ار طالب نوشی الم نیش



نداشت این دل شوریده تاب سودایش
سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش

نبرد درد چو وامق نبود مرد حریف
هزار دست بپائی ببرد عذرایش

کسی نیافت ازو سر زلفش از بن گوش
سیاه روی درآمد فتاد در پایش

غمش زجای خودم بردخود چه جای غمست
که گر بکوه رسد برکند دل از جایش

رخ مرا که برو سیم اشگ می آمد
بیان عشق عیان می شود ز سیمایش

نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه
هوای دوست دمش داد وکرد رسوایش

دل مرا اگر امروز رنجه داشت زغم
دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش

همه امید بالا و رحمتش دارد
وجود من که ز سر تا بپاست الآیش

گناهکار و فرومانده‌ام ببخش مرا
که هست برمن بیچاره جای بخشایش

سواد هستی سلمان زروی لوح وجود
رود ولیك بماند نشان سودایش

☆☆☆

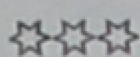
چون تحمل میکند تن صورت پیراهنش
چون کند افتاده است آن اینزمان برگردنش

سوختم در آتشش چون عود و زانم بیم نیست
بیم از آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت صبرم چو کوهی بود از آن کاهم نماند
بسکه عشقش میدهد بر باد جوجو خرمنش
هر دم ازعشق تو ءرف میدهد جانی چوجام
باز ساقی میکند روشن روانی درتنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی از حرم
روی برتابد نگردد بعد از آن پیرامنش
جست دل راهی کزان ره پیش یار آید نهان
بر دو چشم انگشت را بنمود راهی روشنش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات
ننگرد زیرا که برخاطر نمی‌آیم منش
یار میجوئی رفیق تست واینك می‌رود
خیز وهمچون کرد سلمان دست در گردن زنش

☆ ☆ ☆

مست حسنی که ندارد خبر از آفاقش
چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گر چه یادم نکند یار منش مشتاقم
یاد باد آنکه جهانیست چومن مشتاقش
کرد عهدی سرمن کز سرکویش نرود
گر رود سر نروم من ز سر میثاقش

دفتر وصف رخش را نتواند پرداخت
گر ورقهای گل ولاله شوند اوراقش
عشق زهریست خوش آندل که ندارد تریاق
درکش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش
باچنان روی لطافت ملکش نتوان گفت
جز بیکروی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش
چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش



آنکه ازجان دوست ترمیدارمش اومرا بگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم زمن رنجید ورفت میدهم جان تا مگر بازآرمش
آنکه در خون دل من میرود من چو چشم خویشتن میدارمش
قالبی بیروح دارم می برم تا بخاك کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست گو مران از پیش اگر درکارمش
گرچه رویش داد بربادم چو زلف همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه او یار منست من یار او من نمی‌یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی
گفت سلمان او گل ومن خارمش



در خرابات مغان مست وبهم برزده دوش
می کشیدند مرا چون سرزلف تو بدوش

دیدم از بادهٔ نوشین ولب نوش لبان
بزم رندان خرابات پر از نوشانوش

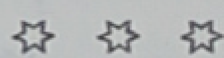
قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت
بدرازی سر زلف تو بگذشت ز دوش

ناصحا پند من بیدل مدهوش مده
می بمن ده که ندارم سرعقل ودل وهوش

جامهٔ زرق لباسات درین ره عیبی است
آشکارا چکنی خرقه قباساز و بپوش

گر چو شمعت بکشد یار ازو روی متاب
ور چوچنگت بزند دوست زدستش مخروش

آتش شوق رخت جرعه صفت سلمان را
آبرو ریخته بر خاك در باده فروش



شیخ مانعره زنان بردر میخانه دوش
نعرهٔ مستان شنید باده در آمد بجوش

جوشش می مدعی دید به پیچید سر
زاری چنگش بگوش آمد وبگرفت گوش

رند خراباتیش داد شرابی کزان
هر که خورد جرعهٔ باز نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز پردهٔ ابریشمت

تا همه بر همزنیم پنبهٔ پشمینه‌پوش

هر که بصبح ازل جامی ازین می کشید

در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

☆ ☆ ☆

ما از در او دور وچنین بر درو بامش

باد سحری میگذرد باد حرامش

تا بر گل روی از کله‌اش دام نهادند

مرغان زهوا رو نهادند بدامش

ای مرغ زدام سرزلفش خبرت نیست

گستاخ از آن میگذری بر سر بامش

روی تو بهشتیسیت که شهدست لبانش

لعل تو عقیقی‌است که مشك است ختامش

آن روی چه رویست که با آن همه‌شوکت

شد شاه ریاحین بهمه روی غلامش

وقتست که سلطان سراپردهٔ انجم

در مملکت حسن زند سکه بنامش

وصف مه روی تو ومهر دل سلمان

از بسکه بگفتیم نگفتیم تمامش

☆ ☆ ☆

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش

آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش

گر دل وجان من دل شده باشد برجا

کردمی در دل وجان جایش وبودی جایش

رقم هستی من عاقبت از لوح وجود

برود لیك بماند اثر سودایش

لایق ضرب محبت نبود هر قلبی

که ز اخلاص حکایت کند از سیمایش

خواب ما را ز خیالش نبود آسائی

پس از این روی ندیدیم ز خواب آسایش

دست در دامن او میزنم ومی کشمش

تا برغم سر من سر ننهد در پایش

عجب آنست که در بزم ریاحین گل را

زیر شمشاد نشانند وتو بر بالایش

در پی باد صبا چند رود سرگردان

دل بسوی شکن طرهٔ عنبرسایش

کی خبر دارد از آمد شدن پیك نسیم

که نه بوی سر زلف تو کند رسوایش

غم عشق تو چو خون میخورد اولی خونم

که بپالیده‌ام از دیدهٔ خون پالایش

هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست

غالبا رغبت جنت نبود فردایش

در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان گم شد

شمعی از چهره برافروز ورهی بنمایش

✿ ✿ ✿

کار دنیا نیست چندان کار و باری گومباش

اعتباری گر ندارد اعتباری گومباش

کاروبار روز بازار جهان هیچست وهیچ

کار اگر هیچست ماراهیچکاری گومباش

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی

گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گومباش

گر سپهر از پای بنشیند بخاری گو مخیز

ور زمین از جای برخیزد غباری گومباش

گر نخواهد ماندجان برخاك بادی گو مدم

ور بخواهد رفت سر بردوش باری گومباش

عارفان از نعمت دنیا و عقبی فارغند

گر نباشد این دومارانیست عاری گومباش

صد هزاران بلبل خوشگوست درباغ وجود

گر نباشد چون توای سلمان هزاری گومباش

✿ ✿ ✿

چند گوئی باتو یکشب روزگردانم چوشمع

بس عجب دارم که امشب تا سحر مانم چوشمع

رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند

چارهٔ اکنون بجز مردن نمیدانم چوشمع

میدهم سررشتهٔ خود را بدست دوست باز

گرچه خواهد کشت میدانم بپایانم چوشمع

آبم از سر درگذشت و من باشک آتشین
سرگذشت خود همه شب بازمیرانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ور زمن
برفشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
کنده در پای و رسن در گردن خود کرده‌ام
گر نخواهی کشتنم بر خیز و بنشانم چو شمع
گر سرم برداری از تن رو نگردانم ز حکم
ور نهی بر پای بندم بنده فرمانم چو شمع
احتراز از دود من میکن که هر شب تا بروز
در بن محراب ها گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا
نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد
گو دمم میده که من خود مردهٔ آنم چو شمع

☆ ☆ ☆

درد سری میدهد عقل مشوش دماغ
کو ز قدح یك فروغ وز همه عالم فراغ
ای دم مشگین صبح شمع سحر بر فروز
تا بنشاند دمی باد دماغ چراغ
مهر توام بردل است نام توام بر زبان
سوز توام برسراست بوی توام در دماغ

ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی

ور نکنی حاکمی نیست برو جز بلاغ

این سخن گرم من هم زسر حالتی است

ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ

بی‌نظری نیست این دیدهٔ نرگس براه

بی‌سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ

شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست

تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

☆ ☆ ☆

ای بدیدار توام دیدهٔ گریان مشتاق

زاشتیاق لب لعلت بابم جان مشتاق

دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل

جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق

جان محبوس تن من بتماشای رخت

عندلیبی است مقفص بگلستان مشتاق

چون بود سبزهٔ پژمرده بباران مشتاق

بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق

خسروا بنده ببوسیدن خاک در تو

چون سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق

بهوای دل ما حسن رخ خوبان است

چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق

تشنهٔ بادیه چونست بزمزم مایل
بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

☆☆☆

نیست یك ساعت سر من خالی از سودای عشق
تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق

عالم از خون می‌شود زیر و زبر بار دگر
ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق

عاشق دور الستم خورده در دور الست
درد غم پرورد درد از جام جان‌افزای عشق

عشقبازی کسوت رندان عالی همتست
مردم دون را نزیبد خلعت و الای عشق

همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود
چون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق

من ز عشق یار مشکین زلف نتوانم برید
زانکه ناف من بریدستند در سودای عشق

ما منال عزل عقل از ملك دل برخوانده‌ایم
تا کشیدستند برمنشور ما طغرای عشق

با من نایاب نایابست در دریای غم
منزل مقصود ناپیداست در پیدای عشق

هریکی را با یکی میلی وما را میل دوست
هرکسی را در جهان رائی وما را رای عشق

عاشقی وعقل با هم صورت نا ممکن است
یا مقام عقل کنجد درسرت یا جای عشق

اینچنین کاندرجهان‌عشقت برآوردست دست
جزسر و سودای سلمانی‌که دارد پای عشق

☆ ☆ ☆

بمهر روی تو خواهم رسید ذره مثال
نمیرسد بزمین پایم از نشاط وصال

مه دوهفته‌درین‌یك دو روز خواهم دید
که‌کس‌نه بیند ازآن ماه درهزاران سال

سواد زلف‌توام خواهدآمدن درچشم
که بوی عنبرتر میدهد نسیم شمال

بخاك پای عزیزت که تشنه است‌لبم
بخاك پای عزیزت چو تشنگان بزلال

چه دم زنم چورسم با توآن دمم باشد
مجال آنکه کنم برتوعرض صورت حال

دلم به پیش تومیخواست‌جان فرستادن
ولی کبوتر جان را نبود قوت بال

کشیده‌ام شب هجرت بسی ودرشب هجر
نبود برسر سلمان کسی بغیر خیال

☆ ☆ ☆

بغیر صورت او هرچه آیدم در دل

بجان دوست که باشد تصور باطل

بکوی دوست که آبش بخون دیده گل است

که برگذشت که پایش فرو نرفت بگل

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر

بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی‌رویم براهی که نیستش پایان

فتاده ایم به بحری که نیستش ساحل

گرت ارادت پیوند دوست می‌باشد

برو نخست ز دنیا و آخرت بگسل

بجز دهان توام هیچ آرزوئی نیست

ولی چه سود که هیچم نمی‌شود حاصل

حسود گفت که سلمان چه میروی پی یار

نمیروم پی دلدار می‌روم پی دل

☆☆☆

ساقیا وقت گل آمد حبذا ایام گل

خیزو در ده ساغر یاقوت گون چون جام گل

گوش کن گلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله

کانکه گل را میرساند هریکی پیغام گل

عشق و معشوق وجوانی سبزه و آب روان

خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل

نوبت شاهیست گل را هرسبب زان بامداد

نوبت شادی زند مرغ سحر برنام گل

از دم باد و نم باران کند هردم خراب

سقف مینا رنگ فیروزی زمرد فام گل

گل بصد ناز ارچه پروردست چون خوبان ولی

عاقبت در خاك ریزد نازنین اندام گل

درهوا از رنگ و بوی خندهٔ شادی نهاد

گل بنای عمر از آن آتش بود درجام گل

☆☆☆

ای جان نازنین من ای آرزوی دل

میل منست سوی تومیل تو سوی دل

در آرزوی روی تو دل جان همی دهد

واحسرتا اگر ندهی آرزوی دل

چون غنچه بسته ام سردل را بصد گره

تا بوی راز عشق تو یابد زبوی دل

جان را بیاد باد صبا می‌دهم که او

می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل

تا دیده دید روی ترا روی دل ندید

باروی دوست خود نتوان دید روی دل

دیگر بدیده دل ندهم من کز آب چشم

هر بار خود درست نیاید سبوی دل

سلمان اگر ز اهل‌دلی نام دل مبر
جان‌دادنست کارتو نی گفتگوی دل

☆ ☆ ☆

در ازل نقش تو برتختهٔ گل دیدهٔ دل
دید پای دل بیچاره فرو رفت بگل
هرچه جزنقش تو در دیده و دل می‌آید
علم‌الله که خیالست وخیال باطل
غیر کوی تو گرم باغ بهشتی بخشند
سر فرو نایدم الا که درآن سر منزل
هر نصیحت‌که کنندم همه چون تیر آید
بر دلم سخت ولیکن ننشیند بر دل
ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی
سرسودائی ما پند چه سود ای عاقل
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش
باز پرسند زنظارگیان بر ساحل
مشکل کار من ازطرهٔ جادوگر هست
که‌گشاید بجز از باد صبا این مشکل
نتوان خفتن ازآن طرهٔ مشکین ایمن
نتوان بودن ازآن طرهٔ هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیدهٔ تر دامن من
آبروئی که بخون جگرم شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود از شادی زانك

که دلت هست بخون دل سلمان مایل

☆ ☆ ☆

ای صبا چون عاشقان را پیش معشوقی رسول

خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول

صبحدم برخیز و جان را برمیان بند ای نسیم

روی نه در راه وجز کویش مکن جائی نزول

هردو بیماریم و حالی میرویم از هم جدا

تا میان ما دگر کی اتفاق افتد وصول

چون رسی آنجا نفس آهسته زن بادا مباد

کزدم بیمار طبع نازکش گردد ملول

ازدرون پرده مگذر صبح و زین در درگذر

کاندران خلوت ندارد باد امکان دخول

پای بوسی گر دهد دستت بگو آهسته اش

از زبانم کای در اوصاف توسرگردان عقول

خواستم تا جان فرستم برنمی آید که جان

بس گرانبارست و قاصد سست و بیمار عجول

حال شبهای فراقم گر بپرسد عرض کن

نه نه زان اعراض کن ترسم که انجامد بطول

فضلهٔ از گرد راهش گر بدست آری بیار

نه خطا گفتم نباید گشتنت گرد فضول

ما گنهکاریم و او بخشنده گر باشد مجال
از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول

قصهٔ سلمان بگو ور عار دارد استماع
گو که منکر من یقول ای دوست بشنو ما یقول

☆☆☆

بحق صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم
زعمر خویش محرومم زجان خویش مهجورم

نه اول پی بصد زورم کشیدی چون کمان درخود
چرا اکنون بصد زاری چو تیر اندازی از دورم

مرا از صحبتت ایام دور افکند و میدانم
که گر صد عذر ازین آرم نخواهی داشت معذورم

گرم مسکن بود دوزخ دهد یاد تو تسکینم
ورم جنت بود مأوا بود حسن تو منظورم

تمنای می و شاهد برون برد از دماغ دل
خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم

خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد
برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری
من ازدور ازل مستم که میگوید که مستورم

☆ ☆ ☆

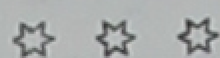
بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم
که چون خود را بفتراك سر زلف تو در بندم

زدست دوست میگریم ولیکن رغم دشمن را
چو ابر نوبهاری در میان گریه میخندم

بکویت چون صبا با آنکه جانها داده‌ام عمری
بگردی از درت راضی ببوئی از تو خورسندم

تو دل در بند آن داری که جانها در کمند آری
بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم

زکوة محنت سلمان غم فرهاد گاهی دان
که گر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم



تا نفس هست بیاد تو بر آید نفسم
ور بغیر تو بود هیچکسم هیچکسم

هر کجا تیر جفای تو من آنجا سپرم
هر کجا خوان هوای تو من آنجا مگسم

پس ازین دست من و دامن سودای شما
چند گردم پی سودای پراکنده بسم

تو بخوبی ولطافت چو گل و آبی و من
با گل و آب در آمیخته چون خار و خسم

کی بود کی که بوصلت رسم ای عمر عزیز
ترسم این عمر بپایان رسد و من نرسم

سخت بیمارم وغیر از تو هوس نیست مرا
بعیادت بسر آ تا بسر آید هوسم

نیست در کوی توام راه خلاص از پس و پیش
چکنم چاره زپیش آید و دشمن ز پسم

ای صبا بلبل مستم ز گلستان وصال
بوئی آخر بمن آور که اسیر قفسم

کار سلمان چو نی افتاد کنون با نفسی
بر لبم نه لب و بنواز چونی یك نفسم

☆ ☆ ☆

بچشمانت که تارفتی زچشمم بی خور و خوابم
با بر ویت که من چون زلف تو پیوسته در تابم

بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم
بخاك پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم

بخاك کعبهٔ کویت بحق حلقهٔ مویت
که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم

بعناب شکربارت کزان لب شربتی سازم
که خود شربت نمی سازد بغیر از قند و عنابم

بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام میگیرم نه میگیرد بشب خوابم

بدیدارت که تا بینم جمال کعبهٔ رویت
محالست این که هرگز سر فرود آید بمحرابم

بجانت کز قفس سلمان بجان آمد درین بندم
که یابم فرصت بیرون شد اما در نمی یابم

☆☆ ☆

بیم آن است که در صومعه دیوانه شوم
به از آن نیست که هم باد در میخانه شوم
من اگر دیر وگر زود بود آخر کار
با سر خم شوم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلی است مرا می‌خواهم
که ازین مصطبه سر مست بکاشانه شوم
بسوی آن سلسلهٔ غالیه‌مو می شنوم
باز وقت است که شوریده ودیوانه شوم
تن‌وجان‌را چه کنم مصلحت آنست که من
ترک این هردو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سرسوختن ماست بگو
تا هدین دم بفدای توچو پروانه شوم
من سرگشته سرا پا همه تن‌سر گشتم
تابسر درطلب موی توچون شانه شوم

☆ ☆ ☆

در سرکوی دلارام بجان میگردم
روز وشب درپی دل گرد جهان میگردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر وچه غم
بخت اگر یار شود باز جوان میگردم

دیده‌ام طلعت زیباش که آنی دارد
اینچنین واله ومست از پی آن میگردم

تا نسیمی ز سر زلف تویابم چو صبا
شب همه شب‌من بیمار بجان میگردم

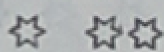
ناوك غمزهٔ جادو بمن انداز که من
پیش تیرت ز پی نام ونشان میگردم

تا مگر نوش‌لبی چون توبمن باده خورد
چون قدح گرد لب نوش‌لبان میگردم

تو چو گل درتتق غنچه ومن چون بلبل
گرد خرگاه تو فریادکنان میگردم

دامن‌ازمن مکش ای‌سروکه‌درپای تومن
می‌دهم بوسه وچون آب روان میگردم

تو مکان ساختهٔ دردل سلمان وانگه
من‌مسکین زپیت کون ومکان‌میگردم

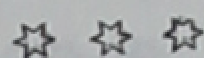


صبح محشر که من‌ازخواب گران برخیزم
بجمال تو چو نرگس نگران بر خیزم

در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من بخون غرقه کفن نعره‌زنان برخیزم

گرچه‌چون گل‌دگران‌جامه‌درند ازعشقت
من چو سوسن به‌ثنا رطب‌لسان برخیزم

چون شوم خاك بخاکم گذری کن چو صبا
تا ببویت ز زمین رقص کنان بر خیزم
عمر با سوز تو چون شمع بپایان آرم
نیستم دود که زود از سر آن برخیزم
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
تو مپندار که از خاك سر کوی تو من
بجفای فلك و جور زمان برخیزم
درمیان من و تو هیچ نمانداست حجاب
ور حجابیست زمن تا ز میان برخیزم
سر گرانم ز شراب شب دوشین ساقی
قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دوسه روز از سر سجاده بر آنم سلمان
که بعزم سفر کوی مغان بر خیزم



من سر گشته بدست تو کجا افتادم
دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند
تا نگوئی که من از باد هوا افتادم

پیش از آن کز لب و دندان تو یابم کامی
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم

بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من
در پی قافلهٔ باد صبا افتادم

ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین
تا بدانی که درین دام چرا افتادم

✲ ✲ ✲

در رکابت میدوم تا گوی چوگانت شوم
از برایت میکشم خود را که قربانت شوم

برسر راهت چوخاك افتاده‌ام یکره بران
بر سر ما تا غبار نعل یکرانت شوم

آخرای ماه جهان‌تابم چه کم گردد ز تو
گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم

گر کنی قصد سر من نیستم برسر سخن
گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم

ای سهی سرو خرامان سایهٔ برمن فکن
تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم

در سرم سودای زلف تست و میدانم که من
عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم

در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی
من خراب چشم مست نا مسلمانت شوم

گفتمش تو جان من شو گفت سلمان رو بگو
ترك جان و آنگه بیا تا جان جانانت شوم

☆ ☆ ☆

ای بهم برزده زلف تو سراسر کارم
من چو موی توام آشفته فرو مگذارم
کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع
چکنم من که بفرمان تو سر در نارم
گرچه درراه تو چون خاك رهم رفته بباد
تو مپندار کزین راه غباری دارم
نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو
مدتی شد که بهم برزده و بیمارم
مشفقی برسر من نیست که بر آتش من
زند آبی بجز از دیدهٔ مردم دارم
نیست جز صبح مرا یك متنفس همدم
کز سر مهر کند یك نفسی در کارم
شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز
دم من می‌دهی و می‌نهی ای گل خارم
خام طبعان طمع توبه مدارید از من
زانکه من سوختهٔ خام خم خمارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن
حلقهٔ زلف بتان می شکنند بازارم



ما روی دل بخانهٔ خمار کرده‌ایم
محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یك پیالهٔ دردی هزار بار
خود را گرو بخانهٔ خمار کرده‌ایم
بر بوی جرعهٔ که ز جامش بما رسد
خود را چوخاك بردر او خوار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم ببازار وجرعه وار
جانها نثار بر سر بازار کرده‌ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته
تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زهاد تکیه برعمل خویش کرده اند
ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی‌مکن مجادله باماکه پیش ازین
ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده‌ایم
امروز باتو نیست سروکار ما که ما
عمر عزیز در سر این کار کرده‌ایم
افکنده‌ایم بار سر از دوش در رهت
خود را برین طریق سبکبار کرده‌ایم
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی
دعوی که ما بجرم خود اقرار کرد ایم



تو میروی و بر آنم که در پی تو برانم
ولیك گردش گردون گرفته است عنانم

مگو که اشک مران در پیم بگو من مسکین
بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم

تو رفتی و من گریان بمانده‌ام عجب از من
بدین طریق که میرانم آب دیده بمانم

برید ما بجز از آب دیده نیست که از تو
اجازه نیست بدیده همین دمش بدوانم

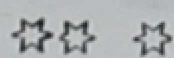
زجان خویش جدا ماندم ای فلك مددی ده
مرا بخدمت جانان رسان بجان مرسانم

مرا زپای در آورد دستبرد فراقت
بسر بخدمتت آیم اگر بپا نتوانم

مرا اگر تو بخوانی همین بسست که باری
ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم

بمهر روی تو هردم منور است ضمیرم
بوصف لعل تو هردم موصفست زبانم

تو گفتهٔ که ز سلمان فتاده‌ایست چه خیزد
بلی فتاده‌ام اما چو سایه از تو دوانم



در راه غمت کرده زسر پای بپویم
ور دست دهد ترك سر و پای بگویم

در بحر غم عشق که پایاب ندارد
غوصی کنم آن گوهر نایاب بجویم
در دامن پاك تو نشاید که زنم دست
تا زآب و گل‌خویش بکل‌دست بشویم
آشفتهٔ زلف تو چنانم که گل من
هر کس که ببوید شود آشفته ببویم
خون دل من‌دیده روان‌کرد بدین‌روی
دیدی که چه آمد ز دل ودیده برویم
ای محتسب از کوی خرابات مرانم
بگذار که من معتکف این سرکویم
بر کهنه سفال قدح من چه زنی سنگ
کان عهد کهن را زده بر سنگ سبویم
بردوش کشد پیرمغان باده ببویش
وزبادهٔ دوشین شده من مست ببویم
گویندکه سلمان ره میخانه چه پوئی
پویم که نسیمی ز رخ یار به بویم



بسرکوی تو سوگند که تا سر دارم
نیست‌ممکن که من‌ازحکم توسربردارم
حلقه شد پشت من از باروممن آهن دل
همچنان درهوست روی بدین در دارم

ایکه درخواب غروری خبرت نیست که من

هر شب ازخاك درت بالش وبستر دارم

ساغر پرمی ومی درسر وسر درکف دست

تو چه دانی که من امروز چه درسر دارم

میرود درلب چون آب حیاتت سخنم

چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم

گفتهٔ درقدم من گهر انداز بچشم

اینك از بهر قدمهای تو گوهر دارم

کرد سلمان بفدای تو زر وسر برسر

من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

☆☆☆

چوشمعم ازغمت سوزان واشک ازدیده میبارم

بروزم مرده از هجران وشب را زنده میدارم

چوشبنم هستم امروز ازهوا افتاده در کویت

الا ای آفتاب من بیا از خاك بردارم

خیال طاق ابروی تو در محراب می بینم

وگرنه من بهشتی خاك هرگز سرفرو نارم

بعکس بخت من پیوسته بیدارست چشم من

دریغ از بخت من بودی بجای چشم بیمارم

مراجان دادعشق یارو میخواهم که این جان را

ز راه جانسپاری هم بعشق یار بسپارم

سهی سروم که بر کار همه کس سایه اندازد
ز من کاری نمی آید که آرد سایه بر کارم
برش چون سایه سلمان را اگر چه پست شد پایه
مرا این سربلندی بس که من افتادهٔ یارم



از سر کوی تو ما بیسر و سامان رفتیم
تشنه و مرده ز سرچشمهٔ حیوان رفتیم
ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز
آمدیم اینك و با کلبهٔ احزان رفتیم
چند گویند رقیبان بغریبان فقیر
که گدایان بروید از در ما هان رفتیم
سالها ما بامید نظری سر گردان
بر سر کوی تو گشتیم و بپایان رفتیم
چون مگس گر ز سر خوان تو مارا راندند
تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم
ما چو آب گذران در قدم سرو سهی
سر نهادیم خروشنده و گریان رفتیم
بلبلانیم چو مارا ز بهار تو نبود
هیچ برگی و نوائی ز گلستان رفتیم
ما نکردیم گناهی حرجی بر ما نیست
جان سپردیم بعشق تو و بیجان رفتیم

سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت
للّٰه‌الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم

عشق‌چون بیسرو پائی مرا پیش تودید
گفت حیفست که مابرسر سلمان رفتیم

☆ ☆ ☆

سؤالی میکنم چیزی‌نه بیش‌ازپیش‌میخواهم
فقیرم مرهمی بهر درون ریش می‌خواهم

مرا از در چه میرانی نمی‌خواهم زتو چیزی
دلی بستانده‌ئ از من متاع خویش میخواهم

به تیغ‌غمزه‌خون ریزم که‌من‌جان‌وتن خودرا
شده قربانی آن‌ترکان کافرکیش میخواهم

همه‌کس‌رااگر‌دردی بودخواهد که گردد کم
بغیرازمن که درد عشق هردم‌بیش میخواهم

مرا گفتی که چون‌میری‌زیارت‌خواهمت کردن
پس‌از مرگست این‌امید من‌زان پیش‌میخواهم

زتو هرجاکه سلطانیست چشم مرحمت دارد
نه پنداری‌که این تنها من درویش میخواهم

عزیمت کرده‌ام سلمان‌که در راه غمت‌جان‌را
ببازم همت از یاران نیك اندیش میخواهم

☆ ☆ ☆

کمترین صید کمند سر زلف تو منم
چون تو ای‌دوست بهیچم نگرفتی چکنم

در درونم بجز ازدوست دگرچیزی نیست
یوسفم اوست من آلوده بخون پیرهنم
درگذشت از سر من آب ولی گردهدم
آشنائی مددی دستی و پائی بزنم
جان چه دارد که نثار ره جانان سازم
یاسری چیست که درپای عزیزش فکنم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم
جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار
بنگرای خسروخوبان که چه‌شیرین سخنم
قوت کندن سنگ ارچه چوفرهادم نیست
سنگ‌جانم روم القصه و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان توام
درمن این نیست که پیمانه وپیمان شکنم
مطربا راه برون‌شد بنما سلمان را
بر در دوست که من گمشدهٔ خویشتنم

☆ ☆ ☆

زاب مژگان‌خرقه را هر شب نمازی میکنم
سرو قدت را دعای جاندرازی میکنم
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام
غازی ام غازی بجان خویش بازی میکنم

کمترینت بنده‌ام کت عاقبت محمود باد
سالها شد تا بدین درگه ایازی میکنم

خاکپایت شد سر من بر سر من می‌گذر
تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم

رفتن این راه دشوارست و راه رفتنت
لاجرم در بوتهٔ دل جانگدازی میکنم

صد رهم راندی و میگردم بگردت چون مگس
باز خوان یکنوبتم تا شاهبازی میکنم

غمزه‌ات میریخت خونم گفتم این ازچیست گفت
بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم

گفتمش ناز وعتابت چیست بااهل نظر
گفت سلمان این زفرط بی‌نیازی میکنم

☆ ☆ ☆

ما بدور یار از کوی مغان آسوده‌ایم
از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم

در حضور ما نمی گنجد کرانی جز قدح
راستی ما از حضور این کران آسوده‌ایم

زاهدم گوید که فردا خواهم آسود از بهشت
گو برو زاهد بیاسا ما از آن آسوده‌ایم

چرخ در کار زمین است وزمین در کار چرخ
هر یکی را حالتی ما در میان آسوده‌ایم

پیش ازین از کبر اگر سودیم سر بر آسمان

بر زمین یکسر نهادیم اینزمان آسوده‌ایم

صدرجوی بارگاه قرب میگردد بجان

بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده‌ایم

دوستان‌از بوستان جویندسلمان میوه‌ها

ما بانفاس نسیم دوستان آسوده‌ایم

☆☆☆

هر خدنگی که ز دست توبجان می‌رسدم

من چه گویم که چه راحت بروان میرسدم

خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسد

ناوکی آخر از آن‌دست وکمان میرسدم

من که باشم که رسد دیدن روی تو بمن

اینقدر بس که بکوی تو فغان میرسدم

بلبل باغ جمال توام از گلشن وصل

گر برنگی برسم بوئی ازان میرسدم

ترک سودای تو هرگز نکنم منع چه سود

خود گرفتم که بیکباره زیان میرسدم

ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم

وینك اندر عقبم اشك روان میرسدم

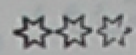
راز سربستهٔ زلف تو نمی یارم گفت

که زبان می‌شکند چون بزبان میرسدم

از فراقت نتوانم که زنم دم کاندم
شعلهٔ شوق تو از دل بدهان میرسدم
ازتو پنهان چکند حال‌دل خود سلمان
که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

☆ ☆ ☆

دیشب‌از خود چون مه‌سی روزه پنهان‌بوده‌ام
لاجرم همسایهٔ خورشید تابان بوده‌ام
عقل را دیدم سبکسر یافتم جان را گران
هردو را بگذاشتم در کوی جانان بوده‌ام
پیش‌ازین پروانه بودم دوش‌رفتم پیش‌دوست
خدمتی کردم بسر شمع شبستان بوده‌ام
غرقه ومحبوس خود بودم زخود رفتم برون
چون زماهی یونس و یوسف ززندان بوده‌ام
نا توان بودم ببویش نیم‌شب برخاستم
تا بکویش چون نسیم افتان وخیزان بوده‌ام
گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم
پیش‌او چون گوی من‌سر گشته غلطان بوده‌ام
تا برون آید بغنج از غنچهٔ گل نیم‌شب
بردرش چون بلبل مسکین خروشان بوده‌ام
از هزاران حلقهٔ زلف سیاهش حلقهٔ
تا بدست آرم ز سر تا پای دستان بوده‌ام
برسر کویش که میرفتم ازین سر من لقب
داشتم سلمان‌وزان‌سرچون‌سلیمان‌بوده‌ام



از گلستان رویت در دیده خار دارم
وز رهگذار کویت در دل غبار دارم

روز الست گشتم مست از خمار چشمت
هر دردسر که دارم من زان خمار دارم

بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت
این هر دو حالت از تو من یادگار دارم

گفتی وفا نداری اینم مگو و باقی
هر عیب را که گوئی من خاکسار دارم

طاوس باغ قدسم نی بوم این خرابه
آنجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم

من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ ننگم
بس نیست اینکه درسر سودای یار دارم

در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم
در دیده از خیالش باغ و بهار دارم

دلدار دست دادم میریزم آب دیده
کز دست ودیده ودل چون در کنار دارم

از خون من اگر چه دارد بکار دستش
ممکن بود که هر گز دست از نگار دارم

فرمودهٔ که سلمان کمتر سگیست پیشم
یعنی که من به‌پیشت این اختیار دارم



عشق تو بود با من روزی که من نبودم

گم گشته بودم ازخود عشق تو ره نمودم

خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری

سیل محبت آمد ناگاه در ربودم

من جان نازنینم در راه تن بقالب

آنجا پیاله گشتم اینجا مدام بودم

سرمایهٔ دو عالم بفروختم بسودا

سودم همین که عمری سر بردر تو سودم

زین بخت خفته هرگز کاریم برنیاید

کاری از و نیامد بسیارش آزمودم

خاکم بباد دادی از دل مشو غبارم

در آتشم فکندی غافل مشو ز دودم

از خانقاه صورت افتم بدیر معنی

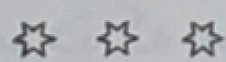
چون یافتم کزان در کاری نمیگشودم

انوار حسن جانان در جام باده دیدم

اسرار پردهٔ جان زآواز نی شنودم

دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون

کان رنگ زرق چندان رنگی نمی‌نمودم



قدمی کو که بپایان فراقت پویم

یا دماغی که ز بوی تونسیمی بویم

گرچه گوی سخن اندرخم چوگان من است
وصف چوگان سر زلف ترا چون گویم

رفته بربادم و از باد ترا می پرسم
غرقه در آبم و در آب ترا می جویم

بوئی از میکدهٔ عشق تو بیهوشم کرد
ساقیا باده مپیما که بس است این بویم

نقش ابروی تو میخوانم وکج می خوانم
صفت روی تو می گویم وخوش میگویم

دیگران در طلبت گر بنشینند از پای
من کی از پای نشینم که بسر می‌پویم

خلق گویند که خوبازکن ازمی سلمان
چون کنم بازکه باشیرفروشد خویم

☆☆☆

دوش درسودای چشم وزلف جانان بوده‌ام
شب همه‌شب تاسحر مست وپریشان بوده‌ام

از حدیثم بوی جان امروز می آید که من
دوش بی تشویش دل در صحبت جان بوده‌ام

برخلاف جام می کوجان به تلخی میدهد
جان شیرین داده‌ام چون‌شمع خندان بوده‌ام

در لبم شیرینی جانست در سر سوز عشق
آری آن‌شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام

حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس
ای رقیب از من چه پرسی زانکه حیران بوده‌ام

درخیال آنکه روزی بــر سر من بگذری
ســالها بر درگهت باخاك یكسان بوده‌ام

روز دیوان جزا در مجمع خاصان مـرا
آبروآن بس کـه خاك پـای جانـان بوده‌ام

گر مسلمانی بترك شاهد و می گفتن است
کافـرم گر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام

عشق‌را سلمان طریقی به‌ز بد نامی مدان
بشنواین از من که‌عمری در پی آن بوده‌ام

✿ ✿ ✿

آرزو دارم ز لعلش تا بلب جـام مدام
وزسرم بیرون نخواهدرفتن این‌سودای خام

چون قدح در دل نمی آید مرا الاکه می
چون صراحی سر نمی‌آرم فرو الا بجام

باد اگر بر من وزد بر یاد او بادم حلال
باده گر بر کف نهم بی‌یاد او بادم حرام

من ببویش گه بمسجد می‌روم گاهی بدیر
مست آن بویم نمیدانم کدامست آن کدام

گر بدیراندر نشان دوست یابم از حرم
رخ بدیر آرم نگردم باز گرد آن مقام

ساقیا من پخته‌ام بوئی تمام است ازمیم
خام را ده جام کار ناتمامان کن تمام
زاهدان خشك رادرمجمع رندان چه کار
خلوت خاصست اینجا برنتابد بار عام
دیگران گرنام وننگی رارعایت میکنند
هست پیش عاشقان آن نام ننگ‌وننگ‌نام
دشمنان گفتند کام دوستان ناکامیست
عاقبت سلمان برغم دشمنان شددوست کام

☆ ☆ ☆

تو می‌روی و من خسته باز می مانم
چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
تو باد پای عزیمت چو آب میرانی
من آب دیدهٔ گلگون چو باد میرانم
تو آفتاب منیری که میروی ز سرم
فتاده بر سر ره من بسایه می مانم
شکسته بستهٔ زلف توام روا داری
فرو گذاشته آخر چنین پریشانم
بدست زلف عنان را کشیده دار که من
ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم ونه جای نشست در منزل
بمانده‌ام ره بیرون شدن نمیدانم

دریغ روز جوانی که میرود عمرم
فسوس عمر گرامی که میرود جانم
تو آن نهٔ که کنی گاه گاه سلمان را
بنامه یاد ومن این نانوشته میخوانم

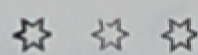
✡ ✡ ✡

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بودگاه گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل ودیده تا کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آبروی من
اشگست کش بخون جگر پروریده‌ام
آه دهن دریده مرا راز فاش کرد
او را گناه نیست منش برکشیده‌ام
عمری بدان امیدکه روزی رسم بکام
سودای خام می پزم و نارسیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
سلمان‌قبول کن که من ازجان شنیده‌ام

✡ ✡ ✡

برافشان آستین تامن زخود دامن برافشانم
برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم

بسان ذره میرقصند دلها در هوا امشب
خرامان گردو درچرخ آ تو نیزای ماه تابانم
بزن راهی سبك مطرب زراه لطف و بنوازم
بده رطلی گران ساقی زدست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سردی کنددرمجلس گرمم
بآه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من باز میگردد بگرد لعل دلجویش
نمیدانم چه‌میخواهد دگربار این دل‌ازجانم
نگار من کمان ابروی اینك داغ او بردل
ملامت‌گو مزن تیرم که‌من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم
نصیحت دیگریرا کن که من مدهوش‌وحیرانم
اگر تاجم نهد درسر غلام حلقه در گوشم
وگر بندم نهد برپا اسیر بنده فرمانم
اگر بر آستانش پانهاداز بیخودی سلمان
مگیرای مدعی ازمن که‌من ازسر نمیدانم



همیشه نرگس مست ترا بیمار می‌بینم
ولی در عین بیماریش مردم‌وار می‌بینم
جهان‌میگرددازسودا سیه برچشم‌من هر گه
که چشم نازنینت را چنان بیمار می‌بینم

زشربت خانهٔ لطفت دوائی کن که با دردت

دل سست ضعیفم را قوی افکار می بینم

ز بد ار میوزد بر من نسیم دوست می یابم

بآب ارمیرسم دروی خیال یار می بینم

نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم

خیال سرو بالای ترا هموار می بینم

زباغ حسن خود برخور که من در سایهٔ سروت

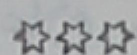
جهانی را ز باغ عمر برخوردار می بینم

رخت آئینهٔ حسن است وحسنت صورت معنی

من آنصورت که می گویم درین رخسار می بینم

درون روشن سلمان که هست آئینهٔ عشقت

بحمدالله که این آئینه بی زنگار می بینم



هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم

سرو برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون درگلستانش میسر نیست گل چیدن

مگر کان خاک رهروبم بچشمان درداوچینم

من خاکی نه آن گردم که ازراه تو برخیزم

من گریان نه آن شمعم که بی سوزتو بنشینم

بعهد چشم پرخوابت سرم بالش نمی خواهد

بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم

شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش هوس دارم
ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم برباد خواهد داد میدانم
لب لعل توخون من بخواهد ریخت می بینم
خدنگ غمزهٔ مستت بهم برمیزند کیشم
چلیپای سر زلف تو رسوا میکند دینم
شدست آئینهٔ سلمان رخ خوبان واین معنی
نه اکنونست تا بودم چنین بودست آئینم

☆☆

من حیران نه آن صیدم که از دام تو بگریزم
بکوشش میکشم خود را که درفتراکت آویزم
مرا بر زخم شمشیری نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
پس ازمن برسر خاکم گرت روزی گذار افتد
بیائی درهوایت من چو گرد ازخاك برخیزم
چنان برصورت شیرین این دیوانه مفتونم
که درخاطر نمی گنجد خیال ملك پرویزم
چو آب آشفته جان برکف دوانم تاکجاسروی
بقد و قامتت بینم روان درپای او ریزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم
نه پای آنکه ازدست فراق یار بگریزم

☆☆☆☆

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دلا کاریست بس مشکل نمیدانم نمیدانم

بچشم خویش میدانم که خواهد ریخت خون دل
ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم

بیابان وشب تاریك وبا من بخت من همره
ولی بختیست خواب آلوده من منزل نمیدانم

چگویم ایکه می پرسی ز حال روزگار من
که ماضی رفت وحال اینست ومستقبل نمیدانم

مرا ازدین وازدنیا همان درد توحاصل بس
که من خوددین ودنیا را جزاین حاصل نمیدانم

مرا گویند عاقل گرد و ترك عشق کن سلمان
من آنکس راکه عاشق نیست خود عاقل نمیدانم



عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را برسنگ قلاشی زنم

من خراب مسجد وافتادهٔ سجاده‌ام
میروم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران هر آن خون کز گلوی شیشه ریخت
گر بجوئی یابی آن خون بیشتر در گردنم

زاهدا با من مپیما قصهٔ پیمان که من
از پی پیمانهٔ صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم
وربجنت در روم میخانه باشد مسکنم

از نوای نالهٔ مستانه ای هر بامداد
ذره همچون ذره رقصد برهوای روزنم

رشتهٔ جانم بسوز عشق و تاب می قویست
من چراغم گوئیا عشق آتش این روغنم

زنده میگردد بمی بی منت آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تردامنم

من پس از صد قرن کاندر زیر گل باشم چو می
گردد از یاد قدح خندان روان روشنم



برزلف تو من بار دگر عهد شکستم
بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم

دریاب که زد کار جهانی همه برهم
چشم تو و عذرش همه اینست که مستم

در نامه چو من شرح فراق تو نویسم
خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم

خورشیدبلندی تو ومن سایهٔ خاکی
آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم

چشم تو بدل گفت که مست منی ایدل
دل گفت بلی مست تو از روز الستم

گنجیست روان جام می وتوبـه طلسمش

برداشتم آن گنج و طالسمش بشکستم

برسوختن و مردن من شمع دل افروز

خندید بسی امشب و من می نگرستم

دودش بسر آمد سحری گفت که سلمان

برخیز کـه من نـیز بروز تو نشستم



بمردمـی نظری کـن بمن که درویشم

بمرهمی مددی کن مرا که دل ریشم

مرا ز تـاب سیه گشت جـان سودائی

چو زلف خویش بر آتش متاب‌ازین بیشم

زکوة حسن وجوانیت را نگاهی کـن

بحال من کـه اسیر و غریب و درویشم

غم تـو در پس زانـوی غربتم بنشاند

خدای داند ازین پس چه آورد پیشم

تـن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من

چه سایه در تو گریزان ز سایهٔ خویشم

بدست خویش بینداختی مرا چون تیر

بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم

دلم که لعل تو خواهد بجـان نپردازد

مرا که زلف تو باید ز سر نیندیشم

مرا که رغبت نوشست چون کنم سلمان
ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

☆ ☆ ☆

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم
یاد میداد مرا هر نفسی عهد قدیم
خبر صحت پیمان تو میداد به من
گرچه باور نکند عقل خبرهای سقیم
میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل
کرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
جز خیال تو در این حال که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست سقیم
با خیال تو مرا بخت ندیم است امشب
امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون نه نهم یکسر موی
گر سر از پای چو پرگار کنندم بدو نیم
بچه امید نهد پای درین راه کسی
که بجان باشدش امید و زسر دارد بیم
گر سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان
بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم

☆☆☆

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام   بازمی بینی چه سودا کرده ام

هرسحرگاهی ببویت درچمن رفته ام گل را تماشا کرده‌ام

یك ورق برگل زحسنت خوانده‌ام بلبلان را مست و شیدا کرده ام

هرکجا سروسهی را دیده‌ام یاد آن قد دلارا کرده‌ام

ازتوچون نرگس سرم درپیش باد پیش سرو از سربیالا کرده‌ام

اشگ را نسبت بلعلش کرده‌ام گوهر خویش آشکارا کرده‌ام

چند گوئی کارسربازیست عشق رو که من بسیار ازینها کرده‌ام

رندم و صوفیم میگویند خلق نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام

جنت المأوای سلمان کوی تست

لاجرم کوی تو مأوا کرده‌ام

☆ ☆ ☆

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم

شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم

بدوستی دل ما راربود و مارا دل

نمیدهد که دل از دست دوست بستانیم

چو جرعه‌ایم بکف برنهاده باقی جام

بدان امید که برخاك پایش افشانیم

عذار و زلف تودر شأن حسن و زیبائی

دو آیتند که ما صبح وشام میخوانیم

زخون دل مژه‌ام دوش ماجرائی راند

بعینه همه امروز باز میرانم

هزار بار چو پرگار در غمت مارا

اگر زدست رودسر قدم نجنبانم



بیدوست من از باغ ارم یاد نیارم
ورجنت فردوس بود کار ندارم
پرورده بخون جگرش بودم وچون اشک
از دیدهٔ من رفت و نیامد بکنارم
آن دم که دهم جان وبخاکم بسپارند
من خاکدرش را بدل و جان بسپارم
برخاکدرش میرم وچون خاك شوم من
زان در نتوانند مرا بیخت غبارم
درنامه چو نامت نبود نامه نخوانم
وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم
از دست رقیبان نروم ور برود سر
من خاکدر دوست بدشمن نسپارم
کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم
درنامه همه شرح فراق تو نویسم
در دیده همه نقش خیال تو نگارم
چشمان سیاه تو در اول نظرم هست
کردند و بکشتند در آخر بخمارم
یارب چه دلست این دل سختت که نشد نرم
از یارب دلسوز من و نالهٔ زارم

گویند که سلمان سر و جان در قدمش باز
گر کار بسر میروم و بر سر کارم

☆ ☆ ☆

ای چین سر زلفت مأوای دل سلمان
مأوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند آخر
ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
از رو ولبت ما را هم گلشکری فرما
زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان
جان وخرد و دینم بربود لب لعلت
آنروز که میکردی یغمای دل سلمان
زلفت بسر اندازی در باخت بسی سرها
یارب بسر اندازش در پای دل سلمان
برهر طرفت خلقی سرگشته چو سلمانند
لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

☆ ☆ ☆

چون توان از تو یکدم آرمیدن ز پیوند توجان شاید بریدن
توجانی بی تو نتوان زندگانی توعمری بی تو کس نتوان گزیدن
هلاك تن بود نادیدن تو حیات جان بود روی تودیدن
تعالی خالقی کز قطرهٔ آب چنین صورت تواند آفریدن

نه شرط دوستی و مهربانیست
دل ما را ربودن سر کشیدن

☆ ☆ ☆

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
بیا که میکنمت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل
چه حاجتست در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز برم
مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر بقصد هلاك من آمدی برخیز
ورت ارادت صلحست مرحبا بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست
اگر تو مردمئی می کنی هلا بنشین
فراغتیست شب وصل را ز نور چراغ
بشمع گو سر خود گیر یا ز پا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده‌است دمی
میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیدهٔ ما هرطرف روان جوئیست
دمی ز بهر تفرج بپیش ما بنشین
صبا رسول دلم بود سست می‌جنبید
شمال گفت تو رنجوری ای صبا بنشین

چو گرد داد ببادت هوای دل سلمان
برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

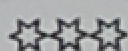
☆ ☆ ☆

خجالت دارم از کویت ز بس درد سر آوردن
به پیشانی وروی سخت خاکپایت آزردن
چو مجمر گر بر آرم زین درون آتشی دودی
ز روی مرحمت باید مرا دامن بگستردن
ندارم تاب سودای کمند زلف مه رویان
ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاده بر گردن
اگر کامم نمی‌بخشی ز لب باری دمی میده
که از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن
بده زان راح پرورده بیادش ساقیا جامی
که می خوردن بیاد یار باشد روح پروردن
مرا درمجلست ره نیست یکشب تا در آموزم
ستادن شمع سان برپا برت خدمت بسر کردن
اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می آید مرا سر پیشت آوردن

☆ ☆ ☆

هرکرا مقصود حسن و عارضست از دلبران
عارضی عشق است آن نتوان نهادن دل بر آن
حسن دریائیست بی‌پایان و آبش گوهر است
عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
آنکه مشغـول توشد دارد فراغ ازدیگران
چون نماید روی زیبا فتنه‌ها بینی درین
ور گشـاید چشم جادو پرده‌ها یابی‌دران
گر بسویش راه بودی هر کسی یکسو شدی
اختـلاف قبلهٔ اسلامیـان و کافـران
در درون پردهٔ وصـل تو کس را نیست بار
برسر کوی تو میگردند سر گردان سران
چاکران وبندگـان بسیـار داری‌نیك وبد
گیر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران



جز بنـد زلفش ای دل دیوانه جا مکن
بس نازکست جانب رویش رها مکن
از من دلا منـال که دادی مرا بدوست
این جـور دیده کـرد تو برمن جفـا مکن
دیدش نخست دیده و رفتی تو براثر
خود رفتهٔ و دیده شـکایت زمـا مکن
درد محبتی اگرت در درون بود
زنهـار جز بداغ حبیبش دوا مـکن
سودای مشگـک خالص اگرداری ای‌صبا
بگذر زچین زلفش و فکر خطـا مکن

یکروز وعدهٔ بوفائی بده مرا
وانگه چنانکه عادت تست آن وفا مکن

ایدوست هرجفاکه تو داری بدست خصم
بر من بکن ولیك ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور وجفاست خو
سلمان برو بمهر و وفا خوف را مکن



نوبهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچهٔ مستور دربستان ورق را باز کرد
عارفا از نام مستوری ورق را باز کن

گرشرابی میخوری با نرگس مخمور خور
ورحریفی میکنی با بلبل دمساز کن

لاله ونرگس بهم جام صبوحی میکشند
صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن

راستی بستان مقام دلنوازست این زمان
خوش مقامی در نوای دلنواز آغاز کن

میدهند آوازهٔ گل بلبلان خیزای صبا
از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن

باد جان می بازد ای گل درهوایت ورتو نیز
خردهٔ داری نثار عاشق جانباز کن

از سرنازست مایل برلب جو قد سرو
سروقدا بر لب جو میل سرو ناز کن

باش فارغ بال اگرچون بلبلی ز ارباب حال

مست و عاشق در هوای نوگلی پرواز کن

سوسن آزاده را بگشا زبان در مدح شاه

ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن

✡ ✡ ✡

جان قتیل تست بردارش مکن

چون عزیزش کرده‌ای خوارش مکن

چشم مست را ز خواب خوش بمال

فتنه در خواب است بیدارش مکن

زلف را یکبارگی بر بند دست

در ستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را

یا دگر سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا رسوا کنی

کشته شد بیچاره بردارش مکن

لاشهٔ سلمان ضعیف افتاده است

پیش ازین بردوش غم بارش مکن

✡ ✡ ✡

قدم خمیده گشت ز بار بلاست این

اشکم روان شدست ز عین عناست این

در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی

غیر خیال دوست که گفت آشناست این

عمریست تا نشسته‌ام ایدوست بر درت
نگذشت در دلت که درین درچراست این

میگفت کام جان تو از لب کنم روا
این خودنکرد جان بلب‌اندر رواست‌این

بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد
بر دیده گفتمش صنما برکجاست این

تهدید می‌نمود ولی گفت چشم من
دل می‌برد ز مردم والحق جفاست این

او می‌کند جفا ومن انگشت می نهم
برحرف عین خویش که عین خطاست این

عهدیست تا نمی شنوم بویت از صبا
از تست یا ز سستی عهد صباست این

میزد غم تو حلقه و در بسته بود دل
جان گفت در مبند که دلدار ماست این

سر در رهش نهادم وگفتم قبول کن
گفتا چه میکنم که محل بلاست این

پرسیدهٔ که‌نالهٔ سلمانت ازچه جاست
آئینه رابخواه و ببین کز کجاست این



ای غبار خاك پایت توتیای چشم من
کمترین گردی‌ز کویت‌خون‌بهای‌چشم‌من

چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار

راستی را روشن وخوبست رای چشم من

مردم چشمی و بی مردم ندارد دیده نور

مردمی فرما وروشن کن سرای چشم من

من زچشم خود ملولم کاشکی برخاستی

از درت گردی و بنشستی بجای چشم من

هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما

هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من

تا خیالت آشنای مردم چشم من است

هرشبی در موج خونست آشنای چشم من

میزند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق

رودها بر بسته‌اند از پرده‌های چشم من

گرچه چشمم بسته‌است اماسرشکم میرود

باز میگوید بمردم ماجرای چشم من

ای صبا گرخاکپای او بدست افتد ترا

ذرهٔ زان کوش داری از برای چشم من

چشم سلمان رامنور کن بنور خودکه هست

روی تو آئینهٔ گیتی نمای چشم من



بیخ عشق تو نشاندند بتا در دل من

تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد
بردل من مزن ایجان که توئی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند
عرصات سر کوی تو بود منزل من
هرکسی میکند از یار مرادی حاصل
حاصل من غم یارست خوشا حاصل من
نه رفیقست که باری ز دلم بر گیرد
نه شفیق است که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان می گفتم
چیست تدبیر من و واقعهٔ هائل من
می‌شنیدم زلب بحر که سلمان مطلب
راه بیرون شدازین ورطهٔ بی‌ساحل من

☆ ☆ ☆

خیال خود همه باید زسر بدر کردن
دگر بعالم سودای او گذر کردن
زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش
وزان جهان بجهانی دگر سفر کردن
بمنزلی که نباشد حبیب اگر باشد
سواد دیده نباید درآن نظر کردن
چو شمع در نظرت هر شبی هوس دارم
بپاستادن و خوش خدمتی بسر کردن

مطولست بغایت حکایت عشقش
نمی توان بعبارات مختصر کردن
فرومکش سخن موی در میان ای‌دل
چه لازم است سخن را درازتر کردن
دل مراکه ببوئیست قانع از تو چو مشك
چه باید اینهمه خوناب در جگر کردن
درین هوس که توئی باید اول ای سلمان
هوای دنیی وعقبی ز سر بدر کردن
بیاد جان بتمنای دوست پروردن
زخاك سر بتماشای دوست بر کردن

☆☆☆

مسکین تنم ببویت خو کرده است باجان
ور نه‌به نسبت از تو دورست راه تاجان
حیف آیدم بریدن زلفت که‌آن دوزلفت
هرمو رگیست کان‌رگ پیوسته‌است‌باجان
برهر طرف که سروت یکروز می‌خرامد
میروید از زمین تن میریزد از هوا جان
باد صبا ز کویت جان می‌برد بدامن
درحیرتم کز انجا چون می‌برد صبا جان
از شوق وصلت آمد جان عزیز برلب
گرمی شود میسر سهلست کو برآ جان

در گوشهای چشمت جان جای کرد جانا

زیرا نیافت بهتر زان گوشه هیچ جا جان

جان و دلم فتادند اندر محیط عشقت

جان غرقه گشت تالب آمد بصد بلاجان

درخلوت وصالت سلمان چگونه گنجد

سلمان‌تنیست‌و آنجاجای‌دلست یاجان



تاتو دل در بند جان داری وجان در بند تن

چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن

خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین

در نمی‌گنجد کجا برتابد آنجا بار تن

سوز اوچون‌شمع‌درجان گیر وازجان رخ‌متاب

مهر اوچون‌صبح‌باخود دار و ازخود دم مزن

جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی

دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن

شاهد خلوت‌نشینم کی بر اندازد نقاب

تا من و او برنخیزد از میان ما و من

در درون آتشین صد راز دارم سربمهر

آه دود آلود خواهد گفت یکیک بی سخن

بر گذر گاهی که باد صبح غمازی کند

کاروان مشک را مستور نتوان داشتن

گر در آتش مرغ را بوئی رسیدی ازهوا

مرغ بریان طوطی گویا شود برباب زن

ساقی ازهستی خرابم کو سراب نیستی

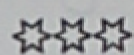
جام مستی درده و بنیاد هستی بر فکن

من نمیخواهم حیات از منت آب خضر

خضر وقتم ساقیست آب حیاتم درد دن

پیش از ینم جای در خمخانها بودی مدام

باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن



سرکویش هوس داری هوس را پشت پائی‌زن

دران اندیشه یکرو شو دوعالم راقفائی زن

طریق عشق میپوئی خرد را الوداعی کن

بساط قرب می خواهی بلا را مرحبائی زن

چرا زاهدغمش‌خواهی که بایدخورد آنجا غم

دلا تنها مخور خونرا بزیر لب صلائی زن

زبازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا

بکوی عاشقی در رو در عزلت سرائی زن

صبوح می پرستا نست هین ساقی شرابی ده

سماع بینوایانست هان مطرب نوائی زن

مرا تیر تو سخت آیدکه بربیگانگان آید

چوزخمی میزنی باری بیا بر آشنائی زن

غمش دریای بی پایان و ما را دستگیری نی
گذشت آب از سر سلمان چه پائی دست و پائی زن

☆☆☆

خیال یار می بینم ندانم یا وصال است این
وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این
خیالش لن ترانی گو تجلی میکند امشب
مرو از جای خویش ایدل که انوار جمالست این
وصال گل پس از سالی زمانی وان زمان نازك
رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قال است این
دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی
ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدالست این
طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران
کنون کز ما نمی پرسد نشان انتقالست این
بدرویشی سری دارم که در پیشت نهم لیکن
سر اندر پیش میدارم چه جای انفعالست این
کسی را گر تمنائیست در خاطر که سلمان را
بود جز دوست درخاطر تمنای محالست این

☆☆☆

دل من تازه میگردد ببوی وصل دلداران
دماغم تازه میدارد نسیم وعدهٔ یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را
که تا کی ذره سان گردند در کویت وفاداران

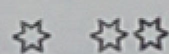
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت
بده جامی که در تلخی سر آمد عمر می‌خواران

بهشیاران مده می رابمستان ده که در مجلس
قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بوئی بجان ار میدهی اینک
نشسته برسر راهند جان بر کف خریداران

شبی احوال بیماران بپرس از شمع روشندل
که بیماراست ومیسوزد همه‌شب بهر بیماران

بهر یکموی چون سلمان گرفتاریست در بندت
بگیرد دامنت ترسم شبی آه گرفتاران



عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن
سرچشمهٔ خورشید رانتوان بخاك انباشتن

غم بامن ومن باغمش خو کرده‌ایم ای مدعی
لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن

من برخط سودای او بنهاده‌ام سرچون قلم
ورزانکه بردارد سرم سر بر نخواهم داشتن

آنرا که باشد سازگار آب وهوای چشم ودل
سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن

اول هر آن نقشی که هست از دل بخوناب جگر
باید فرو شستن دگر نقشی بران بنگاشتن



نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن
نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن

طریق عاشقان دانی درین ره چیست ای سرور
غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان
که جای سرزنش باشد چنان جائی بپا رفتن

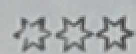
مقام کعبهٔ وصل تو دور افتاده است از ما
نه ساز رفتنست آنجا مرا نه برگ نارفتن

زغیرت خانهٔ دل را زغیرت کرده‌ام خالی
که غیرت را نمی زیبد درین خلوتسرا رفتن

ببوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد
من بیمار میخواهم پی باد صبا رفتن

خیالت تا شناور شد در آب چشم من گوئی
چه واجب آشنائی را چنین درخون مارفتن

ازین درهیچ نگشاید ترا سلمان همین باید
سر زلفی طلب کردن بلا را پیشوا رفتن



مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی وندیدی
باشد که توان یافت به میخانه طلب کن

مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
برخیز و قدم در نه ومردانه طلب کن
عاشق چو مجرد شد و دل داد بدریا
تو در دل‌دریا روو دردانه طلب‌کن
در کوی خرابات گرم تشنه بیابی
رو خون من از ساغر وپیمانه طلب کن
عشاق طریق ورع و زهد چه دانند
زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
ترك غم و شادی جهان غایت غفلت
سر رشتهٔ این کار ز دیوانه طلب کن
ایدل تو اگر سوختهٔ منزل قربی
پروانهٔ این شعله ز پروانه طلب کن
سر سخن عشق تو در سینهٔ سلمان
گنجیست نهان‌گشته زویرانه طلب‌کن



چندان فتاد ما را کار ازشراب خوردن
کز شوق‌او ندارم پروای خواب وخوردن
بر یاد روی جانان می میخوریم و الحق
ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن
ترکان چشم مستت آورده‌اند رسمی
از خون شراب دادن وزدل کباب خوردن

از مستی صبوحی قطعاً نمیتوانم
یك جام می چو عیسی با آفتاب خوردن

می را حساب فردا خواهند کرد وخواهم
ز امروز تا بفردا می بیحساب خوردن

☆☆☆

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن
صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن

دیده بی ره ریخت خونم لیك من زین رهگذر
دامن درد آرم اینك خونبهای خویشتن

من سزاوارم بخون دیدهٔ دل لاجرم
در کنار خویشتن دارم سزای خویشتن

باخیال یار گفتم ترك خود کن در سری
یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن

ای که جای تست دل گر بردلم رحمی کنی
کرده باشی رحمتی آنگه بجای خویشتن

شمع سان پیشت بخواهم سوخت سرتاپا که من
در فنای خویش می‌بینم بقای خویشتن

درخطا باخا کپایت خود فروشی کرد مشك
لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن

دردخودباهر که گفتم گفت اگر دانستمی
چارهٔ خود بردمی سلمان دوای خویشتن

☆☆☆

از آب وگل بدیعست اینصورت آفریدن

نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن

با صد هزار دیده گردون نمیتواند

در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن

تا ز آفتاب رویت یکذره تافت در دل

چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی

می‌بایدت زمانی بر حال ما رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد

نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن

از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد

فی الجمله از هوایت بوئی توان شنیدن

میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم

آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن

از دوست یك اشارت وز ما بسر دویدن

هر صبح میفرستد سلمان دعای جانت

بر من دعای جانت بر صبحدم دمیدن

☆ ☆ ☆

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن

سرشك را بهمه جانبی دوانیدن

صبا ببوی تو چندان دویده بود که دوش
نداشت تا بسحرگه مجال جنبیدن
جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من
نمی‌توانم ازین رشك دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاك
به‌نیك نامی پیراهنی درانیدن
بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست
که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
مپیچ سر ز من ای عمر نازنین وبیا
که هست عمرمرا وقت پای پیچیدن
بغیر برگ گلت کان نمی‌توانم چید
بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن
همی رسد سخن من بهر که در عالم
ولی سخن که تواند بمن رسانیدن
حدیث خاکدرت را ز چشم سلمان پرس
که کار اوست دزین باب در چکانیدن

☆ ☆ ☆

دورم ازجانان ومسکین آنکه‌شد مهجورازو
چون تنی باشدکه جانش رفته باشد دورازو
ذرهٔ حالم نمیگردد ز حال ذرهٔ
کافتاب عالم‌آرا باز گیرد نور ازو
کو نسیم صبح کزخاك درش بوئی دهد
بوکه بستانم دمی داد دل رنجور ازو

کی بجوی چشم من باز آید آن آب حیات
تا خراب آباد جان من شود معمور ازو

ای خضر زان چشمهٔ نوشین نشانی باز ده
کارزوی شربتی دارد دل مخمور ازو

دل چو رازش گفت باجان من نبودم در میان
در درون او بود و بس شد راز او مشهور ازو

هرچه باداباد خواهم راز دل با باد گفت
همدم مست القصه نتوان داشتن مستور ازو

بر بیاض دیده سلمان میکند نقشش سواد
کان چو بگشاید ببارد لؤلوی منثور ازو

☆ ☆ ☆

داشتم روزی دلی برمن بسی بیداد ازو
رفت و جز خون جگر کاری دگر نگشاد ازو

ناله و فریاد من رفت اززمین تا آسمان
ناله ازدل میکشم فریاد ازو فریاد ازو

درپی دل چند گردم کاب رویم ریخت دل
دست خواهم شست ازین پس هرچه باداباد ازو

دل زدست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد
حال دل دیدی که آخر برچه وجه افتاد ازو

خانهٔ چشمم بدود دل سیه بادا که هست
خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد ازو

می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من
حاصل عمرم نگر چون میرود برباد ازو



باز می‌افکند آن زلف کمند افکن او
کار آشفتهٔ ما را همه در گردن او

مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد
کار خود بلبل سودا زده در دامن او

آتش عارض او در دل ما هر روزی
که برآورده برآمد همه پیرامن او

اینکه موئی شده‌ام در غم آن موی میان
کاش موئی شدمی همچو میان بر تن او

چکنم حال درون عرض که حال دل من
می‌نماید رخ چون آینهٔ روشن او

آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

باز برهم‌زدهٔ زلف و بهم برزدهٔ
کار وبار دل مسکین من و مسکن او

رحم کن بردل سلمان که بتنگ آمده اند
مردم از شیوهٔ چشم تو و از شیون او



ای سرسودائی من رفته در سودای تو
باد سرتا پای من قربان سرتا پای تو

گرسر من رفت درسودای عشقت گو برو
بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو

جای سروت درمیان جویبار چشم ماست
گرچه مائیم ازمیان جان ودل جویای تو

گر نه بینم‌مردم چشم جهان بین‌را رواست
خود کسی را چون توانم‌دید من‌برجای‌تو

سرو لافی‌میزند یعنی که بالای توام
سرو بی‌برگیست باری تا بود بالای تو

چشم تنگت ترکتاز و حاجبت پیشانیست
چون درآید کس‌بچشم تنگ ترک آسای‌تو

رأی من جز بندگی سرو آزاد تونیست
پس‌بلند افتاده سلمان راستی را رأی تو



با آنکه آبم بردهٔ یکباره دست ازما مشو
باشد که یکباردگرباز آید آب ما بجو

تاکی ببوی عنبرین زنجیرزلف سرکشت
آشفته پویم دربدر دیوانه‌گردم کو بکو

من رندومست وعاشقم‌وزهدوتقوی‌فارغم
بدگوی‌رادرحق‌من گوهرچه‌میخواهی‌بگو

ای درخم چوگان تو گوی دل صاحبدلان
دل‌گوی میگردد ترا میلی‌اگرداری بگو

ازموی فرقت تامیان فرقی نباشد درمیان
باریك بینی‌هردورا گر باز بینی مو بمو

با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته‌نظر
گر راست میگوئی چو من رو در چمن سروی بجو

شانه شکسته بسته از زلفت حکایت میکند
آئینه را بردار تا روشن بگوید روبرو

سلمان حریف یار شد وزغیر او بیزار شد
یکدم رها کن مدعی او را بما ما را بدو



آخر این چشم جهان بین مرا دور از تو
چند باشد سر سودا زده مهجور از تو

جان شیرین منی تا شدهٔ دور از من
شمع وار از هوست سوخته‌ام دور از تو

آرزو میکندای چشمهٔ نوشین حیات
شربتی آب جگر تشنهٔ مخمور از تو

بخیالی شده راضی دل مسکین زوصال
بجوابی شده راضی می مهجور از تو

تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آئی
از حیا روی بپوشد چو پری حور از تو

آفتابی تو ودور از تو من از غم چو هلال
بمن آخر ز چه معنی نرسد نور از تو

گرچنین نرگس مست تو به بیند درخواب
چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو

وصل تو ازهمه سوئی شده مستور ازمن
سر سلمان بدوعالم شده مشهور از تو

☆☆☆

گرمطربی رودی زند بی می ندارد آب رو
وربلبلی عیشی کند بی گل مبادش رنگ وبو

آهنگ تیزچنگ و نی بی می ندارد سوزشی
شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو

با رود وچنگ ورودزن تا چند سازم ساقیا
آبی ندارد رود او آبیش باز آور بجو

چون دور دور من بود پیمانه‌ای پر ده بمن
من چون صراحی نیستم کارم بجامی سرفرو

خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق صوفیان
رندان دردآشام را پیمانه باید یا سبو

من بامی ومعشوقه از روز ازل خو کرده‌ام
آری محالست اینکه من زین باز خواهم کردخو

در راه او باید شدن گاهی بسر گاهی بپا
سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

☆☆☆

تاسواد شب نقاب صبح صادق کردهٔ
روز را در دامن مشکین شب پروردهٔ

ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده‌ام
تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آوردهٔ

مه رخان چین بهندوئیت خطی داده‌اند
زان سیه کاری که باخورشید رخشان کرده
گر چه جان بخشیده از پستهٔ تنگم ولی
شدز عذاب لبت روشن که خونم خورده
هردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست
زانکه در چشم منی وز چشم من درپرده
جاودان در بوستان عارضت سر سبز باد
از نبات تازه کز وی آب شکر برده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده
برگ سوسن برکنار نسترن گسترده
یاکنار چشمهٔ حیوان بمشک آلوده
یا غبار درگه صاحب بلب بسپرده



ای نور دیده بازگو جرمی که از ما دیده
مابی گناه ازما چرا چون بخت برگردیده
ای کاش دشمن بودمی نی دوست چون بررغم من
با دشمنان پیوسته وز دوستان ببریده
برمن نبخشاید دلت یارب چه سنگین دل بتی
مانا که یارب یاربم در نیم شب نشنیده
ازعجز وضعف ومسکنت درحسن ولطف ونازکی
ما خاك و خاك آستان تو نور و نوردیده

از اشک سلمان کردهٔ آبی روان وانگه از آن

دامن ز ناز وسرکشی چون نارون پیچیدهٔ

☆ ☆ ☆

بیمار وبرافتاده نفس دوش سحرگه

پیغام تو آورد صبا سلمه‌الله

چون خاك رهم بود قراری و سکونی

بادآمد وبربوی توام می‌برد از ره

باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان

بادم بفدای قدم باد سحرگه

ای خیل خیال سرزلفت به شبیخون

بر نیم‌شبی بر سر من تاخته ناگه

از شرم عذار تو برآورد ورق گل

وز فکر جمال تو فرو رفته بخود مه

بگریست بخون جگر و زار بنالید

در نامه چو شد خامه زحال دلم آگه

حال من شوریده چه محتاج بیانست

رنگ رخ من بین که بیانیست موجه

ازخاك رهم خوارتر افتاده بکویت

سلمان نفتادست که برخیزد ازاین ره

☆ ☆ ☆

لعل را بر آفتاب حسن گویا کردهٔ
آفتاب حسن خود یکذره پیدا کردهٔ

قفل یاقوت از در درج سخن بگشودهٔ
گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا کردهٔ

در همه عالم نمی‌گنجی ز فرط کبریا
در دل تنگم نمی‌دانی که چون جا کردهٔ

تا بقصد جان مسکین درمیان بستی کمر
صدهزاران جان زنار موی دروا کردهٔ

نکتهٔ با عاشقان در زیر لب فرمودهٔ
عالم اموات را در یکدم احیاء کردهٔ

بعدازین گر پیش چشمم بر کنار افکندهٔ
در میان مردمم چون اشك رسوا کردهٔ

گفتهٔ احوال ما را اشگ سلمان فاش کرد
ازهوای خویش کن کین شکوه ازما کردهٔ

☆ ☆ ☆

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه
پیش تو دست برهم بر پا بود همیشه

از تنگی دهانت یکذره گفته باشد
هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه

تا شاهد جمالت مستور باشد از من
اشگم میان مردم رسوا بود همیشه

دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل
جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جای دلست کویت زانجا مران بجورش
بگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده ودل من
چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس
آری میان مستان اینها بود همیشه
آباد چون بماند آندل که در سوادش
از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه
آندل که در دو عالم خواهد که با تو باشد
باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا واحسان پیوسته از تو آید
جرم وخطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت موئی خرد بجانی
زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه
تا در کنارم آید یکروز چون تو دری
از خون کنار سلمان دریا بود همیشه



ای پسر نیستی ز هستی به بت‌پرستی ز خودپرستی به
چون‌ز خود میرهاندت مستی هوشیارا ز هوش مستی به

اجل کند پای را دوسه گام پیشتر رو که پیشدستی به

ازبلندی‌چو بازخواهی گشت سوی پستی مقام پستی بـه

در همه‌حالتی‌خوش‌است آری ذوق مستی بی الستی بـه

درهوا تیز رومشو چون برق که درین ره چوباد سستی به

ره روان‌را چوماه درره مهر نا درستی ز تندرستی بـه

ای سرشته ز آب گل آگه

نیستی کز فرشته هستی بـه

☆ ☆ ☆

آوازهٔ جمالت تـا در جهان فتاده

خلقی بجستجویت سر در جهـان نهاده

با باد بوده همره بوی تو در سحرگه

گلها شنیده بـویت خود را ببادداده

سودائیان زلفـت گرد تو حلقه بسته

شوریدگان مویت بـر همدگر فتاده

سودای زهد خشکم برباد داده حاصل

مطرب بـزن ترانه ساقی بیـار بـاده

مائیم بسته دل را در لعل دلگشایت

باری بخنده‌بگشا تا دل شود گشاده

ای شهسوارخوبـان وی‌عین آب‌حیوان

رحم آر دربیابان بـر تشنهٔ پیـاده

سلمان رخش ببازی شهمات کرده عقلت
باری نگر که دادت بازاین حریف ساده

☆ ☆ ☆

صوفی زسر پیمان شد با سر پیمانه
رخت و بنه ازمسجد آورد به میخانه

هرصورت آبادان کز باده شود ویران
معمورهٔ معنی‌دان یعنی چه که ویرانه

سودی ندهد توبه زان می که بود باقی
در دور از آن برما پیموده به پیمانه

دانی که کند هستی در پایهٔ سرمستی
مردی زسر مستی برخاسته مردانه

درصومعه من صوفی دارم سر می خوردن
واعظ سرخم بر کن بر نه سر افسانه

مارا کشش زلفش در حلقهٔ میخواران
زنارکشان آورد از گوشهٔ کاشانه

با شست سرزلفش صددل بجوی ارزد
زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه

برهم گسلم هردم ازدست تو زنجیری
زنجیر کجا دارد پای من دیوانه

چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته
چاني وبخود هیچش پروانه چو پروانه

زاهد بدعا عقبی خواهد دگری دینی
هریك پی مقصودی سلمان پی جانانه

☆☆☆

بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی
زهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چو رسی بکعبهٔ وصل او بکنی مقام و زگرد ره
زپی دعا نفسی زنی زسر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو
که چه باشد ار بجمالت این شب تیره را سحری کنی
بزیارتی چه بود اگر که بخاك من قدمی نهی
بعیادتی چه زیان دهد که بحال من نظری کنی
سحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام
مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی
خجلم که چون برت آورم می لعلگون و کباب دل
اگر از درون خراب من طمعی بماحضری کنی

☆☆☆☆

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جائی
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودائی
چو آب آشفته میگردم بهر سو تا مگر روزی
سعادت در کنار من نشاند سرو بالائی
ملامت گو برو شرمی بدار از من چه میخواهی
زجان غرقه شده عاجز میان موج و دریائی

نمیداند طبیب ای‌دل دوای درد عاشق را
زمن بشنو که این‌حکمت شنیدستم زدانائی
طریق عشقبازانست پیش دوست جان‌دادن
بیا ای جان اگر داری سرو برگ تماشائی
مرا جانی‌ومن تاکی‌توانم زیست دور ازتو
تن مسکین من جائی و جان نازنین جائی
چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده
پس امروز پنداری نخواهد بود فردائی
ز زلفت دل طلب دارم مراگفتا برو سلمان
پریشانم کجـا دارم سرهر بیسرو پائی

✿ ✿ ✿

ای در هوای مهرت ذرات کون گردی
وی از صفات چهرت جنات عدن دردی
خورشید با جمـالت چون سایه ره نشینی
گردون‌بجست‌جویت چون‌ماه هرزه گردی
چرخ کبود خرقه از رشگ عـاشقانت
دامن کشیده در خون هر آفتاب زردی
خاك وجود عالم گر جمـله باد گردد
حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی
از بادهای لعلت در هر سری خماری
وز فتنه‌های چشمت درهرطرف نبردی

معشوق در دوعالم چون فرد شد بخوبی
عاشق نخواهد الا از هردوکون فردی
هر روبهی نشاید در راه عشق رفتن
در راه عشق باید مردی و شیرمردی
سوز تو دارد این سر درد تو دارد این‌دل
در هرسریست‌سوزی در هردلیست دردی
سردست آهم ازغم گرمست سینه از دم
سلمان کشید ازاینها بسیارگرم وسردی

☆ ☆ ☆

توکه خورشید صفت برهمه کس می‌تابی
تا چه‌کردم‌که چنین روی زمن می‌تابی
آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن
طالع من نگذارد که تو برمن تابی
گرکنم روی سوی قبله بدان شرط کنم
که کند طاق دو ابروی توام محرابی
شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
زردروئی من و اشك و رخ بی خوابی
چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد
با من ای‌چاه زنخ تا بکی این بی‌آبی
مردم چشم من از حسرت عناب لبت
میکند چهره بخون عنبی عنابی

خنده بر گریهٔ سلمان زنی و نیست عجب
زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

☆☆☆

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی
کی درهوا مگس را باشد مجال بازی
بر یاد یارجان ده کانست زندگانی
در پای او سرافکن کینست سر فرازی
آن شیردل که خود را درعشق کشت روزی
دردین عشقبازان باشد شهید وغازی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای ره که مارا
بگرفته رو بکای زین قبلهٔ مجازی
زلفش بباد داده سرهای بیقراری
چشمش خراب کرده دلها بترکتازی
عمر منست زلفش می‌خوانمش همیشه
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
گروصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که برنیاید کاری چنین ببازی

☆☆☆

لعلت نهاد با جان آئین می پرستی
چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح اللهست کرده
در دور چشم مستت احیای می پرستی

پیش از کلاله ات کی در آفتاب گردش

بر روز بوده شب را زور دراز و مستی

گر نیستی دهانت گوبا بهستی خود

ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندش از من تا بر گرفت سایه

چون سایه از بلندی افتاده‌ام به پستی

شیخم لطیفه گوید مست وخرابی ازمی

مستم بلی خرابم از بادهٔ الستی

گر دیگری بعالم سر در نهد بعالم

سلمان‌توچون توانی رفتن که پای‌بستی

☆☆☆

ای در خم زلف تو تماشاگه جانی

زنجیر سر زلف تو در پای جهانی

دل گوشهٔ ابروی تو بگرفت زهی دل

کو گوشه نگیرد ز چنان سخت کمانی

از خال تو بر دیدهٔ ما هست خیالی

وز مهر تو بر مهرهٔ ما هست نشانی

ای‌سرو روان بر طرف ماگذری کن

تاجان همه بر پای تو ریزیم روانی

☆ ☆ ☆

سری ازسر نه ار باما سرمهر و وفا داری

بترك سر بگو آنگه بیا گر پای ما داری

بسر باید سپرداین ره‌تواین صنعت کجا دانی
زجان باید گذشت اول‌تواین طاقت کجاداری
چومی برلب‌رسان جانرا اگر کام ازلبم‌جوئی
چوگل بر باد ده خودرا اگر برگ هواداری
بعهد حسن ما کم جونشان حسن عهد از ما
برو بلبل چه میجوئی زگل بوی وفاداری
بپرهیز ازهلاك تن‌بقای جان اگر خواهی
میندیش از سر دار ارسر دارالبقا داری
رخ‌زرد است و آه سرد واشك گرم وخون‌دل
نشان درد مرد ما ازینمعنی چها داری
مس زنگار خوردت شد زتاب مهر رویم زر
توخودمسکین نمیدانی‌که باخود کیمیاداری
دل و جان باختن شرطست سلمان در ره جانان
اگر جان و دلی داری بیار آخر چرا داری

☆☆☆

دل اگر بار کشد بار نگاری باری
ورکسی یار گزیند چو تو یاری باری
بامیدی که گشاید ز تو کاری باری
دست شستیم بهر حال ز کاری باری
بنده‌ام گر تو بهیچم نشماری مشمار
من‌که باشم که در آیم بشماری باری

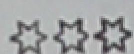
بارها بار غم عشق کشیدیم و هنوز
نکشیدیم چو هجران تو باری باری

گرچه صد بارغمت خاك مرا داد بباد
نیست بر خاطر من ازتو غباری باری

گر قرار تو بر آنست که من ، بر کنم
از وصال تو مرا نیست قراری باری

تا سرزلف تو دام است ز من لاغرتر
در نیفتاد بدام تو شکاری باری

چون بپرسیدن سلمان ننهادی قدمی
بگذر برسرخاکش بگذاری باری



تا توانی مده از کف ببهار ای ساقی
لب‌جوی ولب جام و لب یار ای ساقی

نوبهاراست وگل‌و سبزه و ما عمر عزیز
میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست
توبه یعنی‌چه بیا باده بیار ای ساقی

اگر از روزشمار است سخن روز شمار
چو منی را که درآرد بشمار ای ساقی

شاهد وباغ وگل‌ومل همه خوبند ولی
یارخوش‌خوشترازین هرسه‌چهار ای‌ساقی

نوبتی گو که عراقست عراق ای مطرب
نوبتی‌جوکه بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف
خیز و از رنگ چمن نقش‌نگار ای‌ساقی
جام نوشین توتا لب می لعل است مدام
میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوایم غزلی نو بنوازم سلمان
درخمارم قدحمی ز خم آر ای‌ساقی

☆ ☆☆

ترا وقتی‌رسد صوفی که با جانانه بنشینی
که از سجاده برخیزی و درمیخانه بنشینی
گرت با این‌خردسودای‌زلف دوست برخیزد
بپای‌خود بزنجیرش دوی دیوانه بنشینی
زباغ او اگر بوئی دماغت تازه گرداند
هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی‌زادهٔ روحی چرا با وصل تن باشی
چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاؤسان عرشی فرش میگردد
کجا باشد که‌چون بومان‌درین‌ویرانه بنشینی
بیا برچشم من بنشین جمال‌روی خودمی‌بین
بدریا درشو ارخواهی که با دردانه بنشینی

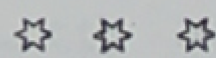
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر پایت
نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
ز خورشیدی کجا شاید که روی از ذره برتابی
تو شمعی خود چرا باید که بی‌پروانه بنشینی
بفردا دم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی
تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی



نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی
طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی
بیفشردی قدم برکار چون پرگار بسیاری
بکوشیدم که یکباری بگردانم نگردیدی
چو خامه سرزنش کردم ترا ازمن کشیدی سر
شدی چون نامه سرگردان چو درطومار پیچیدی
چو ساغر دورها کردی وزو یکدم نیاسودی
چو بربط زخمها خوردی وزو یکدم نتالیدی
بجان بودم خریدارت نکردی میل سودایم
بدم بفروختی ما را برو زین به نیرزیدی
خطا کردم نکو کردی هوای روی او ای دل
ززندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی
چو چشم نیم مست او شدی بر نسترن خفتن
چو زلف گل‌پرست او زدی بر لاله غلطیدی



بدرد پردهٔ گل چون‌تو بگلزار آئی
برود سرو زجا چون تو برفتار آئی
حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته شود
تو بدین زلف ورخ ار برسر بازار آئی
تن بیمار من از پای درآمد چه شود
گرقدم رنجه کنی برسر بیمار آئی
اگرای صوفی‌ازان لب بچشی چاشنئی
جان فشان رقص کنان بر در خمار آئی
دعوی زهد تو آن‌روز مسلم گردد
که روی برسر آن کوچه وهشیار آئی
قد و بالای تو را همت والا داند
تو کجا در نظر کوته اغیار آئی
میرود باد صبا با سرزلفت گستاخ
مرو ای باد مبادا که گرفتار آئی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز
زود باشد که چو من برسر بازار آئی



ای داده درد عشقت ما را زجان جدائی
مشگل کسی ز دستت یابد بجان رهائی

دل خواست تا بر آید با عشق و بر نیامد
مردانه رفته باشی با عشق اگر بر آئی

در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما با توایم و ما را پیوسته در جدائی

چشمم براه تا کی آید بمن رسولت
ور تو خود آئی آن خود لطفی بود جدائی

در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی
برما بشادکامی بگذر که عمر مائی

ما در نمی‌توانیم آمد بکوی وصلت
غیر از در فقیری یا از در گدائی

دوشم ز بحر وحدت آمد ندا که سلمان
بیخود خرام در ما گر مرد آشنائی

☆ ☆ ☆

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی
یکروز نگفتی که مرا هست غلامی

محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلی
وز چون تو کریمی شده قانع بسلامی

گر سر شودم در سر کار تو چو پرگار
بیرون نه‌نهم با تو من از دایره کامی

تا خال ترا هندوم و زلف ترا صید
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی

چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم
هر صبح بشاخی برو هر شام ببامی
آهنگ حجاز اردگری راست چرا نیست
بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد پی چومی ازدست تو تا لب برسیدیم
وین طرفه که یکشب نرسیدیم بکامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت
اوقات عزیزاند و ندارند دوامی
ازهستی سلمان بجز از نام نماندست
سلمان غرض این بود که ماند زتو نامی

✡ ✡ ✡

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبان روزی
مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان ازما
که با یاد جمال او شب ما میکند روزی
بجزدر سایهٔ سروش مبادم هیچ سر سبزی
بجز برخاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی
زمجلس شمع را ساقی ببر در گوشهٔ بنشان
که امشب ماه خواهد کردما را مجلس افروزی
بسوز گریه چون شمعم بخواهد کشت میدانم
بیکدم میتوان کشتن مرا چندین چه میسوزی

اگر زخمی زنی برمن چنانم بردل آید خوش
که بر گل درسحر گاهان نسیم باد نوروزی

قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم
مگر بارانی وصلی شبی بر دامنش دوزی

چه خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شدعمرت
مگر وصلش بدست آری وزان عمر نو اندوزی



نصیحت میکند هردم مرا زاهد بمستوری
برو زاهد تو حال ما نمیدانی و مغروری

خیال چشم مستش را اگردرخواب خوش بینی
عجب دارم که پردازی سرازمستی ومخموری

بدان صورت که من درخواب مستییم عجب باشد
گرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری

مگرتو حور فردوسی که سرتا پاهمه روحی
مگرتو مردم چشمی که سر تاپا همه نوری

بیاجانان دمی بنشین وصحبت را غنیمت دان
که خواهد بودمدتها میان جان وتن دوری

دلی و همتی مردانه باید عشقبازان را
که نتوان کرد شهبازی بپر وبال عصفوری

شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد
چه حاجت روز روشن رابنور شمع کافوری

نپرسی هرگزم روزی که آخر چونی ای‌سلمان
ازین شبهای رنجوری درین شبهای دیجوری

✿ ✿ ✿

مبارک منزلی کانجا فرود آید چوتو ماهی
همایون عرصهٔ کارد بسویش رخ چنین شاهی
روان‌شدموکب جانان چرائی‌منتظرای جان
چوخواهی رفت‌ازین‌بهتر نخواهی‌یافت‌همراهی
مکن عیبم که می کاهم چوماه ازتاب مهراو
که‌گر ماهی‌تب‌هجرش کشد کوهی‌شود کاهی
مرانقدی که در وجهم نشیند نیست الا اشك
مرا پیکی که راه آرد بکویش نیست جز آهی
تو آزادی واحوال گرفتاران نمیدانی
دل مسکین‌من باتست ازوی پرس گه‌گاهی
عزیزی کونیفتادست در بندی چه میداند
که در کنعان اسیری راچه افتادست درچاهی
من خاکی نه‌آن گردم که از کوی تو برخیزم
عجب گرچون‌من‌ازکوی‌توبرخیزدهوا خواهی
چوبادم در پیت پویان من بیمار و می‌ترسم
مبادا کزمنت بر دل نشیند گرد اکراهی
نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم
که زلفت‌رابهرشستی چوسلمان‌است پنجاهی



به نیازی که با خدا داری که دلم پیش ازین نیازاری

من نیازارم ار تو نازاری من نیاز آرم ار تو ناز آری

دل من بردهٔ ز دست مده چه شود گر دلی بدست آری

ای ز زاری عاشقان بیزار عاشقان چون کنند بیزاری

دارم از بی زری و می ترسم که کشد بی‌زری به بیزاری

چارهٔ کار من زرست چو نیست زاریی میکنم بناچاری

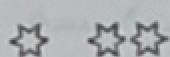
بخت خود را بخواب می‌بینم کاشکی دیدمی به بیداری

من افتاده بر توانم خاست از سر جان اگر کنی یاری

ما نیاریم کرد در تو نظر نظری کن بمن اگر یاری

بوی زلف تو گر مدد ندهد برنخیزد صبا ز بیماری

بار دل بس نبود سلمانرا
عشق در می‌خورد بسر باری



خورشید رخا سایه زما باز گرفتی
وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی

آخرچه شد ای برگ گل تازه که دیدار
از بلبل بی‌برگ و نوا باز گرفتی

وجهی که بدان وجه توان زیست ندارم
جز روی تو آن نیز ز ما باز گرفتی

چون خاک رهم ساختی ازخواری و آنگه
پای از سر این بیسر و پا باز گرفتی

گیرم نگرفتی دل بیمار مرا دست

پای از سر بیمار چرا باز گرفتی

در حال گدایان نظری نیست ترا عام

خاص از من درویش گدا باز گرفتی

شهباز دلم باز بقید تو اسیرست

این صید ندانم زکجا باز گرفتی

دادی دل غارت زدگانرا بکرم باز

تنها دل مسکین مرا باز گرفتی

دود دل سلمان ز نفس راه هوابست

ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

✩✩✩

خنك صبا که زلفش خلاص یافت بچستی

صبا فدای تو گردم که باز نیك بجستی

غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی را

شکست قد بلندش براستی درستی

بیا و عهد ز سر گیرای نگار اگر چه

هزار عهد به بستی چو زلف و باز شکستی

ز زلف و چشم تو من دوش داشتم گلهٔ چند

نگفتم وچه بگویم حکایت شب مستی

تو تا حدیث نکردی مرا نگشت محقق

که چون پدید شد از نیستی لطیفهٔ هستی

مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز فرقی
مرا تو تازه نگاری ولی برفته ز دستی

نبود دیده سزاوار آنکه جای تو باشد
تو لطف کردی و در وی بمردمی به‌نشستی

ز عهد سست و دل سخت تست نالهٔ سلمان
تو نیز خوی فراکن دلا بـه سختی و سستی

✡ ✡ ✡

از چنگ فراقم نفسی نیست رهائـی
هر روز کشم بـار غریبی بجدائـی

خون کرد دلم را غم یکروزه فراقش
خوش‌باش هنوز ای‌دل سرگشته کجائی

هنگام وداعت سخن این‌بود که‌من زود
باز آیـم و ترسم بسخن بـاز نیائـی

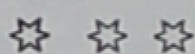
رفتم که سر از پای کنم در پیت آیم
آن نیز میسر نشد از بی سر و پائـی

ای مژده رسان گر ز ره آئی بسلامت
وین منتظران را دهی از بند رهائـی

مگـذار هـوای دل و راه مـژه‌ام را
ضایع که تو پروردهٔ این‌آب وهـوائی

گفتند کـه او بـا تو نیـایـد نشنیدم
با آنکه دلم نیز همیداد گـوائی

ای مردم چشم ارچه نمی‌بینمت اما
پیوسته تو در دیدهٔ غمدیدهٔ مائی
باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش
فرخ که تو در سایهٔ اقبال همائی
شد حلقه‌زنان آه دلم بر در گردون
آه ار تو برین دل در رحمت نگشائی
از ضعف خیالت بسرم راه نیارد
گر نالهٔ سلمان نکند راهنمائی



بتازیانهٔ قهرم بدان سری که برانی
من آن نیم که به پیچم عنان اگر تو برانی
مراکه سر زده همچون قلم براندهٔ آخر
هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی هزاربار و چه باشد
که یکنفس بنشینی و آتشم بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم
بیابیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف ودهان تو جز که باتو بگویم
که قصه‌ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چوبگذری بنگارم
بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

حدیث من که چو زلفش سراسرست پریشان
فرو کشی سر موئی بگوش او برسانی
طلبیب درد سر ما مده که علت ما را
علاج درد دل آرد تو این مزاج ندانی
بیاد زلف توشبهای تیره می گذرانیم
شبی بپرس که سلمان چگونه میگذرانی

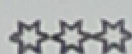
☆ ☆ ☆

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی
کنون دانستم وسودی نمیدارد پشیمانی
شب وصل توشد روزی ومن قدرش ندانستم
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی
ببادی تا که ازرویت فتادم دور چون مویت
بسر می آورم دور از توعمری در پریشانی
بآب دیده هر ساعت نویسم نامهٔ لیکن
توحال مانمی پرسی ونقش ما نمی خوانی
حدیث کار وبار دل چگویم بارها گفتم
که بدحالست وتوحال دل من نیك میدانی
سر خود را نمیدانم سزای خاك درگاهت
ولیکن کرده‌ام حاصل من این منصب به پیشانی

☆ ☆ ☆

نمی‌پرسی ز حال ما نه از مایاد می آری
عزیزمن عزیزان را کسی دارد بدین خواری

دل من کز همه عالم نیازارد بدرگاهت
چنان دل را چنین شاید که بیجرمی بیازاری
دمم دادی که چون چشم خودت داری بنیکوئی
چو چشم خویش میداری مرا لیکن به بیماری
درونی رغبتی داری بآزار درون من
چه خیزد زین درون آخر بغیر از ناله و زاری
بآزار از درم راندی ورفتی ازبرم اکنون
طمع دارم که باز آئی و مارا نیز باز آری
مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگران تابی
مرا تو آب حیوانی اگر چه در دلم ناری
خوشا آنوقت و آن فرصت که من در دولت وصلت
بصبح طلعتت با روز میکردم شب تاری
رفیقان خفته و بیدار شب تاروز بخت من
دریغ آن عهد بیداری که خوابی بود پنداری
میان ما بغیر از من حجابی نیست میدانم
چه باشد گردر آئی و ین حجاب از پیش برداری
بزاری وفغان از من چرا بیزار میگردی
دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری



مسکین دل من گم شد وکردم طلب وی
بردم به کمانخانهٔ ابروی تو اش پی

خامند کسانی که بداغت نرسیدند
من سوختهٔ آنکه بمن کی رسد آن کی

ساقی بسفال کهنم جام جم آور
مطلوب سکندر بدهم در قدح کی

صد بار لب لعل تو جانم بلب آورد
ای دوست بکامم برسان یکدم از آن می

مطرب بزن آن ساز جگرسوز دمادم
ساقی بده آن جام دل‌افروز پیاپی

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی

بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی

بی بویت اگر بر گذرد باد بهاری
حقا که بود بر دل من سردتر از دی

سلمان ره سوادی تو میرفت غمت گفت
کین راه بپای چوتوئی نیست برو هی

✡ ✡ ✡

ساقی زجام مستی مارا رسان بکامی
تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی

هم نیستی که دارد ملك بقا فنائی
هم درد چون ندارد دور دوا دوامی

مائیم و نیم جانی بر کف نهاده بستان
زان می به نیم جانی بفروش نیم جامی

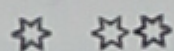
عشاق را مقامی عالیست اندرین ره
مطرب مخالفانرا بنمای از آن مقامی

تا غیر ما نگردد غیر قدح گرانی
تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی

وقتی که شاهدان را پیدا شود وفائی
احوال عاشقان را ممکن بود نظامی

گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی
کی داشتی بعالم این حرمت حرامی

میگفت ترک رندی سلمان شنید جانش
از نی جواب تلخی در شکرین مقامی



ما ئیم بکوی یار دل جوی — دیوانهٔ زلف آن پری روی

ماراست بتی که تند خویست — مائیم ولی گرفته آن خوی

چون در دل وچشم ماست جایت — غیر از تو که دید سرو دل جوی

بیمار فتاده ام بکویت — راز دل من فتاده بر کوی

باد آمد و بوی زلفش آورد — دادیم بباد دل بدان بوی

آن موی میان گذشت بر من — آویخته جان ما بیکموی

ای خال تو گوی وزلف چوگان — در دور قمر فکندهٔ گوی

سلمان چه نهی بر آب و گل دل
دست از دل و دل ز گل فروشوی



هردم به تیر غمزه دلم را چه میزنی
خود راگذاشتم نه تو خود در دل منی

برهم زدند ابرو و چشم تو وقت من
خود وقت کیست آنکه تو برهم نمیزنی

ای رهروان عشق چو پرگار دور ها
گردیده در پی تو به نعلین آهنی

سر تاسر جهان ظلماتست و یك چراغ
مردم نهاده اند همه سر بروشنی

ما و شرابخانه و صوفی و صومعه
او را می طهور و مرا دردی دنی

بامن سخن مگو غرض دلخوشیم نیست
بر ریش تازه‌ام نمکی می‌پراکنی

امروز خاکپای سگ دوست آنکسی است
کو کرد درجهان سری ودوش و گردنی

ای باد اگر رهت ندهد پرده داردوست
خودرا چو آفتاب ز روزن در افکنی

گوئی که ای چو آب حیاتت بعینه
پاکیزگی وخوی خوش و پاك دامنی

توسروسربلندی و چون سایه کار من
افتادگی ومسکنت است و فروتنی

سلمان تو دردرون بهوای صنوبرش
غم را چه‌می‌نشانی‌وجانراچه میکنی

☆☆☆

دلاراه هوا خالی نخواهد بود از گردی
قدم مردانه نه کانجا بگردی میرود مردی
خبرداری که درداو بر آورددست گرداز من
نماندست‌ازمن‌خاکی‌بغیرازدرد او گردی
چو گردم‌درهوا گردان‌ولیکن‌بردلش‌هرگز
نمی‌آیم رهاکن تا نیاید بردلش گردی
دمی‌لعل‌می‌اش‌خوردیم‌وزاهد کرد منع‌ما
نکردی‌منع‌مازاهد اگرزین‌می‌دمی‌خوردی
گهی بر آب باید زد درین‌ره‌گاه بر آتش
بباید خوفراکردن بهرگرمی وهرسردی
نه هررعناوشی‌باشد حریف مرد درد او
بباید عاشق جانان درون درد پروردی
زآب دیدهٔ سلمان نهال حسن می‌بالد
سحابی‌تانمیگرید نمی‌خندد رخ وردی

☆☆☆

جان ندارد بی‌لب شیرین جانان لذتی
بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
برسرمن‌کس نمی‌آید بپرسش جز خیال
جز خیالش کس ندارد بر سر من منتی

شربت قند لبش میسازد این بیمار را
گو لب او تا مرا از قند سازد شربتی

از غم تنهائی آمد جان شیرین نزد لب
تا بیادش هر دو میدارند با هم صحبتی

حسرتی دارم که بینم بار دیگر روی یار
گردرین حسرت بمیرم دور ازو واحسرتی

دردرون دارم خروشی ای طبیبان پرسشی
در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی

آن همایون عید من یکروزخواهدکرد عود
جان کنم قربان گرم روزی شود این دولتی

می‌فرستم جان بپیشش کاشکی این جان من
داشتی در حلقهٔ زلفش بموئی قیمتی

غیبتی کردند بدگویان بباطن زین جهت
یك دوروزی کرد ازوسلمان بظاهر غیبتی



رسولا خدا را بجائی که دانی — چه باشد گر ازمن دعائی رسانی
نه کاررسول است رفتن بکویش — نسیما تو برخیز اگر می‌توانی
مرا نیم جانی است بردار باخود — بکویش رسان ور کندجان گرانی
همانذم بزلفش برافشان و باز آ — مبادا که آنجا بجان باز مانی
زخاك ره اوبدست آر گردی — زگرد ره آور بمن ارمغانی
فرو کش ززلفش کلامی مسلسل — بگو از دهانش حدیث نهانی
رها کردهٔ طره‌اش را پریشان — زاحوال او شمهٔ باز دانی

از آن چشم خوش خفته‌اش باز پرسی | که چونی ز بیماری و نا توانی
صبا سست می‌جنبی آخر چنان رو | که با نالهٔ من کنی همعنانی
بزیر اب این نکته را از زبانم | بگوئی که ای مایهٔ شادمانی
تو دوری و من از فراق تو زنده | زهی سست عهدی زهی سخت جانی
بامید وصل توام زنده لیکن | کسی را مبادا چنین زندگانی
بیاد رخت می‌خورد دیده هردم | ز جام زجاجی مئی ارغوانی
دلی پرسخن دارم و مهر برلب | چو نامه چه باشد مرا گر تو خوانی
گدای توام گر نرانی ز پیشم | زهی پادشاهی زهی کامرانی
نه آنم که برتابم از تو عنان را | ازین در گرم صدره از پیش رانی
بر آنم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست زین عمر فانی

درخت صنوبر خرام تو بادا
چو سرو ایمن از تند باد خزانی

✡ ✡ ✡

سوز تو کجا گیرد در خرمن هرخامی
مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر بامی
دریای می عشقت در کاسهٔ سر دارم
مرد سره باید کو زین کاسه کشد جامی
مرد ره سودایت صاحب قدمی باید
کان بادیه را نتوان پیمود بهر کامی
بد نام ابد کردم خود را و نمیدانم
در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی

از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد

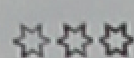
زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی

دیوانه دلی دارم کارام نمی‌گیرد

جز بر در خماری یا پیش دلارامی

از تو نظری سلمان میدارد و می‌شاید

درویشی اگر خواهد از پادشه انعامی



رفتی از دست من ای یار و نه آن شهبازی

که بدست آورمت باز ببازی بازی

بر تو چون آب من ای سرو روان می‌باشم

چه شود سایه اگر برسر من اندازی

همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز

بچنان حسن ولطافت سزدت گر نازی

دل و جان دادم وجان نیز فدایت کنمت

چون کنم چون تو بدین هیچ نمی‌پردازی

گفتهٔ کار تو می‌سازم اگر خواهی ساخت

زانتظارم بچه می‌سوزی و کی می‌سازی

سوخت چون عود مرا عشق و بر آن میپوشم

دامن از دود درونم نکند غمازی

پردهٔ دل ز هوا می‌درد و کی ماند

غنچه مستور که با باد کند همرازی

درم خالص قلبم نکند میل خلاص
گر تو در بوتهٔ غم دمبدمش بگدازی
پرده بردار ز رخ تا پس ازاین به سلمان
زاهد پرده نشین را نرسد طنازی



می آئی و دمی دوسه درکار میکنی
ما را بدام خویش گرفتار میکنی
دین میخری بعشوه ودل میبری زدست
آری تو زین معامله بسیار میکنی
هردم هزار بیسروپا راچو زلف خویش
برمی کشی وباز نگونسار می کنی
دارم دلی خراب بغایت ضعیف و تو
هرجا غمیست بردل من بار میکنی
ازخواب آن دوچشم گران خواب را ممال
زنهار فتنه را بچه بیدار میکنی
درحلقه‌های زلف خود آتش فروختی
وین از برای گرمی بازار میکنی
زان خط که گرد دایرهٔ روی میکشی
روز سفید ما چو شب تار میکنی
من پرده برسراسر عشق تو می کشم
لیکن تو هتك پردهٔ اسرار میکنی

سلمان چو آفتاب بکویش برآ چرا
چون سایه سجدهٔ پس دیوار میکنی

☆ ☆ ☆

باز آکه بی‌حضورت خوش‌نیست زندگانی
دور از تو می‌گذارم عمری چنانکه دانی
من آمدن بپیشت دانی نمی‌توانم
اما اگر توآئی دانم که میتوانی
از عمر ذوق دیدم وقتی‌که با تو بودم
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم دلی پرآتش
دودم بسر درآید زین آتش‌نهانی
از درد درد خویشم یکدم مدار خالی
کانست عاشقانرا اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت
باز آی تا بوصلت بازآیدم جوانی
در بزم عشق اوجان باشد که خوش‌بر آید
ور زانچه خوش‌نیاید خوش‌باشداز گرانی
گرچه‌ز من‌ملول‌است روزی‌صبا چنان‌کن
کین نامه هرچه بادا بادا بدو رسانی
گوئی‌چو نامه سلمان می‌پیچد ازفراقت
در خویشتن‌چه باشد باری گرش‌بخوانی

☆ ☆ ☆

در خیل تو گشتیم بسی وز همه بابی
کردیم سئوال و نشنیدیم جوابی

خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
جز دیده که ما را مددی کرد به آبی

من نگذرم از خاکدرت خاك من اینجاست
ای عمر تو بگذر اگرت هست شتابی

درشرح فراقت چه نویسم که نگنجد
شرح غم هجران تو درهیچ کتابی

در خواب خیال تو هوس دارم و کوخواب
ای بخت شبی بخش بمن یك شبه خوابی

جان خواست که درلطف بشکل تودر آید
همرنگی طاوس طلب کرد غرابی

دی مدعیی دعوت من کرد که سلمان
تاکی ز خرابات چه آید زخرابی

☆ ☆ ☆

چه می‌بری دل ما چون نگه نمیداری
چه دلبری که نمی‌آید از تو دلداری

چرا چو نافهٔ آهو بریدهٔ از من
چرا چومشگ مرا میدهی جگرخواری

بآه و ناله و زاری زمن مشو بیزار
مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری

بسوی من گذری کن که جزغریبی وعشق
دو حالتیست مرا بیکسی و بیماری

بکویت آمدن ای یار ما نمییاریم
تویاریی کن و بگذر بما اگر یاری

بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی
چنانکه داد بلعل لبت شکرباری

سزد که درسر کارم کنی دمی چون صبح
مگر بروز سفید آید این شب تاری

صباست قاصد سلمان به‌پیش دوست دریغ
که درصباست گران خیزی و سبکباری



چشم داریم که دلبستگئی بنمائی
دل ماراست فرو بستگئی بگشائی

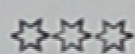
تو کجائی که منت هیچ نمی‌بینم باز
باز هر جا که نظر می‌کنمت آنجائی

دل فرزانهٔ من تا سرزلف تو بدید
سر برآورد بآشفتگی و شیدائی

این چه خشم‌است که رفتی و نمی‌آئی باز
عمر بازآیدم ای یار اگر باز آئی

نتوانم نظراز زلف تو بربست که هست
چشم بیمار مرا عادت شب پیمائی

گو میـنداز نظر بررخ محبوب دگـر
آنکه چون چشم منش نیست دل دریائی
تـومـرا آینهٔ جـانـی و در عین صفا
بمن ای آینه روی ازچه سبب ننمـائی
ای تو با جمله وتنها ز منی فی‌الجمله
نورچشم منی و جـان دل تنهـائی
زلف راگوی که‌در گردن من دست مکش
این بست نیست که سر در قدمم می‌سائی
پخت سودای سر زلف تو سلمان عمری
لا جرم گشت بهم بر زده و سودائـی



ترک من می آئی و دلها به یغما می‌بری
روی پنهان میکنی وین آشکارا می‌بری
دی دل من‌بردهٔ امروز دین اکنون مرا
نیم جانی مانده است آن نیزفردا می‌بری
وانچه‌گفتی بود بالایش مرا ای دل منت
منکرم‌زیراکه بس خود را ببالا می‌بری
کفرزلفت را بدین من میخرم زلفت بدین
سرفرو می‌آورد لیکن‌تو در پا می‌بری
من نمیدانم کزین‌دل‌بردنت مقصود چیست
بارها گفتی نخواهم برد امـا می‌بری

چند گوئی یکزمان آرام گیر و صبر کن
چون کنم کارام وصبر وطاقت ازما می بری

من چو وامق یافتم در پرده سودایت روان
زین روان بازی چه سودم چون تو عذرا می بری

هیچ عاقل برسر کویت بپای خود نرفت
زلف می آری بصد زنجیرش آنجا می بری



گر از دور الستت هست جامی باقی ای ساقی
بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی

من ازعشق تومخمورم بگو آخر چه تدبیرم
که زد بار غمم بردل نه تریاقیست نه راقی

زتاب لعل آب می فکندی آتشی در ما
تو درما آخراین آتش چرا افکندی ای ساقی

بدردی کن دوای من که بیماران عشقت را
کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی

زشرح شوق دیدارت چو قاصر شدزبان من
قلم را بر تراشیدم که گوید حال مشتاقی

من ازشوق توچون پروانه میسوزم چرا یك شب
دلت برمن نمی سوزد چو آخر شمع عشاقی

توداری طاق ابروئی که جفتش نیست درعالم
توئی آنکس که درعالم بجفت ابروان طاقی

نکوروئی وبد خوئی رفیقانند و من باری
ترا چندانکه می‌بینم سرا پا حسن اخلاقی
زمهرروی او عمریست تادم میزنی سلمان
بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

☆ ☆ ☆

ای مه برآ شبی خوش ناز و عتیب تاکی
وی گل نقاب بگشا شرم و حجیب تاکی
مائیم تشنه و تو عین‌الحیات مائی
همچون سراب ما را دادن فریب تاکی
دل خواست ازتوچیزی فرمودهٔ که صبری
جانم رسید بر لب صبر وشکیب تاکی
ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرودآی
بردن عنان ز دستم پا در رکیب تاکی
درجست وجوی وصلت مارا چو آب و آتش
گه بر فراز رفتن گه در نشیب تاکی
خواهند باز دیدن یکروز هم حسابی
ازبیدلان ستاندن دل بیحساب تا کی
خوفم مده که سلمان از غم ترا بسوزم
پروانه را از آتش دادن نهیب تا کی

☆ ☆ ☆

ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی
وی آیت نو آمده در شأن کیستی

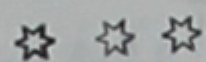
جانها گرفته اند ترا درمیان چو شمع
جانم فدا تو شمع شبستان کیستی

هر کس ببوی وصل تو دارد دل کباب
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی

جانها بغم فرو شده اندر هوای تو
باری تو خوش برآمدهٔ جان کیستی

آن تو ایم ما همه بگذار این همه
با این همه بگو که تو خود آن کیستی

سلمان مشو ز جمع پریشان و جمع باش
اول نگاه کن که پریشان کیستی



گلرخا برخیز و بنشان سرو بر اطراف جوی
روی بنما و رخ گل را بخون دل بشوی

سایه را گو با رخ من در قفای خود مرو
سرو را گو با قد من بر کنار جو مروی

بلبل ار گل را تقاضا میکند عیبش مکن
اینچنین وجهی کجا حاصل شود بی گفتگوی

دامن افشان خیز و یکساعت چمان شو در چمن
تا بر افشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی

ظاهر ار گردیده بودی گوی سیمین غبغبت
کم زدی گوی بلاغت زاهد بسیار گوی

شانه‌سانم درسر سودای زلفت کرده سر
نیستم آئینه آئین کو کند خدمت بروی

✿✿✿

تو درخواب خوشی احوال بیداری چه میدانی
تو در آسایشی تیمار بیماری چه میدانی
توهر گزخود نکردی روزیکشب باخیال ما
طریق شب‌روی و رسم‌عیاری چه میدانی
نداری جز دل‌آزاری وناز و دلبری کاری
توغمخواری ودلجوئی ودلداری‌چه میدانی
برو زاهد چه پرهیزی زناز وشیوهٔ چشمش
بپرس‌این‌شیوه‌ازمستان‌توهشیاری‌چه‌میدانی
دلا گفتم غم خود خور که کار ازدست‌شدبیرون
تراغم خوردنست ای‌دل‌توغمخواری‌چه‌میدانی

✿ ✿ ✿

صنما مردهٔ آنم که تو جانم باشی
میدهم جان که دگر جان جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو
روشنائی دل و شمع روانم باشی
بار گردون وغم هر دو جهان بر دل من
نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

گر بسودای توام عمر زیانست چه غم

سودم این پس که تو خرم بزیانم باشی

تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند

غرض من همگی آن که تو آنم باشی

من نهان درد دلی دارم و آندل بر تست

ظاهراً با خبراز درد نهانم باشی

جان برون کرده‌ام از دل همگی داده بتو

جای دل با تو بجای دل و جانم باشی

چون در اندیشه روم گرد درونم گردی

چون در آیم به سخن ورد زبانم باشی

درمعانی صفات تو چه گوید سلمان

هرچه گویم تو منزه ز بیانم باشی

☆ ☆☆

کشید کار ز تنهائیم بشیدائی

ندانم این همه غم چون کشم بتنهائی

زبسکه داد قلم شرح سرنوشت فراق

ز سرنوشت قلم نامه گشت شیدائی

مرا تو عمر عزیزی که رفتهٔ ز برم

چه خوش بود اگر ای عمررفته باز آئی

زبان کشاده کمر بسته‌ایم تا چو قلم

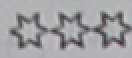
بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمائی

باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من
چنانچه گوشهٔ دامن بخون نیالائی
چه مرد عشق توام من درین طریق که عقل
در آمدست بسر با وجود دانائی
درم گشای که امید بسته ام در تو
در امید که بگشاید ارتو نگشائی

✿ ✿✿

تو شمع مجلس انسی واز صفا همه روئی
سر از برای چه تابی ز ما نهان بچه روئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
گل جمال توخواهم همیشه تازه وخندان
که باشد آنکه نخواهد بجان خویش بگوئی
منم زشوق تو دیوانه تا توسلسله زلفی
شدم ببوی تو دیوانه تا تو غالیه موئی
دمید گل که منم روی باغ حسن توروئی
که با رخم بچه آب وکدام حسن توگفتی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشك روانم
ازو بپرس که آخر توزین حدیقه چه جوئی
بکنه دائرهٔ روی اوکجا رسی ای دل
هزار دور چو پرگار اگر بفرق بپوئی

زدرد دردش اگر جرعهٔ رسد بتو سلمان
ز عین کوثر و آبحیات دست بشوئی



مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی زهی پیشانی
همه خواهند ترا تا تو گرامی خواهی
همه خوانند ترا تا تو گرامی خوانی
زان غمت یاد نیاید که منم درخور غم
زان عزیزاست مراجان که توام در جانی
سر مگردان زمن آخر که همه عمر عزیز
خود بپایان نتوان برد بسر گردانی
رفت در حلقهٔ زلف تو بموئی صد دل
دل بخود رفت ازآنست بدین ارزانی
ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
بدهی جامی واز دست خودم بستانی
گفت درد دل خود می‌طلبم چون طلبم
که دلم باتو و من بیخودم از حیرانی
بادپایان سخن را تو سواری سلمان
آفرین برسخنت بادکه خوش میرانی



جز باد همدمی نه که با او زنم دمی
جزباده مونسی‌نه که از دل برد غمی

جز دیده‌کو بخون رخ ما سرخ می‌کند
در کار ما نکرد کس از مردمی دمی

دریای عشق در دل ما جوش می‌زند
زانجا سحاب دیدهٔ ما می‌کشد نمی

سرمست عشق را ز دو عالم فراغتیست
زیرا که دارد او بسر خویش عالمی

زان پیش روی بردر او داشتم که داشت
روی زمین غباری وپشت فلك خمی

سلمان مگوی راز دل الا بخود که هست
در زیر پردهٔ فلك امروز محرمی

☆ ☆ ☆

همرنگ رویش درچمن گل‌یاسمن گردیدمی
دایم ببویش چون صبا گرد چمن گردیدمی

این گل بدامن چیدنم باشد زشوق عارضت
کوخاری از باغ تو تا دامن زگل برچیدمی

در حلقهٔ سودای او مردی بگردی میرود
من نیز سودا میکنم باری بدان ارزیدمی

هرکس‌شناعت میکند برمن که نشنیدی سخن
گرمن سخن بشنیدمی چندین سخن‌نشنیدمی

چون او نمی‌آید شبی در سر بپرسیدن مرا
ای کاش خوابی آمدی تا من بخوابش دیدمی

لب برلب من می نهد چون نی دم من میدهد
گر دم ندادی هردمم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن از جام لبش گرنیست روزی کاشکی
چون جرعه افتادی که من خاکدرش بوسیدمی

سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم
ای کاش مقدورم شدی کاتش به نی پوشیدمی

سلمان خیال روی اوچون نامه دارد دردرون
گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی



ترجیعات

در منقبت
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

ای ذروهٔ لامکان مکانت
معـراج ملائك آستـانت

سلطـانی وعرش تکیه گاهت
خورشیدی و ابر سایه بانت

طاقیست فلك ز بارگاهت
مرغیست ملك ز آشیانت

کوثر عرقیست از جبینت
طوبی ورقی ز بوستـانت

هرچند که پرورید تقدیر
در دامـن آخـرالزمـانت

فرزند نخست فطرتی تو
طفلیست طفیل آسمـانت

آن قرطهٔ مه که چارده شب
خورددوخت شکافت یك بنانت

تو خانهٔ شرع را چراغی
عالم همـه روشن از زبانت

توگنج دو عالمی از آن روی
کردند بخاکدر نهـانت

از تست صلات در حق ما
وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق هر دو عالم — فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ — بر سینه به بست همچو خاتم
ای پیرو تو کلیم عمران — وی پیش روت مسیح مریم
درذیل محمدی زد این دست — از دولت احمدی زد آن دم
زین شد دم آن چنان مبارك — زان شد کف این چنین مکرم
از عیسی مریمی مؤخر — بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دوعالمی و هستت — ملك ازل و ابد مسلم
باغیست فضای کبریایت — بیرون زریاض سبز طارم
ازهر ورقش چو طاق خضرا — آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصور — روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هردو کون خاشاك — خاشاك درون بحر حاشاك
زد معجزه‌ات شب ولادت — برطاق سرای کسروی چاك
رفت آتش کفر پارس برباد — شد آب سیاه ساده درخاك
در دیدهٔ همتت نیامد — دریای جهان به نیم خاشاك
تو بحر حقیقتی از آن روی — داری لب خشك وچشم نمناك
با سیر براق تو چو صخره — سنگین شده پای برق چالاك
از طبع تو زاده است دریا — وزنسبت تست گوهرش پاك
این دلق هزار میخ نه تو — پوشیده بخانقاهت افلاك
مردود تو شد نبیرهٔ رز — زانست سرشك دیدهٔ تاك

قطب شش وهفت وسیصد اخیاز
گردون دوشش مه ده وچار

ای صدره ستون بارگاهت
کونین غبار خاك راهت

کردی نه‌وهفت وچار راترك
زانروز که فقر شد کلاهت

نه چرخ هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاهت

مهر و فلك است از برایت
ملك وملك است در پناهت

در چشم محققان خیالیست
نقش دو جهان زکارگاهت

از منزلتت سپهر نازل
وز مسکین‌تست اوج جاهت

ترکان سفید روی بلغار
هندوی دو نرگس سیاهت

ذی اجنحه لشگر جناحت
قلب فقرا بود سپاهت

ما مجرم و عاصییم و داریم
امید بلطف عذر خواهت

با آنکه هزار کوه کاهیست
با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

ای مثل تو دیدها ندیده
نا دیده کسی و نا شنیده

تا حشریکی که مثل او نیست
مثل تو یکی نیافریده

در عین سپیدی و سیاهی
ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی
بر دیدهٔ دشمنان تنیده

گیتی که نیافت سایه‌ات را
در سایهٔ تست پروریده

روزی که شرار شرك اشراك
هردم ز سر سنان جهیده

وآنجا که زکیش مارهستت
مرغان جهاد بر پریده

هردم مدد سپاه نصرت
از ینصرك اللهت رسیده

آن از کرم تو دیده حیه
کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کنیز کانت حوراند
از بندگی تو در قصوراند

با آنکه تراست سدره منزل
با قدر تو منزلیست نازل

عالم همه حق تست وهر چیز
کان حق تو نیست هست باطل

آنجا که براق عزم راندی
افتاده خر مسیح در گل

دین تو بقوت نبوت
ذات تو به معجز و دلائل

بر کنده ز جای کفر چنبر
وافکنده بچاه سحر بابل

آن بحر حقیقتی که آن را
نه قعر پدید شد نه ساحل

ماهیست رخت که نیستش نقص
سرویست قدت که نیستش ظل

در ملك توصد چو مصرجامع
در کوی تو صد چو نیل سایل

در ملك قلوب مشرکان رمح
از کد یمین تست عامل

از باد هوا عیان نه شد گل
گشت ازعرق جبینت حاصل

ای بر خردت هزار ترجیح
در دست توسنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت
ملك ملك و فلك برایت

اول علمی کز آفرنیش
افراشت نبود جز لوایت

ای هفت فلك برسم در خواه
حلقه شده بر در سرایت

تو دیدهٔ فطرتی ازان شد
در پردهٔ عنکبوت جایت

تو نافهٔ مشکی آفریده
بی آهو و بیخطا خدایت

آراسته سدره از وجودت
بر خواسته صخره درهوایت

شدقرص جوت خورش اگرچه
قرص مه وخور نشد خورایت

ما را چه مجال نطق باشد
جائی که خدا کند ثنایت،

با آنکه عطارد است محروم — از خط بنان بحر زایت
یك خوشه فلك بتوشه دادش — وان نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت — محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام فارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده — از رهگذر شما رسیده
در شارع معجزات عیسی — جان داده و در تو نا رسیده
از ناف زمین نسیم مشکت — بر خواسته تا خطا رسیده
مرغی که نرفت از آشیانت — پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست — یك رقعه بانبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست — یك بقعه باولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا — مقسوم بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایك — از رهگذر دعا رسیده
تامدح توصدهزار طوراست — ز آنجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی — از سدره گذشته نا رسیده

رخسار تو و مه ده و چار
سیبی است دونیم کرده انگار

رضوان جنان سرای دارت — جبریل امین امیر بارت
کرده سر آسمان متوج — یمن قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانهٔ شرع — قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین — صدیق که بود یار غارت

ثانی عمر است آنکه زدخشت و افراشت بنای استوارت
ابریست سیم که از حبابش شد تازه و سبز کشت زارت
باقیست علی ولی عهدت او بوده وصی حق گذارت
داری دو گهر که گوش عرش است آراسته زان دو گوشوارت
این گل عرقیست از تو مانده بر روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پائی در بحر هوای آشنائی
چون بر درت آمدیم امروز داریم امید مرحبائی
ای گل چه شود گر از تو یابد این بلبل بینوا نوائی
از سفرهٔ رحمت تو گردد خرم بنوالهای گدائی
از کوی نجات نا امیدی وز راه فتاده مبتلائی
بیمار و هوا رسیدگانیم بخش از شفتین ما شفائی
در ماه شدیم وهیچ جانیست غیر از تو رجا و ملتجائی
آورده و این نثار دارم در خواست زحضرتت دعائی
ما بر سفریم بهر زاری خواهیم ز درگهت عطائی

هر چند که ما گناه کاریم
امید شفاعت تو داریم

* * *

درمنقبت حضرت امیر المومنین علیه الصلوة والسلام

ای زمینت آسمان عالم بالا شده
در هوایت آسمان چون ذره اندر واشده

طاق محراب تو رشك قاب قوسین آمده
نور ماه قبه‌ات بر قرب او ادانی شده
در فضای پیشگاهت عقل و دین جا یافته
در هوای بارگاهت جان و دل والا شده
بادِ صحنت خاك غیرت بررخ جنت زده
گرد فرشت آبروی عنبر سارا شده
سده‌ات هر سالکان رابیت معمور آمده
حلقه‌ات فردوسیان را عروة الوثقی شده
هر کجادر باب فضلت عقل فصلی خوانده‌است
انس و جان گویای آمنا و صد قنا شده
گر تو دریائی چه‌داری ابر رحمت در کنار
ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق و نور رحمت دردلت جا یافته
آفتاب و آسمانی دردلت پیدا شده
آفتـــاب کبـریا دریای در لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی
آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست
لاجرم کوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته
جهل دست و پاشکسته فتنه‌درزندان‌اوست
باب شهر علم میخوانندش اما نزد عقل
عالم علم اوست کوچون عالم عقل آن اوست

هر کجا در علم وحدانیت او خلوت کند

آستانش لامکان روح الامین دربان اوست

با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری

گوشهٔ از گوشهای گوشهٔ ایوان اوست

لحمك لحمی نیش گفت و بر تصدیق آن

قل تعالو ندع ازحق منزل اندر شأن اوست

خاطر ما وصف ذاتش چون تواند کرد چون

ناطقه مدهوش و دل سر گشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است

بهر ایجـاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا

آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا

بوده با ایوب همبر در ره صبر و شکیب

گشته با جبریل همره در ره خوف ورجا

نوح را در شکرا گر عبدالشکورا گفت گفت

از برایت سعیکم مشکور اندر هل اتی

ورسلیمان خلعت ملکاً عظیما یافت یافت

آیت ملکاً کبیرا خلعت تست از خدا

ور بطاعت گفت عیسی را واوصانی الصلوة

در یقیمون الصلوة آمد ترا از حق ندا

ور بعزت مصطفی را در معالله بر کشید

گشت منزل بهر اعـزاز تو نص انما

میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست

درره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفا

بر زبان روح گفته با محمد آشکار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

کنتیت مرغان طوبی نقش بر پر کرده‌اند

مدحتت کروبیان عرش ازبر کرده‌اند

فهم و وهمت مشکلات راه دین پیموده‌اند

دست وطبعت سیم و زررا خاك برسر کرده‌اند

قدرتت را شرح درفصل سلاسل خوانده‌اند

قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده‌اند

یك دلیلت در ولایت کرد نعل دادلت

کز غبارش دیدهٔ گردون منور کرده‌اند

یك مثالت درامامت روی موی عنبر است

کز سواد گیسوش شب را معطر کرده‌اند

در دانش را دلت دریای معنی دیده‌اند

آفرینش را کفت فهرست دفتر کرده‌اند

چون علم بر آستین بگرفته‌اندت شرع ودین

تا زجیب جبهٔ تقدیر سر بر کرده‌اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول

شیر یزدان ابن عم مصطفی جفت بتول

این منم در حلقهٔ دل عالم جان یافته

وین منم درعالم جان ملك ایمان یافته

این منم با خضر بعد از مدت راه دراز

در سواد رحمت توآب حیوان یافته

این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده

بس چو عیسی رتبت خورشید تابان یافته

این منم کز بعدچندین التماس از لطف حق

ملکتی زیباتر از ملك سلیمان یافته

این منم در بارگاه مقتدای جن و انس

با قصور عجز خود را منقبت خوان یافته

این منم با لکنت باقل درین عالیجناب

دستگاهی در فصاحت همچو سحبان یافته

این منم بر آستان فخر آل مصطفی

رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیرالمؤمنین

بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا که در دریای مدحت آشنائی میکنم

هر چه نه مداحی تست آن ریائی میکنم

آرزوی مدحتت داریم در بحرخیال

با چنین طبعی نه آخر بی‌حیائی میکنم

من ز راه افتادگان واله وسرگشته‌ام

از ولایت التماس رهنمائی میکنم

تا مگر خود را بمنزل در رسانم از درت

برامید توشهٔ راهی گدائی میکنم

با همه ملك گدائی تا گدایت گشته‌ایم

بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنم

✡ ✡ ✡

ترجیع بند

ما مریدان کوی خماریم — سر بمسجد فرو نمیاریم

زده در دامن مغنی چنگ — دامنش را ز چنگ نگذاریم

سالك رهنمای عشاقیم — محرم پرده‌های اسراریم

ما بسودای یار مشغولیم — وز دو عالم فراغتی داریم

جان ببازار دل‌تلف کردیم — مفلسان شکسته بازاریم

ساغرمی که نشئه‌اش عشقست — ما بهر دو جهان خریداریم

بار جانیم و عقل سرباریست — کار عشق‌است‌وما‌درین کاریم

ساقیا از خمار میمیریم — شربتی ده بما که بیماریم

بوسهٔ ده بما که تا بـه لبت — جان‌خود چون‌پیاله بسپاریم

ما نـه از زاهدان صومعه‌ایم — ما ز دردی‌کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا

ما و دردی کشان بیسر و پا

با خیال تـو عشق میرانیم — و ز لبان تو نقش میخوانیم

از صفات جمال مدهوشیم — در جمـال صفات حیرانیم

همه را از دماغ کرده برون — شسته اطراف چشم را زانیم

تـا خیال ترا چو پیش آید — برسر وچشم خویش بنشانیم

جان خود را عزیز می‌داریم — که ترا جای کرده درجانیم

ساقیا ساغر است قبلهٔ ما | خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیان جز صفای می نکنند | بر تو روشن کز اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم | بر زبان ذکر دوست میرانیم
نسبت کفر میکنند بما | ما اگر کافر ار مسلمانیم
با فساد و صداع ما باری | زاهدان را چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

بمی و شاهد است رغبت ما | زاهدان می دهند زحمت ما
زآب رز شربتی بساز حکیم | که در آن شربت است صحت ما
سرماشد زکوی دوست بلند | در سر کوی اوست دولت ما
رندی و عاشقی و قلاشی | آفریدند در جبلت ما
ملك هردو جهان بخاشاکی | در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم | ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب رزند | وه چه خوش نعمتی است نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور | چه خبر مست را ز لذت ما
زاهدان را ولایتی است که هست | دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند | دل زسودای زلف اوست ببند
روی او پشت توبه را بشکست | سرو او بیخ زاهدان برکند
جام صبری دهد مرا هردم | لب او کرده چاشنی ازقند
هر که مجنون بند طرهٔ اوست | بند می بایدش چه سود ازپند

تیز کن پرده مطربا بصبوح | تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می‌خندد | صبح را گو در آفتاب مخند
گر برندم بحشر با رندان | تا در آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من | این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

مطربا قول عاشقان بر گو | غزلی خوش ترانهٔ تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد | خوش نوائیست بازش از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند | کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است | هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر | نکتهٔ از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمیگیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از کیش عاشقان گوئی | از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گوشمال چند دهی | سخنی خوش بگوش نی در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت | بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب | مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا وما ز کجا
ما ودردی کشان بیسرو پا

روی تو دیدهٔ گلستانست | موی تو ماه‌را شبستانست
قامتت داد سرو را تعلیم | زان زسر تا بپای دستانست
دل اگر مست چشم تست مرنج | چکند همنشین مستانست
عشق ما با تو نیست امروزی | از ازل مرغ این گلستانست

گلستان ترا بهر خاری به زمن صدهزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم رحم بر حال تنگدستانست
هر که بیمار دل شکستهٔ تست حال او حال تندرستانست
گل ما را سرشته‌اند بمی خاك ما گوئی از خمستانست
عشق روی ترا دبستانیست که خرد طفل آن دبستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

زاهدان را قدح کشان مانند که بمیخانه راه ننمایند
تا بمستی فرونهند ز دوش بار هستی و خوش بیاسایند
بیقین واعظان و دردکشان بادپیمای و باده پیمایند
ما به نقدیم درجهان امروز زاهدان بر امید فردایند
من و عشقیم وصحبت ما را دوستان دگر نمی آیند
نفسی چند مانده اند مرا کز برم میروند ومی آیند
پیش ما از برای آمد وشد غیر جام و قدح نمی‌پایند
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر وعظ گویند و مجلس آرایند
می‌پرستان نگر که در معنی سرفرازند و پای بر جایند
خود بنوعی که‌زاهدان گویند من گرفتم که بیسر وپایند

زاهدان از کجا وما ز کجا
ما و دردی کشان بیسروپا

یار ناگه نمود روی بمن هوشم‌از دل‌ربود وجان ازتن
من ز دیدار دوستان دیدم که مبیناد هرگزش‌دشمن
از کمند تو سر نمی پیچم چکنم چون فتاد در گردن

دست در دامنت زدیم چو گرد | بر میفشان به خاکیان دامن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه‌چین آمد آهوان ختن
ساقیا تا بخانهٔ دل را نهاد | خیر واز عکس جام کن روشن
دل زخمخانه بر نخواهم کند | که دلم میکشد بحب وطن
دین بدردی دن دنی نشود | در دنی میکشیم دردی دن
منم افتاده در پی رندان | زاهدان اوفتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

رویت افروخت آتش گلنار | زلفت آورددر میان زنار
دردل من خیالت آمد و گفت | لیس فی الدار غیره و دیار
جان فدای تو کرده‌ام بستان | سر به پیشت نهاده‌ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم | از سرم باز کن بلای خمار
باخیال توحق بجانب ماست | گرانا الحق زدیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری | سر وجانم دریغ نیست زیار
زاهدی دوش دعویم میکرد | بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه‌ام پنداشت | که مگر خرقه دارم ودستار
هر دو را بستدم گرو کردم | بمن می بخانهٔ خمار
گفتمش ما خمار و مخموریم | خیز وما رابحال خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

ای دل خود پرست سودائی | چند بر خاک باد پیمائی
تودهٔ خاك آن نمی ارزد | که تو دامن بدان بیالائی

آفتابی نهان بسایهٔ گل | گل چه بر آفتاب اندائی
آفتابا عجب چه خورشیدی | که تو با سایه بر نمی آئی
مطربا پردهٔ زدی که درید | پرده بر کار عقل سودائی
دیگر آن پرده برمدار ار نه | می کشد کار ما برسوائی
مدتی گرد زاهدان گشتیم | من شوریده حال شیدائی
دوشم آمد برید حضرت دوست | که فلان گر تو طالب مائی

زاهدان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

طرز ترجیع بند من یکسر | راست ماند بشاخ نیشکر
گوهرش تا بپا فرو رفتم | بود بندش ز قند شیرین تر
نوعروسی است خوبرو و برو | بسته از مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس | که زمانه بدوست دور قمر
کلك او دور عدل را پرگار | رای او خط غیب را مسطر
باد سیر ستاره اش تابع | باد دور زمانه اش چاکر
آنچنان شعر من بدولت شاه | در مزاج زمانه کرد اثر
کاین سخن صوفیان صومعه نیز | ورد خود کرده‌اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

☆ ☆ ☆

ترجیع بند

مائیم کشیده داغ شاهی | مستان شراب صبحگاهی

ز آئینهٔ دل بمی زدوده / زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده / نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن / در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را / در جنب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی / درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بینند / در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم / وه اینچه حکایتیست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم / برمن که کدام ازین دوخواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من / آتش بمن وبما در افکن
غم دردل من چودر زد آتش / ای پیر مغان چه میزنی تن
آن دردی سالخورد پیش آر / کو پیر من است در همه فن
پیری ز پی صفای باطن / یکچند نشسته در بن دن
الوده بدان دماغ گشته / از عین صفای آب روشن
سر دو جهان نموده مارا / در جام جهان‌نما مبین
من زین خم عیسوی خمانه / خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن مکش ای فقیر از من / از خویش کشیده دار دامن
خودرابدرش فکن چوجرعه / جز خاك درش مساز مسکن
زان پیش که خاك تیره گیرد / ناگاه بخیره دامن من

من دامن آن نگار گیرم
و ز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه / بالای دو گوش آشیانه

بر قاف حقیقت است عنقا | در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشق است که جاودانه او را | از جان و دل است جاودانه
گنجی است نهان درین خرابه | دری است ثمین درین خزانه
انجاست دو کون جمع لیکن | مقصود یکی است در میانه
ای ساقی ازین شراب باقی | جامی بمن آر عاشقانه
مستانه شبانهٔ الستیم | در ده می مابقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم | از مائی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی | آن زلف سیه مزن بشانه
گر میل بخون کنی چو ساغر | گردن بنهیم چون چمانه
فردا که کشنده را شهیدان | گیرند بخون برین ترانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دیده را بیاراست | روی تو بصورتی که دل خواست
از خاك در توام مکن دور | زنهار که خاك من همانجاست
از مهر تو ماه بیخور و خواب | در کوی تو عقل بیسر و پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من | چون مهر از آبگینه پیداست
بتخانهٔ کعبه پیش ما نیست | هرجا که ویست قبلهٔ ماست
آنروز که خاك ماشود گرد | مشگل زدر تو برتوان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن | سهلست چو آن نگار باماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مست است زخواب چشم دلدار | خودرا ز بلای دل نگهدار

خاصه که ز غمزه در کمین‌اند مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم تا خود چو رود به آخر کار
ای چشم ترا بگوشه‌ها در افتاده هزار مست بیمار
سودای دو سنبل تو در چین بر هم زده حلقه‌های بازار
روزی که وجود من شود خاك وز خاك وجود من دمد خار
چون خار ز خاك سر بر آرم و آنگه که بمن گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هردو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست زان باده هنوز نشوها هست
آزاد ز هر دو کون بودیم گشتیم بزلف یار پابست
هر قطره که هست غرق دریا ازمائی واز منی‌وخود رست
ایمن ز بلا نمیتوان بود وز دام بلا نمیتوان جست
از شاخ امید بر کسی خورد کزخویش بریدو برتوپیوست
روی‌توچه فتنه‌ها که انگیخت زلف‌توچه‌توبه‌ها که‌بشکست
عشقت در غارت درون زد با عشق تو در نمیتوان‌بست
چندازپی‌اینجهان‌خورم خون چند ازپی آنجهان شوم‌پست
به زآن نبودکه‌گر بود بخت هم‌مصلحت آنکه گردهددست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه زامید دراز و عمر کوتاه
یکشب دل من بزلف او بود گم‌کرد درآن شب سیه راه

برقع زمه دو هفته برداشت ، کار دوجهان خراب ازین راه

خواهم ره مدح شاه جستن باشد که به‌یمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم

وزهر دو جهان کنار گیرم

☆ ☆ ☆

قصائد

در ترک تعلق از دنیا

قدم نه برسر هستی که هست این پایهٔ ادنی
ورای این مکان جائیست عالی جای تست آنجا
رها کن جنس هستی راوترک خود فروشی کن
که‌در بازار دین خواهند بررویت زدن کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل
تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
تو از افلاك بالائی نگفتم زیر و بالائی
اگر زیر فلك باشی چه باشد زیر یا بالا
کسی بالا بود کارش که از الاگذر یابد
برو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا
درخت لا دوشاخ آمدیکی شرك‌ودویم وحدت
بزن برشاخ وحدت دست و برشاخ دگرنه پا
تو بی تعویذبسم‌الله مرو در شارع وحدت
که در پیدای لا غولیست تا سر منزل الا

دلت را با غم عشقش بمعنی آشنائی ده
که تن را آشنا کردن نمی شاید درین دریا

نه گوهر نعمتی دارد عزیز است وشریف آنکس
که گل در دامن خار است وزر در کیسهٔ خارا

ز کج بینی است گر نقشی بچشمت راست می آید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا

بگرد کعبهٔ دل گرد وحج میکن همه عمره
چه در پیدای تن گردی که پایان نیستش پیدا

چه واجب ساختن خود را به نهیی جای در دوزخ
بامری چون توان کردن که باشد جنتت مأوا

تو زحمت میدهی خود را وگرنه خانهٔ رحمت
گشاد ستند در روی قدم گر پیروی فرما

زشرع احمدت راهیست روشن پیش لیکن تو
چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا

تو عین عزت نفس عزیز از آنچه می خواهی
رو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و مأوا

چو شهباز از پی طعمه مشو پابند قید خود
کز آن رو شاه مرغان شد که خود را کرد گم عنقا

بنطق طیر طاوس فلك رمزیت میگوید
تو وقتی سر آن دانی که خوانی باز را تیغا

بهر کاری که خواهی کرد اول برزبان آور
مبارك نام رحمن را تبارك ربنا الاعلا

سخنهای بزرگان را نشان اندر دماغ دل
که حاصل می شود زانفاس دریا عنبرسارا
سخن‌فیضیست ربانی‌بزرگ وخردچون باران
که بر خـاطر همی آید فرود از عالم بالا
سخن را برزمین‌نتوان‌فکندن جمله‌چون باران
بسی درگوش باید کـرد همچون لؤلؤ لالا
سخن بـا هرکسی‌باید بقدر فهم او گفتن
چه دریابند انعـام از رمـوز نکتهٔ ایما
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگوئی
حکیمی نیستت حاذق که درمـانی کند دردا
عـلاج علت سرسام عنابست و نیلوفـر
تومیجوئی زخرما وعدس درمان زهی سودا
چوآتش خیزی‌وگرمی کنی در هرکسی افتی
همان بهتر که بنشینی زسر بیرون کنی صفرا
غریق نعمت دنیا دهد جان ازپی نـانی
چو درد ریا زشوق آب مسکین‌صاحب‌استسقا
بامید لب نانی که حاصل گرددت تا کی
درآتش‌باشی و دودت رسد برسرتنور آسا
بهرجائی که‌خواهی‌رفت‌خواهی‌خورد رزق‌خود
نخواهد گشت بیش وکم بجابلسا و جابلقا
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی
غمی‌آید بخور زان‌غم که باشد خاربا خرما

مراد و کام دنیائی مضر چون زهرمار آمد
ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال درعالم
هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
شنیدم ملك دارا گشت دارالملك اسکندر
نه اسکندر بماند آخر نه دارالملك و نی دارا
ترا بالای جسم وجان مقامی داده‌اند ای دل
مکن درجسم وجان منزل که‌این دونست و آن ادنا
درون اهل عرفان نیست جای دنیی و عقبی
قدم ازهردو بیرون نه نه اینجا باش ونه آنجا
جهان‌صنع‌صانع‌راچوغایت‌نیست هست‌امکان
که باشد عالم دیگر برون زین عالم مینا
بقول لیس للانسان الا ما سعی سعیی
همی‌کن تا شود ماه نوت بدر جهان‌آرا
اگرچه از ولوشئنا نمی‌شاید گذر کردن
ولی جهدیت میباید بحکم جاهدوا فینا
بخود پرداز روزی چند کز اندیشهٔ آتش
نخواهد بود در حشرت بخود بر آفتش پروا
زبندحرص‌بر آهوچه تازی نفس‌را چون‌سگ
بصحرای قناعت رو که بی‌آهوست‌آن صحرا
شب‌برنائی‌ار در خواب بودی بود هم عذری
چه خسبی کز سواد شب بیاض‌صبح شدپیدا

شکوفه‌رنگ شدمویت چوسرو آن به که برتابی
برعنائی که بر پیران نزیبد کسوت برنا
تو نوری را که‌ازخورشیدرخشان‌میشودحاصل
زخاك تیره میجوئی زهی سرگشتهٔ شیدا
زنفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
که از زاغ سیه داری طمع سرسبزی ببغا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهردل
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چه میداند کسی حال گل اندامان بزیرگل
بگفتی حال اگر سوسن زبانی داشتی گویا
بدی‌گمان برتو می‌آید زچشمست وزبان‌ودل
مباش‌ایمن که روز وشب‌ترادر خانه‌اند اعدا
مشو بدنام را منکر نخوانده نامهٔ سرش
که بدنام است افعال نکو می‌آید از صهبا
من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
مراچه مصلحت باآنکه‌این گبراست‌و آن‌ترسا
وما اوتیت میخوانی و میگوئی که میدانم
نگوئی غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه
بگوتاعاشق خورشید رخشان ازچه‌شدحربا
درین دریای خونخوار قضاساز از رضا کشتی
بدان دریا قدم در نه که بسم‌الله مجریها

نجات ازرحمت حق جو نه از احیاء غزالی

شفا زو دان نه ازقانون و طب بوعلی سینا

سلاح ازحفظ یزدان جو وگر گوید خلاف آن

حدیثی در غلافت تیغ ازوی دم مخور قطعا

براق فکر را یك شب بمعراج حقیقت ران

بگوش سر جان بشنو که سبحان الذی اسرا

الهی ماگنه کاریم از شرم آستین بر رو

کریمی دامن رحمت بپوشان برگناه ما

چودین دادی بده دنیا که چندان خوش نمی باشد

هزاران بدره بخشیدن بیك جو کردن استقصا

بیابانست وشب تاریك ومنزل دور وما گمره

دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما

مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده زدرویشی

چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا

ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدم اینك

گنه کار وخجل فاغفر لنا یارب وارحمنا

سنائی گرمرا دیدی زننگ و نام کی گفتی

مسلمانی زسلمان جو ودرد دین ز بودردا

درمدح سلطان شیخ اویس

آن ماه رو اگر بنماید شبی بما

در وجه او نهیم دل و جان به رونما

رویش مه مبارك و مویش لیال قدر
خود قدر آن لیال که داند بغیر ما
آن خد دلفریب تو بر قد دلکشت
چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
بردار برقع و خم ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روز در نماز
تا بهر جان‌درازی قدت کند دعا
چون در برآستان توام از برای بار
باری بگو که حلقه بگوش منی در آ
هر غرهٔ صباح مبارك که عارضت
هردم بطیره طرهٔ همچون مسامسا
گردد خیال دوست همه گرد چشم من
آری خیال دوست مگردانْد آشنا
من میروم که روی بتابم ز کوی تو
موی تو می کشد ز قفا بازپس مرا
مجموع میروی تو و آشفته عالمی
چون مویت اوفتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تست چو سروم بدست باد
پایم بگل فرو شد و سر رفته در هوا
باری مرا هوای تو خواهد بباد داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید هفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است
در آفتاب گردش از ین سایهٔ خدا

طاس سپهر را همه صیتش بود طنین
کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا

ار جرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر
لیکن نداد همت او تن در ان قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل
وی آستین کسوت تو قالب سخا

هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف وکم
هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بود دمار
شاخ امیدرا نم کلکت دهد نما

گر در سر حسود خیال بلارکت
آید بخاصیت سرش از تن شود جدا

ملك آن تست تیغ گواهست در میان
برخصم خویش می‌گذران هر زمان گوا

گر چوب رایتت ز عصای کلیم نیست
بهر چه گاه چوب نماید گه اژدها

دارالسلام ملك تو عفویست بس فسیح
زآنسان که محو می شود از فسحتش خطا

ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب
شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حلم ترا چه باك و لو دکت‌الجبال
ملك ترا چه بیم ولو شقت‌السماء

بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا

ذات تراست بخشش والطاف لازمه
چون چرخ را معالی و خورشیدرا ضیا

باسیر موکب تو رسد آسمان بگرد
در روز لشگر تو بر آید زمین ز جا

خورشیدرا که صنعت اکسیر کار اوست
داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاریکه بر خلاف رضای تو رفت دی
امروز آن قضیه قدر میکند قضا

نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت
انی اجیب دعوة داع اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی
از کاروان نافهٔ چین لشگر صبا

با سایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوبی است چه سبزی کند گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

گو چتر همتت فکند سایه بر زمین
دیگر بآسمان نکند خاك التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم
ذات شریف تست سپهر همه علا

شاها مخدرات سخن را نظاره کن
کاورده‌ام به پیش تو در کسوت بها

من نیستم از آن که ستانم بهای شعر
با آنکه هست شعر مرا زینت و بها

بی مدح تست گوهر منظوم من هدر
بی ذکر تست لوءلوء منثور من هبا

شاها ز دست و پای خودم در بلا و رنج
کامد ز دست و پای بسی بر سرم بلا

درد سر عزیم و تقاضا بسم نبود
کاورد چرخ بر سر این درد درد پا

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع
وین چار صفه را لقب خانهٔ دغا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور
گرد فنا ز گرد بناهای این سرا

سال و مهت مبارك و عیدت خجسته باد
کز روی تست عید همه روزه خلق را

برخور ز رای پیر و ز بخت جوان که کرد
پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

و له ایضاً

ای منزل ماه علمت اوج ثریا
روی ظفر از آئینهٔ تیغ تو پیدا

چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم
چون صیت تو عدل تو رسیده بهمه جا

گرد سپهت خال زند بررخ خورشید
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا

در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ
در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس آنکه زتعظیم
شاهان جهان را در تو کعبهٔ علیا

یك شمه بایوان تو خورشید منور
یك خیمه در اردوی تو گردون معلا

گه مار سنان تو گزیده دل دشمن
گه شیر لوای تو دریده صف هیجا

در گور بعهد تو نیارد دل بهرام
در عدل بعهدت نفرازد سر دارا

ای دیدهٔ ادراك تو از منظر امروز
ناظر شده بر کارگه عالم فردا

عقل از روش رای تو آموخته قانون
روح از اثر لطف تو اندوخته احیا

در سجدهٔ درگاه تو خواهندکه باشند
اجرام بیکسر دوسرازحرص چوجوزا
چترت بفلك گفت‌که بالامروای چرخ
زیرا که مرا میرسد این منصب بالا
برداشتن تیغ و کمند ارچه گناه است
در عهد توهست‌این همه برگردن اعدا
بدخواه سبکبار ترا وعدهٔ مرگست
زان گرز گرانش بسر آمد بتقاضا
انصاف بشمشیر تو با این همه تیزی
با خصم ستمکار بسی کرد مدارا
این لحظه که از زخم سر نیزهٔ پرگار
چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
ازبس‌که برآید بفلك گرد دو لشگر
چوی تودهٔ غرا شود این گنبد خضرا
از زخم صداع فزع کوس صدایش
فریاد بر آمد ز دل صخرهٔ صما
آنروز همه روز زبان و لب شمشیر
باشند باوصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشگر بدخواه سیاهی
شمشیر تو چون صبح نماید یـد بیضا
روزی مه رایت اگر آری سوی گردون
رایت بگشاید بهٔمهی قلعـهٔ مـینا

گر قـلعهٔ هفتم نسپارد بتو کیـوان
صد بار فرود آری ازین قلعه زحل را

ای مصعد اعلای ملایك گه پرواز
مرغ حرم فکر توا مهبط ادنـا

بیدرد سر نیزه و آمد شد پیکان
بی آنکه اب زیر کند تیغ تو بـالا

اطراف بلاد تـو شد از امن مـزین
اسبـاب مراد تو شد از فتح مهیـا

المنته لله کـه درین فتح نـداری
جـز منت الله تـبارك و تـعالا

شاها چو سر گنج لالی معـالی
بگشود ضمیرم بثنای تو در اثنـا

ناگاه خیال صنمم در نظر آمد
مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا
از روز رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جامیست لبالب همه گوهر
هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش
وز شام پریشان تو خورشید مجزا

افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب
بر خاست بهر گوشه از چشم تو غوغا

بنشاند تجلی جمال تو بیك دم
در زیر فلك شمع جهانتاب مسیحا

وز شوق جمال تو دلم خون شد وهردم
بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا

درد دل عشاق ترا صبر مداواست
دردا ودریغا که مرا نیست مداوا

آنجاکه رخت دل ز ستم برد بغارت
صد جان لب شیرین تو آورده بیغما

مژگان تو بر هم زده هردم دل احباب
چون قلب عدو تیغ شهنشه دم هیجا

شاها منم آن بحر معانی که بمدحت
شد حلقه بگوش سخنم لوء لوء لا لا

نظام گهرپرور طبعم به ثنایت
در نظم رسانده سخنم را به ثریا

تا آب رخ مملکت و آئینهٔ عدل
از گرد سپاه و دم تیغ تو مصفا

بادا همگی نقش مراد تو مصور
در ناصیهٔ این فلك آئینه‌سیما

چشم فلك ازگرد سپاه تومکحل
روی ظفر ازخون عدوی تومطرا

در مدح شاه اویس

ای قبلهٔ سعادت وی کعبهٔ صفا
جای خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا

هر طاقی از رواق تو حرفی زمین ثبات
هر خشتی از اساس تو جام جهان نما

در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال
در مجلس تو مجمره گردان بود صبا

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا

دارالسلام را بوجود تو افتخار
ذات‌العماد را بجناب تو التجا

بر طایران سدره نشین بانگ میزنند
در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا

بر گوشه‌های کنگره‌ات پاسبان بشب
صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا

در مرکز حضیض نماید چنان حقیر
از اوج تو فلك که براوج فلك سها

بعد از هزار سال ببام زحل رسد
گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها

این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر
لو بست الجبال و اذا انشقت السما

داری تو جای آنکه نشاند بجای جام
در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را

بیرون واندرون توسبزاست ونوربخش
اول خضرلقائی وانگه خضر بقا

خورشید ذره‌وار اگر یافتی مجال
خود را به روزن تو درافکندی از هوا

از عشق نیم برگ تو بیم است کافتاب
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

در زیر صفه‌ات همه ارکان دولتند
همچون ستون ستاده بیک‌پای دائما

خرم تراز خورنقی و خوشتر ازسدیر
وانگه برین سخن‌در و دیوار تو گوا

چون روضهٔ بهشت زمین تو نوربخش
چون چشمهٔ حیات هوای تو جان‌فزا

از رشح برکهٔ تو بود سحر را زهاب
وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا

رکن مبارکت چو برآورد سر زآب
بگذشت زآب و خاك بصدپایه درصفا

اضداد چارگانهٔ عالم باتفاق
گفتند شد پدید صفا در میان ما

یا حبذا عراق که از یمن این مقام
امروز شرق و غرب جهانراست ملتجا

بغداد خطه ایست معطر که خاک او
ارزد بخون نافهٔ مشکین دم ختا

دراج بوم او همه شاهین کند شکار
وآهوی دشت او همه سنبل کند چرا

گاهی نسیم برطرف دجله درع باف
گاهی شمال بر کذرراغ عطرسا

بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز
پشت زمین به پشتی او گرم در شتا

از شرم آن سواد که آن جان عالمست
تبریز در میانه خوی زد مراغها

از آب روی دجله دگر بر جمال مصر
نیل کشیده را نبود زینت و بها

در تیره شب زبس لمعان چراغ وشمع
بر صبح روی دجله زند خندهٔ ضیا

ماهی‌وشان ماه‌وشان بر میان شط
پیدا شود هزار صفا درمیان ما

سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت
بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نومین خصم بند و خدیو جهان‌گشا

گر در خیال تیر فتد عکس تیغ او
اعضای توامان شود از یکدگر جدا

تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجیة کالشمس فی الضحا

ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار
وی خاك بارگاه ترا فعل کیمیا

سلطان کبریای ترا روز عرض بار
بالای گرد بالش خورشید متکا

خاك در سرای تو کاکسیر دولتست
در چشم روشنان فلك گشته توتیا

تو آفتاب ملکی وهر جا که میروی
دولت ترا چو سایه دوانست از قفا

رأی منور تو سپهری همه قرار
ذات مبارك تو جهانی همه وفا

من مادح سرای تو آن شاه بیت را
سلمان صفت مدیح سرائی بود سزا

روی صباحت ماطلع الشمس والقمر
صبح ومسات ماالختلف الصبح والمسا

بادا همه مبارك و اقبال و شادیت
پیوسته خواجه باش غلامان این سرا

گردون بلاجورد ابد بر کتابه اش
تحریر کرد وام لك العز والبقا

هجرت گذشته هفصدو پنجاه وچار سال
کس بیست شد تمام براسباب این بنا

و له ایضاً

آغاز حیاتست دگر باره جهان را
سرسبزی عیش است زمین را و زمان را

تا تیر هوا در بدن خاک قرین است
کز عین لطافت ببرد آب روان را

از خار برافروخت هوا آتش گل را
با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را

دارد هوس آنکه ز ماهی برساند
با بارگه ماه بلندی مکان را

آزار ببرد آب رخ آذر و کانون
وز دردسر دوران داد جهان را

از آب رخ لاله دم باد صبا بین
بنشانده بر خاک سیه نار دخان را

وقتست که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرب آب روان را

فرق سر کهسار که گفتند سفید است
از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را

نرگس نه بر آنست که بیرون کند از سر
تا چشم بهم برننهد شکل خزان را

بر عارض نسرین چو زند صبح سفیده
گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را

هر صبح فرستند عروسان ریاحین
بر دست صبا غالیه خیرات جنان را

از کثرت انوار منجم نکند فرق
یکجو گذر باغ و ره کاه کشان را
چون تیغ نهد در کف مغرب ملك عصر
در بازی گردون فلك چرخ کمان را
این حرب نیاموخته باشد بحقیقت
جز ابر کف شاه جهان برق جهان را
جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
باشد بغلامی درش قیصر و خان را
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
بیرون برد از باد بیکدم خفقان را
تیغ وقلمش کرد عیان خوف ورجا را
لطف وغضبش کرد سبب سود و زیان را
چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم
سر رشته شود گم شب تاریك گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
بگرفت بخون برده شیران ژیان را
در عهد تو از گرك گرفته دیت میش
بستد بره از گرگ وخجل ساخت شبان را
ابنای جهان در کنف و رافت عدلت
کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو برانم که نراند
زین پس بزبان تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهر است بران کز پی ملکت
در کار کند صاحب عسین و بر آن را

تقدیر قرینست که با ماه لوایت
معزول کند والی ملك سرطان را
در سایه عالی علم ملك ستانت
این خاصیت است آن علم ملك ستان را
با کلك تو در مملکت از فتنه نشان نیست
این معجزه است آن قلم فتنه نشان را
خیل ملك از داغ مه نو شود ایمن
گرزانچه مشرف کند از داغ توران را
در کف همه باد است در ایام تو یم را
برسر همه خاکست بدوران تو کان را
جائی که ثبات قدمت پای بیفشرد
چون کاه سبکبار کند کوه گران را
روزیکه سواد سیه فتنه کند تنگ
بر کوکبهٔ روز مجال جولان را
وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه
ده جا ز پی کینه به بندند میان را
جائی برسد گرد دو لشگر که نیابند
سکان سماوات طریق سیران را
الا ز لب چشمهٔ خنجر بدهد آب
آن روز اگر جان بلب آمد عطشان را
آنجا که بدارند بیك پای قلم را
درصدر به تمکین بنشانند سنان را

تعبیر چنین راست بگوید همه روزی

عیب وهنر آن دم چه شجاع وچه جبان را

قهر تو بیك ضربتشان بر كند ازجای

چون باد خزان درسحر اوراق رزان را

از تیر خدنگ تو چو دافع نكند باز

طایر بفلك بر پر وبال طیران را

چون چین سر زلف بتان تاب كمندت

از جان دلیران ببرد تاب وتوان را

حیط كرم و حصر ثنای تو نخواهد

برخاستن از دست قلم راو بنان را

تا ذات شهانست جهان‌را سبب امن

ذات تو سبب باد شها امن و امان را

روزت همه فرخنده ونوروز مبارك

هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

✡ ✡ ✡

در مدح شاه سلطان حسین

آب آتش رنگ ده ساقی كه می بخشد صفا

خاك را پیرانه سر پیرایهٔ عهد صبا

فرش خاكی می برد اجرام علوی را فروغ

روح مانی میدهد ارواح قدسی را صفا

از طراوت می‌پذیرد آسمان عکس زمین
وز لطافت می‌نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد
گلشن نیلوفری را گونه گون برگ ونوا
دود ز آتش می دماند لالهٔ آتش لباس
بر ز پیکان می نماید گلبن پیکان نما
زهره از گردون ستاند عارض ار عکس هلال
لاله در بستان نماید صورت قلب شتا
سرو در جو راست میماند بدین زیبا نگار
کاسمان ناگه برآوردش بصد دستان ز پا
بوی آن می آید ازلطف هوا کاندر کفن
مرده راچون غنچه بخشد قوت نشوو نما
صبحدم بشنو که در بستانسرای زر نگار
داستانی می سراید بلبل دستانسرا
کم مباش از نرگسی هر گه که خیزی جام گیر
کم نهٔ ازدانه‌ای هر گه که افتی خوش برآ
غنچه هر برگی که گرد آورد گل برباد داد
چون کند مسکین ندارد اعتقادی بر بقا
سعی کن کز سفرهٔ گل هم به برگی در رسی
کز چمن زد بلبل سر مست گلبانگ صلا
می گشاید غنچهٔ دل قوت یا قوت و زر
آری آری خود زر و یاقوت باشد جانفزا

چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند
پس زبانش راچرا بیرون کشیدند از قفا

گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب
عاقبت دانم که خواهد بودنش آتش سزا

از گل خوشبو اگر خاری نبودی در دلی
نازنینی کی بچندین خار بودی مبتلا

ابر هر ساعت دهان لاله میشوید بمشك
تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا

آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخصم
آسمان مملکت کهف الامم طود العلا

کعبهٔ ارباب دولت قبلهٔ ارکان دین
ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا

عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار
مریم عیسی نفس قیدافهٔ داراب زا

آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند
برسر خرگاه گردون سائبان کبریا

طاق ایوان جلالش را محل آسمان
خاك درگاه رفیعش راخواص کیمیا

شادی اندر نام او مضمر چو در صهبا شراب
همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا

گوهر شمشیر او گرعکس بر کوه افکند
سرخ میدارد بخون لعل روی کهربا

رأی او گر تکیه کردی بر سپهر بی‌ثبات
بـالش خورشید بـودی درخور او متکا
ای جهان جاه را فکر تو چرخ بی‌ثبات
وی سپهر عدل را رأی تو خط استوا
گوهـر ذات تـو عقد سلطنت را واسطه
خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تـو توضیعات منهاج نجاح
در اشارات تو کلیـات قـانون و شفا
آهو از پشتی عدلت میرود درچشم شیر
بوم را اقبال بختت میدهد فر همـا
از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام
وز سخاوت مجلست راحـاتم طـائی گدا
از چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد
تا بنفخ صور ایمن گردد از بانگ فنا
گر سها درسایهٔ رایت رود چون آفتـاب
بعد از آن چشم و چراغ آسمان بـاشد سها
زهره را ازعفت گرز انکه آگـاهی دهد
بر نیـاید بعد ازین الا که درصدر صفا
تـا نخواند خطبه بلبل در زمان عفتت
برندارد پرده از رخسار گـل باد صبا
گرزخیلت برفلک میرفت و میگفت آفتاب
مرحبا ای سرمهٔ اعیـان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را با تو کردن نسبتی
جزباسم پادشاهی عقل کی دارد روا

رایت عالیت راچون ازعصای موسویست
زان بچشم دشمن دین مینماید اژدها

پادشاها برتو خواهم عرض کردن حال خود
بندگان پوشیده‌چون دارند حال ازپادشا

مدت شش سال‌شد تادرعراقم معتکف
با وجود آنکه بودستم زهر کامی جدا

دل زافکار دقیق افکارومن درکار خود
روز وشب نالان وسرگردان بسان آسیا

نافهٔ‌مشکین دهم تاکی خورم خون جگر
بلبل دستان سرایم چند باشم بینوا

مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار
گل نیم زین‌روبدان رو چند گردانم قبا

کافرم گر هیچکس روزی بآبی یاد کرد
گشت امید مرا چون ابر احسان شما

کرده ام چون‌باد آمد شدبهر درلیك‌نیست
زآستان هیچکس بر دامنم گرد عطا

عالم‌ازانعام سلطان گشته مالا مال و من
چشم امید ازنوال کس چرا دارم چرا

ساحل عمان وآنگه منت از سقای آب
سفرهٔ سلطان وآنگه کدیه از نان گدا

چون شبه بادم سیه رو گر بغیر از حضرتت
بسته ام بر هیچ صاحبدولتی در ثنا
من باجماع افاضل در بسیط ملك نظم
مقتدایان جهان را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیك
ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
حاصل از یاقوت و مرجان باز نشناسد فلك
جوهری داند بحد خویش هریك را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من
حضرت فضلست اینك بنده حاضر گو بیا
فکر بکرم را درین معنی گواهست این سخن
خود به از عیسی نخواهد بود مریم را گوا
این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت زکوه
صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا
ای فلك بر من تو هر جوری که میخواهی بکن
من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه بتوان دور کرد
لیك از خاك درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل ریز ورق
لاله رویان چمن را چرخ فیروزی قبا
گه نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز
گه نشاند برچمن کافور باد مشك سا

تانهد نرگس کله برطرف ترکان طراز
خم کند سنبل کله برشکل خوبان ختا

روزنوروزت مبارك باد وهر روزی ز نو
ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

وله ایضاً

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه
بگذار که در حلقه زنم دست خدا را

در مشعر زلف تو حرم روح قدس را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را

لبیك زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منظر آواز درا را

در آرزوی زمزم آتش وش لعلت
جان هرنفسی برلب خشك آمده مارا

امید طواف حرم وصل تو افکند
در وادی غم طایفهٔ بیسر و پا را

رو در خم محراب دو ابروی توکردم
گفتم مگر اینجا اثری هست دعا را

در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید
ترکان خطائی‌نسب حور لقا را

فریاد بر آورد که ای قوم که ره داد
سر مست بمحراب حرم ترک ختا را

چشمت بکرشمه نظری کرد که‌تن زن
بر مست همان به که نگیرند خطا را

زایر حرم کعبه گزید از پی فردوس
ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس شما را

یعنی که حریم حرم حضرت عالی
سلطان فلك رفعت خورشید لقا را

دلشاد شدآن سایهٔ یزدان که ز رأیش
خورشید فلك عاریهٔ خواست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدرکه چون او
سلطان قدر قدر نبودست قضا را

در عهد سکندرکه زعدلش نبود دست
در دایرهٔ پرده گل باد صبا را

مهر نظر تربیت او بدماند
در ماه دی از شور زمین مهر گیا را

ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل
این تاج مرصع فلك سبز قبا را

گر آئنهٔ تیغ تو گوهر بنماید
رخساره بخون لعل کند کاه ربا را

در صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید
از روی جهان بر فکند زلف مسا را

ور پرده سرای توکشد زهره بگردون
چنگ طرب مطربهٔ پرده‌سرا را

آنجاکه سحاب کرمت سایه بگسترد
برباد دهد ابر سیه روی گدا را

گر قیمت خاك کف پای تو کند عقل
از گوهر خود نقد کند وجه بها را

هرجاکه دلی‌جسته نجات ازمرض‌جهل
بنموده اشارات بقانون و شفا را

چون مهر شود چشم وچراغ همه‌عالم
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

با شعر مرا زیور مدح تو شعار است
بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را

منثور شود گوهر منظوم ثریا
در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را

تا از نفس باد صبا هر سر سالی
دوران کهن تازه کند عهد صبا را

هرشام وسحر عکس گل‌نسترن از باغ
سرخاب، وسفید آب کند روی هوا را

بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را
قمری بسر سرو کند راست نوا را

بادا چمن جاه شما خرم و سر سبز
زانگه که برو رشك بود صحن سما را
با عید تو نوروز بود غرهٔ شادی
هر روز ز نو عید دگر باد شما را

در مدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم فلك را توتیا
خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رأیت بفیروزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت‌الشتا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته
فرخ و میمون شده فی ظله بال هما
آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه
آسمان زیر علم ماه علم خورشیدسا
با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون
خاك آذربادگان مشك ختن را خون بها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا
این بشارت در چمن هردم که می‌آرد نسیم
می نهد اشجار سرها بر زمین شکرانه را
می نهد برخوان دولتخانه گل صدگونه برگ
می زند بر روی مهران رود بلبل صد نوا

ای زفیض خاطرت بحر سخن کوثر زهاب
وی ز ابر همتت شاخ امل طوبی نما

سایهٔ لطف خدائی تا جهان پاینده است
بر جهان پاینده باد این سایهٔ لطف خدا

ملک لطفت راست آن فسحت که در ایران زمین
عطف ذیل عاطفت می گستراند بر خطا

وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار
سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا

در افق مهر از نهیبت روی تابد وز کمین
باز گردانی افق را نیز بنماید قفا

دور رای استوایت کافتابش نقطه ایست
در کشید از استقامت خط بخط استوا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است
بر سرش می آید و می سازدش در دم دوا

غنچهٔ بودی به نسبت بر درخت همتت
گنبد نیلوفری گر داشتی بوی وفا

رایت عزم شریفت دولت بی انقلاب
سدهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی منتها

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل
در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ
آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا

در جهانداری دو آیت داری از تیغ وقلم
کاسمان خواند همی آنرا صباح این را مسا

گرد کحلی سپاهت بر فلك رفت آفتاب
کردش استقبال وگفت ای روشنائی مرحبا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
در زمین دیگر نرویاند بجز مردم گیا

پیش چترت آن مقدم بر سماك اندر سمو
جبهه و اکلیل رابر ارض میساید سما

اطلسی بر قد قدرت در ازل می دوختند
وصلهٔ افتاد از آن اطلس فلك را شد قبا

صدره را با صخرهٔ صماکند امرت را خطاب
جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل
هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا

تا شبانگاه ابد میگردد ایمن از زوال
گر بچترت می کند چون سایه‌خورشید التجا

هر کجا گردد فضای نافذت حکمی روان
داده دیوان قضا امضای حکم ما مضا

هر سرابی راکه یکره نعل اسبت کرد طی
گشته مالا مال و میلامیل آن از توتیا

طبع گیتی راست شددر عهد توزانسان که باز
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارپا

گاهی از ملکت نیارد برد خصمت گرچه یافت
از نهیب تیغ مینارنگ رنگ کهربا

هر که رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر
خاك درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت
در یساراست او همه وقتی و دارد صد رجا

هست مستغنی بعون الله ز اعوان دولتت
گر بدرگاهت نیاید شوربختی گو میا

تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها

خویش را بیگانه میداند ز مدحت طبع من
زانکه دریا نیست در قدرمساحت آشنا

چون ز تقریر ثنایت قاصر آمد طبع من
این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

درفراقت گرچه بگذشت آب چشم ازسر مرا
برزبان هر گز نراندم سرگذشت و ماجرا

شمع وارم روزگار ازجان شیرین دورکرد
باز داد آنگه بدست دشمنم سر رشته را

تا مگر وصل تو یکشب وصلهٔ کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا

من ببویت کرده‌ام با باد خود در همدمی
لاجرم بی باد یکدم بر نمیآید مرا

هست دردی بی‌دوا بر جان ما از عشق تو
بود خواهد همچنان بر جان ما این دایما

در میان چشم ودل گردیست دور از روی تو
خیز وبنشین در میان هردو پیدا کن صفا

خاصه این ساعت که دلها را صفائی حاصل است
از غبار موکب جمشید افریدون لقا

آن جهانداری جهانگیری جهان بخشی که هست
تیغ وکلك او جهان را مایهٔ خوف ورجا

دولت او آفتاب و نور و کوه و سایه‌اند
آفتاب از نور وکوه از سایه کی گردد جدا

پادشاها هشت مه نزدیك شدتا کرده است
دور از آنحضرت بلای درد پایم مبتلا

درد پای ماست همچون ما بغایت پایدار
در ثبات وپایداری درد دارد پای ما

نی که پایم پای برجا تر زدرد آید که درد
هر زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم
کی شود ممکن بشرح آن قیام آنگه مرا

ضعف پایم کرده چون نرگس چنان کز عین ضعف
سرنگون بر پای میخیزم بیاری عصا

درد پایم کرد منع از خاکبوس درگهت
خاك بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا

اندرین مدت که بود از غم صباح من مسا

گفته‌ام حقا دعایت در صباح و در مسا

موکبی روز و شبی نگذشت برمن تاکه من

همره ایشان نکردم کاروانی از دعا

تا چو باد نوبهاری مژدهٔ گل میدهد

لاله می‌اندازد از شادی کله را در هوا

هم هواگردد چو چشم عاشقان گوهر فشان

هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما

گل گشاید سفرهٔ پربرگ و هردم عندلیب

صبح خیزانرا زند برسفره گلبانگ صلا

تاج نرگس‌را بیاراید به در هرشب سحاب

آتش گل را برافروزد به دم هردم صبا

روضهٔ بزمت که هست آنملك را باغ و بهار

باد چون دارالبقا آسوده از باد فنا

عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد

جاودان در سایهٔ این رایت گیتی گشا

باد ماه و روزه‌ات میمون و هر روزت ز نو

ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

وله ایضاً

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را

ببین شواهد صنع ملك تعالی را

قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین
کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا
بیاد میدهد انفاس نطق عیسی را
بسان غنچه کفن در بدن همی بالد
ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را نگر که پنداری
بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان
بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
زبیت حزن قفس خنده میزند یعقوب
مگر نسیم بشبر آمدست منهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ
که چون بخنده بر آورد شکل شعری را
بهاو حسن درخت شکوفه طوبی له
نهاد خار خجالت نهاد طوبی را
خیال سبزه و آب روان بدان ماند
که خضر برسر آب افکند مصلی را
صفای بهجت روی زمین سقاهاالله
ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ
درآستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چومجنون صبا بجست زجای
مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته ازان می‌شود بمجلس باغ
که دربهار بپوشد لباس تقوی را
گل دوروی وسهی سرو در عروسی باغ
نهاده‌اند بکف پرنگار چینی را
برغم افعی غم جو زمردین لب جو
که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معانی نازك که غنچه دردل داشت
گشاده‌است زبان عندلیب املی را
برات اجری آب از بنفشه شد بریخ
دران سه مه که نمییافت آب اجری را
درین سه ماه بنامش محرران بهار
بتازگی بنوشتند خط اجری را
لموع برق و دموع سحاب پنداری
که تیغ و خامهٔ شاهند خوف بشری را
سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ندید کسری را
زهی گذاشته پارای نائبان درت
ستاده کلی و جزوی امور شوری را
در تو درگه افلاك را ز کار انداخت
چو کعبه و حرمش قدس را و روضی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نگذاشت
بدور دولت عدل تو بار فربی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد
مگر بمعنی امساك معن ویحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سؤال از کوه
ز کوه نشنود الا صدای آری را
بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون
نه آریست درآنجا مجال نی نی را
به مجلسی که زبان‌آوری کند قلمت
بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اگر زچشمهٔ خلقت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کسنی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را
نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت
نماز برد پرستید لات و عزی را
تراست بر سر شاهان فضیلت آنمقدار
که بر لیالی وایام قدر و اضحی را
اگرچو کوه شود خصم پاره پاره شود
کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پنداشت آهن وسنگ
از ان درآهن وسنگست جسته مأوی را

یك التفات تو باشد زیاد از آنکه فلك
هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت
که تاب قهر تو در وی سرشت حمی را
باخذ مال یتیم وبکار نامشروع
بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رأی روشن تو کند
که واجبست تتبع طریق اولی را
حقوق من ترا بر منست آن منت
که برعشائر موسی است من وسلوی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود
از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
کند عذوبت سلسال این کلام سلیس
ز رشك تیره روان جریر و اعشی را
همان قبول عروسان طبع سلمان راست
که در قبایل اعراب دعد و سلمی را
همیشه تا که گشاید دبیر وقت بهار
کند هوا قلم خارتیر انشی را
بهار سلطنتت را طراوتی بادا
که در خیال نیارد از آن تمنی را
بصورتی که توخواهی ونیك خواهان است
هزار سال بمانی هزار معنی را

در مدح سلطان حسین

بنازد ملك اسكندر ببالد افسر دارا
به تخت وبخت شاهنشه جلال الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن‌شاه دریا دل
که در دوران او بخت جهان پیر شد برنا

سریر تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی
بچندین پایه زین منصب که او برسر نهادش پا

کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالایان
گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا

شهنشاهی که میخواند بچشم وذهن ورأی او
زروی تختهٔ امروز نقش صورت فردا

بیاد بزم او گیرد قدح ناهید چون میزان
به پیش تخت او بندد کمر خورشید چون جوزا

شدست ازنیت صافیش آب مملکت روشن
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا

چو تاج خسروان آمد بدورانش هنر برسر
چو موی دلبران افتاد زانصافش ستم برپا

جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در پی
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا

ایا شاهی که در ظل همای عدل وانصافت
بگردن میکشد شهباز طوق طاعت ورقا

فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد
ز روز آخر خرداد روشن‌تر شب یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر
وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

در ادراك کمالاتت خرد چندانکه می کوشد
همان مقدار می‌یابد که از آئینه نابینا

ملك میگفت با تسنیم کوثر وصف الطافش
جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما

بسی گردید خورشید از پی شبهش فلك گفتا
که شبهش را اگر جوئی بجو در سایهٔ عنقا

سر تحریر اوصاف تو دارد کلك سودائی
سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا

اگر نتوا دت دیدن عدو از کور بختی دان
چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا

هنوز از صد هزارت گل یکی نشگفت از غنچه
کنونت گوهر دولت برون می‌آید از خارا

نهال دولتت را باش تا هنگام بار آید
که از تیغ تو سر سبزیش اکنون می‌شود پیدا

شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جائی
که باشد قصر قدرش را رواقی گلشن خضرا

بدان غایت رسد قدرت که کیوان را اگر خواهی
کنی معزول و بنشانی غلام هندوش بر جا

بدور دولتت شمشیر خونخوارست و میخواهم
که بر گردن زند دهرش ولی بر گردن اعدا

چنان خواهد شد ازعدلت که شمشیر زبان آو
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا

بدور عفت ذاتت پی تاراج عقل و دین
شبیخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا

ترا بیرون زسلطانیست حاصل ملك درویشی
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما

خداوندا منم کز مدح ایامی سرافرازت
بگوهر داده‌ام ترصیع گوش اهل عالم را

شما را لازم است الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما

الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ بلبل
الا تا درچمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا

نشاند برکمر کهسار طرف لعل و فیروزه
در آویزد بتاج لاله شبنم لوء لوء لالا

گه ازقوس وقزح یابی هوارا وسمه‌رنگ ابرو
گه از نجم وشجر بینی زمین را آسمان آسا

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا

برای هاون لاله که لعلست و شبه در هم
بسازد دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبرسا

مقامی راست گرداند سهی سرو از پی مرغان
نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا

ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔ سازی
ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند بر اغصان
شود شاخ شکوفه چون عصا اندر یدبیضا

چودامادی که در خلوت عروس تازه دریابد
خزد باد صبا هردم در آغوش گل رعنا

چنارو سرو در سور عروسان گل سوری
بپوشند از هزاران دست زیبا جامهٔ دیبا

الا تا لاله دربستان الاتا غنچه در صحرا
یکی چون تاج دیك آیدیکی همچون سر بیغا

بهار دولت و عمر ترا سر سبزی بادا
چنان کزوی خجل گردد ریاض گلشن خضرا

زبخت ودولت کامل هر آنچیزی که خواهددل
ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا

دعایت میکنم ازجان و مارا نیست روزوشب
دعای غیر ازین یارب تقبل هذه منا

مبارك باد ومیمون باد وفرخ باد این وصلت
کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

در تهنیت تولد شاهزاده اویس پسر شاه معزالدین

زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا
که لؤلؤ با همه‌لطف ازبن گوش آمدش لالا
مهی گشت ازافق طالع که پیش طالع سعدش
کمرچون تو امان بستست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال چمن رامیدهد جنبش
نخوابانید ازین ماهی درین گهوارهٔ مینا
قبای اطلس گردون بقد قدرش اربودی
بریدندی قماط او ازین نه سقهٔ والا
همایون مقدم‌این‌ماه همایون فال‌فرخ پی
مبارك باد بر سلطان معزالدین والدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آنشاه کو دارد
جهان درسایهٔ فرخ‌همای چتر گردون‌سا
شهنشاهی که‌درتشریح اعضای‌بداندیشان
بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شدگویا
سحاب همت اوگر فکندی برجهان سایه
زمین‌رابودی از خورشید گردون‌نیز استغنا
چو در منهاج فکرت روبمعراج کمال آرد
ملایك در دهد آواز سبحان الذی اسری

زمهرش صبح میزد دم مرا شد صدق او روشن
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
چو در هیجا کمان گیرد چو در مجلس قدح خواهد
تو گوئی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
ضمیر پیش بین او روان چون آب میخواند
ز لوح چهرهٔ امروز نقش صورت فردا
چنان احکام شرعی برطریق عقل می‌راند
که اندر سر نمی آید کمیت خوش رو صهبا
برأی او بود پیوسته میل اختران آری
بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجرا
زدست جود وطبع او شب و روزند متواری
گهر در قلعهٔ پولاد و زر در کیسهٔ خارا
ز راه دین پناه او اگر حربا خبر یابد
نسازد قبله ازخورشید درخشان بعداز آن حربا
دعای دولتش باشد جهان را ورد چار ارکان
ثنای حضرتش باشد فلك را حرز هفت اعضا
چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران
شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا
دو سلطانند در ملك مروت دست وطبع او
که داد آن ابر را ادرار وراند این بحر را اجزا
بعهدش داد گل برباد مستوری خود زان رو
کشندش بر سر بازار وریزند آبرو رسوا

ایا شاهی که تیغ تیز آهن‌روی روئین تن
نیارد کرد بی‌امر تو برموئی گذر قطعا
تو عین‌لطفی و دریای اعظم آب مستعمل
تو نورمحضی و گردون گردان دود مستعلا
سواد سایهٔ چتر تو نوردیدهٔ دولت
غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ حورا
جلالت از گریبان سپهر آورده بیرون سر
زمانت دامن آخرزمان را میکشد درپا
گذشته روز وشب آب حسامت ازسردشمن
نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا
بساط مجلس عدلت جهانرا ملجأ ومرجع
بسیط عالم قدرت فلك را مولد و منشا
چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش
چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بردریا
کجاخیل بداندیشان‌چو مارومورشد جوشان
سنانت از ید بیضا نمود از چوب اژدرها
خرابی میشود ورنه بعون عدل دین دارت
شریعت چادر مادر را جداکردی زهفت آبا
الا تا قطرهٔ نیسان که از سلب سحاب افتد
کند در یتیمش در صدف دریای گوهرزا
بیمن گوهرذات شریفت منتظم بادا
عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم وحوا

مدح سلطان جلال الدین

ای سران ملك را شمشیر تو مالك رقاب
باغ عدل ازجویبار تیغ سبزت خورده آب

با شکوه کوه فضلت ابر گریان برجبال
با وجودجود دستت برق خندان برسحاب

میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز
میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی برجگر
بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر غراب

در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ تو گرعکس افکند برجرم کوه
روی خارا را بخون لعل گرداند خضاب

ساقی بزمت اگر برخاك ریزد جرعهٔ
زهره گوید با فلك یالیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا ازروضهٔ بزمت که رشك جنت است
مدتی شد تا رهی را نیست راه ازهیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین
چون شدم بیموجبی مستوجبی چندین عذاب
گوئی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال
وین که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره‌ام
کز فروغ طلعت خورشید ماند درحجاب
آفتابا گر گناهی دیدهٔ ازمن بپوش
ور به تیغم میزنی سهل است روی از من متاب
خردهٔ گردر وجود آمد زمن بر من مگیر
خوردهای ذره کی خورشید گیرد درحساب
آسمان رحمتی دارم ز رأیت چشم مهر
حاش‌لله کاسمان با خاك فرماید عتاب
من خطائی خود نکردم ورخطائی رفت نیز
همچنان امید عفوم هست ازان عالیجناب
آفتاب مهرگان چون گرم گردد در عتاب
ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجاکن کزتف خورشید قهر
عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب
گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار
گرخطائی رفت از آن الاجتناب الاجتناب

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب

در جهان رسم قدیم است از بزرگان مرحمت
وز فرودستان خطا و الله اعلم بالصواب

تا برای سائبان روز فراش قدر
میدهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب

خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ
محور گردون ستون ومدت گیتی طناب

وله ایضاً

ای سپهر سلطنت را روی رایت آفتاب
یافتند از روی و رایت آفتاب وماه تاب

بحر را موج دل ودستت بهم بر میزنند
ورنه دریانیست از باد هوا در اضطراب

مجلس عیش ترا ناهید میگوید سرود
خیمه قدر ترا خورشید می تابد طناب

ذات تو مجموعهٔ فضل است وانصاف وادب
کرده‌اند این جمع را از نه مجلد انتخاب

تا حمایت میکند عدل تو ملك شرع را
بر سر مردم نمی‌یارد شدن خیل شراب

در هر آن مجلس که برخیزد نسیم لطف تو
شاید آنجا گر کند تخفیف درد سر گلاب

کار چون بر ملك مشکل اوفتاد از قطع فضل
تیغت آمد در میان آن هندو مالك رقاب

هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر
یم نمی داند ز نم همچون شراب او از سراب

کوه می‌اندوزد از علم گران سنگت درنگ
برق می آموزد از عزم سبك سیرت شتاب

دست تو ابریست دریا بار خنجر برق آن
تیغ تو آبیست آتش‌تاب گوهر موج آب

خلعتی از سایهٔ خود خاك را بخشیدهٔ
زان زرافشانی کند خورشید هردم برسراب

با خرد گفتم که این چارامهات دهر را
کیست فرزندی خلف‌تر درجهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال‌الدین حسین
کاسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر
ظل بختش یابد از مهد صبا عهد شباب

باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان
در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب

در امان سایهٔ فرخ همای عدل او
کبك با شاهین کند بازی وخندد برعقاب

تا نخواند خطبه بلبل در زمان دولتش
نوعروسان چمن را باز نگشاید نقاب

پیش ازین گر فتنهٔ انگیختی در گوشهٔ

چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب

آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین

گرچه ساید سایهٔ خاکی رکابش در رکاب

پادشاها آسمان ملك را امروز تو

آفتابی گه عنان بر شرق وگه برغرب تاب

آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلع است

برجهان روشن شداینمعنی ازین یك فتح‌باب

آنکه‌می‌افراخت‌سرچون‌خیمه‌بر‌گردون‌بەری

دید در تبریز خود را کرده درگردن طناب

خصم بدبخت تو رازی‌وار می آمد بەری

شد اسیر خواری‌و مستوجب چندین عذاب

کرد روبر آسمان کی‌آسمان تدبیرچیست ؟

آسمان‌گفتش ترکت الرأی بالری درجواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم

کردچرخ بیستون چون قصر شیرینش خراب

آهوی صحرای‌گردون‌راچه بیمست از کلاب

یوسف مصر سعادت را چه بیمست از ذیاب

خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت

میکند پروانهٔ مسکین بمرگ خود شتاب

ای ز ذاتت رنگ‌ وبوی خسروی و سلطنت

لایح وفاتح چو نور ازماه وبو از مشك ناب

گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی
بر دعایت میکنم مؤخر که بادا مستجاب

تیغ شبنم گوهر لرزان بود سیراب وار
بید تا هر سال بیرون آرد ازخونین قراب

درامان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین
بادتا خط ختا والله اعلم با الصواب

در صنعت تلازم لفظ چشم درهر بیت و گله از درد چشم

دردا که درد کرد سواد بصر خراب
ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب

در خانهای چشم من از کثرت نزول
کردند مردمان ز خور وخواب اجتناب

گر انتشار مردم چشمم چنین بود
انسان درین سواد نه بیند کسی بخواب

در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون و همچنان
هستم ز دست مردمك چشم در عذاب

چشمم گلیست منفتح از باد و پلکهاش
افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب

پلك کبود نرگس چشم پر آب من
نیلوفریست کو نکند میل آفتاب

در خون‌نشسته چشمم وگرینده‌چون‌قدح
بر روی بسته پردهٔ نالنده چون رباب
پرده سرای دیدهٔ من گشته نیك تر
رگها از وکشیده بهر گوشه چون طناب
گوئی دو کاسه‌اند پر ازخون دو چشم من
یا خود دوساغراند زجاجی پر از شراب
نقشی که بر جلید به بندم ز آب چشم
حالی بسان نقش جلیدی بود مذاب
بادام چشم من زده بر پلکها شکر
لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب
آثار شکر است بر احفان من هنوز
اندر هوای چشمم از آن می‌پرد ذباب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان
اکنون که شد بباد همی جویمش در آب
چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار
در رفت و عنکبوت برو می‌تند حجاب
من درد کس بگوش نیارستمی شنید
اینك بچشم خویش همی بینم آن عذاب
هردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد
گلگون اشگ بسکه برفتن کند شتاب
من عیسیم بنطق و لیکن چو مرغ شب
چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب

سودا گرفت چشم مرا زان به بستمش
فی‌الجمله هست بستن سودائیان صواب

از چشم بسته دست نیارم گرفت باز
ترسم برون جهد چو سرشکم زاضطراب

در چشم آتش افتد و دردم رود به سر
کاید بخار معدهٔ ناری در التهاب

اطراف چشم من همه نم دارد از سرشك
پیوسته در هوایش از آن نم بود ذباب

چشم منست واسطهٔ چشم زخم من
بال عقاب، شد سبب آفت عقاب

بادام پیش ازین بدرستی همی شکست
چشم خراب من که شد ازچشم من خراب

بر بست چشم راه نظر آنچنان که نیست
ما را بدو امید گشایش بهیچ باب

آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است
ریزان سرشکش ازهمه اطراف چون شهاب

در زرده و سپیده به بیضه بعینه
پند ار نرگسی است تر این چشم درد یاب

معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید
راند از وجود عین من ادرار بی‌حساب

با آنکه چشم من نظراز من گرفت باز
حقا که نیستم نظر الا بر آن جناب

بر رود چشمها ز سر سوز هر شبی
در دم ترانهٔ زند از ذکر بوتراب

نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را
وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده‌ام
از من چه دیدهٔ که بماندی درین حجاب

قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار
گوئی که زنگ خورده حسامیست در قراب

چشم و چراغ دودهٔ معنی کمال دین
ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب

بهر نثار پای تو هر لحظه پر کنند
چشم آستین و دامنم از لوء لوء خوشاب

هرچند نظم نوبشکست از کلام من
در شکسته به ز پی چشم درد یاب

زاهل نظر جواب سخن کردهٔ سؤال
چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

در مدح پادشاه اویس

نسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیاو کشتی دریای لعل را دریاب

بیا و یک‌دو قدح کش چه میکنی آتش
که در شتا نرسد هیچ آتشی به شراب

زاسب سرخ می افتاده است زال خرد
چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
ازین محیط ثلوح ار خروج می‌طلبی
کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ
سهام بهمنی از قوس میکند پرتاب
زدست بردبجانیست پای مرد سوار
که دستبرد هوا پای می برد ز رکاب
رود بباد چو دست چنار پنجهٔ مرد
نعوذ بالله اگر آورد برون ز ثیاب
میان برف بود پای را همان قدرت
که دست وپنجهٔ مفلوج راست در سیماب
فلك کبود شد و آفتاب میلرزد
ز ابر اگرچه نهانند هردو در سنجاب
چنان مزاج هوا سرد وترشدست کنون
که از دهن شب وروزش روانه است لعاب
نمیکند نظر مهر آسمان بزمین
که درمیانهٔ هر دو کدورتست وحجاب
گذار بر کرهٔ گل نمیکند خورشید
ز بیم آنکه مبادا فرو رود به خلاب
چگونه نور بمردم رسد که عین زمین
همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
زدست ابر ولی بر زمین نیافت تراب

شدست حلهٔ طاوس روز فاخته رنگ
کنونکه رنگ حواصل گرفت بال غراب

من آسیای فلك پر دقیق می‌بینم
اگرچه فکر دقیقم نماند و رای صواب

ازین دقیق چه حاصل سپهر را چو ازان
نه قرص مهر برآید نه گردهٔ مهتاب

نمیکند اثری آفتاب و ممکن نیست
که پیش سردی ابر آفتاب آرد تاب

عظیم کوته و تلخست و تیره روز امروز
چوروز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تونقشی عجب زدست برآب
ز آتشست برآب حیات بسته نقاب

برآب چشم من ابروی تست بسته پلی
چو نیست درنظرمن پلیست ز آنسو آب

خیال چشم تو در خواب میتوان دیدن
خیال چشم تودارم ولی ندارم خواب

بحسن وعارض و قد تو برده اند پناه
بهشت وطوبی و طوبی لهم و حسن مآب

مرا بدورلبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بهار شرح جمال تو داده در یک فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه
غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر نرسیدی نریختی خوناب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست برجگر ریش و سینه‌های کباب

هزار صید بهر موی میکشی در قید
کمند طره بهر سو که میکنی پرتاب

دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست
که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

محیط کوه وقار آفتاب برق عنان
جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوك از ملایکست خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور
کواکب از در او یافتند فتح الباب

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ
زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب

نواهی تو فلك را بـه بسته راه مسیر
اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب

بقلعهٔ که رسی گر حصار گردون است
بدولتت بگشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی و دبرون ز امکان است
بهمت تو بسازد مسبب الاسباب

به پر تیر تو پرد همای فتح و ظفر
چنانکه طائر کیش آشیان ببال عقاب

زباد عزم تو خندیده ملك را گلبن
بآب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب

قضا دقایق فکر تو تا ندید اول
نساخت اززر واز نقره این دو اسطرلاب

شمال رأفت تست آنکه کشتی محتاج
برد بساحل رحمت ز موج بحر عذاب

عطای دست تو تا ابر دید با سایل
فکند بر رخ دریا هزار بار لعاب

چه حاجتست که سایل کند سؤال از تو
که بر سؤال کفت را مقدمست جواب

عدو بلا رکت آبی تنك تصور کرد
چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب

بروزگار تو ابر از محیط آبی خواست
کف تو گفت بلفظی چو لوء لوء خوشاب

تو ابر تشنه لب تیره‌روز را بنگر
که آب میطلبد با وجود ما زسراب

اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب
که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن غاب

سپهر مرتبه شاها چو رفت فرمانت
که بنده بازنه ماند ز پای بوس رکاب

اگرچه برگ و نوائی نداشتم لیکن
شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی
قیام بنده به بغداد دید شاه صواب

مقیم را همه جای ازسه چیز نیست گریز
نخست خرج ودویم خانه و سیم اسباب

محقق است شما را که بنده را چه قدر
ازین سه چیز نصیب است وزان سه نوع نصاب

امید هست که نوعی کند عنایت شاه
که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب

بدولتت شود آزاد گردنم ز قروض
بهمتت شود آسوده خاطرم ز عقاب

همیشه تا به بیاض بهار می آرند
مسودات لیالی برای ضبط حساب

حساب عمرو بقای تو باد چندانی
که از محاسبه عاجز شوند کلك و کتاب

در مدح وزیر الممالک

سقی‌الله لیلا کصدغ الکواعب
شبی عنبرین خال و مشکین ذوایب

فلک را بگوهر مرصع حواشی
هوا را بعنبر مستتر جوانب

درفش بنفش سپاه حبش را
روان در رکاب از کواکب مواکب

بر آراسته گردن و گوش گردون
شب از گوهر شبچراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور
مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شده جبهه صاعد سعودش مقدم
شده ثور طالع ثریاش غارب

بنات از بر مرکز قطب گردان
چو بر خاطر روشن افکار صائب

شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان
چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب

درین حال من با فلک در شکایت
ز رنج حوادث ز جور نوایب

ز فقد مراد و جفای زمانه
ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویر های جهان مزور | ز بازیچه‌های سپهر ملاعب
فلك را همی گفتم ازجور دورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون چند ماهست تا من اسیرم | ببغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلك چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعایب
اگر چه ترا هست جای شکایت | ولی نیست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش | که هر کس که غایب شد او هست خایب
فلك با من اندر حکایت که ناگه | بر آمد ز که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل | صهیل مراکب غطیط نجایب
دلم را هوای سفر خواست ناگه | شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | بینداختی پنجه شیر محارب
سموم هومش وزان در صحاری | حمیم جحیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی | حجارش بحدت چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف | مستر هوا از غبار عناهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی | که چون موم میشد دل سنگ ذایب
چنان بد که شمشیر چون قطرهٔ آب | فرو میچکید از کف مرد ضارب

همی راندم در بیابان و وادی — گهی با ارانب گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که نعل مه نو — همی سود دردست و پای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون — همی درگذشت از رکاب رکایب

همه ره در اندیشه تاکی بر آید — ز درگاه صاحب ندای مراحب

جهان معالی سپهر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب

بریده سر آنکه از حکم خطش — بگردد بیکموی چون کلك کاتب

و زیرا بحق خدائی که صنعش — نهد جوهر روح در درج قالب

بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم — بآلاو نعمای رزاق واهب

به تعظیم احمد که با آن جلالت، — نگه داشتش در حصار عناکب

بیاری یاران احمد که بودند — ز روی هدایت نجوم ثواقب

ثنایت بکارم در آورد ور نه — بیکبارگی بودم از شعر تایب

اگر مدح جاه تو گویم نه گویم — بامید مرسوم و حرص مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو — مراتب فزاید مرا بر مراتب

الا تا گشایند خوبان مه روی — خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناهید مطرب — جناب ترا باد خورشید حاجب

در مدح شاه اویس

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب — ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب

در خمخانهٔ میزود گشا باز که کرد — دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش
که بمی‌دوش گرو کرده‌ام اثواب ثواب
ساغری هست هنوز از می دوشین باقی
خیز ساقی سحر دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سپیداب کند روی افق
بایدت کرد بگلگونه می‌گونه خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون ومنه
هیچ بنیاد براین گنبد گردون چوحباب
بخت را روزشبابست وجهان را شب عید
رخ و خورشید هلال قدح باده متاب
کام ایام پر از خندهٔ جامست و قدح
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست ورباب
بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح
پس از این از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عیش و جوانی دارد
که نهادست بکف پرقدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلك پیر بپرس
که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید امشبم آمد بنظر چون جامی
یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب

نقرهٔ خنك فلك آمد بركاب زرین
تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت بعینه صفت ماهی سیم
زان سبب میطلبیدند جهانیش در آب
ران یکران ملك زاتش خورشید فلك
داغ کردند بنام شه خورشید جناب
بانی ملك کرم ثانی جم شیخ اویس
که عجم داور دین عربش کرد خطاب
آن بهار ازصفت دفتر خلقش یك فصل
وان بهشت ازصحف روضهٔ طبعش یکباب
بوسها داده لب خنجر او برارواح
مهرها سفته سرنیزهٔ او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب
وی زطوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل را روح متین تو بود استشهاد
چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب
ملك جاه تو جهانی که ندارد سرحد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
از زمین برده گرو لنگر حلمت به ثبات
بر فلك جسته سبق مرکب عزمت بشتاب
تاج بر فرق توچون ماه فروزان زفلك
تیغ در دست توچون برق درخشان زسحاب

موکب عزم ترا مشعله داریست قمر
لشگر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب

باز با قاز درایام تو خویشی دارد
خون خویشان عجب از باز نخواهد زعقاب

تا نریزد زر وبر خاك نیفتد خورشید
بامدادان ندهد پیش تو راهش بواب

زهر تابد همه شب رشتهٔ کتان برچرخ
تا بعهد تو قصب بافد نوری مهتاب

ازنهیب غضبت نطفه که در اصل الست
همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب

آب خونی فکند ابرش آتش دم تو
چون زند شبهه برأفت که چوبرقست بتاب

سرانگشت توگر بوسه دهد چون نی کلك
ابر نیسان بچکاند زهوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد
زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر
پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام
از لب تیغ دهد صید ترا دوران آب

خسروا عزم همایون تو عزمیست درست
سرورا رأی جهانگیر تورائیست صواب

عزم درگاه شهنشاه مبارك عزميست
وندران عالميان راست بسی فتح الباب
شاه خورشید سلاطین توئی و ماه ملوك
ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
لله ای ماه عنان فرس جمشیدی
زودتر برطرف حضرت خورشیدی تاب
تا بیمن نظر این دو همایون کوکب
برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا گزینند همه وقت خصوصاً رمضان
عابدان صوب صواب ازجهت ثوب ثواب
باد هرروز ترا عیدی وهرشب عیدی
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهرهٔ زهرا کوکب
خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

وله ایضاً

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه تراست
از حیایت بعرق روی گل تازه تراست
یارب آن شعر سیاه تو چه خرش تافته است
کش حریروسمن واطلس وگل آستراست

برقع عارض تو عافیت ازدلها برد
عافیت باز برافتاده ز دور قمر است
طرهٔ از سرزلفت بگشودست کسی
ظاهراً بوئی از آن برده نسیم سحر است
از ره دیده دلم رفت بخال وخط تو
کرده مسکین زپی‌سود بدریا سفراست
دامنت دود دل عودگرفت و خوش کرد
تا بدانی که دم‌سوختگان را اثراست
عجب آنکس که بدور لب تومست می‌است
مگر ازبادهٔ لعل لب تو بیخبراست
چشم ترك تو به تیرنظرانداخت مرا
چشم ترك توام انداخته باز ازنظراست
بس کن ای دیده بیکبار مریز آب مرا
که خیال رخ اورا همه بر ماگذراست
همه از رهگذر آتش رخسارهٔ اوست
مردم چشم مرا آبی اگر درجگراست
پسته را گو که دهن‌بازمکن مغزمبر
پیش‌ازاین‌پسته‌دهن کش‌سخن‌اندرشکراست
چون میان تو تنم گرچوخیالی شده‌است
همچنان این دل مسکین بخیال تودراست
کی تواند دلم از موی میان توگذشت
که شب تیره وتاریك همی برکمراست

سر کشی نیست چو زلف تو واو نیز چو من
از بن گوش بعشق تو در آورده سراست
چشم دارم که چو چشم تو بود نرگس مست
واندرو هیچ نظر نیست چه جای نظر است
شمهٔ حاصل مشک است ز بویت آن نیز
نیست از باد هوا بلکه زخون جگر است
لب خشک و مژهٔ تر ز تو دارم حاصل
در جهان نیست جز این هر چه مرا خشک و تر است
سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگر است
بحر ذخار کرم آنکه گه موج عطا
بحر پیش کف دستش زشمار سمر است
ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش
عالم علم علی عامل عدل عمر است
داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصر است
روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش
که جز این هر دو سراپا همه نور بصر است
ای که خاک کف پایت فلک کحلی را
نیل پیشانی مهر و مه کحل بصر است
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حکم دیوان تو امضای مثال قدر است

فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است
همه بر گردن بدخواه ستمکارهٔ تست
هرچه صادر شده از حدت تیغ و تبر است
طرهٔ پرچم وماه علم منصورت
آن شب قدر شرف این شب عید ظفر است
در هوا ابر ز ادرار کفت راتبه خوار
در زمین آب ز اجرای درت بهره ور است
خیمهٔ قدر ترا فلکه ز سقف فلکست
چمن طبع ترا زهره بجای زهر است
آفتابی تو و راتب خورخوان تو مهست
آسمانی و بر آوردهٔ رای تو خور است
در اموری که نهٔ سد طریق فتنست
در مقامی که گه قطع فهام بشر است
نسخهٔ نامیه از خاق تو حاصل کرده
داده تفضیلی از آن با قلم نیشکر است
خامهٔ ملهم تو ثانی ذوالقرنین است
خنجر سبز لباس تو بجای خضر است
زان جهت بر دل خصم این زده بر عین حیات
زین سبب در ظلمات آنشد گوئی سپر است
آبگون پیکر خور شعشهٔ دشنهٔ تو
جگر تشنهٔ اعدای ترا آب خور است

ظالمانند بدوران تو انجم زان روی
روزوشب خانهٔ ایشان همه‌زیروزبراست
تا ندیدم اثر سجدهٔ خاك در تو
هیچ معلوم نشد گرچه فلك تاجور است
ملك از امن چو اطراف سپهر است درو
رفته آهو بچه در چشم دل شیر نر است
هر که چون سیمش نام تو برآمد بزبان
دهنش چون دهن سکه لبالب ز زر است
همه‌کس را شرف و فخربعلم است وهنر
توئی آنکس که بتو علم وهنرمفتخراست
آن سرافراز نه‌الیست سنان تو برزم
که سروسینه بدخواه ویش باروراست
هرکجا سرزده درقلب سماك رمحت
دردم از رمح تو سربرزده تخم ظفر است
باد ازآن درکف آبست بزندان حباب
که بعهد تو بر ابکار چمن پرده دراست
هست با داغ ولای‌تو و طوق منت
هرچه امروز براطراف زمین جانوراست
تا نه افلاك پدر چار طبیعت مادر
باشد وآدم از هردو نخستین پسراست
وارث مادرگیتی همگی ذات تو باد
که حقیقت خلف دودهٔ این نه پدراست

باد عید تو همایون که جهان را امروز
دیدن ماهچهٔ چتر تو عید دگراست

وله ایضاً

آمد نگار من بچمن درنگار دست
شست از نگار سرو زدست نگار دست
گر بت نگار چین نگرد در نگار من
منبعد برقلم ننهد بت نگار دست
صورت گری که نقش پری میکشید وحور
رویش چو دید باز کشید از نگاردست
مشاطکان حجلهٔ ابکار حسن را
هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو برلاله‌زار جای
وی برده باغ حسن تو ازنوبهار دست
لغزد خرد زلعل تو چون ازشراب پای
لرزد دلم زچشم توچون ازخمار دست
هر حلقهٔ زطرهٔ تو با دویست شست
هرگوشهٔ زدامن تو با هزار دست
موی تو با تودست هوس کرد درمیان
با یار خوش بود شبی اندر کنار دست
داد تمام خواست مه اندر چهارده
حسنت زیاده کرد وببردش سه چار دست

در جان آتشین من آویختست دل
چون نیستش بران دو لب آبدار دست

خالی زحکمتی نتوان بود ور کلیم
یاقوت را گذارد و آرد بنار دست

گویند چاره‌اش بزروسیم صبر کن
بیچاره را نمی‌دهد این هرسه چار دست

صد بار بیش گفتمت ایدل که عشق یار
نی کارتست در کش ازین کار بار دست

زلفش که شکل حلقه و هر موش عقربیست
ماریست دم بریده مبر سوی مار دست

گنجست ورنج براثرش سخت دار پای
نوش است و نیش درعقبش گوشدار دست

ای مهردوست برمکن ازمهردوست دل
ای دست یار درمکش ازدست یار دست

عهد قدیم را که بران پای برزدی
گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست

گفتم بکار عشق تو دستی بر آورم
کارم زدست رفت و نرفتم بکار دست

بر پیچم از تو چون کمرت نی که هم مگر
آخر نه درمیان تو کرد استوار دست

سودائیست ورنه چرا میکشد دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست

سلطان معزدین که به‌بیعت ملوك ملك
آرند پیش او ز یمین و یسار دست

دارای عهد شیخ اویس آنکه بردرش
برهم نهند پادشهان بنده‌وار دست

چون کاه کوه را برباید اگر کند
قهرش بزور در کمر کوهسار دست

سرپنجهٔ سپهر بقهر ار بیفشرد
فریاد برکشد که شها زینهار دست

ای آنکه در ممالك عدلت نمی‌نهند
خیل خریف برکله لاله‌زار دست

از رفعتست قدر ترا بر سپهر پای
وز منت است جود ترا بربحار دست

رایت چو درمدارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد زاعتبار دست

بالای گردبالش خورشید می‌نهد
سلطان کبریای تو در روز بار دست

در روزبخشش تونمانده‌ست سایلی
غیراز چنار داشته بر رهگذار دست

تا همت تو دست ایادی گشاده است
با گردنست بسته عدو زاضطرار دست

در معرضی‌که موج زند فوج لشگرت
انجم بدیده بازنهد ازغبار دست

برخیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست

تا آبجوی تیغ ترا دید روزگار
از ظلم شست پاك بران جویبار دست

گوش فلك به نعل سمندت مزین است
زانسان که سر زتاج بود وزسوار دست

تا باز گشت دست نشین تو بهر باز
بانطع کرده است قرین بازدار دست

در عهد همت تو بامید خردهٔ
شاید که پیش ابر ندارد چنار دست

در هند اگر نه تابع رایت بود زحل
بر بندش فلك همگی زان دیار دست

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو
بر مسند قضای فلك پایدار دست

ترك سلاح دار جهانگیر آسمان
کوته کند بحکم تو از گیرودار دست

قوت ز رایت ار نگرفتی نیافتی
سلطان یکسواره برین نه حصار دست

ناهید اگر تو نهی مناهی کنی نهد
در دست پیر چرخ بترك عقار دست

جز مدحتت عطارد اگر کتبتی کند
از رعشه‌اش چو ذره شود بیقرار دست

جائی که قبهٔ سپرت داد نور فتح
بررو گرفت ماه فلك شرمسار دست

دنیا چوکرد گرد تشبث بدامنت
افشاند همت تو بران خاکسار دست

دست خلایق از تو طلب‌خواست لاجرم
شد نعمت ترا بدعا حق گذار دست

مرغ سحردعای تو میکرد بر چمن
برسروبانگ زدکه بآمین برآر دست

جویای چشمهٔ خضر ار زآنچه یافتی
خاك درت‌بشستی‌ازآنچشمه‌سار دست

شایدکه بحر پیش کف کان‌یسارتو
همچون‌بنفشه کفچه کندزافتقار دست

نام ترا کسی که کند برنگین دل
چون خاتمش‌همیشه بود بریسار دست

شاها بباغ مدح توآن بلبلم که من
صد بار برده ام بنوا از هزار دست

دربحرشعراگرچه‌بسی‌غوطه خورده‌اند
کس‌را نداده زین گهر شاهوار دست

زانسان‌که شاه را امرای کبیر پای
بوسند بنده را شعرای کبار دست

درگرد مدحتت نرسد گر هزار سال
باشد ببار گیر قلم بر سوار دست

دست سخن زدامن مدح تو قاصراست
من درکشم در آستی اختصار دست

زین پیش می گذشت مراروزگار خوش
اکنون چرا نمیدهد آن روزگار دست

خواهد رسید زر بکف من ز دست تو
چون گل از آنکه میکندم خار خار دست

آخرچگونه دست تهی بازپس برد
آن کاورد به پیش شما شصت بار دست

بوسیده گشت دامن عرضم مدد نمای
کان جامه را بهم ندرد پود و تار دست

پیری و فقر و درد سر قرض و درد پای
امروز داده اند بهم هر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح وشام
دارند مؤمنان همه بر کردگار دست

بهر دعای جان تو دارند قدسیان
برداشته بحضرت پروردگار دست

وله ایضاً

باز این منم که دیدهٔ بختم منور است
زان خاک ره که سرمهٔ خورشید انور است

باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان
زان آستان که قبلهٔ خاقان وقیصر است

باز این منم نهاده سر طوع و بندگی
در پای این سریر که با عرش همسر است
باز این منم برابر این کعبه کز جلال
با منتهای سدره مقامش برابر است
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار
داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن
کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
کاوصاف ذات جودش ازاندازه برتر است
خورشید تیغ زن که بتیغ گهر نمای
از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل
ذاتش معز دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان
پیوسته تخت وافسر او اسب ومغفر است
یأجوج فتنه قاصد هالکست و تیغ شاه
اندرمیان کشیده چو سد سکندر است
در دور او بخاک فرورفته‌ست زر
وز آسمان گذشته بصد پایه منبر است
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است

گردون بچار رکن جهان پنج نوبه زد
کین پادشاه شش جهت و هفت کشور است

دولتسرای سلطنتش را سپهر پیر
در گوش کرده حلقه و چون حلقه بردر است

ای از شرف سر آمدهٔ کل کاینات
ذات مبارك تو که روح مصور است

چتر تو نقطه‌ایست درین سبز دایره
کان نقطه برمحیط کرم سایه گستر است

تیغ تو بر سر آمدهٔ خصم تست لیك
از رمحت آمده سرخصم تو بر سر است

تا خطبهٔ عروس ممالك بنام تست
نام تو بسته برزروبرروی و زیور است

مانند مخیم تو بلشکرگه نجوم
کز شرق تا بغرب خیام است ولشکر است

فی‌الجمله خود بقوت لشکرچه حاجتست
آنراکه عون ونصرت حق یار ومادر است

گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر
روزمصاف پیش تو از ذره کمتر است

نارد زعقل مایده خصمت که کم زیاد
در معرضت ستاده مقید به ششدر است

گو راه خانه گیر وحکایت مکن طویل
با آنکه ده هزار کسش چون توچاکر است

منصوبهٔ حیل نتوان ساخت با کسی
گر چاه کعبتین نجومش مسخر است
آب مخالفان مده الا ز جوی تیغ
کابشخور مخالفت از قد خنجر است
آنجا که نام ونامهٔ عدل تو میرود
آرامگاه گور وکنام غضنفر است
در روز عرض لشگر منصورت از عراق
تاحدشوشتر همه‌جند است ولشگر است
شاهین که کبك خواب نکردی زبیم او
بالش تدزرو را شده بالین وبستر است
وقتی که همت تو دهد ساغرنوال
یك نیمه از یمین تو دریای اخضر است
جائی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال
یك فلکه از خیام تو خورشید انور است
ارزاق را حواله بدیوان همتت
کردند تا بروز حساب این مقرر است
با عود شکر ارچه ندارد قرابتی
دایم ببوی خلق تو با او بر آذر است
شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح
کزلفظ من دهان جهان پر زشکر است
من این معزدین خدا را معزیم
کش صدغلام همچوملك شاه وسنجر است

دوری زحضرتت که گناهیست بس بزرگ
از بنده نیست این ز سپهر ستمگر است
گردون مدام باعث حرمان بنده است
این خوی در طبیعت گردون مخمر است
دوری باختیار نجستم ز حضرتت
خودذره را زمهر جدائی‌چه‌در خوداست
سوگند میخورم به بهشت و قصور وحور
وانگه بخاکپای توکان آب کوثر است
کز مدت فراق تو روزی که رفته است
پندار کرده‌ام که مگر روز محشر است
تا در میان گلشن دوران دهان شیر
فوارهٔ مرصع این چشمهٔ زر است
منصور باد رایت فتح تو کافتاب
طالع ز برج این علم شیر پیکر است

درمنقبت حضرت رسالت پناه صلی اله علیه و آله

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت
عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با بلای ولایش گرفت انس
از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت درش آنرا میسر است
کو از ادیب او بادب گوشمال یافت

هر مدرکی که زد در درک کمال او
خود را مقید درکات ضلال یافت
عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب
عمری بسر دوید و بآخر خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جمال او
پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت
ای منعمی که ناطقهٔ خوش سرای را
در حصر نعمت تو خردگنگ و لال یافت
یکذره از لوامع نورت غزاله برد
یك شمه از روایح خلقت غزال یافت
گه نخل را جلال تو تشریف وحی داد
گه نمل بر بساط تو منشور قال یافت
بویی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ
در جیب و آستین صبا و شمال یافت
هر آفتاب کز تتق عزت تو تافت
نی ذل کسف دید ونه نقص زوال یافت
بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب
یکذره از تجلی حسن و جمال یافت
در ملك رحمتت در هبلی زد آسمان
یك گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
یوسف ذلیل چاه بلای تو شد از آن
جاه عزیز مصر بدو انتقال یافت

چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت

خود را سیه‌کلیم و پراکنده حال یافت

با یادت ار در آتش سوزنده شد کسی

آتش ذهاب چشمهٔ آب زلال یافت

زلف تو با عروس جهان یك کرشمه کرد

زان یك کرشمه آن همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سفید آمد آن که او

بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت

فکرم نمیرسد بصفاتت که وصف تو

بر دست و پای عقل ز حیرت قفال یافت

فکر هوا و ذکر بشر تا کجا و کی

در بارگاه وصف هوایت مجال یافت

نیك اختری بمنزل وصلت رسد که او

با بدر و قدر و صدر شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل

بر سفرهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج روح قدس

اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهیست

زان‌رو مزاج عالم از آن اعتدال یافت

چل صبح وهشت خلد بنام محمد است

خود عقد حاومیم بدان حا و دال یافت

منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی
مشهور گشت مهر ولایت بآل یافت
سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را
همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت
جز در ثنای ایزد بیچون حرام گشت
شعر رهی که رونق سحر حلال یافت
یارب بصاحب شب اسری که با حبیب
در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکستهٔ درویش وا مگیر
آن یکنظر که هردوجهان زان وصال یافت

درمنقبت و مرثیه
شاه شهدا امام حسین سلام الله علیه

خاك و خون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست
آخرای چشم بلابین جوی خونپایت کجاست
جز بچشم وچهره مسپر خاك این در کان همه
نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
ای دل بیصبر من آرام گیر اینجا دمی
کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست
این سواد خوابگاه قرةالعین علیست
وین حریم بارگاه کعبهٔ عزو علاست

روضهٔ پاك حسین است آنکه مشکین زلف حور

خویشتن رابسته برجاروب این جنت سراست

ز آب چشم زایران روضه‌اش طوبی اهم

شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

شمع عالمتاب عیسی را درین دیر کهن

هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف

منزل آیات رحمت مشهد آل‌عباست

ای که زوار ملایك را جنابت مقصد است

وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست

نعل شبرنگ توگوش عرشیان را گوشوار

خاك نعلین توچشم روشنان را توتیا است

صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف

روی مرآت ضمیرت صافی اززنگ ریاست

تابی از نور جبینت شمع تابان صباح

تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست

ناسزائی کاتش قهر تو در وی شعله زد

تا قیامت هیمهٔ دوزخ شد و اینش سزاست

بهره جزآتش چه یابد هر که برد سر بتیغ

خاصه شمعی را که او چشم وچراغ انبیاست

هرسگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد

گرخوداو آهوی تاتاراست دراصلش خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر میغ
هر سحر پیراهن شب در بـر گیتی قباست

در حق باب شمـا آمد علی بابها
هر کجا فصلی درین باب است در باب شماست

تا صبا از خاك پاك عنبرینت بوی برد
عاشق او شد بصد دل زین سبب نامش صباست

هر کس از باطن بجائی التماسی میکند
زان میان ما را جناب آل حیدر التجاست

کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم
راه حق اینست و نتوانم نهفتن راه راست

ای چو دریا خشك لب لب تشنگان رحمتیم
آبروئی ده بما کاب همه عالم تراست

خواهشت آبست وما می آوریم اینك بچشم
خاکسار آنکس که بادریا بآبش ماجراست

بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات
بسته شد زانروز باز افتاده آب ازچشمهاست

جوهر آب فرات ازخون پاکان لعل گشت
وین زمان آن آب خونین همچنان درچشم ماست

سنگها برسینه کوبان جامها در نیل غرق
میرود نالان فرات آری ازین غم در عزاست

آب کف برروی ازین غم میزند لیکن چه سود
کف زدن برسر کنون کاندر کفش بادهواست

یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم
یك قبولت صد چوما را تا ابد برگ و نواست

یا شفیع المذنبین در خشکسال محنتیم
ز ابر احسان تومارا چشم احسان وعطاست

یا امیر المؤمنین عام است خوان رحمتت
مستحق بینوا را بر درت بانگ صلاست

یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر
خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست

نسبت من با شما اکنون بدین ابیات نیست
مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست

روضه‌ات را من هوا دارم بجان قندیل‌وار
آتشین دل دربرم دایم معلق برهواست

خدمتی لایق نمی‌آید زما بهر نثار
خردهٔ آورده‌ام وان در منظوم ثناست

هر کسی رادست برچیزی ومارا بردعاست
ردمکن چون دست این درویش مسکین در دعاست

یا اباعبدالله از لطف تو حاجات همه
چون روا شد گر برآید حاجت هلعم رواست

درمدح شاه‌حسن

تا باد خزان رنگ رز رنگ‌رزانست
گوئی که چمن کارگه رنگ رزانست

بر برگ رز اینك به زر آبست نوشته
کانکس که چنین رنگ کند رنگ‌رزانست

رفت آنکه بزنگار و بقم سبزهٔ لاله	گوئی که سم گور و لب رنگ رزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست	گر شاخ درختست دگر برگ رزانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان	اشگیست که بر چهرهٔ عشاق رزانست
در آب شمراینهمه ماهی زر اندود	بید از پی آن ریخت که به را یرقانست
تا ابر سر خوان چمن دید پراز برگ	از ذوق فرود آمد و آبش بدهانست
یاران سبکروح معطل منشینید	امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید	خیزید و می آرید که عیداست و خزانست
در غرهٔ شوال و محرم نبود می	آن رفت که گویند رجب با رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید به سختی	خوش میگذرانید که دنیا گذرانست
نایست فرو رفته دم آواز دهیدش	کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست
دردست مغان چنگ از آن ره که زنندش	در بارگه شاه بر آورده فغانست
دارای جهان شیخ حسن آنکه به تحقیق	دارای زمین است و خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه وقاراست	ابریست که گاه حرکت برق عیانست
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید	هر چیز که او گفت چنین است چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر زهمت	همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بیغور و کناراست	جاه تو جهانیست که بیمد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلك را	پیوسته بر اقصان جلالش طیرانست
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را	برداشته یکبارگی از روی جهانست
تا داده بعهد تو کسی آب حسامت	انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه	خود را ز چه رو تیغ کشیده زمیانست
الا که سنان همچو حسام از گهر بد	در مملکت طعنه زدن کس نتوانست
امروز ازایشان که بمجموع مذاهب	مستوجب حدند حسامست وسنانست

هرچیز تنی دارد و جانی و روانی — تو جان تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد — زان روز و شبش خاك جناب تو مکانست
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست — تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست
شاها چو دعا گوت بسی اند و دعاگو — تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
در راه هوا مجمره و شمع دم گرم — دارند ولی این بدل و آن بزبانست
جائی که در آید بزبان بلبل طبعم — آنجا شکرین نکتهٔ طوطی هذیانست
من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت — کامین ملایك زمیان دل و جانست
تا هست جهان در کنف امن و امان باد — ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

در مدح شاه غیاث الدین

تا ز مشگ ختنت دائره بر نسترنست — سبزهٔ خط تو آرایش برگ سمن است
از دل مشگ و سمن گرد بر آورده ز رشگ — گرد مشگ تو که بر گرد گل نسترنست
زره جعد ترا حلقهٔ مشکین گر هست — زمن زلف ترا چنبر عنبر شکن است
بخت شوریدهٔ من خفته تراز غمزهٔ تست — زلف آشفتهٔ تو بسته تراز کار من است
سنبل زلف سر انداز تو عنبر زره است — نرگس ترك کماندار تو ناوك فکن است
حلقهٔ گوش تو یارب چه صفائی دارد — کز صفا حلقه بگوشش شده در عدن است
دل فدای سر زلف تو که بر تاتارش — خونبهای جگر نافهٔ مشگ ختن است
جان نثار لب لعل تو که از عزت او — داغ غم بر دل خونین عقیق یمن است
در غم شهد لبان شکرین تو مرا — تن بیمار گدازان چو شکر در لبن است
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دیدهٔ من شده در خون دل خویشتن است
سر زلفت بقدم چهرهٔ مه می سپرد — گوئیا نعل سم اسب و زیر زمن است

آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب که زحل جزم وقمرعزم عطارد فطنست
آفتاب فلک جاه غیاث حق دین که محمد صفت و نام محمد سنن است
ناصر شرع نبی نائب عدل عمر است وارث علم علی صاحب خلق حسن است
آنکه برمسند ایوان سخا پادشه است وانکه درعرصهٔ میدان سخن تهمتن است
وانکه اندر نظرش صورت ایوان وفلک راست چون پیرزنی درپس چرخ کهن است
ای که برخاک درت مهر فلک راحسد است ویکه درچرخ دلت روح ملک راشکن است
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است دل وجان برخط و خال قلمت مفتتن است
درمقامی که صریر قلمت در نغمه است درزمانی که زبان سخنت در سخن است
تیغ هرچند که آهن دل وفولاد رگست شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است
تیغ را دست هنر مانده بزیر کمر است شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است
لطفت آن در ثمین است که در رشتهٔ عقل مایه وسود جهانش همه ثمن ثمن است
بصفت رای توچون نور وفلک چون جسمست بمثل عدل توجانست وجهان همچو تن است
چهرهٔ عدل تو فارغ زغبار ستم است عرصهٔ ملک تو ایمن زسپاه فتن است
روبه از تقویت صولت تو شیردل است پشه از تربیت همت تو فیل تن است
سلك دورقمر ازواسطه کلك و کفت لله الحمد که با رونق نظم پرن است
دیدهٔ حاسد توتیر بلا را هدف است تن اعدای تودر حسرت گور وکفن است
سایه از هرکه همای کرمت باز گرفت کاسهٔ چشم وسرش مطعم زاغ وزغن است
دشمن ار سرکشیی کرد چو شمع از توچه غم زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است
بر زوایای ضمایر نظرت مطلع است در سرا پای سرایر قلمت مؤتمن است
فلك انموذجی از درگه عالی تو گفت هرشبی برفلك از نجم ازان انجمن است
صاحبا بحرمدیح تو نه بحریست کزان کشتی طبع رهی را ره بیرون شدن است
مدح جاه تو نه ازروی ریا میگویم که مرا مدح تودرجان چوروان در بدن است

بیت من گرنه بمدح تو بود باد خراب ‌ ‌ ‌ ‌ بیت کان خود نبود مدح تو بیت حزنست
حق علیمست که در حب محمد امروز ‌ ‌ ‌ ‌ صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
ز جبینم همه انوار محبت تابد ‌ ‌ ‌ ‌ از چه رو زانکه بخاك در تو مقترن است
تا سپیدی رخ برف وسیاهی سحاب ‌ ‌ ‌ ‌ در چمن موجب سرسبزی سروچمن است

باد آزاد ز باد ستم دور زمان
سر جاه تو که سرسبزتر از نارونست

در مدح سلطان اویس

جانم بمهر روی تو برصبح سابق است ‌ ‌ ‌ ‌ اینك گواه دعوی من صبح صادق است
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایف است ‌ ‌ ‌ ‌ در نکتهٔ میان تو چندین دقایق است
دزدید دل دهان تو پیدا نمی‌شود ‌ ‌ ‌ ‌ پیدا نمیشود زچه رو زانکه سارق است
جانرا هوای عزم درتست چون کند ‌ ‌ ‌ ‌ بیچاره باز مانده بچندین علایق است
مارا گدائی در تو پادشاهی است ‌ ‌ ‌ ‌ خود منصب چنین بگدائی چه لایق است
لعل ترا ستاره نهانست درعقیق ‌ ‌ ‌ ‌ روی ترا بنفشه دهان برشقایق است
خالت نمیرود زنظر چون ذباب عین ‌ ‌ ‌ ‌ وان عنبرین ذباب بشکر ملاحق است
ازسنبلت بدامن گل عطر می‌برد ‌ ‌ ‌ ‌ بادصبا که نافه گشای حدایق است
ازملك حسن گرچه دهان تو ذره‌ایست ‌ ‌ ‌ ‌ دایم بوصف حسن تو ازذره ناطق است
عشقت بجان سپردم ودایم ازین سبب ‌ ‌ ‌ ‌ تشویش می‌برم که زمن جان مفارق است
در وصف آن دهان سخنم می‌رود ولی ‌ ‌ ‌ ‌ دشوار می‌رود که گذر برمضایق است
زلفت هزار دل چودل پاره پاره‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ کرده معلق ازسر مشگین معالق است
چون باد خاك برسر آن بی بصر که او ‌ ‌ ‌ ‌ گوید که نارعارضت ازماء دافق است
نی عهد کردهٔ که نداری روا دگر ‌ ‌ ‌ ‌ جوری که ازتو بردل مسکین عاشق است

دل را اگر چه نیست امیدی بعهد تو — اما بعهد عدل شهنشاه واثق است
سلطان اویس آنکه برای غلامیش — پیوسته برمیان فلکها منا طاق است
شاهی که ازشرف زده فراش همتش — بالای هفت خیمهٔ خضرا سرادق است
لامع طلیعهٔ ظفر از گرد موکبش — چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
قدرش خرد فزون ز طباق فلك نهاد — با فکرم این قیاس نگر چون مطابق است
برجیس میخرید باکالیل آسمان — نعل سمند شاه که تاج مفارق است
کیوان زهفتمین فلك آواز داد و گفت — ای مشتری بخر که بهای موافق است
واضح مآثر علمش در مغارب است — طالع کواکب شرفش درمشارق است
سوگند خورده چرخ که باشم غلام او — دایم و گرنه مادر گیتیم طالق است
هر دود و هر شرار که خیزد ز مطبخش — در طبع آن دخان شر رفیض رازق است
ای آنکه بر طریقهٔ حکم تو میرود — این نجم ثاقبی که مسمی بطارق است
چندان تفاوتست ز خصم تو تا به تو — کز خار خشك بادیه با نخل باسق است
ذات تو گوهر صدف بحر خلقت است — شخص تو صورت کرم لطف خالق است
اعمال فتح را سر رمح تو عامل است — ابواب غیب را دم کلك تو خالق است
چرخیست همت توکه گردون اعظمش — کمتر دقیقهٔ ز عداد دقایق است
تو ظل خالقی و وجود تو تا ابد — گسترده ظل مرحمتت برخلایق است
از علت نفاق عدویت مریض شد — تیغست مفردی که دوای منافق است
کلك تو ملك را بمرکب علاج کرد — بیمار را نگر که طبیبی چه حاذق است
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملك — حصنی چنانکه بسته طریق طوارق است
ایوان کبریای ترا هست فسحتی — کش هفت قصر و هشت سرایش مرافق است
با باز در زمان تو تیهو مصاحب است — با شیر در امان تو آهو معانق است
شاهان بر آستان درت سر نهاده اند — کان آستان ملوك جهان را نمارق است

در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست غیر از تو هر که هست ز جمع بیادق است
از گرد لشگر تو هوا پرغیاهب است از نعل مرکب تو زمین پر بوارق است
بر هر دری که رمح تو سر زد گشاده گشت فرخ دمی که قفل گشای مغالق است
مصر وجود را کف دست مبارکت مجری نیل نیل عطایای رازق است
نالد بعهد شاه ز دست چنار مرغ زان دستهاش گشته جدا از مرافق است
شاها رسید عید و زچتر جلال تو افتاده ظل رحمت او بر خلایق است
ساقی بعید جام زر آور مدار شرم زیرا که بر تو عید بدین کار سابق است
دریاب وقت عیش چه وقت تصوفست میخانه جای ساز چه وقت خوانق است
همچون هلال هر که در ایام روزه بود مستور این زمان به تهتك چو فالق است
شد چون سواد چتر تو خرم سواد شهر مردم درین سواد کنون مست و فاسق است
مشهورتر بدولتت آمد ز آفتاب شعری شعر من که در آفاق شارق است
بشنو دعای خویش ز سلمان و بعد از آن بنگر که این دعا باجابت چه لاحق است
تا نطق بر سکوت بهر باب راجح است تا عقل بر نفوس بهر حال فایق است
پاینده باد ذات شریف مبارکت کز فضل بر عقول و نفوسش سوابق است

وله ایضاً

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف بحر و آنچه ز اکناف بر داشت بتیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش سر بفلك برفراشت شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش دفتر دیوان نوشت وز جهتی لشگرش ملك سلمیان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمهٔ اهل نظر رفت ز پنجاه میل چشم صفاهان گرفت
ساحت فرشش ز قدر مهر بمژگان برفت دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت

ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق   شیب فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت بر که خورد آنکه او   باد دم تیغ را باد گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج   دایره را ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز کرد پیروی موکبت   با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست   رستم حزمت فشرد پای و بپایان گرفت

خصم تو ماریست کو جست بصحرای موش   مور حسامت چنین مار فراوان گرفت

دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد ازو   لیك بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت

از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش   این غزل تر نواخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت   حسن رخش خرده‌ها بر گل بستان گرفت

زلف زره‌پوش آن رنگی گلگون سوار   لشگری از چین کشید مملکت جان گرفت

خط عذارش نگر هان که بدور قمر   کفر بر آورد سر خطهٔ ایمان گرفت

رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت   چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت

دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر   نیست کسی را بر آن زلف پریشان گرفت

خال تو خود جان ما در چه سیمین زنخ   کرد و بعنبر سرچاه زنخدان گرفت

داوری از دیده دل پیش غمت برده بود   دیدغمت روی دل جانب دل زان گرفت

مردم چشمم گریست خون و ببین چون بود   حالت مردم دران خانه که طوفان گرفت

در تو نگیرد دمم تو سخنم یادگیر   کی دم باد صبا در گل خندان گرفت

چند پی از دست تو بر سر ره چون غبار   خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت

خان سکندر سریر آنکه کمین هندوش   تاج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت

بسکه بامید بار بردر او آفتاب   سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت

باز در ایام او طعمهٔ گنجشك داد   گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث گذشت کاول دورش قضا   حادثهٔ چرخ را آخر دوران گرفت

ماه بدورش سپر دارد وخورشید تیغ　　لاجرم افلاك را هست برایشان گرفت

ای زنوال کفت قطرئی و ذره‌ئی　　آنچه زفیض فلك یم ستد و کان گرفت

سایهٔ چترتو گشت عین جهان‌را سواد　　آنکه درو آفتاب صورت انسان گرفت

بود زچندین وجوه بیش زدخل جهان　　خرج عطای‌ترا چرخ چو میزان گرفت

شاهسواری که چون‌راند به‌میدان‌ملك　　کوی فلك را بحکم‌درخم چوگان گرفت

چشم بدان ازرخش دور که‌سعد فلك　　فال سعـادت بدان طلعت زیبا گرفت

چون زگریبان‌چرخ قد توبر کرد سر　　قرطهٔ خورشید را کوی گریبان‌گرفت

قدر تو پنجه درج ازسر جوزا گذشت　　صیت توصد ساله‌ره‌زانسوءامکان‌گرفت

یافت ز انصاف تو گلبن عمران بزی　　گر دم روح الامین دخترعمران گرفت

معجزاقبال شاه بود که قبل از سه سال　　نسخهٔ این سرغیب خاطر سلمان گرفت

«همای چترهمایون پادشاه اویس　　بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت»

«حدود مملکت‌فارس تا در هـرموز　　بسال خمسه و ستین سبعمایه گرفت»

تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز　　آنکه‌نخست ازجهان‌حدخراسان‌گرفت

رایت فتح و ظفر راید خیل تو بـاد　　اینکه‌بیك‌حمله‌فارس‌همچوخراسان‌گرفت

وله ایضاً

روز ظهور مظهر سر دو عالم است　　روز ولادت خلف صدق آدم است

امشب درین زجاجهٔ زرین نهاده‌انـد　　نور یکی که چشم وچراغ دوعالم است

ازروزوشب مرادجزاین روزوشب نبود　　الحق شبی مبارك و روز معظم است

بگذشته از ربیع نخستین دوازده　　روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است

در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق　　وضعی نهادخوش که‌به‌ازوضع‌مریم‌است

خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب | از دولتش نشسته برین سبز طارم است
زان روز کو بخیر قدم درجهان نهاد | ذکر سپهر و ورد زمان خیرمقدم است
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان | خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است
دانی که سنگ برسر اصحاب فیل ریخت | آنکس که سنگریزه بدعویش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست | برسینه سنگ بست چرا زانکه خاتم است
از انبیا اگرچه بصورت مؤخر است، | بر انفس و عقول بمعنی مقدم است
آنشب که زاد با خرد پیر گفت چرخ | طفلی که من طفیل ویم ازتواقدم است
مه خاکبوس کرد وسپهرش نماز برد | زان روی ماه خاکی و پشت فلك خم است
تلمیذی از تلامذهٔ اوست در وجود | آدم که او سر آمدهٔ علم عالم است
از مهر او درید قمر مهر ماهئی | کان هرمه از اشعهٔ خورشید معلم است
با خلق او زطیب اگر مشک زد دمی | زان دم مخور که مشک بیکبارگی دم است
برخوان اوست آمده بزغاله در سخن | کزمن مخور که لحم من آلودهٔ سم است
جائیست قدر او که بدانجا نمیرسد | جبریل اگرچه ساخته ازسدره سلم است
در مجلسی که ازانا افصح زبان گشاد | سحبان امل ارچه فصیح است ابکم است
هم تاب خوردهٔ غضبش آتش جحیم | هم برکشیدهٔ کرمش آب زمزم است
ازآب گوهری که حسامش پدید شد | این دین پاك اصل که با ملك توام است
کردند جای در تتق عنکبوتیش | یعنی که نوردیدهٔ حوا و آدم است
محمود خواجهٔ که ازین برده آبش اسم | مسعود صاحبی که درین پرده محرم است
درملك دین اوست سلیمان صلابتی | کش عزم برهزیمت دیوان مصمم است
آن محتسب که رشتهٔ دین محمدی | از رشته‌اش چو رشتهٔ در منظم است
دارد خلیفهٔ که زفیض حیای او | چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرم است
فی الجمله اومدینهٔ علم است وباب او | من کل باب اشجع واتقی عالم است

هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست — آن سگ بسی پلیدتر از ابن‌ملجم است
بر آسمان خواجه دو ماهند منخسف — کز سوکشان سپهر در اثواب ماتم است
شکر خدا که تا به ابد ملک ایمنش — در اهتمام دولت سلطان اعظم است
سلطان معز دولت و دین کش بزخم تیغ — چون آفتاب مشرق و مغرب مسلم است
جمشید عهد شیخ اویس آنکسی که او — مستغنی از معاونت جام و خاتم است
خاصیتی که دید جم از جام خویشتن — آن خاصیت زجام مبینید کز جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح — چون شب زگرد لشگر جرارش ادهم است
شاهی که در شکار عدو باز اشهب است — شاهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش بجود همه آب بحر ریخت — غم در غمام از ین حسد و غصه مدغم است
رایش نهاد برطبق عرض یک بیک — هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب — در پیش رای و روی تو این تار و آن یم است
در قدر جاه تو نتوان گفت کیف و کم — زیرا که پیش مرتبهٔ جاهش آن کم است
در باغ حشمت تو سپهر است وانجمش — نیلوفری گلی که مزین به شبنم است
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد — چرخست معسقر و زدوران مخیم است
چون از سواد زلف عذار بیاض یار — تابنده روی نصرتت ازموی پرخم است
انوار فتح را سر رمح تو مطلع است — ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است
ابر از خجالت کف دستت گریسته — روزی که جام عیش تو خندیده پرنم است
در معرضی که ازپی کسر عدوی دین — با رایت و رفیع تو فتح و ظفر ضم است
ازپوست رمحت آمده بیرون چو اژدهاست — درحلق خصم حلقه کمندت چو ارقم است
تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرورت است — زانها بدولت توچه اندیشه وغم است
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج — آنرا چه احتیاج بمعجون ومرهم است
تا در دهان تیر نهادی زه کمان — بهرام را چو تیر بسا زه که در فم است

هرجا که سرکشیست در آفاق پیش تو چون سرو ایستاده بپا دست برهم است

مدحت زمعظمات امور است و نیك بخت سلمان که او مباشر این امر معظم است

محکوم باد ملك ترا تا اساس دین آیات محکمات واحادیث محکم است

پاینده باد درکنف لطف لم یزل

ذات مبارك تو که لطف مجسم است

در مدح سلطان شیخ حسن

ز تکسر اگرش طره بهم بر شده است عارضش باری ازین عارضه بهتر شده است

داشتش آئینه گردی وکنون روشن شد که به آه دل عشاق منور شده است

از لبش شربت قند ارچه رسیدست بکام شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از دهن یار بعطار بگو برمکش قندگران را که مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است

میدهد لعل توام ساده جوابی لیکن چشم بیمار تو مایل بمزور شده است

چشم بیمار ترا تا ز سمن خوابگه است خاك کوی تو مرا بالش و بستر شده است

صبح برخاست ببوی تو صبا پنداری که زبیماری دوشینه سبکتر شده است

هرکجا کرده گذر بر سر زلفت بادی روز من چون شب تاریك مکدر شده است

سر من گر برود عشقت ازین سر نرود زانکه سرمایهٔ عشق تو درین سر شده است

چشم بیمار تو از دیدهٔ من کرد هوس نار دانی که بدینگونه مزعفر شده است

تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد ای بساخون که زغم در دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروزی روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایهٔ لطف خدا شیخ حسن آنکه بحق پادشاهان جهان را سروسرور شده است

آنکه در منصب شاهی شرف ومرتبه اش ناسخ سلطنت طغرل وسنجر شده است

کلك او نقش قدر را سرو پرگار آمد ‌ رای او کلك قضا را خط و مسطر شده است
فکر تیغش اگر آورده اسد در خاطر ‌ اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات ‌ تیغ تیزش چو خضر یار سکندر شده است
ای جهانگیر و جهان بخش که از حکم ازل ‌ سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
مار رمحت بسنان مهره شکاف آمده است ‌ شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است
مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته ‌ آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است
روشن است اینکه تو خورشیدی از آن روی جهان ‌ شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است
کرد گردون بدلت نسبت دریای عدن ‌ لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است
گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است ‌ باز با داد تو انباز کبوتر شده است
نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته ‌ چرخ برقبهٔ خرگاه تو چنبر شده است
عقل را پیروی رای تو می باید کرد ‌ در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنها دست فلك ‌ در نهاد فلك این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته ‌ زر بدوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان ‌ کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است
وانکه از سایهٔ اقبال تو بر تافته روی ‌ شده سر گشته تر از ذره و در خور شده است
خسروا از سبب عارضهٔ یکشبه ات ‌ چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است
یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش ‌ میخ چشم خور و قفل در خاور شده است
بسکه از سوز دعای ملك و نالهٔ ملك ‌ اشك انجم بکنار فلك اندر شده است
گنبد سبز فلك گنبد گل را ماند ‌ بسکه از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آهم زده این جان عزیز ‌ تا دعایت ز لب من بفلك بر شده است
صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید ‌ از دعای سحر این فتح میسر شده است

جان ملکی و سر مملکت و ملك برین — در گمان بود کنونش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحبت را — تا زبان قلم و تیغ سخن در شده است
تا دل نار ورخ تیره آبی به شهور — خاکی و آتشی از باد وز اخگر شده است
خاك و آب تو ز آفات جهان باد مصون — کاب در حلق بداندیش تو آذر شده است

وله ایضاً

زلف شبرنگش که باد صبح سر گردان اوست — کوی حسن دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافر کیش او پیوسته میدارد بزه — در کمین جان کمانی را که در قربان اوست
بالبان شکرینش نیست چندان لذتی — انگبین را کایت شیرینی اندر شأن اوست
مشك چینی چیست تا با چین زلفش دم زند — خاك پایش خونبهای چین و ترکستان اوست
در بیان در و مرجان گوهری میسفت عقل — روح گفتا کین عبارت از لب و دندان اوست
از کجا جویم دوای درد دل کین درد را — نوشداروی شفا در حقهٔ مرجان اوست
از دل گم گشته‌ام دارد دهان او خبر — وندرین دعوی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزه‌اش ور باورت — نیست اینك بر دلم پیدا پی از پیکان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ کروبیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بدو ازل — طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فضای لامکان فراش قدرش خیمه زد — تا بداند خلق کین نه سقف شادروان اوست
همت عالی او آن سدرهٔ بی منتهاست — کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهد بخت برنایش رسید — گفت دور من شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست — خاك درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست آنکه دریای محیط — گر گهر گردد لبالب يك نم از باران اوست
نوبهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت — بوی اگر بیوعده بخشد يك گل از بستان اوست

چیست جنت تا زند با روضهٔ بزم تو لاف — خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
چیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسید — گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
طفل بخت تست برنائی که چرخ گوزپشت — چون کمان دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک مقنعت را زان شرف بر روم و چین — کز علودین ترا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم — آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هر که درماند بدرد فاقه و رنج نیاز — نوشداروی عطایت شربت و درمان اوست
من بوصفت کی رسم جائیکه با کل کمال — در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهلبیت عصمت است — در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان — آنچنان کاندر نخستین پایهٔ دربان اوست
طاق بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش را — سقف ایوانت که کمتر هندوش کیوان اوست

روز مولودت مبارک باد عالم را که آن
روز ایجاد نظام عالم از ارکان اوست

در مدح سلطان اویس

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است — چون زال زر زلال بزندان آهن است
در آب و جام آتش می کن تأملی — این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام برفروز دل تاب خورده را — کین تابخانه ایست کز آن جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست — بر جنگ آسمان که شه دوست و دشمن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار — واندر پیش مرو که بغایت لگد زنست
بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین — مرکب نگر که چون بسر سم رسن کن است
در آهن است رستم آتش کشیده تیغ — یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است
چون آتشست جامهٔ فولاد کرده آب — اکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است

درتن زباد برکه زره‌داشت وین دمش / دربرکشیده چرخ زفولاد جوشن است

خورشید ساخت آستر اطلس فلک / بارانیی سحاب که از قز آکنست

شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر / گرچه گرفته مجمره در زیر دامن است

برکند دل زباغ وبر آتش نهاد خار / کایام تابخانه ز ایام گلشن است

اکنون بجای بلبل و آب وگل وسمن / گلنار آتش و می ومرغ مسمن است

تاکرد ابر آب دهان‌را ز دل برون / افتاده راز او همه برکوی وبرزنست

زین پیش بود آب روان دربن چمن / واکنون روان روشنش افسرده درتنست

اشگست درجلیدیه افسرده چون خلید / خون درعروق بسته‌تر ازشاخ روتن است

هردم به پیچد آتش ونالد بخون دل / وین ناله کردنش همه‌ازچوب خوردنست

چون آتشش سزد که باآهن زنند وسنگ / ازحکم شاه هرکه بپیچید گردن است

سلطان معز دین که جهان‌راجناب او / ازحادثات چرخ‌مفر است ومأمن است

دارای ملك شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمن است

آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او / تا ممکنست برسر عالم ممکن است

درسد باب فتنهٔ گیتی سکندرست / درقلع قلب دشمن‌دولت تهمتن است

آیات فتح ونصر چو آثار صبحدم / در غرهٔ نواصی خیلش مبین است

با فیض دست باذل‌او بحر ممسکست / بادرك طبع روشن اوبرق کودن است

سلطان عقل تابع فرمان رأی اوست / زانسان که رای تابع قول برهمن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری / تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است

ارزاق خاق راکف‌دست تومقسم است / اسرارغیب را دل پاك تو مخزنست

ابواب‌غیب اگرچه فروبسته شد ولی / ازشق خامهٔ تو درآن‌خانه‌روزن‌است

تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی / خورشیدسالهاست که‌هم‌مرد وهم‌زنست

لفظ مبارك تو شرابیست کز صفا / صافی ساغر خضرش دردی دن است

گردون شدست داخل ملك توزان سبب — آنجا غزاله را حرم شیر مسکن است

باشد سزای افسر وتخت آنکه پیش تو — چون شمع نرم گردن و آنگه فروتن است

تاری ضعیف تافته آورد در خیال — خصم ترا جهان که برو چشم سوزن است

رأی تو آفتاب وضمیر تو عین عقل — آن صور تیست روشن واین خود مبین است

عنقای قاف قدر ترا آنچه واقع است — بالای نسر طائر گردون نشیمن است

قدر تو بر سر آمد زین چرخ آبگون — قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

آمال را خطوط جبین تو مطلع است — آجال را حدود حسام تو ممکن است

خصمت اگر نه با کفن آید بدر کهت — چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است

حام ترا بحملهٔ دشمن چه التفات — البرز را چه باك زسنگ فلاخن است

هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد — از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است

زانسان که بود درعربی مالك سخن — حسان که یافته مدد از لطف ذوالمن است

سلمان پارسیست سلیمان ملك نظم — زیر نگین طبع سخن پرور من است

وقت بیان خاطر من گرچه شمع را — آتش همی جهد ززبان لیك الکن است

تا از شعاع جام زراندود آفتاب — اطراف چارصفهٔ ارکان ملون است

از عکس آفتاب دلت باد نور بخش

جامی که قصر چرخ زنورش مزین است

درمدح خواجه شمس الدین

سرو باقد تو خواهد که کند خود را راست — راستی نیستش این شیوه که بالای تراست

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم — لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

سرو میخواست که باقد تو همسایه بود — سایهٔ قد تو دیدم زکجا تا بکجاست

تو جم ملك جمالی ومن انگشتریت — مشکل اینست که انگشتریت ناپیداست

بخت بر گشتهٔ من رفته چو چشمت در خواب کار آشفته‌ام افتاده چو زلفت در پاست
شاهد ماه رخ من همه حسنی دارد بجز از زیوریك حسن که آن حسن وفاست
روی بنما بمن ای آینهٔ حسن و جمال که جمال تو ز آئینهٔ دل زنگ زداست
هست مشاطهٔ باغ ازرخ قد تو خجل که چمن را بگل ولاله وشمشاد آراست
گلشن حسن ترا برطرف چشمهٔ مهر چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهر گیاست
شب زسودای تو برسینهٔ سیمین صباح هرسحر پیرهن شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که به پولاد دلی آئینه گرچه پولاددل است آینه هم روی نماست
زیب دورقمر آمد چوخط آصف عهد سرزلف تو که بربرگ سمن غالیه ساست
روی زیبای توچون رأی جهانگیر وزیر عالم آراستـه ازحسن ممالك آراست
خواجه شمس الحق والدین که اگر تابدروی رایش از شمس فتد همچوقمر در کم و کاست
پادشاه وزرا میر زکریا که زقدر آستـان در او مسنـد جاه وزراست
آنکه درکار ممالك قلم و دستش را قوت دست کلیم الله اعجـاز عصاست
سجدهٔ درگه او نور جبین می بخشـد هم از آن سجده شما را اثری در سیماست
قلمش زرد ونزار است وبسی درد آرد وین از آنست که آمد شدنش بردر یاست
شایدار زآنکه غلامیش کمر بسته بود آفتاب فلك آندم که مقامش جوزاست
همت عالی او راست مقامی که فلك با وجود عظمت در نظرش کم زسهاست
ای سراپردهٔ رفعت‌زده بـالای فلك زهرهٔ زاهره‌ات منظر مه پرده سراست
نظر رای تـو از منظرهٔ امروزی کرده نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بیمثل تو عقلی است مصور گشته که سراپا همه علم وهنروحلم وحیاست
شده ازعشق عبارات خطت دیوانـه آب با سلسله بنهاده سراندرصحراست
عدلت ازروی جهان تیغ وتبر برمیداشت آن مظالم همه درگردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدوی توبکین تیغ ایام زیکدیگرشان کرده جداست

فتنه در دور تو بیمار وضعیف افتادست آنچنان نیست که تاحشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق هیچ شك نیست که این هردو ز آثار حیاست
خرد مصلحت اندیش هراندیشه که عرض نکند برنظر رای صواب تو خطاست
زیردست توفلك می طابد منصب خویش خویشتن را همگی برده فلك بربالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنای توقلم سرگردان روزگاریست که تادرسر کلك این سوداست
صاحبا غیر رهی بندهٔ پنجه ساله نیست این بنده زدرگاه تومحروم چراست
قبلهٔ حاجتی امروز تو اینك ما را هیچ حاجت زجناب تو روانیست رواست
میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست هیچ از آنچیز که در طبع خسیس شعراست
بدن وجان مرا عارضهٔ هست آن عرض میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم ازشومی نظم است چنین نامنظوم خاك برفرق هنر کان سبب رنج وعناست
آب خاشاك چو بر خاطر خود دید چه گفت هیچ شك نیست که هرچیز که برماست زماست
با چنین عارضه وضعف تمنای نجات دارم اما همه موقوف اشارات شماست
آن حقوقی که در آفاق رهی را به سخن هست در بارگه سلطنت امروز کراست
تا عماری فلك راست غلاف اطلس تا قبای بدن کوه کران از خار است
از قبای ابدی باد قبای قد تو که بقا خود بوجود تو مزین چو قباست

بتقریب موتراشی سرشاهزاده اویس والتزام لفظ مو بکمال صنعت در هر بیت

سر سودای سرزلف تو تا درسر ماست همچومویت سرسودائی ما بیسروپاست
تاچو موی تو همه حلقه بگوشت شده ایم حلقهٔ موی پریشان تو سرحلقهٔ ماست

موبمو حال پریشانی ما میگوید ‌ ‌ ‌ موبموی سرزلفت که برین حال گواست

یك سرمو نظری با دل درواییم کن ‌ ‌ ‌ ای که از هرسرموی تودلی اندرواست

گفتهٔ یك سرمویم بجهانی نی نی ‌ ‌ ‌ یکسرموی ترا هردو جهان نیم بهاست

شام را تیرگی از موی تومیباید برد ‌ ‌ ‌ صبح را روشنی ازروی تومی باید خواست

هرسحر مجمرهٔ بوی تودردست شمال ‌ ‌ ‌ هرنفس سلسلهٔ موی توبرپای صباست

رنگ رخسار توازسوسن وگل توبرتو ‌ ‌ ‌ موی گیسوی تو از شعر سیه تابرتاست

عنبر خط تو در دورقمر دایره ساز ‌ ‌ ‌ سنبل موی تو از برگ سمن غالیه ساست

میکند سرکشی آنموی فرومگذارش ‌ ‌ ‌ که دران سرکشی آشوب وپریشانیهاست

نگشاید بجز ازموی میان تو زهیچ ‌ ‌ ‌ کارسلمان که فروبسته تراز بندقباست

مشك با حلقهٔ مویت سرسودا دارد ‌ ‌ ‌ کج خیالیست مگر مشك ختا راسوداست

پوست چون نافه گرم بازکنی یکمویت ‌ ‌ ‌ نکنم بازبهر نافه که در چین وختاست

درسرم هست که چون موی توگربنشینم ‌ ‌ ‌ وزرخ وقدتو گویم سخن روشن وراست

عکس رویت زسواد زره موی سیاه ‌ ‌ ‌ چون فروغ ظفراز پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد سروسرور شاهان جهان ‌ ‌ ‌ کزجهان آمده برسرسخنش موی آساست

عکسی از بیرق اوغرهٔ غراء صباح ‌ ‌ ‌ موئی از پرچم اوطرهٔ مشکین مساست

ای که باعرصهٔ ملك توجهان یکسرموست ‌ ‌ ‌ وی که با پرتو روی توقمر کم زسهاست

نعل شبرنگ توموبند عروسان بهشت ‌ ‌ ‌ گرد خیلت تتق پرده نشینان سماست

کلك بی رای توحرفی نتواند بنگاشت ‌ ‌ ‌ تیغ بی حکم توموئی نتواند برداشت

کلك را با صفت فکرتوموی اندرسر ‌ ‌ ‌ برق را با روش عزم توخاراندرپاست

گاه درحل دقایق نظرت موی شکاف ‌ ‌ ‌ گاه درکشف حقایق قلمت چهره گشاست

هرکرا یکسرموکین تودر دل بنشست ‌ ‌ ‌ یك یك موی زاندام بکینش برخاست

دمبدم آینه را روی سیه باد چوموی ‌ ‌ ‌ درزمان توبنا محرم اگرروی نماست

جنگ را موی کشان بر دو پس پرده نشاند — غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست

میچکد از بن هر موی دو صد قطره عرق — ابر را بسکه ز بحر کف دست تو حیاست

باد عزمت سپه فتنه بیکدم شکند — گرچه انبوه تر از موی بتان یغماست

ید بیضای کلیم است ترا کز اثرش — بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر قرابه که می پالاید — از زجاجی مژهٔ دشمن تو خون پالاست

دست بر بسته چو عود است مخالف بزنش — گر نهد یکسر مو پای برون از ره راست

چرخ نه تو سر بوسیدن پایت دارد — پشت چون موی سر زلفت از آن روی دو تاست

قاصرم در صفتت گر چه بمدح تو مرا — هر سر موی بر اندام زبان گویاست

جامهٔ بافته‌ام بر قد مدح تو ز مو — بخر این جامهٔ زیبا که به از صد دیباست

می‌چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی — طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر ثناست

در پس گوشه منه در حدیثم چون موی — جای در گوش خودش کن که بدین پایه سزاست

ناروائی چنین شعر بهر حال روا — نبود خاصه درین فصل که موئینه رواست

شعر من بنده چو مویست و کمال سخنم — راست موئیست که ازعین کمال شعر است

از صنایع به بدایع سخن آراسته‌ام — غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست

من که پروای سر و ریش خودم نیست ز فکر — سر و سودای سخنهای چو مویم ز کجاست

خاطر آئینه سیمای من اندر پی موی — گرچه چون شانه تراشیده ز سر چندین پاست

گرچه امروز سیه گشته و بر هم جسته — همچو موی سر زنگی تن ما از سرماست

آفتابی بتو گرم است مرا پشت امید — سرد باشد که کنم جامهٔ موئین درخواست

میزند بهر تراش استره سان سر بر سنگ — آنکه او کرد زبان تیز و ز کس موئی خواست

برسر مویم و مو بر سر من چون گویم — که نه ما بر سر موئیم و نه مو بر سر ماست

سر و را دوش شنیدم که مگر سلطان را — بتراشیدن موی سر شهزاده هواست

این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت — مژده چون موی بهر گوش رسید از چپ و راست

آسمان گفت که‌یارد که‌کند موئی کم
از سری کش‌فلک‌افتاده‌چوموی‌اندر پاست

تیزشد استره وباز فرورفت بخود
گفت‌باخویش که‌موئی‌زسرش‌نتوان کاست

بازمیخواست کزان موی‌تراشی بکند
اول ازبندگی شاه اجازت میخواست

موی درتاب شدازاستره درخود پیچید
کزسرجان نتوانست بیکدم برخاست

باش دلشاد که هرگز نشود موئی کم
هرکرا برسراو سایهٔ اقبال شماست

لله‌الحمد که‌گرموی برفت ازسر او
تا قیامت بسلامت سروافسر برجاست

تا شبیه‌اند بماران سیاه فرعون
موبهای سیه و آفت ایشان موساست

از نهیب غضبت باد چومار ضحاک
هرسرموی که اعدای‌ترا براعضاست

درتهنیت عیداضحی بسلطان‌اویس

عیداضحی‌روزرویش‌خوان که‌آن شمس‌ضحاست
عالمی زان رو چومن قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت
من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دید خوابی بخت من کامد بلائی برسرش
ازچه ازبالای او وان خواب خوابی‌بود راست

گشت‌عشقش سالکان را بی دیت در بادیه
وان شهیدان را غبار خاکپایش خونبهاست

کعبهٔ خاق است رویش حلقهٔ آن‌کعبه زلف
خال او سنگ‌سیاه و چشم ما زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرده یا عبدی ندا

نعرهٔ لبیك لبیك از مه وخورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست

هر کرا هست این مقام صدق دایم درصفاست

راه کویش راه حج است وکسی را منع نیست

خوش درآ ای دل که از هرجانب آواز دراست

تاکیم گیری بجرم بیخطا زیرا گرفت

نیست برصید حرم ورزانکه میگیری خطاست

بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه

از نم چشم وهوای جان ودل نشو ونماست

در صباح عید رندان را صبوحی واجبست

ساقی رندان کجائی ساغر و صهبا کجاست

خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عارفان

شومقیم خاك کویش کان مقام کبریاست

دید دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب

بر لب آن چاه با هم جان ودل را ماجراست

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرض کرد

غیر از آن چاه زنخدان هیچم از دل برنخواست

روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران

من درون کعبه‌ام هرسو که آرم رو رواست

نقطهٔ خط شهنشاهست یا سنگ حرم

خال مشگینت که جان مقبلان را بوسه خواست

سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب — بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی وطاست

قبلهٔ شاهان معز دین حق سلطان اویس — کاستان او خلایق را تمنای مناست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر — چادر کافور گون صبح احرام سماست

بختش آن طفل مبارك طلعت فرخ پی است — کش چو اسمعیل زمزم رشحهٔ از خاکپاست

خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست — در شب تاری دلیل نور رایش رهنماست

همچو مشك نافهٔ عبد مناف از ناف ارض — داده از تبریز خلقش بوی تا چین و ختاست

در هر آن منزل که یك پی راند محمل عزم او — خاك آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

هم بمردی و شجاعت چون امیر المؤمنین — هم بانصاف و دیانت چون امام اتقیاست

قبلهٔ درگاه او را می برد گردون نماز — پشت سیمین مهره اش زانروی روز و شب دو تاست

باز کرده باب رحمت همتش بر خاص و عام — وز همه بابی ندا! اهلا و سهلا مرحباست

چون فلك گسترده عالی سفرهٔ در شرق و غرب — کانس جان را بر سر آن سفره کلبانك صلاست

خانه خوان همتش را کز بزرگی و صلاح — جسته قطب آسمانش در زوایا انزواست

ای که عالی محفل جاه ترا در قافله — بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست

سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتها — دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست

آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس — از کبوتر خانهای کعبهٔ قدر شماست

عقل پیر و بخت برنا ملجأ خود ساختند — حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست

آنچنان کار ممالك راست کردی کز عراق — تا حجاز آوازهات آورده با ساز و نواست

چون خلیل الله اساس کعبهٔ درام القری — کرده ملك سلطنت را در جهان ذاتت بناست

از عرب دارد نسب رمح تو آنکو گوهریست — گرچه چرخ آورده بیرونش ز پشت اشقیاست

مه مقام خاکبوس کعبهٔ قدرت نیافت — با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست

حضرتت را هر که برد از نیت صافی نماز — بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست

دشمن این خاندان را قاصد این خاندان — کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خداست

در بیابان بلاچتر تو ابر رحمت است کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عناست
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من لاجرم چون کعبه هر بیتی از بن بیت الدعاست
یافت هر بیت جدیدش حرمت بیت الحرم خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه در نظم من چون حلقه در گوش افکند راستی آن گوهر دری بدین منصب سزاست
گه چو سلمانم بخدمتگاه حسانم بمدح در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
تا عروس روی پوش عنبرین خال حرم در حجاب این نه آبا ساکن ام القراست
نو عروس دولت جاوید را بادا حرم بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عزو علاست
مقدم عیدت مبارک باد و بادا همرهت هر دعا کان در مقام صدق ورد اولیاست

وله ایضا

گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست زد دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست
یار بچوگان زلف آمد وچندان بباخت گوی دلم را که شد پاره وچوگان شکست
کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب خاصه که طرف کله برمه تابان شکست
باخط نسخش که آن نشئهٔ یاقوت اوست خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست
کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم دیبهٔ چین برحریر از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان دل غمزه سرمست او زد در زندان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند مهر جمالت فکند برمه رخشان شکست
برقع او روی بست آرزوی من نداد کار بیکبارگی برمن ازینسان شکست
چشم توهر ناوکی کز خم مشکین کمان بردل من زد درو ناوک پیکان شکست
روی تو بس فتنه ها کز پس برقع نمود چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور وخواب کرد برسر کوی تو مهر پای دل وجان شکست
زانچه توتر کم کنی ترک تو نتوان نمود زانکه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
دردل من بود و هست آرزوی زلف تو هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشیدفر شاه اویس آنکه او | از شرف منزلت پایهٔ کیوان شکست
آنکه کفش درسؤال کام ولب بحر بست | وانکه دلش در نوال دست و دل کان شکست
آب حسامش به روم آتش قیصر نشاند | لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست
نسخهٔ سردلش صاحب جوزا نوشت | حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست
همت عالی او کوکبه بر عرصهٔ | راند که نعل هلال بر سم یکران شکست
روی فلك لشگرش درگه جنبش نهفت | پشت زمین مرکبش دردم جولان شکست
پشه به پشتی او گردهٔ فیلان شکافت | صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست | پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست
تیر و مه ار یك قدم جز بمرادش زدند | هم قدم این برید هم قلم ان شکست
خوان فلك گرچه هست رزق جهانی برو | سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست
کاسه و خوان فلك چیست که در مطبخش | روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست
خوانی ویك نان گرم بروی ونشنید کس | آنکه بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست
ای که کمین چاوشت درگه یاسامشی | قبهٔ خان ختا در کله خان شکست
شب بخلافت مگر زد نفسی ورنه صبح | دردهن شب چرا این همه دندان شکست
مملکتی راکه برد قهر توشبخون برو | بیضهٔ صبحش فلك در کف دوران شکست
معدلت خسرویت داشت جهان را بپای | ورنه در آورده بود طاق نه ایوان شکست
صیت سنانت به بحر گوش نهنگان بسفت | زخم عمودت ببر مهرهٔ ثعبان شکست
زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید | نیز محرر ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان | مال ضمان برفلك ازره نقصان شکست
نیست صبا تندرست زانکه بدوران تو | یافت بموئی ازو زلف پریشان شکست
طبع تو هرگه که داد گوهر منظوم نظم | کلك تو در زیر پا لؤلؤ عمان شکست
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت | پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست
فتنهٔ آخرزمان شحنهٔ پاست نشاند | لشکر شرك وفساد حملهٔ طوفان شکست

ماهچهٔ سنجقت بر در سمنان و خوار لشکر مازندران همچو خراسان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلك دولت کیخسروی قوت پیران شکست

دولت تو کار کرد لیك بتحقیق من باتو بگویم که کار ازچه برایشان شکست

نعمت ولطف ترا قدر چو نشناختند گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

بود وجود عدو صورت عصیان محض سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست

زود بگیرد نمك صورت آنکس که او نان و نمك خورد و رفت نان نمکدان شکست

پیرویت کرد خصم مدتی و عاقبت جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا دیو تواند به ریو مهر سلیمان شکست

دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع رایت اضداد را آیت قرآن شکست

تاکه بر آنست شرع کاخر کار جهان یابد از آسیب حشر گنبد گردان شکست

بادمشید چنان قصر جلالت که چرخ

هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

وله ایضاً

مصور ازل از روح صورتی میخواست مثال قد ترا بر کشید و آمد راست

بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی علی الصباح پریشان وسر گران برخاست

همه خیال سر زلف یار می بندم شب دراز بر آنم که سر بسر سوداست

خیال سرو بلندت در آب می بینم زهی لطیف خیالی که در تصور ماست

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو زجای خویش رود سرو اگرچه پا برجاست

جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو شمال بر طرف ؟ آفتاب غالیه ساست

تراست بی سخن اندر دهان نهان گوهر نشان گوهر پاك تو در سخن پیداست

بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین — کزان سلاسل مشکین چه فتنه‌ها برپاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند — ولیکن از سر کویش چو من فتاده نخاست
چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم — که در هوای تو در رهگذار باد صباست
هر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست — هر آن نفس که نه بریاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهراست گرد چشمهٔ مهر — دمیده سبزهٔ خط مثال مهرگیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم — مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست
خدایگان سلاطین بحرو بر دل شاد — که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست
دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز — همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس — امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درك كمال رفعت او — مثال چشمهٔ خورشید و چشم ناییناست
ببوی آنکه دماغ ملوك تازه كند — غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلك خادمانش کشند — کمینه حلقه بگوشیش لؤلؤ لالاست
زتاب پرتو خورشید رای روشن او — پناه جسته نظیرش بسایهٔ عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را — فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل — تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع قدر تو چرخی همه ثبات وقرار — شریف ذات تو بحری همه دوام بقاست
زمانه را ز تو خطی که جسم را ز حیاست — وجود را ز تو زیبی که چشم را ز ضیاست
بکوشش آمده برسر حسام تو در رزم — به بخشش آمده برتر کف تو از دریاست
تمکن تو سراپرده در مقامی زد — که زهره با همه سازش کنیز پرده‌سراست
بیاض تیغ تو آئینهٔ جمال ظفر — زبان کلك تو دندانهٔ کلید رجاست
کفت به بسط بسیط جهان گرفت ترا — کف آیتیست که آن بر کفایت تو گواست
دلت نوشته براقطار ابر را ادرار — کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست

زروی ورای تو خورشید باهزار فروغ — زبزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف بر بیداست — ازین مهابتش افتاده لرزه براعضاست
بمردهٔ که رسد مژدهٔ عنایت تو — چوغنچه در کفنش آرزوی نشوونماست
سرای جاه تو دارالبقاست پنداری — ازانکه ساحت پاکش بری زگرد فناست
بخاکپای تو کردن خطاست نسبت مشك — بخاکپای تو کان خونبهای مشك ختاست
زبأس تیغ زمرد لباس خونریزت — علامت یرقان در جبین کاه رباست
زچین ابروبأست بچشم خسروچین — فضای عرصهٔ چین تنگ‌تر زچین قباست
بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی — که نعل او بگل تیره آفتاب امداست
هلال نعل وستاره ستام گردون سیر — جهان‌نورد وزمان سرعت وزمین پیماست
بلند پایه چوهمت فراخ رو چوهوس — کزان رکاب چوحلم وسبك عنان چوذکاست
شب سعادت ارباب دولتست مگر — که روشنی سحر در مبادیش پیداست
زروز وشب بگذشتی اگر نه آن بودی — که روز روشنش ازپیش وتیره شب زقفاست
ز اشتیاق سمش نعل رفته در آتش — شکیل ازآرزوی دستبوس او برپاست
بسعی وقوت سیرش رسیده خاك زمین — هزار پی زحضیض سمك براوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را ماند — ولی عرق نکند این و آن غریق حیاست
جوان چودولت سلطان روان چوفرمانش — جهنده همچواعادی رسنده همچو قضاست
شها حسود ترا گر نمی‌تواند دید — تو شاد زی که سبب کوربختی اعداست
مدار باك زمکر عدوکه درهمه وقت — مدار دور فلك برمدار رأی شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل — زتاب تیغ تو درسنگ خاره ساخته جاست
کنون ببین که زتأثیر نعل شبرنگت — بسان لمعهٔ آتش بجسته ازخاراست
برآب زد زسر جهل دشمنت نقشی — گهی کزآتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمك چشم خود درآب نشست — گمان نبود وراکین سواد عین بلاست

در آب صورت خود چون بدید صورة بست — که خود دهر آینه آنجاش بهترین ملجاست
زبان چرب تو اینك به نکتهٔ شیرین — برون کشیده ز آبش بسان موی از ماست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست
عدوی خیبریت گر بقلعه جست پناه — شکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست
فلك جناب شها با جناب عالی شاه — مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
سوار گرم رو آفتاب پنداری — کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه — ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس — نه در سپهر محابا نه درستاره حیاست
نه آخر از ستم طبع دهر بی مهر است — نه آخر از سبب چرخ سرکشی زعناست
که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه — کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب — که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست
ز خدمت ارچه جدا بوده‌ام و لیك مرا — همیشه در عقب شاه لشگری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت — رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مساست
منم که نیست مرا در سخات هیچ سخن — توئی که بر سخن من ترا هزار سخاست
منم که زیر نگین من است ملك سخن — کسی که در سخن امروز خاتم شعراست
ز روی آئینهٔ زرنگار روشن روز — همیشه تا نفس پاك صبح زنگ زداست

ز زنگ خاطر گرد کدورت ایمن باد
درون پاك تو کائینهٔ خدای نماست

در مدح شاه اویس

نگارخانهٔ چین عرصهٔ گلستان است — مخوان بهار مغانش که دشت موغانست
خوشست وقت گل تازه زان که در همه وقت — ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوش است رقص سهی سرو بر نوای هزار — از آنکه در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری — که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفرهٔ مینا از آن گشاید گل که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست
ازان بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز که گل هنوز چو یوسف عزیز زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست
لب نباتی سوسن هنوز شیرین است هنوز در دل غنچه خیال بستانست
کمان قوس قزح تا زمانه پرزر کرد ز ژاله برسر گلزار تیرباراست
ازان سهام که شست هوا گشاد هنوز نشسته درسر گلبن هزار پیکانست
اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن زده هوای دلش دست در گریبانست
زبند خویشتن آمد برون بکلی گل ازان گشاده دل و تازه روی و خندانست
گهی ز فرط حیا برجبین گل عرق است گهی ز روی هوا چشم ابر گریانست
رسیده آه سحرگاه بلبلان در گل گمان مبر که زباد هوا پریشانست
بباغ دست فشان چنار شد قمری ولی چسود که از دست او بافغانست
بسان لاله و دندان ژاله پنداری بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشهٔ می آتشیست همچو پری سمن رخان چمن را مگر پری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط حباب وار درافکنده گو بمیدانست
بیار ساقی گلچهره راح ریحانی که موسم گل و ایام راح ریحانست
بچو نرگس این قدح زرچه داری اندر دست بگرد دور بگردان که دور گردانست
گل نشاط ببار است کار عیش بساز که کار و بار جهان را نمی‌توان دانست
گل است شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرف از حمل است آفتاب و این شرفش بیمن طالع مسعود ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش که خاک درگه او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس که مملکت تن و حکم روان او جانست
نجوم کوکبه شاهی که زلف پرخم او عروس تازه رخ فتح را شبستانست

چهار پایهٔ تختش که باد پاینده — درین سرای سپنجی چهار ارکانست

بروز بخشش او باد در کف بحر است — بجنب همت او خاک برسر کانست

علو همت او دامن از جهان افشاند — سپهر با همه قدرش غبار دامانست

حمل چگونه هراسد زگرگ در صحرا — اسد زشیر لوایش چنان هراسانست

فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکر است — زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست

خرد چو دید کفت گفت کاین کف بحر است — سپهر گفت که کف نیست عین عمانست

بپاسبانی قصر تو رای میزد رای — خبر نداشت که این منصب آن کیوانست

کمر بغاشیه داریت بست قیصر روم — گمان نبرد که این پایه آن خاقانست

تراست ملک جهان ملک وحجت ار خواهند — حسام قاطع تو حجت است و برهانست

کفت زبسکه بگردون زر و گهر بخشید — فلک زسیم وزر افکنده خشت وایوانست

درم که خلق جهان بر کشیده‌اند اورا — به پیش دست تو باخاک راه یکسانست

سحاب چتر تو در آفتاب گردش دهر — مظله ایست که بالای ابر احسانست

بعهد عدل تو مهتاب در جهان زانهاست — که رشته بافته بهر رفوی کتانست

حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون — زسهم عدل تو چون برگ بیدلرزانست

سواد چتر ترا آفتاب در سایه — مثال خط ترا آسمان بفرمانست

مدار کار جهان بر زمان دولت تست — نه برسپهر که او سخت سست پیمانست

زبان تیز قلم قاصر است در صفتت — که حصر مدح تو بیرون زحد امکانست

دبیر چرخ همیخواست تاکند قلمی — چو نیشکر شکر شکر شاه نتوانست

سپهر گوی صفت با وجود این عظمت — بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست

چنار وار سزاوار اره وتبر است — مخالفت که ز سر تا بپای دستانست

سپاه مور سیه خانه را نگر که کمر — ببسته در طلب منصب سلیمانست

چو دستبرد نماید کلیم در معجز — چه جای لشگر فرعون وعون هامانست

اویس نام و حسن خلق مصطفی صفتی · بر آستان تو سلمان بجای حسانست

بیمن معجز دین محمدی امروز · بهین سخن سخن پارسی سلمانست

همیشه تا که درین هفت تو سراپرده · هزار پرده‌سرا مطرب خوش‌الحانست

سپهر باد سرا پردهٔ جلالت باد

اگرچه خیمهٔ قدرت هزارچندانست

وله ایضاً

بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد · بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم برخاك · باز برداشتم از خاك و بدریا آورد

درمحاق ارچه مه طالع‌من بود بقوس · آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد

جذبه صحبت خورشید چوشبنم مارا · سوی مصعد دگراز مهبط ادنا آورد

چون سکندرطمعم بود بتاریکی وباز · بلب آب‌حیاتم خضر آسا آورد

ملجأ من در شاهست و ولله‌الحمد · که مرا بخت بدین‌ملجأ ومأوا آورد

رفته بودم زسرشعر هوای در شاه · باز در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد · گرد مشك ختن ازدامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت · غنچه را باد به شکل سربیغا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود · شاخ بیرون زگریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته چووامق زهوا گشت مگر · سخنی ازدهن غنچهٔ عذرا آورد

ازپی خسروگل بلبل شیرین گفتار · نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل‌پرده‌سرا صوت چکاوك بنواخت · مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بودم افتاده زپا شوق تودستم بگرفت · برسر کوی توام بیسر وبی پا آورد

سرزلفت که زاسلام کناری دارد · درمیان عادت زناروچلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز هر کجا رفت دل هوش بیغما آورد

طرب لعل تو می را برسانید بکام جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من وطاعت شاهم دینست مؤمن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب والا بخشید لاله را لطف هوا خلعت بالا آورد

بود برغنچهٔ گل وجهی وآن وجه برون بلبل ازغنچه به تشنیع وتقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید باد گفتی که برو عشق زلیخا آورد

تاخت صد زهره زهر شاخ و بهر شاخ مگر شاخ ثور است که بر زهرهٔ زهرا آورد

نقشبند چمن آرای طبیعت گوئی نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست زان می لعل که در ساغر مینا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران دید در ساغر زرین می حمرا آورد

می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه غنچه در دل مگر این فکر وتمنا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلك ملك را در کنف چتر فلك سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ تو یکدو ذراعست ولیکن در قلب آتشی گشت و زبان تابزبانا آورد

ایکه خاك ره شبرنگ تو برداشت بچشم چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بینا آورد

وی که نعل سم اسب ملك از گوش ملوك کرد بیرون جهت یارهٔ جوزا آورد

دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه بخداوند تبارك و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یك پی بنهاد دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان نمی داد عدو از پی تحصیل اجل رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

دهر پیرست وجهان زال و تو کیخسرو عهد قوتی در تن پیران کی برنا آورد

مشرب غیب بدیوان ضمیرت امروز از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد

هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت آسمان برسرش ازچتر تو طغرا آورد
تیر قهر تو پی سخت عجایب دارد که بهر جای که دررفت مفاجا آورد
بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بود زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن باغ که تافت شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری وضعف چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد
تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت هر چه آورد برویم تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان از سر کوی عدمم دولتت باز ببازوی توانا آورد
بعدسی ساله سفر باز ز بغداد مرا بعراق آرزوی مولد منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم وتعدی دیدم شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یارب نیم شب و آه سحرگاه یتیم ای بسا رخنه که در گنبد مینا آورد
کیمیای نظر لطف بران خاك انداز که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تابر اطراف جهان زمرهٔ مردم خواهند بزبان ذکر جهانداری کسری آورد
ملك کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

وله ایضاً

باد سحرگهی بهوای تو جان دهد آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت باد صبا چو عرض گل گلستان دهد

بردم گمان که نیست میانی مگر ترا — اما کجا میان تو تن در گمان دهد

در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشقست — جانی بیك نظر دهد وبس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح — بوئی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سئوال — از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماند به پستهٔ تو دهن طفل غنچه را — گر دایهٔ صبا شکرینش لبان دهد

دندان فرومبر بامید ای دل ار ترا — روزی لب نگار بکامی زبان دهد

دانی که خال درچه سیمین اوچراست — کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد

ما بیدلیم و راه غمت پر خطر بگو — با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا — باری چو دل دهد بمه مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

هر ناوك بلاکه گشاید فلك ز چرخ — چشم تو راستش بدل من نشان دهد

کرده بعینه لب من چشمهٔ حیات — هرگه که شرح آن لب شکر فشان دهد

چون منبع حیات بگردد بخاصیت — آن لب که بوسه بردر شاهجهان دهد

سلطان معز دنیی ودین کز نسیم عدل — نوشین روان بقالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش — آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفترجم و داراب صیت او — گاهی بباد گاه بآب روان دهد

کیوان بیك دقیقهٔ فکرش کجا رسد — چرخش گر از هزار درج نردبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلك — می‌زیبد ار بزرگی او تن درآن دهد

در ملك دستیار قلم گشت عدل او — تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد

یکروزه صرف وخرج دل ودست او بود — هر دُر که بحر بخشد وهر زر که کان دهد

بر روی ران آهو اگر داغ او نهند / بس بوسها که شیر بحرمت بران دهد

پرواز نسر طایر چرخ آنچه واقعست / زین آستان حضرت بخت آشیان دهد

ای سروری که رای تو درضبط مملکت / هردم خجالت خرد خرده دان دهد

چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید / گفت ار دهدمرا مدد آن نوجوان دهد

هست آستان حضرت اقبال را حرم / مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد

صد بار گرد بالش خورشید سر نهد / تاشاه زیردست خود او را مکان دهد

از همت تو شرم ندارد سپهر دون / کزصبح تا بشام جهان‌را دونان دهد

گشتست پای مار مشرف بدست تو / برپای‌خویش بوسه به پائی ازان‌دهد

چترت مظله‌ایست که سکان خاك را / ازتاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسد بخاك‌درت‌چشمهٔ حیات / ورخود بدین امید همه عمرجان‌دهد

خصمت که گشت‌تشنه بخون‌خود اردمی / آبش دهد زمانه بنوك سنان دهد

روزی که کرد لشگر مریخ رزم شاه / برجیس را ز شعر سیه طیلسان دهد

پای مبارکت چو کند زور بر رکاب / دست مخالفت همه تاب عنان دهد

رمحت میان ببسته نهد بهر دام ودد / یك خوان که‌شرح رزمگه‌هفتخوان‌دهد

خصم زمانه باد خداگر ازین سپس / خصم ترا زمانه زمانی ضمان دهد

شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع / این بیت رازحرص‌وطمع برهوان‌دهد

شاید که بعد خدمت سی‌سال در عراق / نانم هنوز خسرو مازندران دهد

داری توجای آنکه کمین مدح خوان‌تو / صد سال نان صد چو قزل‌ارسلان‌دهد

روح ظهیر اگر شنود این قصیده را / صد بار بوسه پیش مرا بردهان دهد

تا صبح نو عروس زمرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش به روی نما صد جهان دهد

وله ایضاً

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جان من پی تا بکوی دلستان می آورد

جنبشی در خاك پیدا میشود زانفاس باد
باد گوئی از دم عیسی نشان می آورد

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان بینوا را در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی نازك جمع بود
بلبل اکنون زان معانی در بیان می آورد

غنچه وقتی خردهٔ در خرقه پنهان کرده بود
گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب
باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

کرده نرگس را چو مستان دستها زیر بغل
باغبان از باغ مست و سرگران می آورد

تا درون خلوت خود میدهد یکبار بار
گل نسیم صبح را صد پی بجان می آورد

میزند نیرنگ نقشی باد را ز انفاس باد
وز زمرد شاخ و برگی خوش بر ان می آورد

باد پای آب را در وی باهن بسته بود
وین دمش زنجیر در گردن دوان می آورد

کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر
باز سر در حلهٔ از پرنیان می آورد

حله های سبز پوشانیده رضوان سرو را
راست گوئی از بهشت جاودان می آورد

در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی
منزل اکنون بر لب آب روان می آورد

وه چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن که سرو
دستها بردوش بید وارغوان می آورد

هر صباهی گل بروی تازه باصد گونه برگ
سفره پر کرده به پیش دوستان می آورد

شاخ مان بگرفت مرز باغ و بستان را بتیغ
سر فرو نرگس به پیش مرزبان می آورد

تابسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور
مجمری بر آتش عنبر دخان می آورد

یارب این نجم است ریزان از سحر یا برگ گل
یا ملك آیات لطف از آسمان می آورد

زعفران دادند درمی غنچهٔ دلتنگ را
غالبا این خنده گل را زعفران می آورد

لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت
بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد

قرص گرم و بره باهم درسرخوان فلك ‌‌‌‌ ‌ ابر تا دیدست آب اندردهان می آورد

سوسن آزاددرهرمجلس ومجمع که هست ‌ ذکر آزادی سلطان برزبان می آورد

خسرواعظم اویس آن شاه کاندرروی خصم ‌ حجت قاطع ز شمشیر بران می آورد

آن خداوندی که چون ازعدل میراندسخن ‌ درتن نوشیروان نوشین روان می آورد

ابرمیگریدچو کلك اندربنان می افکند ‌ چرخ می نالد چوتیراندر کمان می آورد

آسمان تا مثل او بیند بچشم اختران ‌ چشمهارا روز وشب گردجهان می آورد

دردل کان خون لعل ازرشك می آید بجوش ‌ باد اگر آوازهٔ جودش بکان می آورد

آب تیغ تیز او کز گردن اعدا گذشت ‌ می برد سر تابسرحد سنان می آورد

نام والقابش خطیب منبرفیروزه فام ‌ در عبارت خسرو صاحبقران می آورد

دشمنش آمد برون ازپوست چون موازخمیر ‌ ورنمی آید سپهرش موکشان می آورد

او که آن غلطان نمی آید بدرگاهش چودر ‌ کرددر گردن جهانش ریسمان می آورد

ذکرعهد او که تا دور ابد پاینده باد ‌ نقصمان در داستان باستان می آورد

هر که بادام است چون بادام باخسرو دودل ‌ روزگارش مغز بیرون زاستخوان می آورد

گرگ اگر بزغالهٔ می یابد اندر عهداو ‌ می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد

درهمه کاری از آن فیروزمی گردد فلك ‌ کوپناه اول بدین بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی ‌ کزشرف سر درمیان فرقدان می آورد

شد مبارك پی به یمن دستبوس پای باز ‌ بازهر بی سر به پیش پای از آن می آورد

شب قصیم اختکانت، زارتفاع سنبله ‌ میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد

عاقبت درعهد عدلت پشت بردیوارامن ‌ داده پا در دامن آخرزمان می آورد

تیغ هندی را نشان دربحر دست درفشان ‌ تا خراج از جانب هندوستان می آورد

والی تبریز راگر خط اشرف میرسد ‌ باج بر گردن زآذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد میگردد دو نیم | گر خیال تیغ تیزت در کمان می آورد
چشم بر راهند اهل اصفهان تا بادئی | سرمه از راهت بر اهل اصفهان می آورد
در هوای مدحتت مرغان شاخ سدره را | بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
در بیان من رستم شیر اوژنم گر گین کجا | تاب رزم رستم و تیر بیان می آورد
تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار | گنج باد آورد را ابر درفشان می آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا ازو
رایگان ایام گنج شایگان می آورد

وله ایضاً

چمن از بلبل و گلبرگ نوائی دارد | عالم از طلعت نوروز صفائی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت | دیدها بر سر ره گوش صدائی دارد
بر سر پردهٔ گل پرده سرا شد بلبل | راستی گل بنوا پرده سرائی دارد
چون گل عارض گلبوی توازسنبل تر | باغ بر هر طرفی غالیه سائی دارد
ورق صورت نقاش فروشو که کنون | شاخ بر هر ورقی چهره گشائی دارد
چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل | نتواند مگر آنکس که نوائی دارد
نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد | در تن امروز بصد پاره قبائی دارد
گل تنک مایه وکم عمر فتادست چنار | وسعت دستگه و طال بقائی دارد
سرو بردامن جو پای کشیدست دراز | راستی خرم و آراسته جائی دارد
هرچه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون | تا بمدفون لحد نشو و نمائی دارد
خاك زنگار بر آورد وخوشا زنگاری | که ازو آینهٔ دیده جلائی دارد
ابر نوروز همه روز چو من مینالد | هیچ شك نیست که او نیز هوائی دارد
رود در خدمت شاه هست چو سلمان برپای | دست برداشته آهنگ دعائی دارد

راستی نیك شبیه‌هست بخلق خوش شاه — گل بشرطی که قراری و وفائی دارد
آنکه خورشید فلك برفلك همت او — با وجود عظمت قدر سهائی دارد
وانکه بانسبت آوازهٔ او در عالم — صیت شاهان‌جهان حکم صدائی دارد
میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست — راستی دعوی او عدل گوائی دارد
ای کریمی که همه وقت زخوان کرمت — معدهٔ آز شکم خوار ملائی دارد
صبح را تربیت رأی تو پرورد بمهر — صبح ازانست که پیوسته صفائی دارد
گوهراز حلقه‌بگوشان وغلامان‌توشد — سبب آنست که زیبی و بهائی دارد
پیش دست توعرق میکند ازشرم سحاب — آفرین باد بر آنکس که حیائی‌دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را — نتوان گفت که فیضی و عطائی دارد
پیش‌قدرتوفلك‌چیست که قدرت چوفلك — زده بر هر طرفی پرده سرائی دارد
برهر آن‌بوم که‌شهبازتوروزی بگذشت — مرغرابیش کنون یمن همائی دارد
چرخ درپای تو سرمی‌نهد وگرنه نهد — همتت را چه غم بیسروپائی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان — گفت جمشید بزین باد صبائی دارد
وربنان توچوثعبان سنان یافت زمان — گفت موسیست که‌دردست عصائی‌دارد
خرگه جای توبالای سماوات زدند — تا فلك نیز بداند که سمائی دارد
کس نگشتی بقضا راضی‌اگر دانستی — که قضا غیررضای تو رضائی دارد
گرد میمون سمند تو غباریست عجب — که ازو دیدهٔ اقبال جلائی دارد
یزك صبح شبانگاه بمشرق برسید — تا چو رایت بمثل راهنمائی دارد
بجزازخنجر وکلك تو ندارند امروز — گرستم خوفی و انصاف رجائی دارد
تا جهانرا شب و روزی متواتر باشد — تا شب وروز صباحی ومسائی دارد

باد فرخ شب وروزتو که ایام دوام
ببقای توجه فرخنده لقائی دارد

وله ایضاً

دل را هوای چشم تو بیمار میکند جان را امید وصل تو تیمار میکند

طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت رو وانهاده پشتی طرار میکند

خال تو پیش چشم ز عنبر بخور کرد وین بهر قوت دل بیمار میکند

از بندگی قد تو شد کار سرو راست آزادی از تو دارد هموار میکند

هشیار باش ایدل غافل که چشم یار مستست و قصد مردم هشیار میکند

دیدار او بخواب و خیالست دیده را کاریست اینکه دولت بیدار میکند

در بست با دلم دهن تنگ او بهیچ او اینچنین مضایقه بسیار میکند

افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار هر جا غمیست با دل من بار میکند

مرغ شکسته بال دل من که روز وشب پرواز در هوای رخ یار میکند

تشویش از آن دو دام دلاویز می برد اندیشه زان دو ترك کماندار میکند

مستست وبی‌خبر مگر از دور عدل شاه چشم سیه دلت که دل آزار میکند

دارای عهد شیخ اویس آنکه خدمتش چرخ دوتا بچار و بناچار میکند

شاهی که در هلاك اعادی بروز رزم احیای رسم حیدر کرار میکند

روشن شداین که‌ازغضب اوست کافتاب خوناب لعل در دل احجار میکند

پوشیده نیست کز کرم اوست آسمان دیبای سبز در بر اشجار میکند

از شرم رای انور او هر شب آفتاب چون سایه سجده درپس دیوار میکند

ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق نافه‌گشای تو شمه ایست باران روایتی که ز گلزار میکند

وز فیض دست بحر نوال تو قطره ایست ابر آن ترشحی که باقطار میکند

در قطع نسل دشمن بداصل بدگهر — تیغ تو پاکی گهر اظهار میکند
تو ملتفت مشو به‌عدو زانکه‌خودفلك — تدبیر دفع فتنهٔ اشرار میکند
کانکس که کرد درحق‌دارا بدی هنوز — نقاش نقش او همه بردار میکند
گر مرتفع شوند نجوم وفلك چه باك — رای تو حکم ثابت و سیار میکند
ور منقطع شوند خیام سما چه غم — چتر تو کار گنبد دوار میکند
هم بحر را عطای تو اجرا همیدهد — هم ابر را سخای تو ادرار میگند
همچون قلم‌هر آنکه بگرداند از تو سر — تیغ تواش دو نیم چو پرگار میکند
نسبت همی کند بتوخودراسحاب‌ورعد — بر ابر میخروشد و انکار میکند
از عین بیحیائی او دان‌که خویش‌را — نسبت بدان دو دست گهربار میکند
از غایت کم آبی روی شمر شمر — کونام خویش قلزم زخار میکند
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع‌من — پیوسته نظم لؤلؤ شهوار میکند
وانگه عروس خاطر من عقدهای در — آورده است و بر درت انبار میکند
با آنکه کارخاطرم افکار مدح تست — دایم زمانه خاطرم افکار میکند
در خاك‌تیره‌چرخ زدستم‌نشسته‌است — زان چرخ با من اینهمه پیکار میکند
داعی ز بندگی وزیری که کلك او — ضبط امور هفت و نه و چار میکند
آن خواجهٔ که آصف‌اگر زنده‌میشود — در خدمتش ببندگی اقرار میکند
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی — وز غایت صفای دل اظهار میکند
قرب دوسال‌رفت که در خدمتش‌رهی — احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر آنکه‌عرض کند درجناب‌شاه — تصدیع می‌نماید و تذکار میکند
بیزار بود وعده و تدبیر چون نکرد — امید داشتم که مگر پار میکند
امسال‌نیز قرب‌سه مه رفت وبندگیش — با من همان حکایت پیرار میکند
در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده‌ام — نظمی که کسر لؤ لؤ شهوار میکند

کاری ز پیش می‌رود از لطف شاملش · این نظم را که پیش تو بر کار میکند
تا هر بهار خامهٔ نقاش روزگار · بر خار نقش صورت فرخار میکند
سر سبز باد گلشن جاه تو تا زرشك · در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

وله ایضاً

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد · جنسی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت · خالت ز عنبر آمد ومهری بر آن نهاد
باریك تر ز مو کمرت را دقیقهٔ · ناگاه در دل آمد ونامش میان نهاد
شیرین تر از شکر بسخن در لطیفهٔ · رویت نمود لعل تو اسمش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود باز · در کسوت لطیف دل آنرا روان نهاد
تاکی چو شمع سوختهٔ را کشی بدم · کوباتو در میان سر وجان رایگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق · بنیاد این معامله را بر زبان نهاد
ایزد هوای خاك دردوست پیش از آن · درجان من نهاد که درخاك جان نهاد
جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد · دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد
هرگه که کرد سنبل خود شانه موبمو · آورد جمع وبر طرف ارغوان نهاد
خط را بروی کار بر آورد عاقبت · سر گشته زلف راهمگی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه دارد مگر که روی · بر خاکپای پادشه کامران نهاد
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل · در سلطنت قواعد نو شیروان نهاد
از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست · هر گوهر نفیس که کان برد کان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت · چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد او بغیر ترازوی بار کش · ایام بر که بود که بار گران نهاد
تا توامان دوات زرش بست آفتاب · بس طرفها که بر طرف توامان نهاد

تا دید کهکشان بطریق رهش فلك
بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضهٔ فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حسامش کشیده دید
چرخش لقب سکندر گیتی‌ستان نهاد

چون دست درفشان جوادش گشاد یافت
نامش زمانه موسی دریا بنان نهاد

ای وارث مکین سلیمان کز اعتقاد
سر بر خط متابعت انس وجان نهاد

شبدیز خسروی زمه نو رکاب یافت
تا شهسوار قد تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماك سنان درسنان فکند
خنگ تو با شمال عنان درعنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار
برطاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
برکند مهر ازو وبراین آستان نهاد

در کام طفل خصم توچون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد

ازپشت دشمن تو نیامد برون یکی
غیر ازسنان که گوهریش میتوان نهاد

ذات توگشت واسطهٔ عقد گوهری
کاثار صنع در صدف کن فکان نهاد

درقبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان
تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلك و آسیای چرخ
برآب این بلارك آتش فشان نهاد

هربره راکه گرگ بدور تو بازیافت
دردم گرفت وبرد به پیش شبان نهاد

ازحرف ملك ودین خرد انگشت برگرفت
درروزگار امن تو بردیدگان نهاد

دردور همت تو ز افلاس محضری
بنوشت چرخ سفله ودردست کان نهاد

درخاك درگه تو که بامشك همدم است
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هرحرب راکه مرکب تویکدو پی سپرد
صدساله بهرقوت همای استخوان نهاد

بنمود خنجر تودران عرصه هفتخوان
بس کاسه‌های سر که در آن هفتخوان نهاد

قدرت مکان وپایهٔ خودچون قیاس کرد
دست جلال و مرتبه برلامکان نهاد

بی دست ومسند تو مزلزل نهاده بود
اوضاع تخت وبخت تودستی بر آن نهاد

ازخاورت همیشه بگردون زر آورند
جز رایت این خراج که برخاوران نهاد

شاها من آنکسم که خرد درسخن مرا | شیر صف فصاحت و ببر بیان نهاد
بس در آبدار که طبعم بدولتت | در آستین دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان | در مجمع مجالس کروبیان نهاد
آن نظمها بمدح توکردم که عقل از آن | هر نکته در مقابلهٔ یك جهان نهاد
دردور دولت توکه با دور آسمان | هر وضع راکه گفت چنین نه چنان نهاد
او ضاع مملکت همه نیکو نهاده است | جزوضع من که بهتر از این میتوان نهاد
تا میکشد سریر زر آفتاب صبح | کش روزگار پیل سپیده دمان نهاد
بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو | سر در سواد لشگر هندوستان نهاد

جاوید حکمران که بنام تو در ازل
ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله ایضاً

ذره یی درپی خورشید بجان میگردید | لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این چه روزیست همایون که مراشد روزی | صبح برطلعت این روزدعاخواندودمید
فتح بابی زفلك یافت کسی کومیکرد | خدمتی بردرشاه ازبن دندان چوکلید
برتراشید سرازپائی نی بیسرو وپای | برسر آمد چوقلم دست مبارك بوسید
چرخ کحلی که زصدمیل ره آوردمرا | ازدر شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید
آفتاب فلك پادشهی شیخ اویس | که زبارمنتش قامت افلاك خمید
آستین رفعت او برنهم افلاك افشاند | قدر او دامن همت زدوعالم درچید
راند بر سبزهٔ افلاك براق همت | سرنیاورد برآن سبزه فرود و نچرید
فسحت عرصهٔ جاهش نه دران مرتبه است | که محیط فلکش کرد تواند گردید

هرچه درباب قضایای ممالك رایش گفت و بشنید فلك نیست بر آن گفت و شنید
ازدل یم کرمش کرد بیانی خورشید خون لعل ازحسدش دردل معدن جوشید
بسنان نیزهٔ او چشم عدو را بر کند به بنان خامهٔ او گوش ستم را مالید
ایکه ازدولت عدلت بره بی حفظ شبان شیر شیران گرسنه بشبان شیر مکید
درزمان توهر آن باز که رفت از پی کبك رشته گم کردوزحسرت سرانگشت گزید
سر انگشت توچون ازقلم افشاندشکر طوطی ازغیرتش انگشت شکرمیخائید
جوی شمشیر توتا آب ظفر داد بملك باغ دین سبزشدوشاخ سعادت بالید
ابر بر کان زحیای نم دست توگریست ساغرجود توآن روزکه بریم خندید
آسمان خواست که درموکب عزم تورسد درپیش پای سپهر آبله زدبسکه دوید
بازچتر تو هر آنجا که پرواز آمد مرغ روح ازقفس قالب بدخواه پرید
درزمان توکس ازدست کسی ناله نکرد بجز ابریشم و اونیز بنا حق نالید
لاجرم محتسب عدل تو برگاو نشاند زهره را زین سبب و گردجهان گردانید
چنگ ز آوازهٔ عدلت بکناری بنشست رخ بناخن بخراشید وبسی بخروشید
افعی مهره زپای سر رمحت از دست کرد سوراخ دل خصم ودران ثقبه خزید
قطرهٔ رایت اگر تربیت ماه کند ماه را نور زخورشید نباید دزدید
درسرافرازی خصم توکسی سعی نکرد بجزاز نیزه که برجان تنش میلرزید
کرم ازکلك توهمچون شکر ازنی برجاست دشمن ازتیغ توچون مارزفولاد خمید
زرد رویست بعهد تو از آن دولت نو زد بسیش اول ودر آخر کارش بخشید
منزل فتنه سردشمن خونخوارهٔ تست صبح سرزد زافق پای کواکب لغزید
هرسؤالی که ازان وهن وخردعاجزماند خردآن مسئله ازرای منیرت پرسید
دی که بر فر شهنشه زسر بخت بلند آفتاب فلك ازبرج حمل می تابید
برچمن بودگذارم غزلی ترمیخواند عندلیبی که چومن عشق گلی میورزید
گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید تا بدامن زهوا پیرهن لعل درید

بسکه چون نافه گل از غیرت بو بت خون خورد
دل چنان تر شدش از خون که به بینش رسید

باد میداد سحر حسن چمن را جلوه
پیش روی تو و گل بر چمنش میخندید

فصلی از حسن وجمال تو همیخواند بهار
کور می شد ز حسد نرگس و گل می ترکید

باد در روی تو ازلاله حدیثی میکرد
شاخ پر باد سر از طیره همی جنبانید

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا
ناله میکرد و سر شکش ز هوا می بارید

دوش در هاون یاقوتی عنبر دسته
لاله تا وقت سحر مشك ختن می سائید

باد میداد سحر مژدهٔ گل را بچمن
هر نفس تازه هوای دگرش میجنبید

بهوای قد و رخسار تو رفتم بچمن
آب در پای گل و سرو سهی میغلطید

گفته بودی که سر انجام روی در سر عشق
آه دردا که در آغاز بدان انجامید

دلق صبری که بدان عشق تو می پوشیدم
نچنان پاره شد اکنون که توانم پوشید

آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست و سر بدخواه درید

ای کریمی که بدوران بهار عدلت
درهمه روی زمین باد خلافی نوزید

تا سر من نرسیدست بخاك در تو
من چه گویم که زغم بر سر سلمان چه رسید

بر من از صرصر آفات گذشت، آنچه گذشت
دلم از دوری احباب کشید آنچه کشید

رفته بودم که بیابم بدومه گرچه مرا
بر سراین بود ولی پای مرادم لنگید

تا که نه دایرهٔ نیلی گردون خواهد
گرد این هفت طبق مرکز خاکی گردید

مرکز دایرهٔ دولت ودین ذات تو باد
که از آن دایرهٔ دولت دین گشت پدید

وله ایضاً

سحر گهی که چمن شمع ولاله در گیرد
سمن بعزم صبوحی پیاله برگیرد

جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود
هوای جام ونشاط قدح ز سر گیرد

چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد

مشابه گل زرد فلك شود گل سرخ نخست تیغ بر آرد دگر سپر گیرد
نمونه ایست زحراق آتش کبریت چراغ لاله که هرشب زباد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تاسحر بلبل همه لطایف اوراق گل زبر گیرد
اگر نسیم سحر برختن گذر یابد زرشك‌مشك‌چه‌خونها که‌درجگر گیرد
مسافرعجبست این گل رسیده که او چوبرگ سفره بسازد ره سفرگیرد
زبیك نسیم که در آستین غنچهٔ بکر در شمال چو مریم بروح در گیرد
زبس قراضه‌که‌گل کرد درته دامن مجال نیست‌که دامان بیکدگر گیرد
زآفتاب چو چرخ خمیده‌نرگس‌مست بیاد خسروآفاق جام زر گیرد
معز دولت ودین شاه شاهزاده اویس که نکته برهمه شاهان نامورگیرد
اگرحمایت او ذره را دهد تمکین فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی‌که دست بخشش تو بگاه فیض عطا بحر را شمرگیرد
توآفتاب منیری چوآفتاب سپهر چهار بالش ملك ازتو زیب‌وفرگیرد
عنایت تو روانی بیك نفس بخشد کفایت تو جهانی بیك نظرگیرد
بفرداد تو دراج چشم باز کند بعون عدل تو روباه شیرنر گیرد
برید فکر تو افلاك زیر پا آرد همای همتت آفاق زیر پرگیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید چو شصت تو بگشاید قدرحذرگیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبك را بخاك دفن کند بحکم کوه گران رازجای‌برگیرد
شب زمانه بمهر توگردد آبستن وگرنه کین تو حالی دم سحرگیرد
عدو حسام ترا چشمهٔ اجل داند ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بیك اشارت رأی ز حد خاور تا ملك باختر گیرد
ز خاکپایت اگر حور ذرهٔ یابد بخاکپات که در دامن بصرگیرد

شرار آتش قهرت اگر به بحر رسد — ز خاصیت همه اجزای اوشرر گیرد
زبان لطف توباخامه‌چون سخن راند — چونیشکر همه اجزای نیشکر گیرد
بهار جاه ز خلق تو رنگ وبویابد — نهال عدل ز بذل تو بار در گیرد
زمانه اطلس گل‌زیرسبز گردون را — زگرد کحلی خیل تو آستر گیرد
اگر زنعل سمند تو افسری یابد — سر سپهر بترك كلاه خور گیرد
اگرنه مدح توگوید زمانه سوسن‌را — بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
مرا زمانه فضیلت نهد براهل زمان — وگرخوداین قلم خشك شعرتر گیرد
همیشه تاکه خرداین‌سرای شش سورا — زبهر آمد وشد خانهٔ دودر گیرد
سرای عمرتو معمور بادتا حدی — که کارخانهٔ فردوس‌ازتو فر گیرد

درمدح شاه شجاع

سخن بوصف رخش‌چون‌زخاطرم‌سرزد — ز مطلع سخنم آفتاب سر برزد
دلم زدرج‌دهانش‌چه کام خواهد یافت — علی‌الخصوص که قفلی ز نعل بردر زد
دلا کلید ز رکن در وصالش کن — که‌کوفت آهن‌سرد آنکه‌حلقه‌بردرزد
دلم زعقدهٔ زلفش عجب که بگشاید — زبس گره که بران طرهٔ معنبرزد
خنك صباکه بمیدان حسن اوچوگان — زمشك ساخت‌بدان‌گوی ماه انور زد
مگر زحلقهٔ زلفش دمید باد بهار — که بر دماغ دلم دوش بوی عنبرزد
بعرض‌طول‌صنوبرچو با قدش برخاست — بطیره مرغ سحر بانگ برصنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم برساغر — نمی‌توان گله کرد ازکسی که ساغرزد
زبسکه‌ریخت‌لبش خون‌چشم‌من‌گوئی — که پلکهای دو چشم مرا بشکرزد
دوطشت گشت‌پر از خون‌دو کاسهٔ‌چشمم — زبسکه بر رگ دل غمزهٔ تونشترزد

خیال غمزهٔ مست تو هرشبی صدره	برود دیدهٔ من بر ترانهٔ تر زد
بوصف روی توطبع چوآب و آتش من	بساکه آتش غیرت بر آب کوثر زد
چوآب و آتش روی ترا مشاهده کرد	دلم زعشق توخود را بآب و آتش زد
لبالبست زجان لعل مارو پنداری	که بوسه بردر دارای عدل گستر زد
دل مرا که دویم نیست درهوای یکیست	که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد
عمر صلابت و بوبکر صدق وعثمان شرم	که در ممالك دین ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت دین آنکه سائبان جلال	ز قدر برترازین بارگاه اخضر زد
خضر بقای سلیمان بساط شاه شجاع	که قفل بردر دروازهٔ سکندر زد
شهی که بانی ایوان زطاق ایوانش	فرازبارگه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت آن چون بدید رونق آن	چه طعنها که فلك برزمان سنجر زد
عروض بیت جلالش زسدره ساخت فضا	ازان سبب دهدش برزمین محشر زد
چنان زملك برانداخت رسم دست انداز	که بار کس نتوانست برکبوتر زد
رکاب ماه نواز جاه زیربار آورد	کسی که دست بفتراك دولتش در زد
بجیب بارگهش آفتاب شرم بداشت	که این بدود براندوده کهنه چادر زد
برفعتست فرود آسمان ازو گرچه	فراز خرگهش این خیمهٔ مدور زد
حباب را نتوان گفت برتر ازدریاست	حباب خیمه ز دریا اگرچه برتر زد
ایا شهی که جلال توماه رایت را	بر آفتاب زد از اعتبار ودرخور زد
مراد فرش سرای تو بود دوران را	که خشت نقره وزر درحدود خاور زد
ببوی خلق تو بس دم که مشك درچین خورد	زدست جود تو بس کف که بحر برسر زد
کف توکرد منادی به بر و بحر که کیست	نخست سایل من بحر دست برتر زد
غلام خلق تومشگست وین نه امروزست	که خودزمانه بدین ناف مشك اذفر زد
سریر سلطنت بارگاه عدل افراخت	حسام معدلتت گردن ستمگر زد

طلیعهٔ یزك رأی تست صبح که او ... بر آسمان علم آفتاب پیکر زد

مرصعست بگوهر همه زمین وفلك ... مگر کف تو بر آن مرزموج گوهر زد

اگر عنایت تو گربه را رعایت کرد ... بعون تربیتت پنجه باغضنفر زد

چو آفتاب جهانگیر برنجوم توئی ... کسی که یك تنه باصدهزار لشکر زد

خدایگانا شعر رهی بدولت تو ... زروشنی و بلندی قفای اختر زد

عطارد ازپی نقل سواد گفتهٔ من ... بیاض ودفتر خود را بسا که مسطر زد

چو دید صبح صفای دلم بمهر شما ... چه سرد خنده که بر آفتاب خاور زد

حدیث بلبل طبعم شنید کبك دری ... هزار قهقهه برطوطی سخنور زد

همیشه تا بجهان برجهانیان گویند ... که زهرمزهر مریخ زخم خنجر زد

برزم وبزم تو بادند جنگی و چنگی ... ستارهٔ که سنان کوکبی که مزهر زد

همیشه تا دو سراپردهٔ جلالت تو ... که درمیان فضاش این خیام اخضر زد

بهرکجا که روی دررکاب عزم تو باد ... ظفر که دست بفتراك دولتت در زد

در مدح شاه شیخ حسن

صبا چو پرده زروی بهار بگشاید ... عروس گل تتق زرنگار بگشاید

چو چشم باز نماید بعینه نرگس ... که با مداد ز خواب خمار بگشاید

گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست ... کسی که یك نظر اعتبار بگشاید

تو دل نمودگی غنچه با صبا بنگر ... که هر دمش که به بیند کنار بگشاید

بنفشه در شکن وپیچ راست می‌ماند ... بحلقهٔ که سرزلف یار بگشاید

تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل ... هوا بناخن سر تیز خار بگشاید

رگ جهندهٔ باران هوا به نشتر برق ... دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چین وتاتاراست | بحلقه‌های گل ولاله‌بار بگشاید
هوا بیك نفس از حسن طرهٔ سنبل | هزار نافهٔ مشگ تتار بگشاید
چنار دست تطاول بر آرد و قمری | زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سروسهی | چوشاهدیست که‌دست ازنگار بگشاید
کجاست ترك پریچهره تا بکام‌قدح | ز حلق‌شیشه مئی‌خوشگوار بگشاید
صبوح برطرف لاله‌زار کن که صباح | دل از مشاهدهٔ لاله‌زار بگشاید
چنانکه سوسن آزاده هرصباح زبان | بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان‌لاله‌بشوید صبا بمشگ و گلاب | که تا بمدح شه کامکار بگشاید
جهان‌گشای عدوبند امیرشیخ حسن | که چنبرفلك از اقتدار بگشاید
یگانهٔ که اگر بانگ بر زمانه زند | علاقهٔ نه و هفت و چهار بگشاید
تهمتنی که چوزه بر کمان کین بندد | ظفرنگین زیمین و یسار بگشاید
شهی که‌آیت فتحش چو رایت اسلام | بهرطرف که رود آن دیار بگشاید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش | بیکدوماهش هرنه حصار بگشاید
زچرخ طایر و واقع بدبره بازآیند | چو قید باز بصید شکار بگشاید
بهرزمین که غبار سمند او خیزد | چه نافهاکه هوا زان غبار بگشاید
بهر سراب که باد عنایتش گذرد | چه‌چشمهاکه از آن رهگذار بگشاید
افق جواز نیابد که بی اجازت او | ره قوافل لیل و نهار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اشارت او | در خزاین کان و بهار بگشاید
خجسته‌بخت کسی کوبیمن طالع سعد | نظر به‌طلعت آن شهریار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف | سراب‌چشمهٔ خضر ازشرار بگشاید
سموم قهر تو آتش بآب در بندد | نسیم لطف توکوثر ز نار بگشاید
چوتیغ رزم شکوه تو بر میان بندد | بدست‌کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلك فکر ضمیر تو در بیان آرد — بنوك آن گهر روزگار بگشاید
جمال چهرهٔ حق چون توئی تواند دید — که پردهٔ غرض از روی کار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلك ز گردن خویش — بر آستان تو بهر نثار بگشاید
دو دست بسته عدو راپپای دار اورا — که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
ز اژدهای درفش تو بردلش گرهیست — که آن گره سر دندان مار بگشاید
چو راوی کلماتم بحضرت تو زبان — بنقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقد های نظم ظهیر — ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگرچه فرو بستگی است در کارم — بیمن بخت خداوند گار بگشاید
بنزد تو چه محل بستگی کارم را — بیك نظر که کنی زین هزار بگشاید
همیشه تاکه بباران نقاب غنچه صبا — ز عارض گل نازك عذار بگشاید

بهار عمر تو سر سبز باد چندانی
که دهر خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

در مدح شاه شیخ اویس

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد — اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و ز باد دم شمشیر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آئینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار — رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد
بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان — آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان فلك با کفن و تیغ بزنهار — زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا — در کوکبهٔ همت او بی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاك کف پایش — تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم ذخار که عمان گهر بخش — با موج کف او ز شمار شمر آمد

تیغ و قلمش ضابطهٔ خوف و رجا گشت — لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضر آمد

یکروزه عطایش نه که یکساعهٔ خرجش — محصول تر و خشك همه بحر و بر آمد

هر سر که بخاك در او گشت مشرف — همچون فلك از دور ازل تاجور آمد

ای شیر شکاری که بعدلت چو غزاله — آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد

چون خط نگارین بتان برمه رخسار — طغرای تو آرایش دور قمر آمد

ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارید — از خاك زمین خنجر بران بدر آمد

و آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد — هر شاخ شجر زهره بجای زهر آمد

از سیر سپاهت خم چوگان فلك را — گه گوی زمین زیر و گهی برزبر آمد

آنکس که چو نرگس نتوانست تراديد — از عین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد

چون نقره دلت با همه کس صافی و پاکست — کار تو درست از پی آن همچو زر آمد

هر کس که بعهد تو برد اسم خلافت — چون بید سراپای سزای تبر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح برونست — وصفت نه باندازهٔ فکر بشر آمد

آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت — هم چشمهٔ شمشیر تواش آبخور آمد

گرز تو چو سودا بسر خصم در افتاد — زحمت بدلش راست چو اندیشه بر آمد

تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد — هر جا که دمی زد ز دم او کارگر آمد

بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت — وز هر سر موئیش بلائی بسر آمد

دو لشگر جرار که از کینه یکایك — چون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد

دو دشمن خونخوار که در دائرهٔ خاك — هریك بسر خویش بلای دگر آمد

این پیش تو بر خاك ره افتاده چو سایه — وان ز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد

فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه — القصه یکی از در زنهار بر آمد

شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح — خیل و حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد

تیر نفس سوخته دان آنکه سحرگه — بر جوشن نه توی فلك کارگر آمد

شاها منم آن طوطی گویا که بشکرت | از گفتهٔ من کام جهان پرشکر آمد
زان روی که دارم دم مشگین من مسکین | چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد بهنر بیشی قدر همه کس لیک | کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
قسمت چو به تقدیر قضا رفت رضا ده | سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد
تاهست محل بدو نیك وغم وشادی | این خانهٔ شش سو که رباط دودر آمد

چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد
درگاه توکز جاه جهانی دگر آمد

وله ایضا

صبح جمال رخت چو در نظر آرد | طلعت خورشید را بخنده در آرد
پیکر طاوس حسن بال گشاید | طوطی لعلت چو پر سبز بر آرد
نرگس اگر پر کند بچشم چو شب چشم | باد صبا چشم او ز سر بدر آرد
این تن چون موی را خیال تو گوئی | در شب تاری چگونه پی سپر آرد
شاهد رویت چو در محل قبولست | از چه جمالت رو خطی دگر آرد
هر سحر از رشك مشك نافهٔ زلفت | آهوی چین آه وناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت | مردم چشمم به آستین گهر آرد
اشگ منست از هوای روی تو وینست | طرفه هوا بی بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج دهانت | هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لؤلؤ ویاقوت را بیفکند از چشم | لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار تصور مکن که پیشتر آید | زانچه دل ریش عجز بیشتر آرد
گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت | بلبل بسیار گو چه دردسر آرد
رو مکن از بحر شعر طبع چو آبم | بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم — در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایهٔ یزدان معزدین که چو سایه — سجدهٔ چترش باعتقاد خور آرد
شیخ اویس آن علی کرم که بعالم — رای رزینش قواعد عمر آرد
شاهسواری کـه روشنان فلك را — گرد رهش روشنائی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش — روز مکارم فغان زبحر و بر آرد
مصرعهٔ عزمش بهر طرف که خرامد — مژدهٔ فـتح و بشـارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس — مـادر ایام بحر تاجور آرد
شمـه‌ای است از شمامهٔ دم خلقش — آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او — برهٔ بزغاله را باب خور آرد
ای که نوالت بیك سؤال به بخشد — هرچه برون خور زحجرهٔ حجر آرد
شاخ خلافت همیشه بار دهد مار — باغ رفاقت همـه بهی ثمر آرد
نجم و شجر گرمدد ز رای تو یابند — نجم برد هر شکوفه کان شجر آرد
طبعت اگر مایه بنامیه بخشد — شاخ برون زهرهٔ زهر زهر آرد
بـا شکر افشـانی دم قلمت نی — شرم ندارد که درمیان شکر آرد
سکهٔ خود تا کند درست بنامت — صبحدم هر صباح قرص خور آرد
در هوس سکه‌ات زخاك زر و سیم — نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد — موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
آرزو خدمتت برد هوس تاج — از سر شاهان و در میان کمر آرد
خود که کند باتو همسری که نه چرخش — هر نفس از تو مصیبتی بسر آرد
تربیت مهر ماه را کند افزون — عجب تقابل شکست بر قمر آرد
بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت — برگ سمن خار خارپشت بر آرد
ور بهوا بر شود زبانهٔ قهرت — ابر بجای مطر همه شرر آرد

در کمر کوه اگر زند غضبت دست　　صد پیش ازجای خویش پیشتر آرد
طایر قدر تو چونکه بال گشاید　　بیضـهٔ افلاك را بزیـر پر آرد
خاطر غواص من به بحر ثنایت　　بسکه خورد غوطه تا ازین درر آرد
مریم فکرم به روح زاید ازان رو　　شاخ نی خشك من ثمارتر آرد
تا که بنات بنین دوز زمان را　　مادر گیتی زپشت نه پدر آرد
باد وجود تو در امان سلامت　　تـا که فلك در وجود نفع وضر آرد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گر ان باشد　　گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صد برگ زصد برگ نهد خوش خوانی　　تابران خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود　　قامت سرو سراپا همه دستان باشد
افسر شوکت گل راچو به بیند نرگس　　ازکله داری خودکورو پشیمان باشد
غنچه را باد چوآید بتقاضا اگرش　　در میان زر نبود دست و گریبان باشد
جـامهٔ سروز استبرق وسندس بافند　　کمر کوه زپیروزه و مرجـان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند　　مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیراست وزبان نگشاده　　همنفس با پسر و دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن رادر خواب　　ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لالهٔ طفل و سمن نورسته　　که بلالائیشان خواسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود　　مقبل آنست که او هندو سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند　　لاله رویان چمن را چو پریخان باشد
ساقی بزم پری جام پری وار بود　　چون پری وار کف آورده بلب زان باشد

از پی جام پری وار بیاور ساقی شیشهٔ راکه درآن شیشه همه جان باشد
گاه بردایرهٔ گل نقط ژاله فتد گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد
زله بند است مگر غنچه وگر نیست چرا در مرقع زرخود ساخته پنهان باشد
سایهٔ ابر دگر برسر بستان افتاد سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد
بندهٔ خسرو ایران ملك ملك فلك در سراپردهٔ فرمانده توران باشد
ازحمل طالع خورشید شود روز افزون وینهم از طالع شاهنشه دوران باشد
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد گوی خورشید ترا درخم چوگان باشد
همه بیم من از آن غمزهٔ غماز بود همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که درکوی‌تومجنون گردد زنده آنست که درکیش توقربان باشد
نیست جزوصل‌تودرمانم اگر در مانم چکنم صبرکنم صبرچه درمان باشد
از دهان‌ولبت آید همه‌دندان برسنگ خاتمی راکه نگین لعل بدخشان باشد
درمقامی که دهان تو در آید به‌سخن سخن اندر دهن پستهٔ خندان باشد
در محلی که‌جمال تودرآید به نظر نظراندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی‌توسایه وخورشید بود عشق تو دردل‌من یوسف وزندان باشد
میکنم ذکرتوزان ازنفسم مشك دمد می برم نام تو زان برلب‌من‌جان باشد
شب هجران‌تو از روزقیامت کم نیست غالباً روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بررخ‌و از دولت‌شاه فتنه آن به بهمه روی‌که پنهان باشد
ناشرعدل‌عمر شیخ اویس آنکه بصدق داعی ومادح او بوذر وسلمان باشد
پادشاهی که مضیف کرمش‌را شب‌وروز تروخشك یم وکان ماحضرخوان باشد
ظل‌حقست وگرزانچه بتابد مه وخور ور نتابند درین سایه چه نقصان باشد
یم مخوان غیریمینش که یم اینست یقین کان‌کفش دان وبتحقیق بدان‌کان‌باشد
ای که‌گرعقل قیاس از سر تحقیق کند نظر از مملکت ملك سلیمان باشد

آن کریمی تو که در دیدهٔ انسانیت — صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد

پای کلك تو ز سودای تشبه دارد — ابر نیسان ز پی آن گهر افشان باشد

بی‌حیائیست که آب رخ خود میریزد — برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد

خاك پای توه‌تاعیست که هر ذره‌خرد — بجهان خرد ارزان بود ار زان باشد

با بزرگی تو شمس فلك و طاق سپهر — این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد

کرد سودرسر رمح‌تو بداندیشت ازان — رمح برجان بداندیش تو لرزان باشد

اصل یاقوت بدان غیر معقد خونی — که‌ز رشك کرمت درجگر کان باشد

دانه درمشمر جزسخن دلکش خویش — کان سخن یافته جادر دل عمان باشد

روزمجلس چوشود ساغرجودت خندان — ابر چون طفل‌درم ریخته گریان باشد

از غلامان کمر بسته بود جوزایت — زین سبب صاحب‌اوصاحب دیوان باشد

بجز ازطاعت‌حق طاعت‌حق طاعت تست — وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

در ممالك بزمان تو بجز گنبد گل — خانهٔ را نتوان یافت که ویران باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند — جان‌خصمت که گرانست چه‌ارزان باشد

در جهان کوکبهٔ حادثه منزل نکند — تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه حسنی دارد — لیکن‌ازحسن طلب‌عاطل وعریان باشد

روشنست‌این که توخورشیدی وحاجت نبود — که‌زخورشید کسی طالب‌احسان باشد

تاکه‌باشد کره و آتش‌وآب‌وگل‌و باد — تابه‌گرد کره این دایره گردان باشد

آنچنان باد که نه دایرهٔ گردون را — بر مراد توبه گرد کره دوران باشد

شجرت انبته‌الله نباتاً حسنا — آنکه‌اصلش هنروميوه‌اش احسان باشد

باد سرسبز وبرومند بحدی که‌زقدر — شرق‌و غربش همه‌درسایهٔ اغصان باشد

ماه وروزتو مبارك همه تادر شب‌عید
ماه نو ماهچهٔ رایت ایمان باشد

وله ایضاً

مژده ای آرام دل کارام جانها میرسد — دل که ازما رفته بود اینك بما وامیرسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید — تا نه پنداری که جان ما به تنها میرسد
باد گرد راه او می آورد از گرد راه — میدهد جانها براه آورد هر جا میرسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مگیر — کان بمن شوریدهٔ مجنون شیدا میرسد
ذره وار ار بیقرارم در هوا نتوان گرفت — خرده برمن کآفتاب عالم آرا میرسد
درفراقش گر فرو رفت آب چشم ما بخاك — ناله را آواز باری بر ثریا میرسد
اشك ما چندان بهر سو شد که مارا آب برد — گر بلائی میرسد مارا هم ازما میرسد
دایم از مویش پریشانم چو مویش کز چه روی — دولت وصلش بجمع بی سروپا میرسد
گر ز باغ وصل گل رنگی و بوئی بهره نیست — بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد
گر مرا کامیست روزی از لبش باری بمن — میرسد لیکن بلب جان میرسد تا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی بما ده جرعهٔ — زانکه خاك راه اومائیم ومارا میرسد
هست زان بالا بلای ما و در زیر فلك — گر بلائی میرسد برما ز بالا میرسد
باز رستم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو — کانچه مقصود منست امروز وفردا میرسد
یارب این بوی خوش از فردوس اعلا میرسد — یا دم عیسی از ان مهد معلا میرسد
ریح رحمان از یمن می آورد بوی اویس — یا لوای احمد از یثرب به بطحا میرسد
یا بفیروزی مسیح از بهر احیای موات — یار گردیدست از ین ایوان مینا میرسد
باز چشم پیر کحلی پوش گردون روشنست — بوئی از پیراهن گردون همانا میرسد
راست گویم داور دارای دین احمدی — خسرو اعظم معز دین و دنیا میرسد
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس — کو چو اسکندر بدار الملك دارا میرسد
آنکه دستش چون برات جود مجری میکند — برهمه ملك جهان ادرار واجرا میرسد
مشرع فرمانش از کشور بکشور میرود — مژدهٔ احسانش از اقصا بـ اقصا میرسد

تا ملایك بر فلك منشور حكمش خوانده‌اند
زاختران هردم ندا سمعا وطوعا میرسد

دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون
کار ملك و دین بدین سلطان برنا میرسد

قصهٔ جودش فرو میریزد ابر نو بهار
پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا میرسد

دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد
قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد

زهرهٔ خارا چو دریا آب میگردد اگر
بانگ کوس او بگوش کوه و خارا میرسد

ای که در عهد توصیت فتنه در عین عدم
همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد

درپی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی
همره تیر تو پی درپی به اعدا میرسد

گاه میگیرد کمندت حلق دشمن چون خناق
گه بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد

خامه درشرح بنانت می‌پزد سودای خام
هرچه برسر میرسد اورا زسودا میرسد

سیل میخیزد ز صحرا کوه کوه اما زشرم
آب میگردد سرا پا چون بدریا میرسد

آنکه پا از مرتبه برفرق فرقد می‌نهاد
می‌نهد سر چون بدین درگاه اعلی میرسد

درصباح دولتی شاها صبوح عیش ساز
خواه جام می که دور عشرت افزا میرسد

خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت
خواستن شه را زساقی خون صهبا میرسد

خسروا نتوان بیان کردن زبسیار اندکی
آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا میرسد

چشم من کردست روزی چند دور از خدمتت
دور از آنحضرت مرا بسیار از اینها میرسد

دردچشمم بود راهی دور وهر ساعت زراه
قاصدی چون باد می آمد که سرما میرسد

شدت سرمای قوس آورد چشمم را بتنگ
زانکه زخم سهم قوسی بیمحابا میرسد

ز انچه از باد هوا ناگاه مردم زار شد
مردم چشم مرا سرما و گرما میرسد

باوجود عذر واضح گرچه این بیداد وجرم
دور گردون کرده است انصاف ما را میرسد

شرح حال چشم خود پوشیده میگفتم ولی
ذهن دراکت بسر این معما میرسد

من ببغداد و ز طبع من بشام و نیمروز
درجهای گوهر منظوم غرا میرسد

هرزمان با شکر شکرت بکام روزگار
از نبات کلك من صد گونه حلوا میرسد

من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطه‌ها تا بگوش هر کسی لؤلؤی لالا میرسد
جان سلمان میرسد ناکام صد نوبت بلب تا بکام دیگری در بصره خرما میرسد
تا ابدبادا نثار روزگار دولتت
دولتی کز حضرت بار یتعالی میرسد

در مدح شاه شیخ حسن

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چه گویم که چها کرد
با چشم و دل سوختگان سوز فراقت آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
زلفت بسر خویش جمالت بجدائی هریك چه دهم شرح که با من چه جفا کرد
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
چشمم ز جهان داشت غباری و حجابی دیدار تو آن هردو مبدل به صفا کرد
عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر می بایدم آن عمر دگر باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت وز کوی تو هماندم جانی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با اینهمه با باد بجنگم که شنیدم کو رفت حدیث سر زلفت همه جا کرد
از خون دلم دیده چنان گشت که مردم زین گوشه بدان گوشه تردد بشنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچنین جای چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد
المنة لله که دگر بخت من از خواب بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد
وین چشم رمد دیدهٔ من سرمهٔ اقبال از خاك در خسرو خورشید لقا کرد
دارای حسن نام و حسینی نسب واصل کو کار عراق از پی احسان بنوا کرد
سلطان جهان شیخ حسن آنکه زمانه تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلك قدر که خورشید جهانتاب از رأی کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی فلکش داور جمشید نگین خواند گاهی لقبش خسرو خورشید لقا کرد

از نور رخش صبح دل افروز ضیا یافت — وز فیض کفش ابر گهر بخش حیا کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف تو از کاه — دفع ستم جاذبهٔ کاه ربا کرد

رمحت بسنان عامل آن شغل خطیر است — کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد

قولت به بیان محیی آن فعل شریفست — کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد

ناهید بناهید ببزم تو و راهی — میخواست ورا مطربهٔ پرده سرا کرد

تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده — منع ضرر فتنهٔ یأجوج بلا کرد

دست تو که بابی ز ایادیست گشاده — حاجات خلایق ز سر دست روا کرد

بسیار بگردید فلک گردد و ثاقب — تا قدر تواش متصل پرده سرا کرد

شمشیر تو آوازه رسانید به فغفور — حالی بمسلمانیش انگشت نما کرد

اسلام تو پروانه فرستاد به قیصر — آتشکدهٔ کفر به پروانه رها کرد

جائیکه محیط کف اجرای جهان راند — وقتی که دل روشنت اظهار ضیا کرد

شد ابر خجل از کف تو آن زحیا بود — وز مهر تو زد صبح نفس آن زصفا کرد

بد خواه تو قصد سر خود داشت ز کینت — تیغ تو ز یکدیگرشان نیك جدا کرد

قدر تو شبی کهنه قبائی بفلك داد — از روی زمین بوس فلك پشت دوتا کرد

گر چشم تو بر کوه زند بانگ نیارد — کوه از فزع چشم تو آهنگ صدا کرد

آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی — آرایش رخسار عروسان سما کرد

فی القصه ترا شاه ملوك و امرا ساخت — فی الجمله مرا میر ملوك شعرا کرد

شاها فلك بیسر و پا دست بر آورد — یکبارگی احوال مرا بیسر و پا کرد

کس بوی وفائی نشنیدست ز ایام — هر کس که از و بوی وفا جست خطا کرد

چندان غم دلسوختگان داد بدین بوی — ایام که در خون جگر مشك ختا کرد

تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی — دور گذران کرد بتقدیر خدا کرد

دور گذران بر حسب رای شما باد
دور گذران کی گذر از کوی شما کرد

در مدح سلطان جلال‌الدین حسین

ماه‌چتر شاهی ازاوج جلال آمد پدید
روز عید پادشاهی را هلال آمدپدید

آفتاب معدلت طالع شداز کوه شکوه
ظلمت ظلم مخالف را زوال آمدپدید

شد کلاه شوکت افراسیابی سرنگون
افسر کیخسرو فرخنده فال آمد پدید

بود جام وخاتم جمشید پنهان مدتی
شاه‌را آن در یمین این درشمال آمدپدید

چارماه‌نور نعل اسب سلطان مملکت
دید بعدازچارماهش چترحال آمدپدید

درر کابش بانگ میز دفتح کای دیوان ظلم
طرقوا کاینك سلیمان درشمال آمدپدید

شد مخالف واقف عزم حسینی درعراق
دم‌زدن رادرصفاهانش محال آمدپدید

در شبستان غبار موکب منصور شاه
شاهد نصرت بصدغنج ودلال آمدپدید

دیشب از مغرب چوماه‌عید طالع شدمرا
مطلعی‌خوش برطریق ارتحال آمدپدید

دوش خطی برفلك را مثال آمدپدید
چهرهٔ آفاق‌را زان‌خط جمال آمدپدید

عین‌عیداست آنکه بر گردون ع‌ ما نشدیامگر
چترماه روزه ازعین الکمال آمدپدید

چشمشان‌روشن که بربالای چشم آفتاب
شکل ابروی‌مقوس‌چون‌هلال آمدپدید

بر مثال‌عید گردون ازشفق‌خون آل‌زد
شکل‌طغرا بین که بر بالای آل آمدپدید

درحدود باختر آهوی دشت خاوران
چون‌فروشد درهواشاخ‌غزال آمدپدید

توسنان‌نفس رااز‌پای‌وی شب‌بر گرفت
عیدقیدی را که برشکل‌شکال آمدپدید

ازسفالین‌ساغرمیخانه رندان را دگر
جوهر یاقوت با عقد لال آمد پدید

قیمت وقدرمی لعل‌ازسفالین جام‌پرس
زانکه‌نقش‌جوهرلعل‌ازسفال آمدپدید

رود و بربط را مغنی گوشمالی داد وزد
این همه‌فریاد شان‌زان‌گوشمال آمدپدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور — آتش رخشنده در جام زلال آمد پدید

آسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت — مدتی آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر — ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید

داور دوران جلال الدین که هر صورت که خواست — رایش آن صورت بفضل ذوالجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل — آفتاب دولت او بیزوال آمد پدید

سایهٔ چترش چو همت بر سر گردون فکند — شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید

خاتم ملك سلیمان اول افتادش بدست — وانگهش ملك عظیم لایزال آمد پدید

بر در دریا بخواهش ابر آب روی ریخت — تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید

شد فلك خم تا ببوسد پای او گفتش ملك — راست گردای کج ترا این احتمال آمد پدید

ای خداوندی که مال کیسهٔ کان و بحار — با وجود جود دستت پایمال آمد پدید

روز عرض جوش جیشش با زمین گفت آسمان — بارك الله چون ترا این احتمال آمد پدید

کوه را در نبض با حلم تو شد سرعت عیان — برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید

سایلان بارگاه جود واحسان تواند — بحر کانرا این همه مال و منال آمد پدید

چون زمام حل و عقد آمد بدستت عقل گفت — بختی بدرام گردون را عقال آمد پدید

گر شدی نعل سم اسب تو بودی صدر چرخ — جای ماه نو که در صدر نعال آمد پدید

نیست در دور تو سایل زانکه فیض بخششت — در جواب سایلان پیش از سؤال آمد پدید

در پی مثل تو میگردد فلك گرد جهان — در دماغش زان سبب فکر محال آمد پدید

از نهیب جود دستت کان زر راتب گرفت — صفرت عین از حرارت در جبال آمد پدید

گرد نعل موکبت بر طارم کحلی نشست — روشنان را آرزوی انکحال آمد پدید

هر کجا طوبی رایت سایهٔ همت فکند — صد هزاران آفتابش در ظلال آمد پدید

خامه میگردد بگرد شرح اوصافت مگر — در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید

خسروا در غیبت در ملك آذربایجان رنج وراحت رانزول وارتحال آمد پدید
هیچکس را صورت جمعیتی ننمود روی بسکه درمرآت دل زنگ ملال آمد پدید
بسکه در حراقهٔ شب آتش دلها گرفت برفلك هرصبحگاهش اشتعال آمد پدید
درامور مملکت گردون خطابی کرد محض ازخطابش اینهمه زجر وملال آمد پدید
بامدادان کافتاب دید لرزان شد زشرم درجبینش حمرتی از انفعال آمد پدید
برزمین افتاد پیشت یعنی ازروی کرم عفو کن گر ذلتی زان پیر زال آمد پدید
با عروس عافیت درشام هجران بود ملك تا که از تیغ تواش صبح وصال آمد پدید
ای زمین از فتنهٔ یأجوج ظلم آسوده باش کاین زمان اسکندر کسری خصال آمد پدید
بود همراهت دعای مستمندان در لیال صبح این ایام دولت زان لیال آمد پدید
گرچه دارد صحتی لاملك الابالرجال ورچه تمکین رجال ازعون مال آمد پدید
دولت وملك تو از راه یتیم و پیرزن شد چنین قایم نه ازمال رجال آمد پدید
بازچترت راظفر برقلب ونصرت برجناح ازهمای همت ارباب بال آمد پدید
شاهبازخاطرم را بال وپر بشکسته بود ازنوی امروز بازش پر وبال آمد پدید
شعر شدمنبعدجز برحضرت مدحت حرام فکر بکرم راکزوسحر حلال آمد پدید
تانه پندارد کسی کاندر قفسهای فلك مثل سلمان طوطی شکرمقال آمد پدید
تا زمهد غنچه خواهد هر بهاری درچمن نوعروس گل بصدغنج ودلال آمد پدید
برجهان ظل نهال دولتت پاینده باد زانکه برگ عیش گیتی زین نهال آمد پدید
روزعید وسال وماهت فرخ وفرخنده باد
کزپی عهد توروز وماه وسال آمد پدید

درمدح شاه شیخ اویس

وقت آن آمد که بلبل درچمن گویا شود بهر گل گوید خوش آمد تادل گل واشود

غنچهٔ غناج شاخ شوخ رنگ آمیز گل — این دم طاوس گردد آن سر بیغا شود

تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام — چون یدو بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

روی گل پرچین شود چون در نیارد چین برو — نازك اندامی که چندین خارش اندر پا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لؤلؤ گسترد — باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود

خسرو ملك فلك بهر تماشای بهار — از زمستان خانهای زیربر بالا شود

کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم رفیق — اطلس گلریز روی جامهٔ خارا شود

بر کشد آواز ابرو در چکاند از دهن — گوشه‌های باغ از آن پر لؤلؤ و لالا شود

رعد چون دعد از هوا نالد بسودای رباب — باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود

زال گیتی را که بهمن داشت در آهن به بند — خط سبزش بردمد پیرانه سر برنا شود

روز عیش و عشر تست امروز محروم آنکه او — عیش امروزی گذارد در پی فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان — عارفی کو تا بعینی اینچنین بینا شود

در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح — لاله را ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود

گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح — بلبل شوریده چون پروانه بی پروا شود

پیکر نرگس دو سر برهیأت میزان بود — گلبن نسرین بشکل صورت جوزا شود

سوسن آزاده بگشاید زبان را همچو من — مادح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه — حمله‌اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود

آنکه رای خرده دانش گر نماید احترام — ذرهٔ خرد از بزرگی آفتاب آسا شود

گر مزاج نحل و نخل از لطف او یابد مدد — نیش او پر نوش گردد خار او خرما شود

هر کجا بال همای چتر شاهی باز کرد — آشیان باز و شاهین کبك را مأوا شود

بر درش جوزا بدان امید می بندد کمر — کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود

چون براق عزم جزمش زیر زین آرد فلك — ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود

ملك روی و رای او چون دید گفت از کار من — با سر و سامان شود زین رای ملك آرا شود

گفت ابرویم که با فیض کف فیاض او اینهمه ادرار واجرا ازچه چرخ ازما شود
ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر آفتاب عاشق دیدار خور خفاش چون حربا شود
ابر خندان گریداز رشك کف دستت که اشك آیداز چشمش روان بردامن صحرا شود
وصف حلمت گر بکوه و صخرهٔ صما رسد ای بسا خارا که درچشم ودل خارا شود
مینماید دشمن ملکت سوادی از سپاه تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود
زود بهر دفع آن سودا بخون گردنش روی بیضای حسام خسروی حمرا شود
اینهمه غوغا که خصمت راز سودا بر سر است آخر آن بر گشته طالع کشته در غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود بدستت میدهد تا مگر دستت بگیرد پایه‌اش بالا شود
بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی کز برای دانهٔ صد بار در دریا شود
آخر آن نادان که هرگز دانه‌وش روزی مباد بستهٔ دام بلا چون مرغك دانا شود
چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو چون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران بر سر گرگان زحیلت گربزی تنها شود
در ثنای حضرتت شاها ز بحر خاطرم هر کفی کان بر سر آید لؤلؤ لالا شود
قرنها ملك سخن خواهد کشیدن انتظار تا چو من صاحبقرانی دیگرش پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولتت کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود
تا نویسد منشی دور فلك منشور عید بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای هر منشور کان نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارك پایهٔ قدرت بلند کز علو قدرت گردون صد درج بالا شود

وله ایضاً

وصف ماه من چو شعری را منور میکند آفتاب از مطلع آن شعر سر برمیکند

لعل را لعل سبك روحش همی سازد گران
قند را لفظ شکرریزش مکرر میکند

تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو
ناردان اشك را رویم مزعفر میکند

چشم مستش کرده با جانم بدور لعل تو
آنچه ساقی باخرد در دور ساغر میکند

فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواند بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند

چون رخت نقاش چین را بر نمیخیزد ز دست
صورتی از هرچه او با خود مصور میکند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی دلبدان شکل صنوبر میکند

خاکپایت میکنم بر آب حیوان اختیار
درمیان هردو گردونم مخیر میکند

هندو گیسو به پشتت شد قوی در پشت تو
شیرمردان را بگردن سلسله در میکند

منکه چون آئینه‌ام یکروی وصافی دل مرا
دم مده کائینه‌ام را دم مکدر میکند

هر که در کوی هوایت می‌نهد پای هوس
روز اول ترك سر با خود مقرر میکند

نیکبخت آنست کو هندوی ترك چشم تست
یا غلامی در دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ اختر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند گوگرد را
ز آتشش ایمن‌تر از یاقوت احمر میکند

آب و آتش داوری گر پیش عدلش می برند
رای او صلحی میان آب و آذر میکند

میش اگر از گرگ پیش از عهد او دلریش بود
وه چه نربازی که اکنون با غضنفر میکند

تا همای چتر او بال همایون باز کرد
بازبال خویش را چتر کبوتر میکند

تا نهد پا برسر ایوان قدرت آفتاب
دست محکم در کمربند دوپیکر میکند

گر حوالت میکند بر قلعهٔ هفتم فلك
ماه رایت را بیك ماهش مسخر میکند

ای شهنشاهی که قدرت برسریر سلطنت
تکیه گه زین بالش سبز مدور میکند

درهر آن محضر که پیشت میفرستد آفتاب
سعد اکبر نام خودرا عبد اصغر میکند

آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را
فرق پیدا در میان ترك و مغفر میکند

شرع را دستی است در عهدت که گر خواهد بحکم
این نه آبا را جدا از چار مادر میکند

دیدهٔ فتح و ظفر را میل درمیل آسمان از غبار شاهراهت کحل اغبر میکند

بوی اخلاقت صبا اقصی باقصی می‌برد صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند

عود و شکر زاده‌اند از لطف طبعت زان سبب روزگاران هر دو را باهم برابر میکند

پهلو انصاف و دین عدل توفربه کرده است کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند

درجبین و رایت و روی تو پنهان کرده‌اند آن روایتها که راوی از سکندر میکند

میرود با سدرهٔ قدر تو طوبی را نسب نامهٔ انساب خود را گر مشجر میکند

آفتاب نوربخشی وز طریق تربیت کیمیای التفاتت خاك را زر میکند

هر کرا مستوفی رایت قلم برسر کشید کاتب ارزاق نامش حك زدفتر میکند

فکر درمدح توچون بیدست و پا بیکانه است زاشنا کو آشنا دربحر اخضر میکند

آسمان بربست دست دشمنت خونش بریز گرچه خودخون درعروقش فعل نشتر میکند

دشمنت را در درون ازحقد رنج مزمن است روجوابش ده که سودای مزور میکند

دشمن برگشته بخت تست روباهی که او پنجه با سرپنجهٔ شیر دلاور میکند

روزخفاش است کور از کور بختی زانکه او دشمنی درخفیه با خورشید خاور میکند

شاهد ملکست درعقد کسی کوهمچو تو دست درآغوش باشمشیر وخنجر میکند

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می‌نهد روزگارش درجهان سردار و سرور میکند

پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند

آن منم شاها که طبع من زعقد مدحتت برعروس سلطنت صدگونه زیور میکند

بنده را عمریست اندك باقی و آن نیز صرف در دعای پادشاه بنده پرور میکند

درسر من جز هوای دستبوست هیچ نیست لیك دردپا و پیری منع چاکر میکند

من نشستم بردرت چون حلقه واکنون مرا طالع بد دور ازانحضرت وزان در میکند

بنده در کنجیست چون کنج معطل لاجرم همچو گنج از دست طالع خاك بر سر میکند

گر نمی یابد ز گنجم کس نصیبی طرفه نیست زانکه جست و جوی من ایام کمتر میکند
گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند
گفته ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست گر نظر در کار این پیر معمر میکند
قوت جور جهان و پیری وضعف بدن این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکند
قحبهٔ رعنای دنیا بین که با این کهنگی تا چها در زیر این فیروزه چادر میکند
من دعایت میکنم هر جا که هستم بی ریا وانچه میگویم دلت دانم که باور میکند
این سخن را من نمیگویم که در اصداق قول این حکایت شعر من در بحر و در بر میکند
تا چو می آید بمشکات حمل مصباح چرخ باغ بستان را بنور خود منور میکند
تاج گل را کز زرش گاو سه کاری کرده اند شبنمش آویزهای در و گوهر میکند
از کنار نوعروس بوستان هر بامداد باد برمیخیزد و عالم معنبر میکند
مغفر لعل شقایق کوه برسر می نهد جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملك را از نسیم گلبن دولت معطر میکند
رایت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب
رایتت هر روز فتح ملك دیگر میکند

وله ایضاً

هدهدی حال سبا پیش سلیمان می برد قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می برد
ماجرای قطرهٔ افتاده را یك یك چو آب کرده ابر از بر بنزد بحر عمان می برد
ذره را از خویش اگرچه قصهٔ پادرهواست کرده روشن پیش خورشید درخشان می برد
قطرهٔ چند آب شور تیره کان درخور د نیست تشنهٔ شوریده نزد آب حیوان می برد
ای عجب در گلشنی کانجا سمن را نیست بار می رود ریحانی و خار مغیلان می برد

از هواداری نسیم ناتوان برخاستست قصهٔ موری بدرگاه سلیمان می‌برد
بادگردی اززمین بر آسمان می آورد آب خاشاکی بسوی باغ رضوان می‌برد
حزن یعقوبیست درهر بیت من اینك صبا پیش یوسف شرح حال بیت احزان می‌برد
صورت این قصه واین چیست یعنی قاصدی رقعهٔ ازحال درویشی بسلطان می‌برد
بادصبح آمد نسیم اززلف جانان می‌برد راستی نیك ازکمندزلف اوجان می‌برد
میفرستم جان بدست بادپیشش گرچه باد ناتوان افتاده است افتان وخیزان می‌برد
من بصدجان می‌خرم گردی زخاك پای او بادصبح ارزان متاعی داردارزان می‌برد
زان پریشان می‌شود ازبادزلف اوکه باد پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می‌برد
پیك آهم دررهش باتیر یکسان می‌رود گرچه درتیزی گروصدپی زپیکان می‌برد
پیش آن گلبرگ خندان هرزمان ابر بهار قصهٔ احوال من گریان ونالان می‌برد
درره اوسرنهادن چون قلم کارکسی است کو ره‌سودا بفرق سربپایان می‌برد
گرچه‌من پیراهن ازغم تا بدامان میدرم گوی میدان وصال‌اوگریبان می‌برد
یك جهان جان درپی باد صبا افتاده‌اند اومگربوئی زخاك کوی جانان می‌برد
عکس جان پرتوایمان زرویش ظاهراست گرچه یارازروی ظاهرجان وایمان می‌برد
نقطهٔ نوش دهانش غارت دل میکند گاه پیدا می‌رباید گاه پنهان می‌برد
بایدبیضا بناگوشش معارض می‌شود چون سرشك من زعین بحرغلطان می‌برد
رغبت سیمین بناگوش‌تو مروارید را آن سمن رخسار دست‌ازدر بدندان می‌برد
تابش مهررخش جان جهانی را بسوخت دل پناه از زلف اوبا ظل یزدان می‌برد
پادشاه بحروبردارای دین سلطان اویس آنکه‌اودست‌ازهمه‌شاهان‌باحسان می‌برد
آنکه‌بستان میکند تیغ خلاف اندرغلاف گرصبامنشورفرمانش به بستان می‌برد
نیست بی‌پروانهٔ مستوفی دیوان او فی المثل گریك‌ورق بادازگلستان می‌برد
رأی عالی رایتش بی‌خواهش نیلی اگر التفاتی میکند ملك سلیمان می‌برد

بلکه روی ماه‌رایت گر بگردون میکند چارهٔ تسخیر اقلیم خراسان می برد
بحر و کان را نیست خون در چشم و آب اندر جگر بسکه جودش دخل بحر و حاصل کان می برد
خون لعل از کان نمی آید برون چندانکه مهر نیش زرین در رگ کان بدخشان می برد
گوئیا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا کو بعهدش دست خواهش پیش عمان می برد
در زمانش برهٔ دعوی خون مادران گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان می برد
می کند پر تاب تیغ از دست و می تابد عنان روز کین گر حمله بر خورشید تابان می برد
هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر دور چرخش بسته بر درگاه سلطان می برد
آنکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش روزگارش بند در گردن بزندان می برد
باوجود دست برد شاه روز نام و ننگ شرم باد آن را که نام پور دستان می برد
ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان سر کشان را مغز سر در روز میدان می برد
حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر می کشد مسند جاه ترا بر دوش خاقان می برد
تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی روز کین چتر تواش در زیر دامان می برد
آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج غالباً آن تاج را از بهر کیوان می برد
کیست هندوئی که سازد نعل اسبت تاج سر ظاهراً اسب تو در پا از پی آن می برد
مدت نه ماه نزدیکست شاها تا رهی دور از آنحضرت جفا و جور دوران می برد
خاطر یوسف لقایم کو عزیز مصر تست در چه کنعان غربت جور اخوان می برد
آنچه سلمان برده است از اهل دین اندر عراق کافرم در چین گر از کافر مسلمان می برد
گر نمیگردد مرا جود وجودت دستگیر بیگمان این نوبتم سیلاب طوفان می برد
هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح خال مشکین از رخ گیتی بدندان می برد
چرخ زرین خال بادت از بن دندان غلام تا که دربان ترا پیوسته فرمان می برد

وله ایضاً

هر کرا بخت همعنان باشد در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بندگانش را / در رکاب اردوان دوان باشد

کامرانی که در مواکب او / صد چو نوشیروان روان باشد

سایهٔ کردگار شیخ اویس / باد پاینده تا جهان باشد

جان ملك جهان که فرمانش / در تن مملکت روان باشد

آنکه بر تخت سلطنت حکمش / کار فرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش / کیسه پرداز بحروکان باشد

ملك هندوستان دانش را / رای رای اویس خان باشد

هرچه آن رای برزبان آرد / کلك هندوش ترجمان باشد

بحروکان در دو آستین دارد / مهروماهش بر آستان باشد

هر مثالی که آید از گردون / نام او بر سرش نشان باشد

ای که معراج قصر قدر ترا / پایهٔ سدره نردبان باشد

آسمان در مخیم قدرت / سایهٔ عطف سائبان باشد

ماه در دار ضیف انعامت / گردهٔ روی گرد خوان باشد

ای که ساقی بزم جود ترا / بخرد خار جرعه دان باشد

شاهد دولتت کشان در پای / دامن آخر الزمان باشد

صورت همت تو بر زده سر / از گریبان آسمان باشد

پیش ملکت اگر قیاس کنند / ملك جم بقعهٔ از آن باشد

زین حسد خاتم سلیمان را / دایم انگشت در دهان باشد

بر سر آید ز بحر اگر قلمت / دست پرورد آن بنان باشد

بر سپهر از وکالت حزمت / هندوی چرخ دیده‌بان باشد

در جهان از نیابت قهرت / ترك افلاك قهرمان باشد

تیغ را با وجود خامهٔ تو — چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت که بی‌زوال آمد — با صفاتت که بیکران باشد
فکر را پای در رکاب بود — نطق را دست بر دهان باشد
در مقامی که از هزاهز جنگ — لرزه افتاده بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم — تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دلربای بود — غمزهٔ تیغ جانستان باشد
سر کشان را کمند کرده به‌بند — تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود — کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان زنند آن دم — که سر تیغ خونفشان باشد
گرز را سرزنش کنند آن روز — لاجرم گرز سر گران باشد
گاه یك فرق سر ز ضربت تیغ — دو بدن همچو فرقدان باشد
گه دو پیکر ز رهگذار سنان — شده یکتن چو توامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند — ملك الموت کامران باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبد — بانگ فریاد والامان باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه — کوه با حمله‌ات چنان باشد
در جبین جبان و روی دلیر — قوت وضعف تن عیان باشد
یك حدیث ترا خرد بخرد — ور بصد گنج شایگان باشد
جان شیرین بهرچه باز خرند — بجنابت که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند — تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد — گرنه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود — گرنه شمشیر تودران باشد
پادشاها رهی چهل سالست — که درین خانه مدح خوان باشد

شب و روزش چو طوطی از کرمت　　شکر شکر در دهان باشد

وانکه از نعمت تو چون پسته　　بسته مغزش در استخوان باشد

بلبل خوش نواست خو کرده　　کش جناب تو گلستان باشد

طایری پی مبارکست آن به　　که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو مردن به　　زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان خدمت تو خواهم کرد　　تا مرا پی بر استخوان باشد

من یقین بر در تو خواهم مرد　　خود کرا غیر ازاین گمان باشد

رایض طبعم ار نماید ران　　همه داغ شما بران باشد

جان برین گفتهٔ روان پاشد　　انوری گر درین زمان باشد

ذرهٔ کز عراق بر خیزد　　رشك خورشید خاوران باشد

با وجود سلاست سخنم　　انوری باری از کیان باشد

در بیان گر چه قادر است کجا　　این معانیش در بیان باشد

هر سیاهی که آید از قلمم　　کحل اعیان اصفهان باشد

تا ز خورشید گردش گردون　　سایه‌اش بر همه جهان باشد

بادعدلت چنان که چون خورشید　　اثرش بر همه مکان باشد

باد چرخت مطیع تا بر چرخ
گذر تیر بر کمان باشد

وله ایضاً

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور　　که از آن سور شد اطراف ممالك مسرور

جندا سور و سروریکه اگر در مکری　　خانهٔ زهره بود برجی از آن عالی سور

اجتماعیست منور قمری را با شمس　　اتصالیست مقرب ملکی را با حور

مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی بسرا پردهٔ جم دولت تشریف حضور

از حسد تا حرم مهد فلك شکلش دید چه خرابست وخجل گلشن بیت المعور

حور مقصور هوس داشت که خدامه شود در سرایش نتوانست خجل شد زقصور

روی مستور کنیزان سرا پردهٔ او جز که آئینه نه بیند کسی از جنس ذکور

روز و شب تا بسرا پرده اش آیند و روند شب و روز زند یکی عنبر و دیگر کافور

از کنیزانش کمین کار گذاری دولت وزغلامانش کمین خواجه سرائیست سرور

عطر سایان سرایش چو گریبان صباح کرده مشکین همه ادنال شبان دیجور

جیب لباحهٔ دوران که شب اندر روز است همه تا دامن حشر است معطر زبخور

در سرایش بقمر آینه داری دادند آن بمشاطکی اندر همه عالم مشهور

قطب گردون به بنین یافته تا قطب بنات اتصالیست کزان چشم بدان بادا دور

قطب دین شاه فلك مرتبه محمود که اوست بهمه سیرت محمود محامد مذکور

ای که در سایهٔ الطاف لوایت چون کبك خنده بر باز خشن میزند اکنون عصفور

رای پیرت تتق سر قضا را محرم دل پاکت نظر لطف خدا را منظور

پایهٔ سلطنت از سایهٔ قدرت عالی رایت مملکت از رایت رایت منصور

بوی اخلاق تو دمساز شمال است وصبا صیت احسان تو همراه جنوبست و دبور

بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم کوه راپیش وقارت نتوان گفت صبور

عهد اقبال ترا ملك و ملایك داعی خط و فرمان تراچرخ و کواکب مأمور

ناف مشك ازاثر خلق تو یابد آهو نیش و نوش ازغضب ولطف تو دارد زنبور

سود خسرو همه با مایهٔ اقبال تو خر زور رستم همه باقوت بازوی توزور

ای نهاد عدوت قاف شقاوت را جرم وی سواد قلمت عین سعادت را نور

شکر بینند همه روزه بشکر تو شفاه کام یابند همه ساله زخوان تو ثغور

باشد ارنسبت رایت شرف شمس وقمر میرود بادل ودستت گهر وکان بحور

تیز بازاری تیغت چو فلک دید بعدل	گفت در بند فطیری دو که گرمست تنور
نچنان راست نهادی تو صفاهان و عراق	که کس از راه زنان ناله کند جز طنبور
بهر کحل بصر مرتبه از آب حیات	خاك نعل سم اسبت که شرابیست طهور
رشحات کف دست تو اگر بیند ابر	در سر ابر نیفتد پس ازین باد غرور
هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان	پایمال ستم عصر شود چون انگور
ببزرگی نرسد دشمن ملك تو بتو	گرچه پاشد به اباطیل تصور مغرور
گر بر آنست که چون تیغ شود تیز بسنگ	هیچ شك نیست که بر سنگ زند سر ساطور
خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد	با تو مقصود برابر شدنش چیست ظهور
دشمن جاه ترا چون بود امید حیات	کشتهٔ قهر ترا کی بود امکان نشور
روز رزم از سپهت نور ظفر می تابد	راست چون آتش موسی بشب از دامن طور
ثلث الواح سماوات بخطهای غبار	میکند مد سیاهی سپاهت مسطور
تابع تست خرد وانکه شعارش اینست	بخدا از خردش گر بشعیریست شعور
این بپیش نظرت گشته ملازم هر مکر	کوست در پردهٔ غیب از همه عالم مستور
صورت دولت فتحی که ترا روی نمود	نشد از پردهٔ تقدیر کسی را مقدور
شکر کن خاصه بدین موهبه هرچند بسی	هست در حق شما فضل خدا وند شکور
خواجه تاج الحق والدین محمد الحق	سعیها کرد درین باب بغایت مشکور
دری از بحر بزرگی بکنارت آورد	که چنان در نتوان یافت در اصداف دهور
نو مهی از افق باد شهی با تو نمود	که کس آن ماه ندیدست و نه بیند به شهور
درسرم بود که بر درگهت آیم به نثار	کنم این گوهر منظوم بران درمنثور
درد پا مانع درد سر من گشت بدین	چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور
تا در ادوار فلك سیر نکوراست ورواح	تا درافواه جهان سیر اناثست وذکور
باد همراه تو و جان تو و مملکتت	برکاتی که درادوار رواحست وبکور

باد بر شاه مبارک ظفر فرخ پی
تا ابد فرخ ومیمون وهمایون این سور

وله ایضاً

آمد از ملك ملایك دوش مرغی نامور بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر
هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح هم فراغ بال خلق عالمش در زیر پر
نامهٔ مغرب بکسر دشمن و فتح عجم کسر وفتحش کرده نام خصم رازیروزبر
نامهٔ ازخون بدخواهان منقط واندراو شرح عزم جزم ومدح تیغ شاه نامور
دربحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت سایهٔ لطف الهی مایهٔ فضل و هنر
ماه‌ملك آرای برج‌سلطنت سلطان‌اویس اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر
پادشاه بحر وبر بحرالندی طودالعلی آفتاب سایه درکهف‌الوری خیرالبشر
آنکه گرشیر فلك‌شمشیرش آرددرخیال گرددش‌چون‌ناف آهودل‌پرازخون‌جگر
طلعتش را پرتو انوار قدسی برجبین خاطرش را نسخهٔ اسرارغیبی‌در نظر
در دل‌پاکش‌مخمرعدل‌چون‌درمی‌نشاط درسر کلکش‌مرکب‌بذل‌چون‌درنیشکر
عالم ازحکمش‌مزین‌همچوجسم‌است‌از روان سکه ازنامش‌منور همچوعینست‌ازبصر
چون عقاب آهنین‌منقار اوگیرد هوا نسرطائر آرد ازسهمش فراهم بال‌وپر
گربراطراف‌چمن‌عدلش‌نشاندشحنه‌شاخ پرده دارگل‌شود زین‌پس‌نسیم‌پرده در
وصف‌طبعش‌کان‌سفاین‌رامشرف کرده‌است بحرچون‌آب‌روان درزیر لب‌خواندزبر
ای کلاه همتت را چار گوهر چارترك وی‌قبای‌حشمتت را چرخ اطلس آستر
رای عالی‌توخواندشمع گردون را سها طبع فیاضت شمارد بحرعمان را شمر
ای مکحل دیدهٔ بختت بکحل لاینام وی مخاطب‌پنجهٔ قهرت بحکم لاتذر
آفتاب ازمه سیه رومی‌شود زیراکه او بازه‌میخواهدبدورت دادهٔ خویش‌ازقمر

تاسپهر حلقه‌شکل این قرص حاصل کرده است   بسکه گردیدست در خیل و سپاهت در بدر
وین درمهایی که میکردند گردش اینزمان   از بساط مجلست برچیده است آن پیشتر
گرچه صامت بود مدفون زیر خاك از عهد کی   حی ناطق شد بنام خسرو از نوزال زر
راست میخواهی ترا از وسنگسار اولیتر است   تا چرا در عهد جودت سر فرود آرد بزر
یکسرمو هرکه بیرون آید از فرمان تو   هر سر مویش برون آید بروچون نیشتر
روز کین وقتیکه مردان در صف میدان رزم   پشت بر جان و جهان کردند و رو بر یکدگر
آنزمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور   وان نفس کز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر
کرده از سر درون شمشیر مشکین دم بیان   داده از تیر اجل پیکان آهن پی خبر
صدرهٔ خارا ز دست باد پایان گشته چاك   جوشن ماهی زخون ماهرویان گشته‌تر
شهسواران درمیان نیزه‌ها جولان کنان   چون براطراف نیستان روز کین شیران نر
تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز   بردی از زخم زبان گردنکشانرا مغز سر
تارك و ترك و کلاه و گله رایکموی فرق   درمیان نگذاشت قطعاً زخم شمشیر و تبر
جز سپر نقشی نمیگردید آندم درخیال   جز سنان چیزی نمیکرد آنزمان در دل گذر
همچو تیر از هر طرف میجست برق سهم خوف   همچو گرد از هر طرف میخاست باد شور شر
تیغ میزد ارچه خصمت آهنی میکوفت سرد   تیغ چون برجوشن تقدیر گردد کارگر
از بهار فتح و نصرت لاله‌زاری گشت دشت   گرد ابر و کوس رعد و تیر برق و خون جگر
بیقرار از دست اسبان سنگ گفتی سنگ را   باد پایان نعلتان کردند در آتش مگر
بسکه برهر جانبی میریخت لشگر فوج فوج   همچو دریائی زجوشن موج میزد کوه و در
مفردان در پیش لشگر ایستاده همچو کوه   برکشیده تیغ و محکم کرده دامن بر کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن   برق جوشن پوش یعنی آسمان نیزه‌ور
میدرخشید از میان آهنین خفتان و خود   هم بران صورت که در پولاد چین تابان گهر

ماه ملك آرای فتح ازشیر پیکر سنجقش
آنچنان میتافت کز قلب اسد تابنده خور

تیراوهرجا که می زد آمدش نصرت زپی
تیغ اوهرجا که دم زد شددم او کارگر

ازنهیب مار ومور و نیزه و شمشیر شاه
چون کشف میکرد پنهان اژدها سر درحجر

زردولرزان آفتاب خاوری زان رزمگه
رخ بتابید وعنان را تافت سوی باختر

آسمـان افکنده بردوش ازشفق خونین کفن
آفتاب انداخت بر آب ازفلك زرین سپر

بود آبستن شب زنگی شدش روزی فرح
زاد فرزندی مبارك نام فتح اندر سحر

نصرت اول کرده بود ازظلمت شب راه گم
شد درآخر اختر تیغ تو اورا راهبر

ذکر جنگ رستم وسعیی که تنها کرده بود
درشب تاری بتوران شدهبا این شدهدر

صبح زیر لب دعا میخواند وآنکه میدمید
زود بود الحق دعای صبح صادق را اثر

آفتاب عالم آرائی که دریکدم چوصبح
لشگری را همچوانجم کردی ازعالم بدر

باد رحمت بردلیرانی که پیش تیغ وتیر
درپیت جانها سپر کردند وتنها پی سپر

سنگ حلمت گرنه دردندان شمشیر آمدی
ازمخالف درجهان نگذاشتی یك جانور

سعیهـا کردند درباب غزا یاران ولی
قلعهٔ کفـار را آخر علی برکنـد در

گرنگشتی گوهر ذات شریفت واسطه
می گسست ایام سلك عقد نسل بوالبشر

هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه
می جهند امروز ومی میرند یکیك چون شرر

دین پناها شهرتی دارد که درجنگ احد
کس نبود الا احد با احمد پیغامبر

دادش ایزد نصرتی بی شرکت لشگر خدای
تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد راکه عالی رایتت بردشمنان
همچنان فیروز شد بی منت وخیل وحشر

پیش ازین گربخت دوراز توسری برخاك بود
برسرش هست اینزمان تاج سران نامور

گرچه ازپشت پدر با افسر وتخت آمدی
افسر ازبازوی خودداری به ازپشت پدر

پادشاهان گربتاج وتخت گیرند اعتبار
تاج وتخت پادشاهی شد به بخت نامور

چون قلم باید بریدن سر به تیغ آنراکه او
در زمانت سرنهد برخط فرمان دگر

باکف موسی که خواهد بوسه دادن سم گاو
بادم عیسی که خواهد رفت در دنبال خر

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد
آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر

بحر و بر کردی چنان ایمن که از عین فراغ
ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر

گوش جان نشنید این آرام در ملک و ملک
چشم سر نادیده این انصاف در عدل عمر

بر سر عالم کسی گردد چو گردون قهرمان
کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم
بر سر دارند اکنون کرده سرها سر بسر

طالب انگشتری زینهار است این زمان
آنکه میجست او نگین ملک جم زین پیشتر

تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا
تا به بر و بحر گیتی میرود حکم قدر

عرصهٔ ملکی که هست امروز در حکم قضا
باد شمشیر ترا در قبضهٔ حکم آنقدر

هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون ملکی ز نو
هر زمان با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

در مدح شاه شیخ حسن

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر
قرار از جسم وخواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر

نباشد با لب ولفظ جمال وخال او ما را
شکر در بار و می در کار و سر در وجه و شب در خور

سر زلف و رخ خوب وخط سبز و لب لعلش
سمن سای وهواسای و گل آرای و گهر پرور

عذار وخط و رخسار ولب و دیدار و گفتارش
بهار و سبزه وصبح وشراب وشاهد وشکر

نباشد خالی از فکر وخیال و ذکر نام او
روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر

نثار خاکپایت را زجسم و شخص وچشم ورخ

برآرم جان ببازم سر ببارم در بریزم زر

ببوی رنگ وزیب و فرچوتوکی روید وتابد

گل از گلشن می ازساغر مه از گردون خور ازخاور

مگر مالیده ای برخاك نعل سم اسب شه

لب شیرین خط مشکین رخ نازك بردلبر

فلك قدری ملك صدری امیر خسرو کامل

سعادت بخش و دولت یارو ملك آرای ودین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان

جهانگیر وجهان بخش وجهاندارو جهان داور

بقدر و حشمت وتمکین وعدل و داد عالم را

فریدون و جم و پرویز و نوشروان واسکندر

ز رای و طلعت احسان و انصافش بود روشن

چراغ مهر و چشم ماه و آب بحروروی بر

ز فیض لفظ و کلك و دست و طبعش ذله می بندد

مگس شهد وقصب قند وصدف درو حجر گوهر

به امر ورأی و تدبیرو مراد اوست گردون را

ثبات و سیر و حل وعقد و امرونهی وخیروشر

زعدل و داد جودش آنچه وین دارد کجا دارد

دماغ ازعقل و عقل ازروح روح ازطبع طبع ازخور

زهی آراسته تخت و سپاه وملك و دین ذاتت

چو دین عقل وروان جسم وحسب نفس وشرف گوهر

ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد

سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر

تذروو تیهو و دراج و کبك از پشتی عدلت
همایون فال‌وفارغبال وطغرل صید و شاهین پر

زخال وعم وجد وباب موروثیست ذاتت را
کمال نفس وحسن خلق وعزوجاه وزیب وفر

بکید و مکروتزویر وحیل نتوان جدا کردن
نسیم ازمشك‌ورنگ ازلعل‌وتاب‌ازنارونورازخور

نمی‌بینم بدور عدل وداد ولطف وطبعت جز
قدح گریان و دف نالان ومی بی‌آب ونی لاغر

درآنساعت که ازپیکاروحرب ورزم وکین گردد
اجل‌مالك‌روان هالك مکان دوزخ زمین‌محشر

زسهم تیرو وعکس‌تیغ وگرد وخاك وخون‌یابی
وجوه اصفر جبال اخضر سپهراسود زمین احمر

ز اوج گرد و موج خون و آشوب فتن گردد
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر

گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد
سرمرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر

تو برقلب و صف خیل سپاه دشمنان تازی
ظفر قاید قضا تابع دلی غالب عدو مضطر

روان سوی عدوتیغ وسنان وناوك و تیرت
عدم دردم بلا درسر اجل درپی فنا دربر

بیندازند و بنهند و فروگیرند و بردارند
یلان اسپر سران گردن مهان مغفر شهان افسر

بزیرت باد پا اسبی جهان پیمای و آتش‌رو
جوان دولت مبارک پی‌قوی طالع بلند اختر
بوقت صید وسبق وعزم رزم از وی فرو ناید
بسرعت وهم وجستن برق ورفتن سیل‌تك صرصر
توگوئی كزسكون سیر و خوی وطبع او دارد
تحمل خاك و رفتن آب تندرباد وتاب آذر
بسیروسرعت و رفتار ورفتن بگذرد چون او
نسیم ازبرو باد ازبحر وابر از كوه وسیل‌ازدر
امیرا خسروا شاها نوشتن وصف تونتوان
بصد قرن وبصد دست وبصد كلك وبصد دفتر
كلامی گرچه مطبوع وروان‌ودلكش است الحق
كه دارد چون تومعشوقی نگار وچابك ودلبر
بفرو بخت و اقبال جوانت آن چوآب اینك
لطیف وروشن وپاك و خوش وعذب وروان وتر
بقای وفعل و تأثیر مدار و سیر تا دارد
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ وگردش اختر
نفوس وعنصر و ارواح و چرخ و اخترت بادا
مطیع و تابع ومحكوم و خدمتكار وفرمان بر
خداوندت مه و سال‌و شب وروز وگه وبیگه
معین و ناصر و هادی ویار وحافظ ویاور

در مدح شاهزاده اویس

بیا كه عهد چمن تازه كرد باد بهار
بتازگیست جهان داطراوت رخ یار
شكست شاخ حجر ریب تختهٔ بزاز
ببرد باد سحرآب طبلهٔ عطار
مخدرات چمن جلوه میكنند امروز
عروسیست بنات نبات را پندار

وگرنه بهرچه گردون شکوفهٔ گل را ... سپیده برزدو گلگونه کرد بر رخسار

چراست هاون یاقوت لاله پرسرمه ... چراست دامن گل پرزرنگ و بوی نگار

صباست غالیه سا و نسیم مجمره سوز ... شمال چهره گشا و زلال آئینه‌دار

همه جواهر و لعلست غنچه را در تنگ ... همه بضاعت و مشکست لاله را در بار

قبای غنچه در اندام گل نمی گنجد ... که تنگ دوخته‌اندش بنوک سوزن خار

چنار دست بر آورده است شب همه شب ... همیکنند فغان قمریان ز دست چنار

هزار دائرهٔ لعل میکند پیدا ... هوا ز نقطهٔ زنگار غنچه بی‌پرگار

بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح لطف ... چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار

بساکنان زمین هر زمان کنند ندا ... مسبحان سما فانظروا الی الاثار

بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی الله ... که خیره گشت درو دیدهٔ اولی الابصار

اگر کشد قلم نقشبند ازین نقشی ... سری زند قلم نقشبند بر دیوار

گرفت خار بیکبار جانب غنچه ... که نازک است بهرحال جانب دلدار

ز خوی خار بتنگ آمدست غنچهٔ گل ... کجا کند دل نازک تحمل آزار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست ... دمی ببادهٔ گلرنگ وقت گل خوشدار

چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده ... چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز ... سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند ... گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر ... چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

بگار شنگ و سماع و سماع چنگ و رباب ... شراب لعل و صبوح و صبوح عیش بهار

میان باغ ازان روی دسته شد نرگس ... که در چنین سره وقتست سرگران ز خمار

همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل ... ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست ... بساخت برگ و نوائی که بودشان در کار

شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد   سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار

ولی زتنگدلی گل بخود فروشده بود   نمی گشود دهان ونمی نمود عذار

بمهد غنچه درون خفته بود شب همه شب   سحر بزمزمهٔ عندلیب شد بیدار

فراز تخت زمرد نشست و از شبنم   بتاج لعل در آویخت لؤلؤ شهوار

هزار دستان با صد نواش آمد پیش   بعذرخواهی وگفتش هزار بار هزار

که ای نگارپری روی ناز پروردم   چگونهٔ ز صداع وز جای نا هموار

جواب داد که چون عمر را بقائی نیست   معاش یك شبه سهلست خوار یا دشوار

مذکران چمن چون مقدسان فلك   فرازسدرهٔ اشجار بین که در اشجار

دعای شاه جان میکنند و میگویند   که باد تا ابد ازجاه وعمر برخوردار

ستاره موکب خورشید چتر ماه علم   سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

معزدولت ودین شاه شاهزاده اویس   که خسروان بغلامیش کرده‌اند اقرار

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع   چو نور چشم نجوم ازسیاهی شب تار

روایح از کرم نشر خاق او فایح   چو طیب نافهٔ مشک ازحدود چین وتتار

زلال راست زاحسان ولطف او اجرا   سحاب راست زدیوان جود او ادوار

زکبر دشمن آتش نهاد او میخواست   که زود میرشود زود میرشد چوشرار

زهی مآثر نعل مواکب تو زمین   سواد کرده بر اطراف آسمان به‌غبار

ستاره را همه برسمت طاعت تومسیر   سپهر را همه برقطب دولت تو مدار

زری که در لحد خاك بود پوشیده   کفن دریده وگردیده سکهٔ رخسار

صدای صیت صریر تواش برون آورد   که‌داشت خاصیت نفخ صوردیگر بار

درست کرده برانگیختش زخاك بلطف   همان زمانش ببخشید بی حساب وشمار

زر خزائن خورشید وسنگ وزنش را   بر تو نیست بمثقال ذرهٔ مقدار

بدفع کفر دل صافی تو دیناریست   کزان درست تر امروز نیست یکدینار

معالی تو برون از تصور اوهام
مدارج تو فزون از مراتب افکار

مده مجال فلک بعد ازین که می‌رنجند
خلایق از حرکتهای گنبد دوار

بدور عدل تو آن به که منزوی باشند
بخانه‌های خود اندر کواکب سیار

سپهر پیر شد و بر تو کار میگردد
که همچو بخت خودی نوجوان و دولت‌یار

پناه اهل زمین و زمان بسایهٔ تست
که آفتاب فلک رفته است بر دیوار

دگر زباد نگردد خراب گنبد گل
نسیم لطف اگر باغ را شود معمار

اگرنه عدل تو باشد ز آه مظلومان
برآرد آئینهٔ خور چو آسمان زنگار

سنان رمح تو آمد برون چو مار از پوست
ز پشت خصم تو در سر شکسته مهره چو مار

عقاب ناوك راغ آشیانت آن مرغیست
که می‌درد دل دشمن باآهنین منقار

چو خاتم تو هر آنکس که دست بوس تو یافت
همیشه خاتمت کار او بود به یسار

شها بمدح تو گفتم قصیدهٔ که ظهیر
اگر شنیدی گردی ز گفته استغفار

منم که این قفس عاج آبنوس جهان
نیافتست چو من طوطی شکر گفتار

ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب
پر از جواهر مدحت سفاین اشعار

مرا معانی دریست در کلام متین
نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار

عروس طبع مرا جانبی است بس نازك
ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار

ولی ز دست جفای زمانه افکارند
درون خاطرم ابکار پردهٔ افکار

همیشه تا سر هر سال می شوند پدید
ز آسمان بساتین کواکب ازهار

درخت بخت تو بادا بغایتی سر سبز
که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

وله ایضا

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور
ندای آیت استغفروا زرب غفور

مجاوری ز زوایای عالم ملکوت
که بود چون خرد از دیدهٔ ذات او مستور

خطاب کرد که‌ای کدخدای خانهٔ کن — مکن اساس اقامت درین سرای غرور

روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل — بود خراب و خرابات آب و گل معمور

هوای حور و قصور از قصور همت تست — دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست — روا مدار که در کار گل بود مزدور

مراد دل بتو نزدیك بلکه در دل تست — ولی چه‌سود که هستی بغایت از دل دور

گرت ز آینه زنگار ریب بر خیزد — هر آینه نظر لطف را شوی منظور

اگر خزینهٔ دل را بمهر مهر کنی — شوی خزاین اسرار غیب را گنجور

وگر ز خویشتنت غیبتی شود روزی — جهان چو صبح منور کنی بنور حضور

بصورتی که تو درخواب غفلتی این دم — عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

بجز خیال مزور نمی‌پزی که ترا — شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور

عصیروار برون آر پوست تا نکند — جفای عصر ترا پایمال چون انگور

گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت — نوشته‌اند بتوقیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر — پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

که جمع مظلمه و خرج عمر بیحاصل — چو هست در ورق روزنامه‌ات مذکور

بحضرت ملك باقی آن محاسبه را — چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور

سعادت ازلی و شقاوت ابدی — دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور

مقدراست نصیب ار هزار سعی کنی — بهیچ وجه تغیر نمی‌شود مقدور

توخود نمیکنی اندیشه کین بدایع صنع — ز کتم غیب که می آورد بصدر ظهور

که می کشد بجناب جنوب و صوب هوا — عنان عزم شمال و زمام سیر دبور

که بافت آن قصب شکری بقامت نی — که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور

که آفرید و که پرورد در مشیمهٔ بحر — ز آب پاك وجودی چو لؤلؤ منثور

برین حدیقه که آن بر دوازده چمن است — که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور

زمهرهای سیاه وسپید لیل ونهار	که نظم داد عقود سنین وسالک شهور
چه حاکمی است که درملک آفرینش داد	بعقل جان رؤس وبدل یسار صدور
که داده است قرار ونظام ملک وملک	بیمن سایهٔ شاه مظفر ومنصور
که برگزید مراین پادشاه عادل را	زکائنات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد	که باد دور فلک برمراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست	سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور
بخاکپایش اگر حور دسترس یابد	بآب توبه بشوید لب ازشراب طهور
مصاعد یدبیضاش در مناهج دین	مآثر پی موسیست در معارج طور
زشام پرچم او روز خصم را ماتم	زعدل شامل اومصر مملکت راسور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر	زهی غبار سمند ترا خواص درور
توئی که برصفحات فلک بخط غبار	بود مواثر نعل مواکبت مسطور
زیک اشارت عزم تو عرض داده فلک	هزار کوکبه دردفع حادثات دهور
زیک عبارت رای توفهم کرده خرد	هزار ضابطه درحل مشکلات امور
درون پرده سرای توروزوشب وروز	دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
بدان سبب که درآئینه اسم تأنیث است	بعهد عدل توخواهد جداشدن زذکور
زخوف صیت سخای تومی شود ظاهر	علامت یرقان در عیون نیسابور
زخاک رقص کنان همچو باد برخیزند	اگر روایح خلقت رسد براهل قبور
زاحتمال بیان تو عاجزند حروف	زامتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل توآلود کان عصیان را	بآب تو بەفروشست تن زگرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان برکند	دلت زباغ جهان شاخ فسق وبیخ فجور
که در زمان توآهنگ می کند بەحجاز	زکوی مصطبه بربسته ساز رەطنبور
ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست	ازآنسبب که بمستی است درجهان مشهور

بهشت عدن سراپردهٔ جلالت تست | شقی کسی که زباب بهشت شد مهجور
ظهیر پرده‌سرایت ندیده چون میگفت | سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسد که بدست تو تا یبم گفتن | شنیدم آیت توبوا الی الله ازلب حور
محیط طبع من آن بحر کامل سخن است | کزو پدید شد اندر بسیط ملك دهور
همیشه تا چمن حسن گلرخان را زیب | بود زسنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد درنیسان
دل حسود توچون غنچه باد در باحور

وله ایضاً

ترك آهو چشمم ای آهوی چشمت شیر گیر | صید آهوی توام برصیدخویش آهومگیر
چشمت آهوئیست گردان درمیان لاله‌زار | غمزه‌هایت کرده بروی داست ازاطراف تیر
ارغوانت برسمن پیدا وشب بر آفتاب | ماهتابت درقصب پنهان وخارا درحریر
ماه روی وماهی اندامی‌واندر چشم من | ماهی اندربرج آبی ماهی اندر آبگیر
صورت زلف تومی‌بندم مسلسل درخیال | ساغر نعل تومی گردد مدامم درضمیر
من به پیری درفراق آن لبان شکرین | همچوطفلی‌ام که ناگه‌باز گیرندش زشیر
گر امید وعدهٔ فردای وصلت نیستی | آه شبگیرم در مشرق براندودی ز قیر
شکل قد مستطیرت کاشکی دیدی حکیم | تانگفتی اشکل الاشکال شکل المستطیر
فتنهٔ درگوشهٔ چشم تو می‌بینم مگر | فتنه گشت ازهیبت دارای دوران گوشه گیر
خسرو اعظم معزالدین والدنیا اویس | ازدشیر شیردل دارای گیتی داروگیر
آنکه درحفظ ممالك منزل اندرشأن اوست | اینکه ان من امة الا خلافیها نذیر
سیر کلك او دهد کار ممالك را قرار | گرد خیل او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را ازحد شمشیرش طلوع — کوکب تقدیررا برسمت تدبیرش مسیر

گرضریر ازسرمهٔ خاك درش میلی کشد — نور بخشد چشمهٔ خورشیدرا چشم ضریر

از مصاف رزم او جاماسب گردادی خبر — از نهیبش مهرهٔ گشتاسب گشتی چون زریر

اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر — زیر و بالای فلك قطعاً ندیدندش نظیر

ای لآل معنوی ازنظم الفاظت نضید — وی ریاض خسروی ازفیض الطافت نضیر

سنبل اندردی دماند کلکت اندرقلب وی — قطره از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر

هست مأمور مثالت ار وضیعست ارشریف — هست ممنون نوالت ارصغیر است ار کبیر

گر گشاید تیر جز درمدح توتیغ زبان — درزمان جوزا کمر بندو بقصد جان تیر

تیر باری کیست کوباشد دبیرت گرچه هست — دایم این سودا مرکب درسر تیر دبیر

باتوخصم ازپوست گربیرون نیاید چون پیاز — گردش گردون بگرزش سرفرو کوبر چو سیر

نعرهٔ کوس و نوای نای ژوبین در نبرد — خوشترت می آمدازصوت بم و آواززیر

زان بنی آدم به کرمنا مکرم شد که کرد — دست صنع از آبرویت خاك آدم را خمیر

مژدهٔ اقبال می‌بخشد جهان پیر را — بخت برنایت که چون عیسیست او طفل بشیر

بخت بیدارت بعقل پیر کردست اقتدا — آری آری برجوانان واجبست اعزاز پیر

خاك باشد کاه حلمت برسر کوه حلیم — باد باشد روز بزمت در کف بحر عزیز

یاد دستت می کند باد بهاری پیش ابر — لاجرم وا می شود هردم دل ابر مطیر

خصم را گرصورت تیغ تو آید درخیال — دردم ازصلب وتراب نطفه بردارد نفیر

تا تو تاج وگاه جمشیدی منور کردهٔ — برنمی آید بگاه از شرم خورشید منیر

هرسبکساری جوابش بر سر چو پارهٔ — می‌نشیند وزتکبر میکشد سر بر اثیر

می پزد سودا که ناگه شاه خواهد شد مگر — شه نخواهد شدولی خواهد شدن ناگاه قیر

خسروا دور فلك برمن تطاول میکند — چون کند دیوار قصرمن همی بیند قصیر

رای عالی را اشارت کن بمنعش کین زمان — رای عالی خداوندیست گردون را مشیر

در چنین وقتی که باشد چون توئی سلطان وقت کی روا باشد که وقت چون منی باشد فقیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را جز خدا بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر

وله ایضاً

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار

ابر دریا آستین خورشید گردون آستان اردشیر شیردل نوشیروان روزگار

زهره عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان وقار

ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان کاسمان را برمراد رای او باشد مدار

ازخراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم ساعتی میمون بفال سعد روزی اختیار

جمعی از واماندگان موج طوفان بلا قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار

جمله در فتراك من آویختند ازهرطرف کاخر ازبهر خدا یا ازپی اهل و تبار

چون بسوی کعبهٔ حاجات داری روی دل حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر

هدهدی تاج کرامت بر سرت حال سبا گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار

کی سکندر معدلت ازجور یأجوج الامان وی سلیمان زمان ازظلم دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که بود اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم نهاد خطه‌اش را حرمت بیت الحرام هم سواد عرصه‌اش را زینت دارالقرار

باد او چون باد عیسی دلگشا وروح بخش آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار

در شمال فصل تابستان او برد شتا درمزاج آذر و آبان او لطف بهار

هیچ تشویشی درو نابوده جز درزلف دوست هیچ بیماری درو ناخفته الاچشم یار

همچو نرگس مست وزر در دست ایمن نیم شب خفته بودی غریبان برسر هر رهگذار

خواجگان مالدار معتبر در وی چنانك / هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه‌دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد مار سیه / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بوده از خوبی سوادش چون سواد خال جمع / وز پریشانی شده چون زلف خوبان تار و تار

بقعهٔ بینی چو دریا در تموج ز اضطراب / مردمی در وی چو در دریا غریق از اضطرار

عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت بشرح / آنچه در وی رفت از قحط و وبا پیرار و پار

قحط تا حدی که شخص از فرط بی قوتی چو شمع / جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای ناله‌های رود زن / خون شوهر میکشید از کاسهٔ سر چون عقار

هر دم از شوق سر پستان مادر میگرفت / در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار

آه ازان اشرار کایشان ز آتش شمشیر میر / می جهند امروز و می میرند یکیك چون شرار

اولا بردند یکسر از سرا و خان و مان / هرچه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیده‌ها آن خیکها کردند پر / تا بخشت خانه‌ها بر اشتران کردند بار

آنکه مهتر بود و بهتر بر سر سیبی بچوب / پوست بر تن سر بسر بشکافتندش چون انار

همچو آتش چوب میخوردند و می دادند زر / وانگه از بیطاقتی بر خاك می مردند زار

همچو اشك افتاده مردم را دکان از چشم خلق / رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار

آنکه دوش از ناز چون گل بود با صد برگ و ساز / می کند امروز بهر خردهٔ خود را فکار

برگ گل رخسار سر و قد خوبان چگل / چشم گردون چون سحاب از روی غیرت اشکبار

توده توده بی کفن اندامهای همچو گل / درمیان خاك و خون افتاده همچون خار خوار

آنکه از صد دست بودش جامه چون سرو اینزمان / دستها در پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار

تاج بربودند از منبر چو دستار از خطیب / طاق بر کندند از مسجد چو قندیل از منار

بوریا در ناخن عابد زنان هر دم که خیز / حلقه بیرون کن ز گوش طاق و بس بیش من آر

در ضیاع او که هریك بود شهری معتبر / گور و آهو راست مسکن شیر و دو به را قرار

باغ چون داغش خراب و دشت چون کشتش سراب / زاغ آنرا باغبان و قاز این را باز یار

می کند هر شب برای بلبلان فریاد بوم — کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرار

خسروا لله دمی از حال مسکینان بپرس — حسبة لله نظر برحال مظلومان گمار

الامان از تیغ زهر آلود درویش الامان — الحذر از ناوك فریاد مظلوم الحذار

می رباید خال اقبال از رخ مقبل بحکم — تیره آه مستمندان در دل شبهای تار

چون روا داری که در ایام عدل شاملت — کز تواضع می فرستد باز تاج سربسار

شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش — خفته باشند ایمن و آسوده در هر مرغزار

آنکه از تشویش مار اجای درسوراخ مور — وانکه از بیداد مارا پای بردنبال مار

لجهٔ دریا و مالب خشك وا و کشتی صفت — حضرت خورشید و مامحروم او خفاش وار

اندران شهر اینزمان جمعی که باقی مانده اند — از فقیر واز توانگر از صغار و از کبار

برامید طلعت خورشید عدلت اینزمان — همچو حربا برسر راهست چشم انتظار

گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری رود — بعد ازین دیار کی گردد بگرد آن دیار

آفتابی از دل مانور چشمت وامگیر — آسمانی از سر ما ظل رحمت برمدار

تا دعای دولتت را از سر امن و امان — میکنند اندر اناء اللیل واطراف النهار

بیش ازین نتوان قدم زد بر بساط انبساط — بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار

تا به بندد تا گشاید تا ستاند تا دهد — تا جهان برپای باشد شاه را این باد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

وله ایضاً

خورشید نصرتست بتوفیق کردگار — طالع ز شیر رایت جمشید روزگار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است — گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار

سلطان معزدولت ودین پادشه اویس — شاهی که یافت ملك بشمشیر او قرار

تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر — کالبدرفی الدجیة و الشمس فی النهار

خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر — از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

گر پایمرد نامیه گردد حمایتش — باد خریف را نبود دست بر چنار

بختی آسمان که هیونیست تیز رو — اندر کف کفایت او بینیش مهار

دشمن که خواست تانهد انگشت اعتراض — بر داشت از مهابتش انگشت زینهار

تن جامه ایست جسم بداندیش او که راست — خیاط دهر دوخته استش بقد دار

هرجا که خسرویست زشوق غلامیش — بشکست تاج را وازان ساخت گوشوار

گر بازمان رفته بگوید که باز گرد — گردد رفیق موکب امسال خیل پار

ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر — وی دامن جلال ترا آسمان غبار

در طشت خانهٔ تو فلك طاس نقره کوب — درتاب خانهٔ تو قمر جام زرنگار

عهد تو در میان قرون سوالف است — چون در فصول اربعه سال نو بهار

بردل کسی که نام تو بشنید چون نگین — مانند خاتم است شب و روز در یسار

مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس — با اوج همت تو یکی باشد از هزار

آرد برون ز جسم بداندیش جان بدم — تیغت که هست چشم بداندیش را دمار

تیغ تو آب دشمن جاهت نمیدهد — قطعاً اگر چه یك لقب اوست آبدار

بیچارگان ظلم سرای سپنج را — انصاف وعدل ورافت واحسان تست یار

زر را به هیچ کس نه شمارد بعهد تو — زر چیست کش بعهد تو آرند درشمار

دنیای دون چه لایق ذات شریف تست — آری گهر ز سلك عیان گشت وگل خار

آب حیات جواست که خاکدرت شود — جان داد وحاصلش نشداین قدر واعتبار

ازروح محض وعقل مجرد سرشته شد — ذات توچون فرشته ز نور وپری ز ناز

رسم است عدل و بذل وطریق سخا ولطف — ذات تراکه شرع شعاراست و دین دثار

از کائنات فخر وجودت بدین بود
ای کائنات را بوجود تو افتخار

بیش است وصفت از کم و کیف ار نه گفتمی
ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار

آن بوی میدهد که شود در زمان تو
گل را نسیم پرده در صبح پرده دار

بر قد همت تو قصیر است کسوتی
کش روز پود تافته است و شب ست تار

ملکی که در تصرف عمال عدل تست
دراج بوم آن همه شاهین کند شکار

در دامن جلال تو هر کس که دست زد
محمود بود عاقبتش در جمیع کار

انصاف وعدل راست رکاب توپایمزد
اقبال و فتح راست عنان تو دستیار

هم میش را بعدل تو گرگست مؤتمن
هم کبك را بدور تو باز است مستشار

برق یمن به‌تیزی ذهنت کجا رسد
ساطور کند را نبود حد ذوالفقار

دریای همت توز پهناوری که هست
قطعاً نداد کشتی اندیشه را کنار

شاها چهار ماه تمام است تا مرا
دور از سعادتت مرضی گشت آشکار

همچون قلم مرا به تن نقل میکنند
از جابجا نزار و خروشان وزرد وزار

هم دردپای‌دارم وهم‌درد جسم‌وچشم
با آنکه هرسه عذر مراخواست کردگار

از وعدهٔ که کردم روزی نشد مرا
حقاکه از جناب توام سخت شرمسار

سلمان بجای پای زسر ساختی قدم
گر داشتی بعزم درت دست اقتدار

کردم حواله باکرمت عذر خویش‌را
خود به که داند ازکرمت رسم اعتذار

گرچه گناه بخت‌من‌است‌این‌زجرم‌من
آوردم اعتراف که هستم گناهکار

تا از طباق سبز فلك نوعروس روز
هر صبحدم جواهر انجم شود نثار

بادا نثار جان تو هر در دولتی
کانرا نهاده اند درین درج سبز کار

درهر توجهی که بود رایت ترا
اقبال بریمین‌و ظفر باد بر یسار

وله ایضاً

ز امروز تا بحشر برابنای روزگار — شکرانه واجبست بروزی هزار بار

زیرا که نور باصرهٔ آفرینش است — در عین صحت از نظر آفریدگار

دارای عهد شیخ اویس آنکه می کشد — از تیغ گرد خطهٔ دین آهنین حصار

هردم به آستین کرم پاك می کند — انصاف او ز دامن آخر زمان غبار

دیبای صبح را دل او بافتست پود — اکسون شام را غضبش تافتست تار

در جنب رفعتش نبود چرخ سر فراز — با تاب حمله‌اش نبود کوه پای دار

رایش چو در مدارج همت قدم زند — بردوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زمرهٔ ملوك مطیعت باتفاق — وی خسرو نجوم غلامت باختیار

هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد — هم روح را حیات ز لطف تو مستعار

شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر — بازیست همت تو که دولت کند شکار

پیش افق ز تیغ تو سدی اگر کشند — چتر سیاه‌شب نشود زین پس آشکار

ز اعجاز عدل تست که ابنای عصر را — در دور دولت تو بتوفیق کردگار

رفت آنچنان خیال می ازسر که بعدازین — بیند بخواب چشم بتان مستی خمار

شاهادرین دو هفته که خورشید ملك را — شد منحرف مزاج مبارك هلال وار

دور از جناب شاه براعیان مملکت — روز سفید بود سیه چون شبان تار

نه‌نبض باد داشت در آنروز جنبشی — نه طبع خاك بود بران حال برقرار

چون شمع مؤمنان همه‌شب زنده‌داشتند — با سینه‌های سوخته وچشم اشکبار

شکر خدا که عاقبت کار جمله را — باز آمد آب دیده وسوز جگر بکار

قارورهٔ سپهر ز تاب درون خلق — دارد هنوز گونهٔ نارنج و رنگ نار

دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد / سر بر زمین نهاد روان اشک بر عذار
وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک / بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار
صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک / بهر علاج و باز همیگشت شرمسار
زیرا که هردمش فلک از روی پند گفت / کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خداست جوهر ذات مبارکش / این کار هم بلطف خداوند واگذار
کاری همیکنی اگر اندر جوار خویش / از آفتاب رعشه بر از آسمان دوار
بر پای بود بخت به پیشت چو بندگان / بر صدر دستها بنهاده در انتظار
تاکی تو پای برسر و بردست او نهی / او سر بر آسمان برساند ز افتخار
منت خدای را که نشستی بفال سعد / بر صدر تخت بار دگر باز بختیار
آوازهٔ سلامت ذاتت بگوش ملک / گاه از یمین همیرسد و گاه از یسار
گرز آنکه آسمان ز پی عرض حال خویش / دردسریت داد برو سر گران مدار
پیش تو اینزمان بخطائی که کرده است / سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار
روزی مباد ملک جهان را که جز تو شاه / تا صبحگاه حشر بر آید بگاه بار
وان روز خود مباد که دوران چرخ را / الا بگرد نقطهٔ چترت بود مدار
وان روز تیره باد که در ملک سلطنت / خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار
تو جان روزگاری و جانها بجان تو / پیوسته‌اند جان و تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی / حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن / بیماری نسیم روان بخش در بهار

ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی
محروس باد در کنف لطف کردگار

در تهنیت تولد فرزند شاهزاده اویس

فرخ اختر اختری دری ودری شاهوار
شدز برج خسروی درددرج شاهی آشکار

آسمان در حلقهٔ خود گوهری میداشت کوش
ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار

سالها میجست چشم آفتاب نوربخش
تا بماهی منور کردش اکنون روزگار

مادر ایام را آمد بفر عون بخت
قرةالعینی ز رود نیل گردون در کنار

آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را
پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه‌وار

حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشك و گفت
حاش لله کان لباس عاصیان سازد شعار

مشتری اشکال سعد اختران را یك به یك
در نظر آورد شکل طالعش کرد اختیار

باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر
باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار

باش تا برفرق فرقد همتش ساید قدم
باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار

خسروان را خاتم است این خسرو فیروز بخت
خاتمی کو درجهانداریست از جم یادگار

ملك را بود آرزو از بحر شاهی گوهری
یافت ملك این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملك آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل‌پرور سایهٔ پروردگار

آنکه بر سمت مضایش میکند اختر مسیر
وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار

رأی ملك آرای او را از بلندی آسمان
میتوان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار

خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر
کز صبا بنشسته باشد بردلی هرگز غبار

چون قدح گیرد بکف ابریست سر تا سر حیا
چون کمر بندد بکین کوهی است سر تا پا وقار

دست جود او درم را می شمارد خاك راه
نی که دست او نمی آرد درم را در شمار

هیچ میدانی چرا پیوسته دارد سر بزیر
آب را زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار

نقد رایش در ترازو چون درست آفتاب
بارها بشکست وجه زهره را قدر و عیار

ای زبدو آفرینش ذات پاکت آمده
همچو گل بابخت شاهی همچو نرگس تاجدار

همت والای تو چون سرو ازان بالاتر است
کو چو نرگس سرفرود آرد ز شاخ زرنگار

گر شود بازوی عدلت دستیار نامیه
کی تواند برد باد مهرگان دست از چنار

صورت خصم تو بندد دار باخود روز و شب
کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار

نعل اسبت گرد گردون چول هلال اندر مراد
میخریدش مشتری از بهر تاج افتخار

مشتری رانیست این مکنت ولی چون آفتاب
میکند بازار گرم و میفروشد اعتبار

خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف
گوهرت اصلیست همچون گوهر کان و بحار

شد بعهد عدل تو محفظ خون و مال خلق
ای بعهد عدل تو گردنکشان در هر دیار

از پی رد مظالم کرده از گردون برون
مال ایتام بحار و خون مسکین تتار

روی اگر ز اتش بتابد رای ملک افروز تو
کندهٔ سازد هماندم هیمه را بر پای نار

قلزم جود ترا نه قبهٔ نیلی حباب
مشعل رأی ترا هفت اختر دری شرار

گرد خیلت خاست ازماهی و برشد تا بماه
اینک از قلب فلك بنگر غبارش برعذار

تا بخواباند چمن بر مهد طفل غنچه را
هر سر سالی و در جنباندش باد بهار

دولت پیرت که هست او حامی گردون پیر
بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

وله ایضا

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع وشکوفه گشت منور

سما زعکس شقایق صحیفه ایست ملون
زمین زشکل حدایق کتابه ایست مصور

شکوفه چون گل رویت کشاده روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت معنبر است سراسر

صنوبر اربدل راست نیست بندهٔ قدت
چراست اینهمه دل درهوای قد صنوبر

اگر چو چشم تو عبهر بعینه ننماید — زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس غنچه شد سر طوطی — ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن — که لاله داغ صبوحی کشیده است برخ بر

به بین که برسر راهت نسیم باد بهاری — چه نافه‌های تتاری نهاده است بر آذر

پر آذر است مرا جان بیار آب رزانم — که شوق آب رزانم بسوخت جان پر آذر

بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد — برین حدیقهٔ گل زرد وا شود گل احمر

ز سر کشی سر نرگس اگر بخواب فروشد — عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر

به باد رفت سر لاله از هوا و هنوزش — برون نمی‌رود از سر هوای باده و ساغر

بتنگ عیشی از آن رو بساخت غنچه که او را — زریست اندک و صد وجه ناز کست بر آن زر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف سقهٔ چادر

بسی نماند که گردد دهان غنچهٔ خندان — چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه — مگر نکرد چو سوسن بمدح شاه زبان‌تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر آن کو — ز خسروان بگهر برسر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین — شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ سنجر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم — شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زهی ز بادیهٔ آز کاروان امل را — انامل تو بسر حد آرزو شده رهبر

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل — ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت — مثال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور

ترا بود ز صباح و رواح رایت پرچم — ترا رسد ز سپهر و ستاره خیمه و لشگر

ز عصمت نکشیده شمال گوشهٔ برقع — ز عفت نگرفته خیال دامن معجر

توئی که دور فلک راست ظل چتر تو مرکز — توئی که کلک قضا راست خط حکم تو مسطر

فسانه ایست زبزم تو ذکر روضهٔ جنت | نشانه ایست زرای تو اوج طارم اخضر
بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده | چوچشم مست بتانست شیر گیر ودلاور
اگر زمانه گشایش نه از ضمیر تو یابد | کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
زهیچ سینه بعهد تو بر نیامده دودی | که دامن توبگیرد مگر زسینهٔ مجمر
زرهگذار توکی بردلی نشسته غباری | مگرغبار رهت کان نشسته بردل اختر
بجز طلیعهٔ کشور گشای صبح بعهدت | زمانه‌رابه شبیخون کسی نیامده برسر
زمانه‌مقنعه زان بر سر خطیب فکندست | که درزمان تو باتیغ رفته برسر منبر
شب سیه صفت آمد شبیه کلك سیاهت | ازان بیك شکم آرد هزار دانهٔ گوهر
حقیقتست که آموخت از بیان سرزلفت | طبیعت ار قلم نی بدید گردن شکر
چو نقش آئینه در قید آهن است همیشه | معارضی که‌شداز روی‌عکس‌باتو برابر
منم که ملك سخن رابعون مدح توکردم | بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
چو قطره‌ام بهوایت درین دیار فتاده | توبحراعظمی‌این‌قطره‌رابلطف به‌پرور
زلال خاطرم آبیست در هوای تو صافی | روا مدار که گردد زهر غبار مکدر
تو آفتابی و من کم نیم زذرهٔ خاکی | که اوزیك نظر آفتاب گشت مشهر
زبان کلك بروی کتاب غیر ثنایت | گرازدهان‌دوات‌آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب | لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تاکه دم صبح رنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آئینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی | سوادچشم‌جهان‌راچونور آمده‌درخور
فروغ رأی منیرت نگین خاتم دولت | بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضاً

منم امروز وبلای شب هجران بر سر | کرده درکارتوچون‌شمع سروجان‌برسر

روی آنم که نه برخاک درت مالم روی / تا کنم هر دمش ازچهره زرافشان برسر

دست آنم که نه دردامنت آویزم دست / تا مگر گستردم لطف تو دامان برسر

اولم زلف تو آورد بدستان در پای / تامرا خود چه رسد از تو بپایان برسر

غمزه وچشم تو شوخند ولی آمده‌اند / ابروان تو به پیشانی از یشان بر سر

زلف مشکین توبا شانه برآمیخت بهم / عاقبت آمد ازو شانه بدستان بر سر

کرد رویت همه دلهای پریشان راجمع / هستشان هندو زلف تو نگهبان برسر

زلف هندوی گره روی تو ناهموار است / که زعاشق همه جان خواهد وایمان برسر

تا دل من بستاند غم عشق تو مرا / چون ره آورد شب تیرهٔ هجران برسر

گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی / گوبیا کی رسد این وعدهٔ جانان برسر

نیست ممکن که من ازخط توسر بردارم / گر نهندم چو قلم خنجر بران برسر

اره بر فرق سرم نه به تشدد که مرا / هست چون حرف مشدد شرفی زان برسر

سرو درپای تو می میرد ومرغان چمن / میکنندش همه‌شب ناله وافغان برسر

مه تابان تو تابدشب مشکین بر دوش / سرو رعنای تو دارد گل خندان برسر

سروبستان اگر این شیوه ودستان دیدی / کردی از دست توخاک همه بستان برسر

کرد دور رخ زلف تو مراسر گردان / تاچه آرد دگرم گردش دوران برسر

آفتاب رخت ار سایه ز من باز گرفت / بـاد پاینده مرا سایهٔ سلطان بر سر

زبدهٔ انجم وارکان که بلطف آمده است / گوهر ذات وی ازانجم وارکان بر سر

خسرو شاه نشان شاه ابسحاق که او / همچوتاج آمده‌است ازهمه شاهان برسر

بحر ذخار کرم آنکه گه موج عطا / کف او آمده از قلزم و عمان برسر

حکم دیوان فلك را نبود هیچ مفاد / رای تو تا ننویسد خط فرمان برسر

ذات او خط کمال ورق هستی دان / فلك نقطه مثالش نقطی دان بر سر

گر بیاك حرف سر از دائرهٔ فرمانش / کشداین نقطه کشیدش خط بطلان برسر

روز میدان که زآمد شدن یکرانش / خـاك میکرد چوگو گنبدگردان برسر

همت عالی او گوی فلک را صد بار / خنگ چوگانی خود راند چو چوگان برسر

گه ز موج دل او بحر زند کف بررو / گه زدست کف او خاک کند کان برسر

هفتمین قلعهٔ گردون بسیاهی بخشد / گر نخواهد که بود والی کیوان برسر

باش تا کنگرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر / آید از طارم این برشده ایوان بر سر

باش تا خسرو اقبال تو برصدر جلال / تخت قیصر نهد وافسر خاقان بر سر

برسد عدل توجائی که ازین پس رمه را / در رعایت نبود منت چوگان بر سر

در هوای حرم و رأفت عدلت بینند / کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن سرسبکت بود ملول از دستت / ناگهان آمدش آن گرز گرانجان برسر

آهنین روی تراز تیغ توسر بازی نیست / کامد اعدای ترا مفرد و عریان بر سر

هم شود کشته ز آتش بس ازازانش که بسنگ / زده باشند وخورد چوب فراوان برسر

آب شمشیر چو دربحر کفت موج زند / موجش آرد همگی گوهر ومرجان برسر

هر صباح ازپی آرایش بزمت رضوان / کشد ازروضهٔ جنت گل وریحان برسر

آنچنان کزنظر مهر و سپهر آمده‌اند / بگهر خاک بدخشان سپاهان برسر

می کشند اهل بصر خاک سپاهان درچشم / می نهند اهل شرف سنگ بدخشان برسر

شعرم ازتربیت لطف تو جائی برسید / که نهندش همه اشراف خراسان برسر

تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ / تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان برسر

تیرباران کند ازروی هوا قوس قزح / هردم آرد سپر لعل گلستان برسر

شجر روضهٔ بخت توچنان مثمر باد

که فلک را فکند سایهٔ احسان برسر

وله ایضا

وقت صبحست ولب دجله وانفاس بهار ای پسر کشتی می تا شط بغداد بیار
دجله عمریست ترو تازه که خوش می گذرد ساقیا می گذرد عمر بغفات مگذار
چند پیچیم چو زلفین تو در دور قمر چند باشیم چو چشمان تو درعین خمار
کار آنست ترا کار اگرت صد کارست برلب دجله شو و دست بشو ازهمه کار
کمتر از خار نهٔ دامن گلبوئی گیر کمتر ازسرونهٔ تازه نگاری بکف آر
جام خورشیدی ازان پیش که بردارد صبح جام جمشیدی صهبا بصبوحی بر دار
جام بر کف نه ودرباده نگر تا ز صفا مهر درپردهٔ روحت بنماید دیدار
می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح صبح راهمچو شفق گونه بگلگونه نگار
بخت یار است وفلك تابع و ایام بکام فتنه درخواب وجهان ایمن ودولت بیدار
دورمستی است درین دور نزیبد که بود بجزاز بخت خداوند جهان کس هشیار
نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
آنکه برشاهسوارفلك اربانگ زند که بدارای فلك او را نبود باز مدار
کف اومقسم ارزاق وضیعست وشریف دراو کعبهٔ آمال صغار است و کبار
بارها با گهرافشانی دستش ز حیا ابر آب دهن انداخته در روی بحار
قرص خورشید اگر درخورخوانش بودی عیسی مائده آراش بدی خوان سالار
ای که ازنزهت ایوان توبابیست بهشت وی که با روضهٔ اخلاق توفصلی است بهار
شرح رای تودهد شمع فلك در اصباح دم زخلق توزند باد صبا در اسحار
زحل ازقدر توآموخت بزرگی وشرف این چنینها کند آری اثر قرب وجوار
فلك آثار سم اسب تو در روز مصاف همه بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار
بیلکت چون بنهد چشم بابروی کمان زه بگوش ظفر آید بزبان سوفار

روز وزن تو درم با همه وزن ازسبکی درنیارد بجوی هیچکس اورا بشمار

گر زند نامیه در دامن انصاف تو دست برکند لطف تو ازپای گل ونسرین خار

باز اگر پای بدست تو مشرف نکند پای خود را ندهد بوسه بروزی صدبار

هرکه بیرون نهدازدایرهٔ حکم تو پای بسکه سرگشته دود گردجهان چون پرگار

خسروا لشگرمنصورت اگر رجعت کرد نیست دردامن جاه تو ازین هیچ غبار

عقل داندکه درادوار فلك بی رجعت استقامت نپذیرند نجوم و سیار

این یقین است که درعرصهٔ ملك شطرنج برتر ازشاه یکی نیست بتمکین ووقار

دیده باشی که چورخ برطرف شاه نهد بیدق بی هنرو بیخرد کم مقدار

وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی نردشاهش چو بیك سورودازراهگذار

نه ازان عزم بود پایهٔ بیدق را قدر نه ازین حزم بود منصب شاهی را عار

آخر دست بر آرد اثر دولت شاه ازنهادش بسم اسب و پی پیل دمار

پادشاها منم آن مدح سرائی که نیافت مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار

بلبلی نیست که در معرض آید امروز من تنها وز مرغان خوش آواز هزار

تا جهان را بود از گردش ایام نظام تا زمن را بود از جنبش افلاك مدار

مدت دولت عمرت ببقای ابدی باد با مدت دوران فلك داده قرار

باد در سایهٔ اقبال توشهزاده اویس

دایم ازعمروجوانی وجهان برخوردار

وله ایضاً

حورا گر دیده برین روضه کند روزی باز کند ازشرم در روضهٔ فردوس فراز

ای نهال چمن وجاه درین روضه ببال وی حریم حرم ملك بدین کعبه بناز

بوستانیست که طاوس ملایك هردم زسر سدره نماید بهوایش پرواز

خم طاقش همه باسقف فلك گردد جفت — لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

جای ماهست چه جای مه و مهرست که هست — مه فروزان و بصد مایه زمهرست فراز

زهره را زهر نباشد که ببامش گذرد — تا نیابد زوکیلان درش خط جواز

مشك خاك دراو خواست که گردد اقبال — گفت در خانهٔ ما راه نیابد غماز

خشت ایوانش برسدهٔ ایوان خشنگ — طرز بنیادش بر دامن آفاق طراز

آن بزرگی وصفا یافت ازین خانه عراق — که ز ارکان حرم کعبه واز کعبه حجاز

جای سلطان جهانست و مقام محمود — شده بردرگهش اقبال ملازم چو ایاز

خوش بهاریست بسازای بت چین برگ بهار — خوش مقامی است نوا راست کن ای مایهٔ ناز

تابکی چرخ مخالف ره عشاق زند — پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز

ساقیا بزم طرب سازکه از بلبل و گل — کارو بار چمن امروز بیرگست و بساز

نرگس ازمستی می سر بنهادست بخواب — سرو بر دامن جو پای کشید ست دراز

غنچهٔ شاهد رعنا همه غنجست و دلال — بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز

بوستان سفرهٔ پر برگ گل ازهم بگشود — بلبلان را بسرسفرهٔ خود داد آواز

باغ را سبزه طرازند وعذاریست مگر — خطی آمد بوی ازعارض خوبان طراز

افسر لاله ببین برصفت تاج خروس — چشم نرگس بنگر برنمط دیدهٔ باز

باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز — ازلطافت شده برجنت اعلی طناز

شاه دلشاد جوان بخت جهانبخش که او — در کمال کرمست ازهمه شاهان ممتاز

آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا — بجزاز شکر ایادیش نمیگوید باز

ادب آنست که باحرمت عدلش پس ازاین — برسر جمع نبرند سرشمع بگاز

ای زشرم اثر رای تو خور درتب و تاب — وی زمهر سم شبدیز تو مه درتك وتاز

مه به نعل سم شبدیز تو هرگز نرسد — گو به آمد شد ازین پس تن خود را مگداز

چتر انصاف توچون ظل همای اندازد — کبك در سایهٔ او خنده زند بر شهباز

درکمال شرف جاه وجلالی و هنوز | هست دور ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون تراباز کنند | ادب آنست که خورشید کند دیده‌فراز
میل آتش بکشندش زشهاب اربکند | آسمان دیدهٔ انجم به شبستان تو باز
پادشاها چودل از غیرتو پرداخته‌ام | لطف کن لطف دمی بامن بیدل پرداز
آنکه‌جزپردهٔ‌مدحتت ننوازد شب‌وروز | بلبل خاطر او را بنوائی بنواز
نظرانداز برین گفته که ضایع نشود | گفته‌اند اینکه نکوئی کن‌ودرآب‌انداز
تا دهد هرسرسالی زپس پردهٔ غیب | عرض خوبان ریاحین فلك لعبت باز

قبلهٔ خلق‌جهان‌باد سراپردهٔ تو
وزشرف‌پرده‌سرای‌فلکش‌برده‌نماز

وله ایضاً

دارم آهنگ حجاز ای‌بت‌عشاق نواز | راست کن ساز نوائی ز پی‌راه حجاز
رازجان گوش‌کن ازعودکه ره یافته‌اند | محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عرب | می‌دهد جلوهٔ حسن ازتتق عزت ناز
آفتاب طرب ازمشرق خم می‌تابد | خیزومی‌خور که نکردند درتوبه فراز
ما توجه بدرکعبهٔ معنی کرده | رفته‌وآمده‌ایم از سفر صورت باز
یار خواهی که بشادی زدرت بازآید | راه دل پاك‌کن وخانهٔ جان‌را درباز
مرحبا می‌شنود بختی این ره زدرای | بختی از سر درا نشنود الا آواز
لختگان بین‌شده ازسردرایدل وهوش | لختگان بین‌همه‌ازصوت‌صدادرتك‌وتاز
عاشقان حرم از جام ندا سرمستند | مطربا این غزل ازپردهٔ عشاق نواز
ای بگرد حرمت طوف کنان اهل‌نیاز | عاشقانی بصفا راهروانی سرباز

چشمهٔ نوش لبت برلب کوثر خندان | آب چاه زنخت برچه زمزم طناز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف | پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز

باد قربان کمان خانهٔ ابروی تو دل | خاصه آندم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست درحلقهٔ موی تو اگر نتوان زد | بردر کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس | کان طریقست خم اندرخم و دلگیر و دراز

میکشد راست چو زلف کج تو سر به نشیب | راه سودای تو کان پر زنشیبست و فراز

برو ای قافلهٔ باد و بیاور بویش | میدهم جان بتو بستان بده آنجا بجواز

باد صد جان مقدس بفدای نفسی | که صبا بوی اویس ازقرن آرد بحجاز

ای دل ازبادیهٔ محنت هجران جانرا | بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث مملکت ملك کیان شاه اویس | شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

آنکه ازجرعهٔ جام کرم مجلس اوست | زامتلا همچو صراحی بفواق آمده باز

ای همایان شده درعرصهٔ ملکت چومگس | وی پلنگان شده درعرصهٔ عدلت حراز

زای فیروز تو برافسر خورشید نگین | عهد میمون تو بردامن ایام طراز

هیچکس یکسر مو فتنه ندارد برسر | در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز

بوده آغاز زمان تو ستم را انجام | گشته انجام عدوی تو امان را آغاز

چتر انصاف توچون ظل همای اندازد | کبك در سایهٔ او خنده زند برشهباز

شدبه بخت تو سرتخت مقام محمود | شد یقینم که تومحمودی واقبال ایاز

خصم را تیغ تودر دم بزبان عاجز کرد | درزبان ودم شمشیر توهست این اعجاز

گربشاهی دگری مثل تو داند خودرا | عقل داند بهمه حال حقیقت ز مجاز

درزمان توبجزدشمن جاهت زکمان | نکشیدست کسی زحمتی ازدست انداز

گه چوخورشید عنان برجهت مشرق تاب | گاه از شرق برو برطرف مغرب تاز

به بنان درگه بخشش رخ احباب افروز | بسنان درصف کوشش سربدخواه افراز

طبل باز تو هرانجا که به آواز آید — نسر طائر کند از قلعهٔ گردون پرواز

خسروا دور فلك هیچ نمی‌پردازد — بمن خسته تویك لحظه بحالم پرداز

آسمان خواهدم ازخاکدرت دورافکند — آفتابا نظری برمن خاکی انداز

درثبات قدمم صلب تر ازکوه ولی — غم دوران زمانست غم کوه گداز

بجزاز غصه مرا نیست حریفی دلدار — بجزاز ناله مرا نیست ندیمی دمساز

هرکسی بردرتو راهی ورسمی دارد — من به بیراهیم ازجملهٔ اقران ممتاز

دوش پیرخرد ازروی نصیحت میگفت — در دوبیتم سخن خوش بطریق اعجاز

شد درآمد شدنت عمر بپایان سلمان — بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز

تابکی دست درازی کنی اکنون وقتست — که بکنجی بنشینی وکنی پای دراز

کامرانیت چنان باد که بردورفلك

هیچ باقیت نماند بجزازعمردراز

وله ایضاً

خوش برآمد بچمن باطبق زر نرگس — ساقیا باده که دارد سرساغر نرگس

جام زرده بصبوحی که چو گردون بصباح — ریخت درجام بلورین می اصفر نرگس

سوسن ازساغر می نیست زمانی خالی — همه سیم وزر خود کرد دراین سرنرگس

شمع جمع طرب وچشم وچراغ چمنست — زان چمن را همگی چشم بوددر نرگس

آسمانیست تو گوئی بسرخویش که کرد — گرد خورشید بدیدارشش اخترنرگس

هیچ در چشم نمی آورد و نرگس را — چشم دارد بزروزیور دیگر نرگس

زان فرورفته بخوابست همه روزسرش — که همه شب ننهد دیده بهم برنرگس

برندارد بفلك سرزسر کبر مگر — گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یك گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا — پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش — شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود — نقش صفر و الف اخضر و اصفر نرگس
که مثالی بود از چتر فریدون لاله — که نشانی بود از تاج سکندر نرگس
گوئیا پور پشنگست که برداشته است — بسر نیزه کلاه از سر نوذر نرگس
صبح بخشید درستی زرش اندر کاغذ — سر در آورد بدان وجه محقر نرگس
هر دمش نازگلی می شکفد پنداری — راست بر طالع من زاد زمادر نرگس
داشت از ریح سحر عارضهٔ پنداری — شد بحمدالله از آن عارضه خوشتر نرگس
نقشش از طاس فلك چون همه شش می آید — از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس
سیم و زرهای پراکنده بدی ماه خزان — گوئیا در قدم آورد به پیکر نرگس
هست بر یکقدم افتاده بیك جای مقیم — ننهد یك قدم از جای فراتر نرگس
ید بیضا و عصا و شجر الاخضر و تار — همه در صورت خود کرده مصور نرگس
ناتوان شد ز هوای گل و دارد ز هوا — رخ زرد و قد گوژ و تن لاغر نرگس
راست گوئی بسر نیزه برون آوردست — دیدهٔ دشمن دارای مظفر نرگس
دوش گفتم غزلی در نظر نرگس تر — کرد در دیده سواد آن غزل تر نرگس
داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس — که شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس
نسخهٔ چشم سیاهش که سوادیست سقیم — برد گوئی به بیاضی ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار — در دماغ و دل خود کرده مخمر نرگس
باد چون در کشدش دامن سنبل ز سمن — صبح چون بشکندش چون گل احمر نرگس
قائلانرا چه سخنها که بود در سوسن — ناظران را چه نظرها که بود در نرگس
تا بچشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش — بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد — بر سر سرو تو تا دیده دو عبهر نرگس

بخیـال قـدو بالای تـو روزی صـد بار | سر نهـد درقـدم سرو صنـوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست | که درو لاله زره دارد وخنجر نرگس
چون دهان تو بود گر بود املح پسته | همچو چشم توبودگر بود احمر نرگس
نه‌فلك راست جز ازلف توبرمه سنبل | نه‌جهان‌راست‌جزازچشم‌تودرخور نرگس
حقهٔ لعل تو درجیست لبالب گوهر | خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس
غمزهٔ ترك گران خواب ترا دید مگر | که برون کرد خیال گله ازسر نرگس
هرزمان چشم‌تودردیدهٔ من خوبتراست | زانکه‌در آب بود تازه وخوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با مغفرزر | ایستاده‌است همه روزه برابر نرگس
شاه‌دلشادجوان بخت‌جهانگیر که‌هست | کرده از خاکدرش دیده منور نرگس
آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست | در عذار سمن و قامت عرعر نرگس
شب وروزاست بنظارهٔ بزمش چونجوم | شد فروکرده ازین برشده منظر نرگس
در صبوح چمن از ساغر لطف توکشد | برکشد لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم یاری وطریق ادب آنست انصاف | که کله‌کژ ننهد پیش تو دیگر نرگس
سردر افکند به پیش ورق گل همه‌شب | صفت‌خلق خوشت میکند ازبر نرگس
تا به بندد کمر خدمت بزم تو چو نی | طرف زرین کمر ساخت زافسر نرگس
گر فتد سایهٔ ابرکرمت بر سر خاك | جز زر وسیم وزمرد ندهد بر نرگس
از زر ونقره دواتیست مرکب کرده | تا کند مدح تو بردیده محرر نرگس
چه عجب باشداگرچون گل وبلبل گردد | در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در وی لالـه | بر دمـاند اثر لطف ترا در نرگس
نور رای تو اگر نـامیه را مایه دهـد | زهرهٔ زاهره سر برزند از هر نرگس
بوی آن‌میدهدازعفت‌ذاتت که چو صبح | برنتابد پس‌ازین جز که بخاور نرگس
چشمش‌ازچشمه‌خورشید شودروشن‌تر | از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس

روز بزم ازطرف جود توطرفی بربست — لاجرم شد بزرو سیم توانگر نرگس

در سرا پردهٔ بزم تو کنیزك ناهید — نوبهار وسمن و لاله و دیگر نرگس

گرتوازروی عنایت سوی نرگس نگری — زود بینند بر اعیان شده سرور نرگس

نیست از اهل نظر ورنه نهادی درچشم — این سواد سخن همچو زر تر نرگس

برزبانها کند آزادی من چون سوسن — بمثل گر شود امروز سخنور نرگس

تا بیابد به کله شاهی طغرل شاهین — تا به افسر نشود همسر سنجر نرگس

روضهٔ جاه ترا آنکه سپهرش چمنست — باد پاینده تر از زهرهٔ ازهر نرگس

وله ایضاً

بسم نبود جفای رخ چو یاسمنش — بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش

غزالم از گله تا طوق بست در گردن — بگردن است بسی خون آهوی ختنش

دل ازعقیق لب او رحیق وگلگون خواست — چو لاله داد در اول پیاله درد دنش

بجای خود بود از سرو ناز بر خیزد — زجای خویش ونشاند بجای خویشتنش

دلم دران رسن زلف عنبرین آویخت — بران طمع که برون آید از چه ذقنش

هزار بار از آن چاه جان رسید بلب — که بر نیامد کارم بموئی از رسنش

سرشك من چو درآید زراه دریا باز — برد همیشه بر اطراف روم با ختنش

اگر گرفت جهان راسرشك من چه عجب — جهان بریخت مراچون گرفته خون منش

که دید بر سر سروتو برگ نسترنت — که بود باز سر سرو برگ نسترنش

ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل — نسیم صبح چه دمها که داد در چمنش

ز شرم قندلبت در عرق گداخت نبات — بدین ترانه گرفتند خلق در دهنش

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد — حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش

بدور جرع تو بدگوهر است جرع یمان   که ترك چشم تو خواهد بگوهر یمنش

نهاده بوتهٔ قلبم غم تو بر آتش   مگر خلاص دهد زان خلاصهٔ زمنش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود   که او چو جان عزیز است مملکت بدنش

عمر صلابت و عثمان حیای وحیدر دل   که زنده گشت بدو دین احمد وسننش

نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست   قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

روایح کرمش می دمد ز باغ وجود   چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش

جهان همت او عالمی است کز عظمت   که مرغزار سپهرست سبزهٔ دهنش

بهر دیار که آب حسام زد دستش   فرو نشاند غبار حوادث وفتنش

اگرنه شمسهٔ ایوان اوبدی خورشید   هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش

همیشه همت اوسرفراز و گردون کش   غلام حلقه بگوش است لؤلؤ عدنش

گر آفتاب نه برسمت طاعت تو بود   برون کشند نجوم ازمیان انجمنش

کمند قهرت اگر صبح را گلو گیرد   محال باشد ازان پس مجال دم زدنش

همای چترترا طالعست هر روزی   شدن معارض خورشید وبرسر آمدنش

هوای منزلتت دستبوس خاتم تست   که پرکند دل لعل بدخشی از وطنش

بباغ سبز فلك باد خیمت ارگذرد   ز شاخ ثور بریزد شکوفهٔ برتنش

چنان شود که بعهد تو بازخواهد باغ   زره زمان خزان برگ بید ویاسمنش

جهان زباد ستمگر چنان شود ایمن   که گرگ ومیش شود مستشار و مؤتمنش

مثلثیست غبار عبیر درگاهت   که خاك اوست به از خون نافهٔ ختنش

من آن مثلث عنبرنسیم نفروشم   اگر بهشت مثمن دهند درثمنش

بدین قصیدهٔ غرا ظهیر وقت منم   زمانه را چو توئی اردشیر بن حسنش

ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ ونوا   بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان واجبست و میگویم
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

وله ایضاً

صباح عید مگر بود میل میدانش / که مه زغالیه بردوش داشت چوگانش
سوار گشته همی راند و می کشید بدوش / شمال غالیهٔ زلف عنبر افشانش
نخست غبغبش افکند گوی در میدان / فتاد گوی زنخ در چه زنخدانش
نظر بخاك رهش میل کن که از یك میل / جلای باصره میداد گرد یکرانش
چو گرد در پیش افتاد عالم خاکی / نمیرسید ولی دست کس بدامانش
زتاب رخش تکاور بزیر او میماند / بآتشی که بر انگیزد آب حیوانش
نه سهو رفت که رخش جواب بود روان / رخش چو آتش ز آبش دمید ریحانش
کشی که آتش برزین ندیده بود پدید / بباد پای روان بر نگاه جولانش
جهانیان همه حلوای عید می جستند / زلعل او که عسل آیتیست در شأنش
زمانه نعرهٔ تکبیر زد در آن ساعت / که داد عرض جمال آفتاب تابانش
چه رنگها که بر انگیخت ماه تابانش / چه فتنه‌ها که برانگیخت چشم فتانش
چنین که جام می لعل اوست مردافکن / درین زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دل من دگر دلش خواهد / کنم بدیده جگر گوشه تیر قربانش
چو غنچه بود دلم پای صبر در دامن / هوایش آمد وزد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم / اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش
خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس / که مردمی و کرم آیتیست در شأنش

قضا نهاده عنان با عنان تدبیرش خرد دویده بسر در رکاب فرمانش

فلك ستاده که نعل سمندش اندازد خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش

ملك نشسته که گردی زراه او خیزد بردبخلد و کشد دردوچشم رضوانش

بوجه راتب یکروزه بر نمیآید همه خزاین بحر و دفاین کانش

به شهسواری اگر باسپهر بازد گوی به چابکی ببرد گوی مه بچوگانش

وگر بگوی فلك سر درآردش چوگان بپای اسب درافتد سپهر گردانش

بانتهای جلالش نمیرسد گردون هنوز باش که هست ابتدای دورانش

زبیم باد نیارد گذشت بر سر شمع مگر ستانده پروانهٔ ز دیوانش

دلیل روشن تیغش که دیده است عدو نهاده سر چکند قاطعست برهانش

عدوی بی کرمش گر کسی است وگر کس نیست بهیچ تره نشاید نهاد برخوانش

عروس فتح که گلگونه‌اش زخون عدوست بروز بزم بود پرچم شبستانش

سنان رمح توهرجا که درزمانه‌دوید بکاسهٔ سر بدخواه کرد مهمانش

چنان‌زعدل توبردشت گله‌ایمن گشت که وحشتست زچوپانیان و چوپانش

بفتح قلعهٔ گردون اگر کمر بندی بیك دوماه توانی گرفتن آسانش

نسیم معدلتت گر بشیر شرزه رسد بشیر سیر کند حدی زپستانش

بیاد طلعتت از چوب تیر بنشانند گل‌شکفته برآرد چو غنچه پیکانش

اگر ببوی تو آسوده می‌شود دل گل نسیم باد صبا کی کند پریشانش

عنان توسن دولت فلك بدست تو داد بکام خویش برغم حسود میرانش

خدایگانا ملك جهان خدای جهان نهاده‌است برای توخیره بستانش

بفر عون الهی کسی که مخصوص‌است چه غم زلشکر فرعون وعون‌هامانش

شهاجهان‌خزف‌درگذشت‌وفصل‌خریف رسید کوکبهٔ موکب زمستانش

بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز چوروی خویش بیارا بروح‌ریحانش

کمیت قله نژاد آنکه داغ جم دارد سبك درآر بمیدان و گرم گردانش

شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست | که هست بر گل مدحت هزاردستانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست | ملاذ ملت و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش سورا | بود فراشته نه سقف وچار ارکانش
سرای عمر تو بادا چنان قوی بنیاد | که منهدم نکند دور چرخ گردانش

مدام نوش و مخور غم ز دور جام سپهر
در آن قدح که نباشد مدام دورانش

وله ایضا

مبشران سعادت برین بلند رواق | همیکنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفصد و پنجاه و هفت ماه رجب | باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس | پناه و پشت ملوك جهان علی الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست | پراز جواهر انجم سپهر را اطباق
مشام روح ودماغ خرد زباغ بهشت | بجز روایح خلقش نکرده استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب | بجز نتایج طبعش نکرده استنباق
فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه | نهاده نامهٔ کسری زمان او برطاق
اگر نه ترك فلك پیش او کمر بندد | فلك بجای کله برسرش نهد بنطاق
کسی بدولت عدلش نمیکند چون عود | زدست راه زمان ناله در مقام عراق
چه گوشمال که ازدست او کشید کمان | چه سرزنش که زانصاف او نیافت چماق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام | زهی مبارز هجم ترا کمینه وثاق
ببندگی جناب تو خسروان مشعوف | بپای بوس رکاب توسروران مشتاق

زگوشه های سریر توچرخ جسته وطن — زگوشه های کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ بچشم تو لمعهٔ ساغر — ندای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق

کمان هیبتت افکنده سهم در ارواح — کمند طاعتت آورده دست در اعناق

هنوز با تو کنون میخورد فلك سوگند — هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق

به پایه‌ای برسی از شرف که چون سدره — درخت عرش توبا ساق عرش ساید ساق

علو قدر ترا آفتاب اگر نگرد — چو سایه بازفتد دررواق چرخ نطاق

به بحر نسبت طبع تومیکنم همه‌وقت — همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

صبا زدفتر خلق تو یك‌ورق میخواند — چمن مجلد گل‌را به‌باد داد اوراق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا امروز تا بروز حساب — به‌تست عالمیان را حوالت ارزاق

تراست مملکت و سلطنت باستعداد — تراست سلطنت و مملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند — امیدوار بفضل ومکارم واشفاق

بچشم راستی آنکس که‌ننگرد درتو — چونرگسش بدرآورد برگ‌ها احداق

به‌آب تیغ نشان آتش شرارت خصم — ازانك میزندش دیگ سینه جوش نفاق

یقین به موضع تریاك داده باشی زهر — بجای زهر عدو را اگردهی تریاق

اگرچه باتو نه‌آبای آسمان خوردند — بچارمادر عنصر نه ازپی سه طلاق

بسدعدل حصین کش حصاردولت خویش — مباش غافل ازین چرخ ارزق رزاق

شها بشکرتوطوطی گراین حدیث ازمن — کندسماع شکرخوش نیایدش بمذاق

مرا روان وزبانیست پرصفا وصفات — مرا دلی ودزو نیست پروفا و وفاق

عروس خاطرمن نیست زان قبیل که‌او — بجز قبول جنابت کند قبول صداق

همیشه تا ملك شرق بامداد پگاه — برآید وکند آفاق روشن از اشراق

خجسته باد ترا تاج و تخت ساطانی
ببندگیت سلاطین عهد بسته نطاق

در مدح شاه شیخ حسن

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملك وملك
ساحتت را روضهٔ فردوس حدمشترك

درخطاز عکس خطوطت سطح لوح خاوری
در گل از وهم اساست پای وهم تیزتك

از فروغ شمسهٔ دیوان ایوانت به شب
ذره‌ها را درهوا نتوان شمردن یك به یك

پاسبانان دروبامت که باعرشند راست
زنده میدارند شب ز آواز تسبیح ملك

با غبار کیمیای خاك درگاه تو زر
سر زند برسنگ اگرجوهر نماید برمحك

بارگاهت قبله‌گاه مشك‌مویان ختا
آستانت قبله‌گاه ماهرویان نتك

خاروخاشاك فضایت میفرستد هرصباح
گلشن فردوس را افراش برسم ملك

زاشتیاق خوض حوض روض کوی مشربت
ماه‌سیما می‌شود هرلحظه برشکل سمك

اعتدال نوبهار گلشنت در مهرگان
می‌دماند خیری ازخار او گلبرگ ازخسك

چترخورشید جلالی ایمن از تغییر هدم
سد یأجوج بلائی فارغ از تحریك دك

میر برتخت تو جمشیداست برعرش سما
شاه برصدر تو خورشیدست برچرخ وفلك

شیخ حسن یك آسمان مملکت من کل باب
شاه دلشاد آفتاب ساطنت بی هیچ شك

حزم هشیار است قصر ملك اینرا پاسبان
بخت بیدارست خیل نصرت اورا یزك

نیست بالین باد را دست تطاول برچراغ
نیست بی آن آب را حکم تصرف در نمك

آن جهانداری که از آواز کوشش دمبدم
روز کوشش آید اندر گوشش النصر معك

خطهٔ بغداد جزدر سایهٔ اقبال شان
چون خلافت بی علی بودست وزهرا بی فدك

تا مقنع زرنگار از روی گیتی هرصباح
خط مشك افشان شب را می کند خورشید حك

این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد
منزل احباب جنت منزل اعدا درک

در مدح شاه شیخ اویس

بنگر این بخت همایون که سپاهی بی جنگ
چون لواهای مخالف همه آورده بچنگ

بنگر این نصرت شاهی که زماه سپهش
می‌زند از سرماه علمش بر خرچنگ

رایت دولت احباب بر آمد بفلك
کوکب دولت اشرار فرورفت بتنگ

ازمی کاسهٔ سرهای عدوخاك رسید
بدمی چند وزان روی زمین شد گلرنگ

نیزهٔ شاه بهر جاکه رسد بگشاید
سر آن نیزه مگر بردر فتحست مدنگ

بود برحاشیهٔ آئینهٔ دین زنگی
تیغ عزمش بدمی زآئینه بزدود آن زنگ

زد بحدی پی پیکان حوادث عدلش
کاهنین کفش نپوشد پس ازین تیر خدنگ

درمقامیست کنون سازجهان راست که بار
باز در روز نیابدکه زند بربط چنگ

دیشب از قول رهی این غزل تر می‌زد
مطرب مجلس سلطان برهی تیز آهنگ

کای زمهتاب رخت لاله وگل یافته رنگ
صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ

عکس مهتاب دهد رنگ گل ولاله ولی
ماه راداده بعکس است گل روی تورنگ

تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد
غنچه را ازنفس او نگشاید دل‌تنگ

بشکرخنده دمی پستهٔ شیرین بگشای
تاچو نی ناله کند شکر مصر ازدل تنگ

گر زگلزاررخت پرده برافتد نکند
بسراپردهٔ گل بلبل خوش‌خوان آهنگ

تا پری دائرهٔ روی تو برخط دیده
چون من ازدایره بیرون شده دیوانه ودنگ

بت فرخار ندیدم بچنین حسن وجمال
ترک شنگی نشنیدم بچنین شیوه وشنگ

تا برآیند همه نرگس ولاله زحیا
عرض کن برچمن آن تازه گل نرگس شنگ

توچوخورشید بلندی و منم پست چو خاک　　درمیان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که ندید　　کسی از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
میشدم صید تو اما بشکم بگرفتی　　آه ازان چشم چو آهوی تو وخوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد　　شیرعالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری رأی قمرعزم که آرد گه کین　　سهم او دررخ این چرخ مقوس آژنگ
والی مملکت جام و نگین جمشید　　وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ
داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود　　طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ
رسمی از قاعدهٔ معرکه‌اش رزم پشن　　ترکی ازکوکبهٔ سلطنتش پورپشنگ
کوفریدون و سکندر که بیاموزد ازو　　این جهانداری واین رأی‌رزین وفرهنگ
ای که با مردمی ورأی تو دیگر مردم　　آن چنانند که بامردم کامل نیرنگ
پادشاهان جهان از توبود چندان فرق　　که نقوش فلکی را بنقوش ارتنگ
بخت واقبال ترا چارگهر چار ارکان　　قطب وتمکین ترا هفت فلك هفت اورنگ
درتحرك زسمندتوزمان خواست شتاب　　درتحمل زوقار توزمین خواست درنگ
آب تیغت اگر ازباد غضب موج زند　　ماهی ازقعرزمین غوطه خورد تاخرچنگ
کس بدور تو و عهد تو ندید و نشنید　　اشك جز اشك نی وناله بجز نالهٔ چنگ
آنکه میخواست که گیرد حبش وهند بتیغ　　تیغش امروز گرفتست بانصاف تورنگ
هرکجا داد برانگشت توپیکان بوسه　　زه بگوش تورسید ازدهن تیرخدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گربیند　　زآتش وآب گریزد پس ازین شیر ونهنگ
چنگ در دامن خنیاگر بزمت زده است　　زهره را زان همه وقتست نوائی درچنگ
باکفت حاصل کان عقل جوی سنجد کان　　درترازوی عطای تو نمی ارزد سنگ
بسکه ازگوش تو درگوش سپاهست غریو　　شیر گردون شده گردان زغریو است وغرنگ
قوت حملهٔ عزم توکجا دارد خصم　　پای ضرغام ندارد بجدل روبه لنگ

گشت بردشت در ایام تو آهو ایمن ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رأی تو کند میکند از پشتی کلك که دراطراف جهان کرد ز پشت شبرنگ
زانکه خورشید بعهد کرمت زرپرورد شد زر تافته بر گردن او پالاهنگ
عکس رای تو برون برد دورنگی جهان گشت درسایهٔ عدلت همه عالم یکرنگ
پادشاها چو بنامت هنرم شد مشهور گرمرا کس نبرد نام چه عیبست وچه ننگ
شعرمن هست به معیار قبولت موزون دیگران گو ننهندش بجوی قیمت و سنگ
حجر کعبه بمیزان شریعت سبك است گرچه در کفه بسنگیش نهادست فرنگ
تا بود دور زمان خاق جهان کادم را گشت قفل درفردوس برین قلب مدنگ
خدمتت هر که بکرد از بن دندان چو خلال
قفل بادا نفسش در دهن وشهد شرنگ

در تهنیت تولد شهزاده شیخ اویس

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال زاده‌الله جمالا بجهان داد جمال
گلبن انبته‌الله نباتاً حسنا بردمانید سپهر از چمن جاه وجلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الاخر رفته ازعهدعرب هفصدو پنجاه وسه سال
شیخ شهزادهٔ فرخنده پی آمد بوجود شاد شد از اثر طالع اوفرخ فال
ازپی خوابگهش درازل آراسته شد مهد فیروزهٔ افلاك بصدگونه لآل
درهوای شرف طالعش ازکشت فلك سرکشیدست کنون سنبله براوج کمال
تاکند زهره نثارقدمش را دل وجان درانجم بترازو کشد از بیت‌المال
اژدهای علم عزم ورا بهر عدو عقرب ازپیش دوان نیش اجل در دنبال
مشتری خانهٔ قوسش ز ره ملکیت داد بنوشت زدیوان قضا تیر مثال

جدی کان خانهٔ عیش وطرب واولادست | زحل آراست به پیرایهٔ عز واقبال
تا غبار مرض و خوف نشاند زرهش | میکشد چرخ بدلو ازیم کوثر سلسال
برج خونش که شد آن خانهٔ زوج وشرکا | چون خمش مملکتی داد بلاشرك ووصال
هفتمین خانهٔ اوداشت امیر هشتم | تا درو خوف وخطر راندهد هیچ مجال
نهمین خانهٔ علم است درو نیز زحل | همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال
حصهٔ مملکت وسلطنتش جوزا شد | واندرو زهرهٔ مریخ وعطارد عمال
مهر و برجیس مع الرأس ببرج سرطان | رفته کان باب نجاحست ومآل وآمال
اسدش خانهٔ اعدا وبخون اعدا | کرده چون کف خضیب است مخضب چنگال
باش تا غنچهٔ این روضه دماند گل بخت | باش تا طائر این بیضه بر آرد پروبال
باش تا کنگرهٔ افسر گردون سایش | شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
باش تا بازکند چتر همایونش پر | عالمی بینی در سایهٔ او فارغبال
از پی تهنیتش رفت ملایك چو ملوك | بدر خسرو اعظم ز سر استعجال
داور دورزمان شیخ حسن آنکه بتیغ | فتنه رامیکند ازروی زمین استیصال
در خوی ازغیرت دست کرمش روی سحاب | در گل ازطیرهٔ خاك قدمش پای زلال
ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید زلال | وی ز تاب سخطت آتش مریخ زکال
اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد | صدمهٔ نعل سم اسب تو دروقت جدال
چون کند قطرهٔ امطاردر ازجام صدف | بشکند مهرهٔ احجار دراصلاب جبال
گرد خیل توچوازروی زمین برخیزد | آسمانش کنداز مرکز خویش استقبال
اثر عدل تودان اینکه بر اطراف افق | در دم گرگ رود آهو زرین تمثال
درمقامی که نهد خنگ فلك سیر تو سم | ماه نوجای نداردبجز از صف نعال
خسروا دادکنون شکر بشکرانهٔ آنك | همه چیزی بتو دادست خدای متعال
قسمت مملکت وکامروائی و حشم | رونق سلطنت وجاه وجوانی وجمال

وین سه نوبادهٔ عز و شرف و جاه که هست — عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
اینت اسکندر گیتی ز ره استعداد — وینت کیخسرو ثانی ز ره استقبال
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر — کامد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که هستند امروز — پادشهان جهانش همه ممنون نوال
شاه دلشاد جوان بخت که در روی زمین — با همه دیده ندیدش فلك پیر مثال
آنکه رضوان بسر و دیده کشد سوی بهشت — خاکپایش ز پی سرمه بحوران جمال
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر — بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر — داشتی در حرم جنت از ینگونه همال
ای بتوشیح ثنای تو موشح اوراق — وی به تزئین دعای تو مزین اقوال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج — سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
نیل گردون شده برچهرهٔ اقبال تو لام — لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه — می برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال
بی هوایت خرد از الفت سر گشت ملول — بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
گر دماغ چمن از خلق تو بوئی یابد — بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
در زمان گهر تیغ تو آزار سریر — سوزن تیر نیارد که در آرد بخیال
با عطای کف تو بخشش آل برمك — مثل لمحهٔ دریا بود و لمعهٔ آل
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد — بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال
سرورا مدت شش ماه تمامست که من — هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال
بهوا داری درگاه فلك قدر شما — کرده ام ترك دیار و وطن و مال و منال
بعد از ان کز صدف مدح شما خاطر من — کرد اطراف جهانرا ز گهر مالامال
قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم — شده مشهور شدم جاهل و بدگو امسال
هنر آمد شرف مردم و از طالع بد — هنر من همه شد عیب و شرف گشت وبال

من چه بر بسته‌ام از لؤ لؤی لالای سخن — کاش چون لاله زبان در دهنم بودی لال
بستهٔ نظم دلاویز خودم همچو گهر — خستهٔ نافهٔ مشکین خودم همچو غزال
نبود هجو بجز کار خسیس طامع — نبود هزل بجز کار خبیث هزال
منکه امروز کمال سخنم تا حدیست — که عطارد کند از خاطر من استکمال
بچنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض — بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال
خود بیکبارگی از پای در آورد مرا — غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سفره وارم فلک افکند من حلقه بگوش — میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال
سالها هست که من میکنم این ناله و کس — نرسانید بمن هیچ نوائی ز نوال
تا بر آید بچمن نالهٔ زار صلصل — تا که باشد بجهان طینت خلق صلصال
تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل — جاودان سایهٔ ماه تو مبیناد زوال

وله ایضاً

زنجیر جعد زلفت زد حلقه بر در دل — خیل خیال ماهت در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد وجه — وی غنچه از دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو باهم هندوستان و طوطی — رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته — دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از مامدان که ما را — گه طالع است مانع گه روزگار حایل
لعل حیات بخشت صدبار ریخت خونم — گوئی به بخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت درچکانت الماس راست جامی — شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل
از عکس گونه‌هایت در تاب ماه نخشب — وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم بر آید — پر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل

از حسن گل بکلی باز افکند ورق را
گر بر شمال خوانم زان شمه یك شمائل

زان شانه بر سر آمد کو موی بی شکافت
در حل عقد مشکین کان عقده ایست مشکل

زنهار طره ات را بر بند کان پریشان
دارد سر تطاول در عهد شاه عادل

آن قبلهٔ معانی وان کعبهٔ معالی
وان منبع معانی وان مجمع فضائل

دلشاد شاه شادی کز فر ملك مقنع
بگرفت ملك سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین
خاك در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست عالی
آیات شهریاری در شأن اوست نازل

صیت مکارمش را باد شمال مرکب
حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزگار حکمش بر جن وانس نافذ
چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاهباز چترش بگرفت ملك سنجر
بر کند نسر گردون شهبال صیت طغرل

ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی
وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عفافت ای معرض طهارت
در مجلس ثنایت ای مصدر دلایل

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران
بوسیده آستان را صد باره ابن وایل

از رشك حسن خط دست نگار بر سر
وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل

دارد ز حسن خلقت باد شمال بوئی
شاخ شجر ببویش باشد بباد مایل

در صدر خصم رمحت تا یافت حکم قاطع
رفت از ولایت تن جانش ز دست عاقل

جز در حصار آهن یا در میان آبی
مثل توئی نیارد با تو شدن مقابل

در بخشش از مبادی تا دست بر گشادی
هستند در ایادی بسته میان انامل

دست تو حاصل کان بر خاك ریخت یکسر
شاید اگر بگیرد زین دست کان معامل

شاخ نهاد رمحت بر کند بیخ یاغی
سیل سحاب جودت افزود آب سائل

با حلم پایدارت کوه گران سبك سر
باعزم تیز تازت برق عجول کاهل

هر عضو دشمنت شد سر منزل بلائی
تیغ تو تیر گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ عالم بودی تو پیش از آن دم — کافلاك در گرفته اجرام را مشاعل

هان جام عید اینك شاها کز انتظارش — می کف زدست بر سر خم راست پای در گل

ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن — گلگون چو چشم عاشق روشن چو رای عاقل

راحی که گر فشاند بر خاك جرعه ساقی — عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط — آوازها فکندست امروز در محافل

چنگ است بسته خود را بر دامن مغنی — از دامن مغنی زنهار دست مگسل

ذوق تمام دارد در صبح عید باده — بی جست و جوی شارع با گفتگوی عادل

راوی اگر سراید این شعر در سپاهان — روح کمال گوید لله در قایل

تا هر صباح روشن این آبگون قفس را — از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون — طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

در مدح خواجه شمس الدین زکریا

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل — عامل نامیه را بار فرستد به عمل

ابر نوروز چو از بحر بر آید به هوا — جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل

زردهٔ مهر کند قلهٔ که را ابلق — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر بر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد — کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل

حسن گل جلوه دهد باد بوجه احسن — راز دل عرضه کند خاك بنوعی اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطائف گردد — سبزه اش خط و چمن مصدر جویش جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود — عاشقان از رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ — چون دو چشمند یکی اشمل و دیگر احول

لالهٔ دل سیه سرخ قبا دانی چیست — صورت شام و شفق هیئت مریخ و زحل

اینهمه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن
که چمن را نه سرو برگ خلافست و جدل

جوشش موج چرا باد کند در بن آب
مغفر لاله چرا بر ننهد بر سر تل

ساقیا رطل پیاپی مده الا که به من
تا کند بر من مهجور اثر می برطل

هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ
در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

تو هر ان قطرهٔ باران که فرو می آید
آیتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید ز صد دست خلل

در هوای چمن و باغ علی رغم غراب
شاخ گلها زده همچون پر طاوس کلل

خاك زنگار براورد خوشا زنگاری
که دهد آینهٔ دیدهٔ دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز
بعد تسبیح خداوند جهان عزو جل

سرخ روئی و گل و لاله همی خواهد و ما
همه سرسبزی سرو چمن دین و دول

خواجه شمس الحق والدین زکریا که از اوست
ضبط ملك و نسق ملت و قانون دول

آنکه بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش
بکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل

وانکه در عهدهٔ اسکندر حزمش نکند
رخنه در سد بقا لشگر یأجوج اجل

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم
روی او آینهٔ نقش تصاویر ازل

ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحر
وی بمیزان عیار تو سبك سنگ جبل

مرکب عزم ترا جزم هلالست و رکاب
موکب جاه ترا خیل سپهرست کتل

در سر ماه خیالست کج اندر سر ماه
که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل

مه که این مرتبه میداشت سپهرش صد بار
بر سم اسب تو بربست بمسمار حبل

خورده زنبور عسل فضلهٔ رمح قلمت
لاجرم نص شفا آمده در شأن عسل

ای که بی مشورت کلك تو در قطع امور
تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل

یزك صبح بمشرق نبرد راه اگر
گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد
بعد ازاین بگسلد از تاج گل آویزهٔ طل

لطفت اندر دهن روح نباتی آبی
بچکانید و چکید آب حیات از حنظل

داری آن دست که از دست سماک رامح | نیزه بربائی و بخشی به سماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال | بجز از طبع حوادث ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباریست برین مستعلا | پیش طبع تو غدیری بود این مستعمل
خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب | که بود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر خصم عدوت کوفته بادا چون سیر | زانکه بر گند حشو است دماغش چو بصل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد | ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده میخواست که بار ای جهان آرایت | غرض خویش کند عرض بتفصیل حمل
خردم گفت چه حاجت که برو هیچ ضمر | نیست پوشیده الی اخره از اول
خاطر مدرك دستور جهانتاب حجاب | دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب وسبل
چون بهسعیت همه اطراف جهان شد مرعی | طرف بنده همانا که نماند مهمل
تا ز تضعیف زمان هر سر سالی در باغ | گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل
عیش ماضیت که فهرست نشاط و طربست | باد پیوسته برشاك از نعم مستقبل
پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی | مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

در مدح شاه اویس

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال | سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال
روزه دی بر بست رخت و عید کرد امروز عید | عود از ینمعنی است غافل مطربا گوشش بمال
برمه از نور رخ خور آسمان بالای قاف | شکل عینی می کشد کان عین برعید است دال
گر مثال حکم شهر صوم را کردند طی | عید را امروز طغرائیست الحق بیمثال
خوان عید آراستند از باده تا کی احتما | روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال
از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت | ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال
بر طریق استقامت میجهد نبض صبا | تا هوا را در طبیعت گشته پیدا اعتدال

برنوای نغمهٔ بلبل خوشا وقت سحر
بر نسیم طرهٔ سنبل خنك باد شمال

پیشه‌کاران هوا هرشب مرصع میکنند
تاج آل لاله از شبنم بانواع لآل

دیدهٔ نرگس بروی گل منور می‌شود
طلعت پرخنده‌اش فرخنده میدارد بفال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد
با وجود قحبگی شد زرد و سرخ از انفعال

میکند بازار گرم و صنعت داود سرد
هر نفس باد زره پردار بر سطح زلال

نازنینان چمن غنج و دلالی میکنند
غنچه های گل نگر و ز لاله بین غنج و دلال

آن دم گیرای باد صبح بین تا چون بدم
نازکان باغ را آورد بیرون از حجال

وقت گل بی‌می دمی منشین اگر صاحبدلی
یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال

حسب حالست آنکه می گوید بغلغل بلبله
قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال

ساقیا کشتی زر پیمای در دریای لعل
پیکر خورشید را بین بامه نو اتصال

ازغم دوران ملولم خیز آب رز بیار
تا فروشویم به آب رز دل از گرد ملال

روز عید و ماه عیش و عشرت و سال نواست
باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معین دین حق سلطان اویس
اردشیر شیردل دارای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند
کم شود چون ذره‌اش خورشید در تحت ظلال

آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار
آفتابست او ولیکن آفتابی بی‌زوال

درهر آن مجلس که قدر او مشرف کرد صدر
آسمان همچون هلال افتاده در صف نعال

دور حکم اوست چون دور فلك بی انقلاب
ملك جاه اوست چون ملك ابد بی انتقال

گاه در دوران او خندد بریش مار کیك
گه ز انصافش رود در چشم شیر نر غزال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت
وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا
چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملك با مقدار جاه عالیت مشتی است خاك
عقل بی ارشاد رأی عالیت سریست ضال

بوستان ابلق ایام را امرت لگام
بختیان سرکش افلاك را نهیت عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصافست نور ظل چترت بر بیاض روی اسلامست خال
پیش زور بازوت قوس فلك شد دستکش زیر پای همتت مال جهان شد پایمال
ذیل نیلت ایمن از آلایش دست قیاس صدر قدرت فارغ از آمد شد پای نعال
دایهٔ جود ترا دریا و کان باشد رضیع سایهٔ چترترا خورشید و ماه آمد عیال
آفتابت ساغری گردید در بزم شرف آسمانت کاسهٔ فیروزه بر خوان نوال
بارها در روز بارت از برای افتخار خسروان از خاك درگاه تو کردند اکتحال
ازره روزن در ایوان تو ماه و آفتاب ذره را انداخت چون از در ندادندش مجال
نسر طایر بر فراز باز چترت کی گذشت تا فرو نگذاشت چون اذیال چتر از بیم بال
سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب گر وجودی می نهد خود را زهی فکر محال
بادرت گفتم که جودت بی سؤال آخر چراست در جوابم گفت بس کن نیست این جای سؤال
خواست از شوق منال و مال نالیدن طمع آمد آواز حریری از درت کاینك منال
رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم بر درست مغربی زر در ترازو شد و بال
هرچه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ هست و باشد ماضی و مستقبل او حسب حال
دولت مدح تو میگوید سخن ورنه کجا اینچنین شعری توان گفتن برسم ارتحال
نو عروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست در چه وجهش می نشینند اینهمه حسن مقال
تا سرهر ماهی از شوال و فروردین کنند شاهدان عید و نوروز از تتق عرض جمال
هم مکحل دیدهٔ بختت بکحل لاینام هم مزین چهرهٔ ملکت بحسن لایزال

فی الموعظه مخاطب بنفس خود

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست بهستی وزهستی بره نیست تا شهر وجودست روانست قوافل

راه تو پر آب و گل و لاشه ضعیفست
بس شاهسوارا که فرورفت درین گل

ای غرهٔ دنیا مطلب غور که جستند
نه غور پدید است درین بحر نه ساحل

ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا
ور کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل

قسمت نبود بیش و کم از کوشش و تقصیر
تا خود چقدر گشت مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند
رو رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل

دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا
دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل

تن ده به رضا کانچه قضا بر تو نوشتست
از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل

حق را بشناس از نظر و چشم و دل و گوش
کاینها همه بر قدرت حقند دلایل

گفتی تو که باحقم و حق بر طرف نیست
باتست بلی حق و تو مشغول به باطل

جز حق که تواند که کند آدمئی را
پیدا ز کفی خاک بدین شکل شمایل

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام
مسیکن عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود
ز آهن شودت عرق و ز پولاد مفاصل

قول علمائی که عمل نیست در ایشان
مانندهٔ رمحیست که خالیست ز عامل

این طول امل چیست برانی که زمانه
شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق
چون غنچه بر ان باش که گردی همه تن دل

عاجل دهی از دست که آجل بستانی
رو دست طلب کن چه کنی عاجل و آجل

از خود گذر ای یار و بدو رس که کسی نیست
غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

درراه هوا کاه وشی سارع و پران
در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل

این اشک ریائیست چه دروجه نشیند
سیم سره باید که بصیرست معامل

از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر
این نرگس چشم و گل رخسار تو واهل

تو در ظلمات شب کفران و برایت
بر کرده درین گنبد فیروزه مشاعل

درجاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

ازهرکه بد آید طمع نیك مدارید خاصیت کافور مجوئید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است باقی همه اجزای تو قیدند و جنایل

عالم که ندارد عمل او مثل حماریست بیفائده اثقال کتب را شده حامل

از نفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل

آخر تو نگوئی که، که بخشید از اول اصوات بم وزیر بقمری و عنادل

یاکیست که دادست بباغ از سر مستی از بلبلهٔ گل می گلگون به بلابل

یا مهر کمال از پی تحصیل خرد را کی برسر ابنای جهان کرده محصل

یاکیست که از اول ماه ووسط روز نورمه وخورشید کند زاید و زایل

اینت چو محقق بود ای بنده بود ظلم گر تو نبری طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نبود حاجت رتبت طاوس ملایك چه کند زیب جلاجل

دولت نه بعقلست و کیاست وگر این نیست ازچیست که عالم رود اندر پی جاهل

دربیت حرم قافله ساعی وتو مهجور درشمر یمن طایفهٔ ساکن و واصل

بردوش هر آنکس که طرازی زهنر نیست آن بین ومزن دست دراذیال وفراهل

وحشی که خور وخار قناعت بود آهو گرزانکه فرود آورد او سر بسنابل

توحید بدل گو که کسانی که بانگشت گفتند نهادند مران حرف انامل

روقطع تعلق بکن امروز که فردا آسوده ز اغلالی و ایمن ز سلاسل

تو اصل وجودی شرفت واضح و لایح خود را همگی ساختهٔ باطل وعاطل

درراندن سایل چه جوابت بود آخر آنروز که باشد زتو رزاق تو سایل

چندین چه کنی حکم اواخر که چنانند تا برچه نهج رفته بود حکم اواهل

سلمان تو کری را چه دهی پند که هستند اوضاع ترا اهل جهان منکر وعادل

پندی که بقول آیدت اول تو بفعل آر
ورنه نبود هیچ مؤثر دم قایل

درمدح شاه اویس

موصل رسید و آورد اخبارفتح موصل / باد این خبر مبارك بر پاشاه عادل

دارای هفت کشور مقصود چرخ‌واختر / جمشید عدل پرور خورشید آسمان‌ظل

سلطان معزدینی شاهی که ازجلالش / طغرل چو سنجر آمد درزمرهٔ اراذل

خورشید پادشاهی سلطان اویس‌اعظم / کانار عداش آمد بر بروبحرشامل

انوار رأی اورا مهرومه ازنتایج / انعام عام اورا بحروبر ازفواضل

تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین / رأی مبارکش را روشن بود دلائل

موج محیط لطفش کشتی عاصیان‌را / از ورطهٔ مهالك می‌افکند بساحل

ظل ظلیل دارد ملك بسیط وافر / عزم سریع دارد نفس شریف کامل

هم آب‌را بلطفش بار آمدست درسنگ / هم باد را زعزمش بار اوفتاده درگل

خط مسلسلش بین وان معنی وعبارت / گرعقد جان ندیدی در عنبرین سلاسل

ای حد و مدحت تو افراخته منابر / وی دست و مسند تو افراخته محافل

ای‌قبله‌گاه شاهان چون قبله خاکپایت / مقبل‌کسی که‌گردد این خاك رامقبل

باقلزم عطایت چون آل آل برمك / در معرض کلامت ای وای ابن‌وائل

خورشید را زرأیت مکشوف شد دقایق / برجیس را زذهنت معلوم شد مسایل

پایت اگر به بندد برماه راه رفتن / مشکل‌رسد بماهی ازمنزلی به منزل

دربخشش ازمبادی تا دست برگشادی / هستند در ایادی بسته میان انامل

گردون‌بکین‌خصمت‌میراندخوددواسبه / برخاست‌عزم‌جزمت‌کین‌نیست‌کار کامل

تیرت گذشت بردل خصم ترا و او را / نگذشت‌راستی خود جزتیر هیچ دردل

جائی که‌چون تو بازی‌دردست پادشاهی / باشد چه موش گیرد آنجا هزارطغرل

جز طاعت تو در دل اندیشهٔ که آمد — حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل

هر نقش وشعبه کامد ازقبض وهم خارج — هست آن سعادت اکنون در نصرت تو داخل

باچرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معمورهٔ جهانم کردن بتیغ حاصل

گر روی ماه رأیت می آورد به ملکت — می گیردش بماهی حقا مگرد غافل

چرخ ازغضب بر آمد سرخ و کبود و گفتش — کای پیرسالخورده ما نیستیم جاهل

ما دیده‌ایم وخوانده از روی طالع او — این شکل درمبادی وین نقش در اوایل

اینك منم غلامش بسته کمر بخدمت — وین ملك من زملکش یك گوشه ایست عاقل

گشت آن مسیر کلکت باشام صبح ملحق — شد با وجود تیغت آتش بآب واصل

زیبد که از قدومت امروز نیل مصرش — چون آب دجله آید درپای شهر موصل

میش است و گرگ باهم بازست و کبك همدم — کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل

باچترشاه انجم چون سنجق تو گردد — گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل

ظل ظلیل چترت برشرق وغرب عالم

پاینده باد وایمن خلق جهان دران ظل

وله ایضاً

عیدمن آنکه هست خم ابروش هلال — برعین عیدابروی چون نون اوست دال

عیدی که قدراوست فزون ازهزار ماه — ماهی که مثل اونبود در هزار سال

خوش میخرامد و زبن کوش میکشد — هردم بدوش غالیهٔ زلف او شمال

یا خود خیال ابروی تو داشت ماه نو — کج می نمود درنظر مردم این خیال

هندوی اوست هرسرمه ماه ازین جهت — میگویدش مبارك ومیخواندش هلال

طالع شوای خجسته مه نو که عالمی است — بی عید طلعت توهمه روزه درملال

لعلت بخنده می‌شکند حقهٔ عقیق
چشمم بگریه می‌گسلد رشتهٔ لال

باچشم مست گوکه بمیدان چومی بریز
خون مرا مگوکه حرامست یاحلال

چوگان زلفت آنکه بمیدان دلبری
سر جز به‌کوی‌ماه درآرد بودمحال

کم میکنم حدیث دهان توچون کنم
کانجا سخن نمیرود ازتنگی‌مجال

رویت گل دوروی بیك‌روی‌چون‌بدید
صد بار زرد و سرخ بر آمد زانفعال

با تست گوئیا نظر آفتاب ملك
کامد چوماه عید مبارك رخت بفال

خورشید صبح سنجق ماه زحل محل
دارای چرخ کوکبهٔ مشتری مثال

سلطان معز دین خدا پادشاه‌اویس
سلطان بیعدیل وشهنشاه بیمثال

شاهی که ظل‌مرکب چترجلال‌اوست
دوران هفت دایره را نقطهٔ کمال

شاهی که زیر شهپرشاهین دولتش
خوش خفته است کبك‌دری بافراغبال

ای گشته مالکان همه‌مملوك ملك‌تو
وی مالکان زدست تو گردید پایمال

تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام
ایزد سپرده در ازلت ملك لایزال

مهرست و ماه رأی رزین ترا غلام
کانست و بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق راست بحر کفت منشأ کرم
افلاك راست خاكدرت مسند جلال

امر تو مرکبان زمین‌را کند روان
نهی توبختیان فلك را نهد عقال

آن‌خلق‌خلق تست که‌ده تو ز غیرتش
خون بسته‌است در جگر نافهٔ غزال

وان‌لطف‌تست که‌درعین‌سلسبیل
برروی کف همیزند از طره‌اش زلال

وان قهر قهر تست که از باد هیبتش
آب نبات زهرشود در عروق نال

وان گرز گرزتست که بدخواه راکند
پیدا میان هردو کتف فرق در جدال

برکوه جامد ار گذرد باد هیبتت
گردند چون سحاب‌روان درهواجبال

مریخ را جبان شمرد زهره‌بعد ازین
با ماه رایت تو اگر یابد اتصال

مه خواست تا به سم سمندت رسد مگر
خود را بروبه بندد اگر دارد احتمال

آنجا که چرخ ماه منیر توسم نهد
ماه نو اوفتاده بود درصف نعال

ظل ظلیل چتر تو و موی پرچمت
رخسار نوعروس فلک راست زلف و خال

گرالتجا کند بتو خورشید خاوری
دیگر به نیم روز نه بیند کسش زوال

چرخ دوال باز اگر سرکشی کند
امرت کشد بجرم زچرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت
با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

جود توکرد منع ترازو ازان شدست
میزان درست مغربی مهر را زوال

دست سئوال پیش تو سایل چو آورد
چون نیست دست پیش عطای تو بر سؤال

شاها بدان خدای که ازخوان نعمتش
دنیاست یك نواله وعقباست یك نوال

کامروزدزجمیع ممالك منم که نیست
جزفکر مدحت تومرا هیچ اشتغال

ازصبح تا بشام دعای تومیکنم
بی آنکه باشدم طمع جاه حرص مال

ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو
من بنده نیز داشتمی منصبی و مال

برغیر حضرت توحرام است شعرمن
کان سحرمطلق است بهرمذهبی حلال

نادر طباع آتش و آبست اختلاف
تا در مزاج باد بهار است اعتدال

بادا حدود ملك تو ایمن زاختلاف
بادا مزاج امر تو عالی زاختلال

فرخنده باد برتوشب قدر وروز عید
پشت و پناه قدر وجلال تو ذوالجلال

درمدح شاه شیخ حسن

عید است وبرخیزای صنم پیش آرپیش ازصبحدم
بریاد جمشید زمان جام جم اندر جام جم

هان پختگان‌را خام ده دردی کشان‌را جام ده
اسلامیان‌را نام ده از کفر برما کش رقم

کنج مساجد عام را میخانه دردآشام را
این پخته را وان خام را اندر ازل رفت این‌قلم

هیچ ازورع نگشایدت کاری ازان برنایدت
می‌خور که می‌بزدایدت زآئینهٔ جان زنگ غم

ملك سلیمانی برو سلمان بجامی کن گرو
وز چنگ داودی شنو هردم برغم غم نغم

وان پیربین برنا شده در پرده‌ها رسوا شده
برپوست رگ پیدا شده ازلام را سرتا قدم

عود آتشی انگیخته عودی شکرها ریخته
عود وشکر آمیخته بهر دماغ وجان بهم

تاخست بی‌نی عیش می با باده شو دمساز نی
کاحوال عالم را چو نی بنیاد بربادست ودم

ساقی چوگردون جام زر بردار در دور قمر
کامرور میگیرد زسر دور قمر از زیرو بم

چون درافق بنهفت سرعنقای زرین بال وپر
بالای قاف زال زر پیدا شد ازعین عدم

دیدم فلك پیراسته وزخلد زیور خواسته
وزبهر عید آراسته بردوشش از سیمین علم

خورشید وانچ ازخرمنش‌مه برچون‌شدروشنش
بستاند غل برگردنش بنهاده وکردش متهم

دیشب براثنای عمل بریاد خورشید دول
می‌ساخت ناهید این غزل خوش برنوای زیروبم

ای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم
پیش جمالت روی‌تو بست از خجالت‌صبح دم

خواهی جمال خود عیان آئینهٔ نه درمیان
وز دور الحمدی بخوان برروی همچون‌صبحدم

آنچ ازرخت باید مرا از ماه برناید مرا
هر بامدادم گوئیا مهر آتشست وصبح دم

هرشب‌دلم پرخون کنی وزخون‌رخم گلگون کنی
وز دامن گردون کنی ازدیدهٔ هر صبحدم

درچشمت این‌اشک روان قطعاً نمی‌آید ازان
طوفان‌اگر گیرد جهان درخود نخواهی دادنم

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین
آنرا که باشد درسر این ازسر بر آید لاجرم

دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب
دارندهٔ دین عرب فرمانده ملك عجم

تاج سلاطین زمن نوئین اعظم شیخ حسن
حیدر دل‌و احمد سنن‌عیسی‌دم ویوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او
دایم بخاك پای او روح ملایك را قسم

در عهد احسانش گدا گرفی‌المثل خواهدعطا
از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن
از بیم چون کان یمن پیدا کند خون شکم

گوید عطارد مدحتش اینست دایم حرفتش
آری ز مغز نعمتش پرشد عطارد را قلم

دست زر و کان تاخته وندر زمین پرداخته
بر آسمان افراخته رای ترا باب همم

هرجاکه عدلت بگذرد ظلم آن زمین را نسپرد
وز پهلو آهو خورد خون جگر شیر اجم

گرگست در عهد شما از بز گریزان گوئیا
عدل تو شحم گرگ را مالیده در لحم غنم

طبع تو در روز وفا ابراست سر تا سر حیا
دست تو درگاه سخا بحریست لب تا لب کرم

گر میزند خصم لعین لافی همه کس داند این
کابی ندارد بارکین در معرض بحر خضم

عدلت جهان‌را زیب وزین‌داردبری ازعیب شین
مثلت ورای آن واین جودت فزون‌ازکیف‌وکم

بودی چوزر خود ناردان در چار سوی آسمان
کزهستی نامت نشان بر سکهٔ او چون درم

هستم بمدحت در سخن من قبلهٔ روی زمن
وز دولتت هر بیت من با حرمت بیت الحرام

دارم امید از دولتت کاندر ادای مدحتت
عالم بیمن همتت گردد چو نظمم منتظم

تافتح وکسر اندر زمان آیند بادت درجهان
با دوستان و دشمنان پیوسته فتح وکسر وضم

درمدح شاه شیخ حسن

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم
نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
که هست احسان واخلاقش فزون از کیف بیش از کم
جهانگیری که تیغ اوست فتح صبح را مطلع
جهان بخشی که دست اوست رزق خلق را منعم
زباد خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر
ز آب تیغ سر سبزش کشیده بیخ نصرت نم
طناب خیمهٔ افلاك باد فتنه بگسستی
باوتاد بقایش گر نگشتی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رایش
ز روی راستی بردی برون از پشت گردون خم
زهی همچون صدف دایم شرف را صدر تومولد
زهی چون مملکت رادین خرد را رای تو توام
زحرمت صدر جاهت راست قدر و حرمت کعبه
زعزت خاکپایت راست آب کوثر و زمزم
دم کلك تو اخبار ضمیر عقل را راوی
دل پاك تو اسرار رموز غیب را ملهم

ترا با سلطنت هر لحظه جاهی میشود مقرون
ترا با مملکت هر روز ملکی می شود منضم
چو روی ماه رویان از سواد طرهٔ پر چین
ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهر است و زیب و فر افریدون
ترا بازوی دستانست و نیروی تن نیرم
برای تست گردون را مدار صاعد و هابط
بداغ تست گیتی را مزین اشهب و ادهم
به‌بازارت درست خور نیارد قیمت یك جو
بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یك درهم
اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد
ز آب تیز شمشیرت بغلطد آسمان در هم
در انگشتت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
سلیمان را بماندی دردهان انگشت چون خاتم
ز تاریکی جهان گردد سیه چون دیدهٔ زنگی
زانبوهی فتد بر هم سپه چون طرهٔ درهم
کند در قطع و فصل خصم تیغ کار بر مدخل
شود در پردهٔ دلها خدنگ پرده‌در محرم
کمند پیچ پیچ آرد سر اندر حلقه چون چوگان
سنان سر فراز آید برون از پوست چون ارقم
تو از قلب سپاه آنروز در میدان رزم آئی
ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت جازم

گهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی
گهی چون توأمان تیرت بدوزد هر دو را برهم

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی
نیابد تا نیاید بر سرش تیغ مبارك دم

خداوندا که هر عیشی و فرصت میدهد دستت
تو فرصت را غنیمت دان که آن بابیست بس معظم

بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی
چه دریائی درو قلب زرو مقلوب قلب یم

می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش
صفای جام رنگینش کند روشن روان جم

نوا از مطربی بشنو که آواز دلاویزش
چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بزیروبم

الا تا پردهٔ شب را عروس صبح هرروزی
زپیش خویش بردارد برین فیروزه گون طارم

جهان را از سرورت باد سوری وانچنان سوری
که تا دور ابد باشد مصون از رخنهٔ ماتم

همی تا دست ودل باشد قوی از پشت مردم را
دل و دستت قوی بادا بسلطان‌زادهٔ اعظم

نهال روضهٔ شاهی اویس آنکه از نهال او
بهار عدل شد سرسبز و باغ جود شد خرم

خیام دولت نوئین و نوئین زاده را دایم
باوتاد زمین بادا طناب عمر مستحکم

در مدح سلطان اویس

دو در درج دولت داشت این پیروزه گون طارم
سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم

سعادت هر دو را باهم بعقدی کرد پیوندی
وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم

جهان را می کند آباد سوری آسمان آباد
که خواهد بود تا محشر مصون از رخنهٔ ماتم

مرصع مهد گردون را کشیدست از ازل دوران
برای اینچنین سوری به پشت اشهب وادهم

کشیدی مهد آن مسند معلی را بدوش امشب
گرین هندوی هفتم پرده بودی مقبل محرم

هزاران شاهد مهرو گرفته هر یکی شمعی
تماشا را همی گشتند برین فیروزه گون طارم

شب قدر آمدست امشب درو روح فلک منزل
دم صبح آمدست ایندم درو صدق وصفا مدغم

بخلوتخانهٔ خورشید امشب میرسد عیسی
بسوی حجلهٔ بلقیس اینك میخرامد جم

زمین درچرخ می آید زمانه عیش می زاید
فلك بیخویشتن گردد بصوت زیر و بانگ بم

در مشاطگی زد مه ملك گفتا مده بارش
که هست اینکار الحق بس بغایت عالی ومعظم
زعصمت، کعبهٔ دین را حریمی شدچنان پیدا
که میخواهد زظهر او طهارت در حرم زمزم
مبارك باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده
وصول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم
بحدی نازك آمد گل که چون زد باد با او دم
عذار ناز پروردش مدام آلوده گشت از دم
خدود لاله رویان عقود لؤلؤ لالا
اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله بر شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا
دو سردر یك بدن پیدا شده با توأمان توأم
قماری برسرسرو ومقام راست در پرده
زنان زان هردودرحالت نگارین دستها برهم
فتاده ژاله بر لاله درخشان لاله از ژاله
چنان کز دست ساقی شفق گون بادهٔ درغم
بیا ای سروسوسن بو درافکن لاله گون جامی
بشادی گل ونرگس بیاد بید و اسپر غم
بتیغ بید واسپرغم غم ازدل کن کنون بیرون
که تیغ بید واسپرغم چودیدانداخت اسپر غم
زدنیا هیچ دانی چیست ما را حاصل ای یاران
نشستن یکنفس با هم درآوردن دمی با هم

بهار از نقرهٔ صافی درمهای مطلس زد
بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم
سحرگه باد مشگین دم ببویش داد گل را دم
از آن دم شد عروس گل چورویش تازه وخرم
جمالش را زبان چندانکه گوید وصف گوید خوش
دهانش را نظر چندانکه جوید بیش یابد کم
حدیث زلف اویکسر کزو پیچیده میگویم
چگویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم درخم
بغایت غمزه‌اش مستست ومن حیران چشم او
که تابرهم زند مژگان زند صد مست را برهم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون آید
تو پنداری که شکر شد ببخت وطالع من هم
اگر چه آفتابی جز بمهرش لب گشاید گل
بسوزنهای زر خورشید دوزد غنچه را لب هم
درون مازسودای تو دریائیست تا لب خون
کزان دریا کشد هردم سحاب دیدهٔ مانم
زدردم بردرت افتاده چون خواهم که برخیزم
در آید اشگ سیل من بغلطاند مرا در دم
اگر رنجی بود برجان بود درد توام درمان
ورم ریشی بود دردل بود زخم توام مرهم
مرا زان لعل چون مل هم بسی هست ونمی گویم
بر سلطان ولی دانی که باشد پادشه ملهم

سکندر عزم دارافر فریدون رای جم فرمان

خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوندان معزالدین والدنیا

که هست اخلاق و احسانش فزون از کیف و بیش از کم

جهان سلطنت سلطان اویس آنشاه دریا دل

که گیتی را بحکم اوست اشهب رادوادهم هم

شهنشاهی که در حل دقائق رای او گوید

بعقل پیر کای شاگرد علم آموز من اعلم

گهی از بهر دست او کف موسی بن عمران

دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم

کف دست جواد اوست نیل نیل را منبع

سر کلك کریم او فرات رزق را مقسم

گه معراج فکر او کواکب در عروج اعرج

گه تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم

درخت همتش را بین که هست از کمترین برگش

معلق هفت دریای فلك چون قطرهٔ شبنم

چو گردد جزم بر کسر عدو عزم همایونش

شود با عزم وجزم او سپاه فتح و نصرت ضم

بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر

شود در سیر کلك او مسیر اختران مدغم

زهی ز احکام منشورت قیاس اختران باطل

زهی ز اقلام منصورت لباس آسمان معلم

دم کلك تو بـر سنبل سمن کارد بقلب دی
دل پاك تو درعقل رویانـد ز قلب یـم

سری کان پخته سودای خلافت کاسهٔ آن‌سر
میان صحن میدان‌شدمکان‌را مشرب ومعظم

سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت
هزیمت‌میکندچون از عزیمت افعی و ادهم

توجمشید جهانداری مبارك طلعت وطالع
توخورشید جهانگیری‌همایون‌موکب ومقدم

هنوزت صبح اقبالست و هردم می‌شود پیدا
هلال غرهٔ فتحت ز شام طرهٔ پرچم

الا تا ابر نیسان در هوای صبح دربستان
کند آویزی های در بتاج لعلی گل ضم

جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی
چو روی نوعروسان بهـاری تازه وخرم

خیام قدر و جاهت راکه می‌زیبدستون سدره
بـاوتاد ابد بادا طنـاب عمر مستحکم

وله ایضاً

باز بگشادند برگیتی در دارالسلام
درطواف آرید غلمان رابکاس من‌مدام

غنچهٔ دلتنگ را دل واشدست ازخرمی
بوی فتحی زد مگرباد بهارش برمشام

بردرخت آمد برون گل‌لاجرم بربادرفت
اینچنین بـاشدچوبرمولا برون آید غلام

زادهٔ خارست گل زان نیستش بوی وفا خود کسی بوی وفا نشنیده زابنای لیام
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه هر دو کورند و کبود امروز باعیبی تمام
لالهٔ لالا سیه روئی زبان در کام لال ازسیه روئی سراندر پیش چون اهل عزام
غنچهٔ گل را صبا چون غنچهٔ در بسته یافت خندقش جوی روان و بلبلش هندوی نام
برگذشت آن خندق سیمین بکشتی حباب درزمان بگشود آن خوش قلعهٔ فیروزفام
آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل برسریر شوکت آمد تازه روی وشاد کام
برهوا می افکند نسرین کلاه ازابتهاج لب نمی آید فراهم غنچه راازابتسام
چشمها افکنده اندازهار براطراف دشت نرگسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام
کوه می بالد زذوق وابر می نالد زشوق سرو میرقصد بنازوغنچه می خندد بکام
گه سرسبزی فرازدگه به پیروزی زند رایت شاهی صنوبر نوبت شادی غمام
هرچه بر کوه حلیم آمد زدم سردی برفت آن فروخورد و بجایش کرد نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ در کلام آید زبان سوسنش مالا کلام
برچمن بین دست برهم داده هم سرو چنار راست چون کار جهان درعهد دارای انام
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام
افسر شاهی معزدین حق سلطان اویس آنکه دارد سلك کلك از گوهر تیغش نظام
آنکه در روز توجه لشگر او می خورد چاشت خوان در نیمروز و در حدود شام شام
آفتابست او وچترش راست ظل لایزال آسمانست او و بختش راست عین لاینام
از فروغ گوهر تیغش گریزان است ظلم چون زاعلام ضیای صبحدم خیل ظلام
لشگر جرارش اربر کوه خارا بگذرد کوه برخیزد زجای خودبرای احترام
هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او زجای برنخیزد از صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می نهد میکند ضرغام را زین پس بحکم آرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش ازین وین بود ظلم شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی	راند بر اقصای شام آنشب براق تیز کام

چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح	شرقی و غربیش را بگرفت یکسر تا بشام

کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار	بسته اجسام عبادی بر اعادی صبح و شام

چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع	زنده کرد از فضل حق سبحان من یحی العظام

ای وجود از قدر و قهر و لطف و حلم و عزم تو	هفت جوهر در ازل باچار گوهر کرده وام

رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه	عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشگر عزم ترا آمد علم لاینصرف	در مقام کسر از انش فتح شد قایم مقام

کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا	بوم شام جان بدخواهان شود جفت غمام

فتنه ها را بخت بیدارت چنان در خواب کرد	کین زمان شمشیر راهست اتفاقی با نیام

منزل حبل بلااعضای بدخواهان تست	کرده قطع آن منازل تیغهای تیز کام

داری آن دولت که گر رو آوری در آفتاب	روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهزام

نیست ایران در خور جاه تو چون خور تیغ کش	گاه از مشرق بر آ و گاه در مغرب خرام

می نهد سر دشمنت چون آب تیغت میخورد	کاب تیغت در سر بد خواه میگردد مدام

جز خلافت در میان خلق بدخواهت چه برد	کز خلافت بر خلافت جست در دار السلام

بالله ار مستنصر آید در جهان یا معتصم	هر دو را باید بجاهت جستن امروز اعتصام

عزم آهنگ شما دندان دشمن تنگ کرد	لاجرم بر کند دندان را بنا کامی ز کام

خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه	دوده و خون دور کرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال با ابر ست و بحر	تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام

چون برون آید ز دریا بادش اندازد ز پای	بر نیاید بعد ازین در کشور ناموس و نام

مه که راتب خوار خورشید است جائی چون شود	با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام

تا فلك را خیمهٔ فیروزه رنگ بیستون	شام گردد قیر گون و بام گردد سبز فام

خیمهٔ جاه ترا کز سدره می زیبد ستون	باد مستحکم طناب عمر ز اوتاد دوام

بود سال ذال وسین وزی که سلمان نظم کرد
این دعاو ذکر این فتح همایون والسلام

وله ایضاً

خوش نسیمی ازچمن برخاست برخیزای ندیم خوش بر آور در هوای باغ یکدم چون نسیم

میجهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

چون سمن باید که طرف بوستان سازی مقام چون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم

چون هوادرجنبش آید دل کجا گیرد قرار چون قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله در آی هر ورق بین دفتری ازصنع رحمن ورحیم

صبحدم بشنو که دردیباچهٔ فصل بهار میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیمی گشت گل درغنچه پیدا چون مسیح بادرختی درحکایت رفت بلبل چون کلیم

سنبل از زلف نگار من سوادی یافت کج نرگس ازچشم سیاهش نسخهٔ دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج گردد چون ملوك غنچه دردل نقشهای خوب بندد چون حکیم

نرگس ازمیناو سیم وزر تو گوئی جمع کرد بر ورقهای ریاحین شکل جیم وعین ومیم

بر سریر سلطنت گل میدهد هر روز بار راستی درسلطنت گل شوکتی دارد عظیم

گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین چون زرقارون فرو برد اینزمان آن گنج سیم

شد بیکدم بارور چون دختر عمران زباد مادر بستان که شش ماهست تاهست او عقیم

ز ابر نوروزی بسی برشاخ بار منتست گر کسی منت بر د فی الجمله باری از کریم

هست جای آنکه ازلطف هوا پیدا شود قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم

ساقی احسان سلطان گوئیا بخشیده است	آب را فیض مدام و بادرا لطف عمیم
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس	کافتابش همچوما هست ازغلامان قدیم
آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ	وانکه بندد نقش نامش لعل چون در صمیم
در زمان او جگر خونین و دل سوراخ نیست	درجهان جز نافه ودرهیچ مسکین ویتیم
گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد	شاخ نار آرد همه گلها زبار اندر جحیم
استوای رای خط او اگر بیند الف	ازخجالت زین سبب سر پیش دارد همچوجیم
در سر کوه ارخیال برق شمشیرش فتد	تا کمرگه کوه را ازفرق سر سازد دونیم
ازمروت نیست خواندن بحر را پیشش سخی	وز سبکباریست گفتن کوه را نزدش حلیم
ای عیون دختران را خاك درگاهت کحیل	وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم بجنت همتت گردون خسیس وهم گدا	هم بخیل حشمتت دریا بخیل و کان لئیم
سفرهٔ افلاك را رأی تو بخشد قرص چاشت	ابلق ایام را جودت دهد وجه قصیم
در میان روز وشب گر تیغ توسدی کشد	خیل شب زان پس نیارد سر برون کردن ز بیم
کعبهٔ درگاه تست اندر مقامی کاسمان	بسته احرام عبادت گرددش گرد حریم
خویشتن رادشمنت برتیغ دولت میزند	لاجرم پروانه سان می‌سوزد ازتاب الیم
ازدر اصحاب دولت میتوان گشت آدمی	یافته ز اقبال ایشان پایهٔ ایشان رقیم
ای عدو درزیر شیر رایت اوشو که هیچ	درنمیگیرد سگی و روبهی با این غنیم
باقضاخیلت چه ارزد ز آنکه درروز اجل	عاجز است ازدفع دشمن سوزن چون موی سیم
خصم بالین سلامت از کجا بیند بخواب	زانکه این سرکش زیاده میکشد پا از گلیم
پادشاها در بهار دولتت من بینوا	هستم آن بلبل که چون عنقاست مثل من عدیم
گرچه بیمار است طبعم قوتی دارد سخن	ورچه باریکست معنی دارم الفاظی جسیم
گر بدست دیگران آرم سخن عیبم مکن	زان سبب کز دست خویشم درعذاب بس الیم

تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار
در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

در ترک تعلق از دنیا

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم — گناه کارم و امید عفو میدارم
امیدوار بفضل خدا و هر روزی — هزار بار خدا را ز خود بیازارم
شکم بسان صراحی پر از حرام و مدام — سجود میکنم وزان سجود بیزارم
چو من مخالف دین میزنم چه ساغر و چنگ — حسود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم
چو خامه نامه سیه میکنم بدین سودا — که زلف دلکش مشکین خطی بچنگ آرم
تو آن مبین که چو زنبور خرقه ام عسلیست — که من ز بدو ازل باز بسته زنارم
کجا رسند ینابیع حکمتم بزبان — چو من بخاك سر چشمهٔ دل انبارم
در آب و گل شده ام غرق مشکلست ز گل — ره برون شدن من که بس گرانبارم
بمن بچشم بدی می نگر که من خود را — چو نیك می نگرم بدترین اشرارم
به آدمیم نخوانی اگر دگر یك ره — کنی مشاهدهٔ پرده های اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار — مباد در همه عالم کسی به کردارم
نماند پند خرد را مجال بر سر من — که پر شدست دماغ از خیال و پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم — بدل ندیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل — ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است — یقین که گرم بود در جحیم بازارم
گرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم — که من بدود دل خویشتن گرفتارم

شکسته‌عهدوشکسته‌دلم که‌خواهد کرد　　شکستهای مرا جبر غیر جبارم

مهیمنا ملکا قادراخداوندا　　توئی رؤف و رحیم و غفور غفارم

دران‌نفس که امید از حیات قطع کنم　　زلطف ورحمت خود ناامید مگذارم

اگر چه من به‌رضایت نکرده‌ام کاری　　تورحمتی کن وناکرده کرده انگارم

زکرده‌توبه‌وزکرده　استغفرالله ازگفته

اگر چه خوب پسندیده است گفتارم

درمدح سلطان اویس

زهی نهال قدت سر و جویبار روان　　طروات گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال　　دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبك　　زرشک سبزهٔ خطت سر بنفشه گران

ترا بگرد نمك تا پدید شد سبزی　　بسبزه ونمکت شد هزار جان مهمان

گه‌حدیث دهان تو نطق تنگ مجال　　گه حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب گردش کس　　ندید ذره که باشد درو شماره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه　　کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

گشاده لشگر شامت به نیم‌روز مکین　　کشیده هندو ترکت به آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم و لعل　　لب نگین ز تحیر گرفت بر دندان

زعکس آتش لعل تو هرزمان یاقوت　　چوجزع چشم‌من آب‌اندر آورد بدهان

در آتش لبت آب حیات می یابم　　مگر رسیده بخاك جناب شاه جهان

سکندر آیت جمشید ملك دارائی — خضر لقا و مسیحادم وکلیم زبان
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد — ملك نهاد و ممالك پناهو ملك ستان
زهی ز خوان نوالت نوالهٔ گردون — زهی زشعبهٔ دستت رشاشهٔ عمان
بآستین کمالت بسوده دست یقین — بآستان جلالت سپرده پای کمان
فشانده بر رخ افلاك دامن همت — فکنده برسر خورشید سایهٔ احسان
نگین رای ترا جن وانس در طاعت — مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
ببزم خلق تو باد شمال سرد نفس — زرشك لطف تو آب زلال تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید — کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سواد عزم توچون پای‌در رکاب آورد — فلك بدست مراد تو باز داد عنان
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت — زمهر وماه شودگاه گوی‌وگه‌چوگان
زقصر رفعت تو قطع یك درج نکند — هزار دور فلك گر برون‌کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری — ازان شودکه بخون لعل میکندپیکان
خدایگانا نقلی شنیده‌ام کان نقل — برون‌زمرکز عقل است وقدرت انسان
جماعتی ز سر حذف کرده‌اند مگر — به‌بنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هرذره بر خداوندیش — ز آفتاب فزون تر نموده صد برهان
بمبدعی که بیك امرکن فرود آورد — هرآن دقیقه که بد درخزانهٔ امکان
بدان لطیف که برطاق گلشن رخسار — نهاده است زجوع یمن دونرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مگسی — نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان کریم که دیبای چین و ششتر را — بقید حکمت او بود تاردر کرمان
بدان نسیم عنایت که درکشد ناگه — زروی شاهدمقصود برقع حرمان
به پنج‌نوبت احمد درین سپنج سرای — به چار بالش عیسی بدین بلند مکان

بدرس آدم وادریس و علم الاسماء — بعلم احمد و تعلیم علم القران

بصدر گلشن ادریس و کنج رفعت او — بکنج خلوت ذوالنون وحکمت لقمان

به آبروی سرشك وندامت عاصی — که می‌نشاند گرد جرایم عصیان

بحرمت نفس پاك عیسی مریم — بعزت قدم صدق موسی عمران

به بلبل چمن جان که میکند ناله — ترنم انا افصح بگونه‌گونه دهان

بدان همای سعادت شکار یعنی عقل — که گرد کنگرهٔ عرش میکند طیران

بحق نه فلك وهشت خلد وهفت نجوم — بحق شش‌جهت‌وپنج حس‌وچارارکان

بحق خلق بهار و بحق مهر تموز — به آبروی زمستان وروی زرد خزان

بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب — بخون منعقد لعل درمشیمهٔ کان

بطیب نسخهٔ باد شمال درشبگیر — بلطف قطرهٔ ابربهار در نیسان

بصدق پاك ابوبکر و عون عدل عمر — بعلم وطاعت حیدر بمصحف عثمان

بدان دو در دل‌افروز شبچراغ علی — که گوشوارهٔ‌عرشندوشمع‌جمع جنان

بحق صدق اویس وبقاسم‌ابن حسن — بروح پاك حسین وبجرأت حسان

بخاکپای سر سروران روی زمین — که میبرد بصفا آب چشمهٔ حیوان

بدان همای همایون چترسلطانی — که گسترید بر آفاق ظل‌امن‌وامان

بابر دست جوادش که روز بخشش او — کف‌ازخجالت‌جودش بروی زدعمان

که تا بخاك جنابت مشرفست سرم — ازانچه در حق‌من بنده برده‌اند گمان

بجز ثنای شما درنیایدم بضمیر — بجز دعای شما برنیایدم بزبان

خلاف مدح‌وثنای‌توخودچه شاید گفت — وگر چنانچه بگوید کسی‌تراچه زیان

بحضرت تو حدیثی بهانه ایست مرا — عیان بگویم اگرباشدم مجال بیان

نماز شام که زرین غزاله درپس کوه — نهفته گشت هواکرد عزم‌مشك‌افشان

خیال یار ودیارم نشاند در کنجی در آن میانه سبك شد سرم زخواب گران
چنان نمود که فرزند و نور دیدهٔ من چو شمع تافته و درگرفته و گریان
در آمد ازدر خلوت سرای من ناگه چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
زچشم وزخم زمان دیده گوشمال فراق زدستبرد هوا گشته پایمال هوان
برو برو که تو داری فراغتی ازما بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست اینهمه مهر ومحبت وپیوند کجاست اینهمهٔ سوگند ووعده وپیمان
چه شد چه بود چه افتاده کاینچنین ناگه باختیار جدا گشتهٔ زخان زمان
بمصرت ارچه زیوسف عزیز میدارند مدار خوار بیکبار جانب اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع میوهٔ دل بلابه گفتمش ای نور چشم وراحت جان
مرا فلك شرف بندگی درگاهی نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
زحرص مال ومنال وبرای اهل وطن مفارقت زچنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان
جواب داد که با من سخن درازمکن مباف لاف وبهانه مجوی وقصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود زروی هوا بذرهٔ نشود آفتاب را نقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلوم است دعای بندهٔ مسکین بحضرتش برسان
بگو بروضهٔ پاك شریف میر دمشق بگو بعصمت مهد معطر ترسان
که یك دوماه بفرما که ازطریق رضا اجازت پدر بنده بنده‌ات سلمان
همیشه تاکرهٔ زرنگار ماه بود چو گوی درخم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلك باد در تصرف تو چنانکه گردش گو درتصرف چوگان

بدوستکامی ودولت هزار ملك بگیر
بشادکامی ودولت هزار سال بمان

در مدح شاه شیخ حسن

منت خدایرا که بتأیید ذوالمنن رونق گرفت شرع به پیرایهٔ سنن

خلقی است متفق همه بر سنت اویس ملکی است مجتمع همه بر سیرت حسن

سوریست ملک را که مصونست تا ابد از منجنیق ماتم و از رخنهٔ محن

ماه چهارده شبه درغرهٔ شباب همچون هلال گشت بخورشید مقترن

بر صدر چاربالش بلقیس تکیه زد جمشید روزگار علی رغم اهرمن

فرخنده باد تا ابداین سور واین زفاف برخسرو زمانه و شهزادهٔ زمن

جمشید عصر شیخ حسن آفتاب جاه دارای ملك پرور و نوئین صفشکن

آن کزنهیب خنجرش اندام آفتاب پیوسته می‌جهد چودل برق دریمن

از تاب زلف پرچم او عارض ظفر تابنده چون جمال یقین درحجاب ظن

افکنده بحر را غضبش لرزه بروجود آورده ابر را کرمش آب در دهن

آمد زجام معدلتش بره شیر گیر گردد به‌یمن تربیتش پشه پیلتن

ای خسروی که گر بمثل سائبان زند نوشین روان عدل تو بر ساحت چمن

فراش باد زهره ندارد که بعد ازین گردد بگرد پرده سرای گل وسمن

شاخ درخت باز ستاند بعون تو از رهزنان باد خزان برگ خویشتن

از چنبر مطاوعتت هر که سر بتافت حبل الورید گشت بگردون درش رسن

حکم قضا مثال قدر قدرت ترا در کائنات حکم روانست بر بدن

جاه تو کشوری است که درباغ حشمتش باشد بنفشه را ز فلك سبزهٔ دهن

لفظ تو گوهری است که دررشتهٔ خرد دارد هزار دانه در ثمین ثمن

هرسر که ازخمار نهیب توشد گران دورش ز اولین قدح آورد درد دن

هم بره را بعهد توشیریست مستشار | هم زاغ را بدور تو بازیست مؤتمن
تا برسریر ملك بزد تکیه عدل تو | هم خانهٔ نیام نشد خنجر فتن
ای رأی پیش‌بین تو روزی هزار بار | بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تونور عین عدلی اگر عدل‌راست عین | توجان جسم‌شرعی اگرشرع‌راست‌تن
همچون کشف‌حسودترا پوست‌شدحصار | چون کرم پیله خصم ترا جامه‌شد کفن
گیرم که‌دشمنت بصلابت شودچو کوه | سهلست هست صرصر قهرتوکوهکن
ورچون ستاره ازعدد خیل بیشمار | لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
چندان بود سیاهی اجسام شاه را | کزخاوران کند یزك صبح تاختن
با حملهٔ شمال چه پا آورد چراغ | با دولت همای چه پهلو زند زغن
هست اعتبار اوهمه از غیرت سپاه | هست اعتماد توهمه برلطف‌ذوالمنن
برهان دولتت همه شه‌شیر قاطعست | با آن مخالفت همه تزویرومکروفن
چشم سعادت‌توچوخورشیدروشن‌است | دایم بنور طلعت این ماه انجمن
دارای‌عهد شیخ‌اویس آنکه ذات‌اوست | پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن
آن روح ازلطافت اوگشته منفعل | وان عقل برشمایل اوگشته مفتتن
جزدرهوای خلق‌خوشش نافه دم نزد | زان‌دم‌که ناف مشك بریدنددرختن
شاها من‌آنکسم که بمدح توکرده‌ام | گوش جهانیان صدف لؤلؤ عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای او | دارند رنگ‌وبو گل نسرین ونسترن
اکنون که‌دورگل سپری گشت من‌پناه | آورده‌ام بسایهٔ شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل مرا بینوا ممان | وی دور روزگار مرا بال وپر مکن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده‌ام | ترك‌دیار ومسکن ومأوای خویشتن
ببریده‌ام چونافهٔ چینی زاصل خویش | برکنده‌ام چو لعل بدخشی‌دل‌ازوطن
مگذار ضایعم که بسی دربمدح تو | در گوش روزگار بخواهم گذاشتن

امروز میکنند برای دوام او — شاهان روزگار توسل بشعر من
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب — الا بچرب دستی مشاطهٔ سخن
حسن کلام انوریست اینکه میکند — تا این زمان حکایت انعام بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسی‌است درجهان — ناموس شیرمردی کاوس و تهمتن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا — بنازش بهار عدل تو آورد درسخن
تا درحدیقهٔ فلك سبز آبگون — روید بصبح وشام گل‌زرد ونسترن
گلزار دولت توکه دارد نسیم خلد — آزاد باد تا ابدالدهر از محن
وین تازه میوهٔ شجر عزوجاه را — از گردش زمان مرساد آفت سخن

دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ وشاب
دایم دعای جان شما ذکر مرد وزن

در ترك تعلق از دنیا

ای‌دل آخر یکقدم بیرون خرام‌از خویشتن — آشنا شو با روان بیگانه‌دان‌ازخویشتن
روی ننماید هلال ازمطلع عین‌الیقین — تاهوای ملك جان تاریك دارد گرد ظن
عین‌انسانیت گرخواهی که روشن گرددت — چهره‌پنهان‌دارچون انسان‌عین‌ازخویشتن
آدمی را آنزمان آرایش دین برکند — کادمش زالایش طین پاك گرداند بدن
چون‌زن‌پیراست‌دنیا کهنه‌چرخی‌بر کنار — گرجوانمردی‌چه گردی گرد چرخ‌پیرزن
لاف‌مردی میزنی باچرخ گردانت‌چه کار — شیوهٔ پیوند بگسل‌چرخ‌رادرهم شکن
زیرزین‌داری براق آخرچه‌خسبی چون گلیم — زیرران داری‌نجیب آخرچه‌پائی درعطن
دار دنیارا بدین دزدان‌ره‌ده‌چون مسیح — راه دارالملك جان گیرازخراب آبادتن
خیمهٔ‌جان‌برجهانی‌زن‌که درصحرای‌او — لاله‌زار گلشن خضر است خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن

ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان — زانچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز — بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی بس که در پایان چو شمع — خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن

هر زبانی کز حدیث او رسد جان را زیان — شمع وار آن به که سوزد یا بمیرد در لگن

آبروی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی

کز سر اخلاص گردی خاکپای بوالحسن

در مدح سلطان شمس الدین زکریا

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین — نقش یاقوتی نگارد جان شیرین بر نگین

جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده دان — جز لبت نقشی نه بندد دیدهٔ باریك بین

با مه رویت نتابد ذرهٔ خار از نقاب — با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمن

با هوای خاك کویت بود ما را اتصال — پیشتر زان کامتزاج افتد میان ما و طین

زلف شستت راست در هر خم فزون از صد کمند — چشم مستت راست بر هر دل کمین پنجه کمین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب — چهره ات چون میشود پیدا ز زلف عنبرین

نیستی آگه که چشمم در تمنای لبت — خاك کویت را بخون لعل می سازد عجین

مشك در سودای چین زلف از آهو برید — خود برین سودا برید ایام ناف مشك چین

بهر جم با نام آصف بر نگین دارد مگر — خاتم لعلت که دارد ملك جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید بخت — اختر برج وزارت آفتاب ملك دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند — دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز یمن یم یمین او برد دایم یسار — یم بدست کان یسار او خورد دایم یمین

دفع یأجوج بلا را حکم او سدی سدید
حفظ سکان زمان را رای او حصن حصین

لطف و طبعش داده باهم آب و آتش را قران
حسن و خطش داده باهم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نافهٔ مشکین خطت
هر زمان بر خویشتن خندید زلف حور عین

حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی
منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی فتراکت خرد چون دید گفت
اعتصام ملك و دین را این سزد حبل المتین

تا نگردد روزی هر روز را کلکت کفیل
نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت چنین

مرکب عزم تو از هر جا که یك پی بر گرفت
آسمان صد پی همانجا روی مالد بر زمین

جز میان نازك خوبان بعهد دولتت
کس نبیند لاغری را کو کشد بار ثمین

مد کلکت گر کند دریای عمان را مداد
موجش آرد گوهر و عنبر بدامن بعد ازین

باسحا زین پس بطالع بر نیاید آفتاب
گر سها را طالع نیك اخترت باشد ضمین

آسمان گوژ پشت ار خیمه زد بالای تو
آسمان ابروست تو چشمی چه عیب است اندرین

صاحبا با آنکه مهر گرم دارد آفتاب
باهنرمندان نمیدانم چرا باشد بکین

آسمان لطفی ندارد ورنه کی در دور او
خارکش بودی گل نازك مزاج نازنین

گر جهان پاکیزه گوهر بودی و گوهرشناس
خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین

پشه را بخشد سنان بر قصد پیلان دمان
مور را بندد میان بر کین شیران عرین

دوستی صاحب غرض باید که در پایان کار
بر کند این را بصنعت پوست و آن را پوستین

این همه بگذار کی باشد که دارد بی نظام
کار و بار چون منی را خاصه با نظم چنین

دورها باید بجان گردیدن این افلاك را
تا پدید آرد نظیرم شاعر سحر آفرین

مثل من گیرم که پیدا کرد چون آرد پدید
چون تو ممدوحی فضیلت پرور دانش گزین

دیگری کو پی برد بر قول من ظن خطا
صدق دعوی مرا آخر تو میدانی یقین

کرد برنا کامیم دورش قراری وین زمان
هم بر انست و همیگردد ازین چرخ برین

سین سلمان را اگر بینند بحسب کاف کام
روز از کامیش یکیك بر کند دندان سین

برنمی آید زضعفم ناله و هرگز کجا — با هزاران غم برآید نالهٔ زارحزین

خسرو پیروزبخت آسمان تا می نهد — سبز خنگ چرخ راهرشام داغی برسرین

کره خنگ توسن زرین ستام آسمان

رایض امر ترا پیوسته بادا زیر زین

در مدح سلطان اویس

ای دهنت خاتم وملك جمش درنگین — گرد نگین صف زده مورچهٔ عنبرین

زلف زره پوش تو تافته برمه کمند — چشم کمانداز تو ساخته بر دل کمین

چشم من ازاندرون اشگ دواند بروم — جعد تو ازشام زلف فتنه نماید بچین

صفحهٔ روی ترا دیده بیکبارگی — باد ورق بازکرد ازگل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهرجان آفرید — باد هزارآفرین برتوز جان آفرین

پرده زرخ برمگیر تانشوم خودپرست — آئینه را برمدارتا نشوی خویش بین

خلوت حسن تراست حاجبهٔ شمس نام — بانوی این نه سرا در تتق چارمین

ازپی مشاطگیت هر سحر آمد فلك — کحل وسپیده بکف آئنه در آستین

چهرهٔ مه را بود حاجت مشاطگی — طلعت خورشید رانیست طراوت بدین

خورکند ازبرقعت جلوه عروس جمال — دامن من پر کند دیدهٔ زور ثمین

زلف توگرد سمن خرمنی ازمشگ کرد — خرمن مشگ تراست آهوی چین خوشه چین

خاك دردوست دیدصحبت گل جست دل — خاست ازین ره که زددوستی ماء وطین

بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس — وزسر کویت بچشم سرمه کشدحورعین

جوروستم خوی تست عدل وکرم رسم شاه — طبع تونازد بدان چون دل سلطان بدین

داور کشور گشای سایهٔ فضل خدای — ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان وبن سلطنت شیخ اویس آنکه باد — ورد اویس قرن با دل و جانش قرین

شیرشکاری که هست از شرف داغ او / برسر اغنام وحش کرده تفاخر سرین

دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب ظفر / آئینه رای او مطلع صبح یقین

طاقچهٔ قدر او طاق سپهر بلند / باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض / ازصدمات نعال موکب او روز کین

ساخت دل عین را تیره‌تر از قلب نون / کرده‌سرقاف را رخنه‌تر ازفرق سین

ای بکمندت ظفر معتصم و راستی / دست ظفراعتصام جست بحبل المتین

باکف زادتو باد در کف بحر عدن / بادل پاك توخاك بر سر ماء معین

خدمت درگاه تو مقصد آرای رأی / صورت اقبال تو نقش نگین نگین

هست کمین‌چاکرت چون پدر اردوان / هست کهین بنده‌ات چون پسر آبتین

نعرهٔ کوس توساخت کاخ ملك را صدا / مهرهٔ صیت توکردطاس‌فلك‌راطنین

برده زفیض کفت بحر معادن یسار / خورده بخاك‌درت ملك وملایك‌یمین

از علم لشگرت بازو نصرت قوی / وزقلم لاغرت پهلو دولت ثمین

تمشیت دست تو داده ورا دستگاه / عنبرو زر بخشدت هندو دریا نشین

خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد / یافت ازان تربیت شأن عظیم انگبین

پیش ازین بیش‌ازین سرکشی آسمان / داشت بدورت نهاد آنهمه را برزمین

دست سعادت نهادتاج شرف برسرش / هرکه بخاك‌درت کرد مشرف جبین

شدکرمت‌رارهین خلق‌جهان کزجهان / شکرتوگویدچنین‌شکر که‌هست‌اینچنین

خوشهٔ پروین دهد باربجای عنب / شاخ رز اریابدت پایه‌ز رای رزین

گشت چنان‌مرتفع‌حزن که درملك‌تو / جز زدل‌چنگ ونی ناله نیاید حزین

دوختن آموخت‌ازعدل‌توضرغام ورفت / آنکه‌درد میش راگرگ دگرپوستین

شمع ترا می‌نهادعقل به‌تیزی چو برق / برق‌زجا جست وگفت‌نیست‌مراقدراین

حمل سپاه ترا خاك چوطاقت‌نداشت / گاوزمین آمدش چون شتراندر جنین

ای ز پی مصلحت زمرهٔ اسلام را / کرده خدای جهان ازدوجهانت گزین

وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده‌اند خاطر وقـادشان مهبط روح الامین

خاتم ایشان منم ختم سخن برمن است ملك معانی مراست آمده زیر نگین

رفت چهل سال تا بنده دعای شما میکند و میکند روح امینش امین

تابود اندر جهان رسم بنین وبنات باد بکام دلت دور شهور و سنین

شمسهٔ افلاك باد قدر ترا ظل چتر ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین

درهمه حالت ظفر باد قرین ورفیق

درهمه کارت خدا باد نصیر ومعین

وله ایضاً

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان یافت درزیر نگین آمد خطاب از آسمان

کین زمان شمشیر کین بر ترك، ترکان آزمای در دیار ترکمان نی ترکمان نی ترك مان

رایت گیتی ستان افکنده ظـل معدلت خفته خوش درسایهٔ انصاف او گیتی ستان

خـاك بستر لعل کرد از تیغ مینار نگ شاه خاك ارمن تادر موصل زخون ترکمان

خواند بر گیتی به ذکر نصرت سلطان اویس مشتری زین گنبد فیروزه منشور امان

آفتاب سایه گستر سایهٔ فضل خدای زبدهٔ ارکان انجم حـاصل کون ومکان

مشتری رأی عطارد فطنت مریخ رزم آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان

آنکه سلطان ضمیرش رایزك چون آفتاب گاه گرد باختر گردد گهی درخاوران

ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش روز کین درسعد اکبر بااسد دارد قران

تیغ مهر ار گوهر پولاد تیغش داشتی جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان

بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید دید بحرو باد رادر جوشن وبر کستوان

امن وانصاف و کرم درعهد او گشتند جمع تیغ بی انصاف راکردند بیرون ازمیان

کس نیارد زین سپس گردن کشیدن جز کمند	کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان
کند شد بازار تیغ و گرکشی گوید کسی	تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان
در جهان منسوخ شد رسم کژ اکندو کجی	بعد ازین کس را خیال کج نگردد در گمان
هست جای آن کزین پس آفتاب تیغزن	تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان
در زمان دولت او کرد آتش سرکشی	لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زمان
باش تا پرواز گیرد باز عدلش کوهنوز	این زمان پر باز خواهد کردن اندر آشیان
باش تا طاوس کلك کاتب فرمان او	بر ختن ظل هما اندازد از هندوستان
وقت آنست کین زمان از فر عدل شاملش	بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان
ای رسیده عدلت اندر غرهٔ عهد شباب	همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
ای نوشته در ازل منشی حکم لم‌یزل	از برای دولتت منشور حکم جاودان
نفخهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه	جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان
چشمهٔ تیغت ذهاب آب فتح ملك ودین	سایهٔ چترت سواد نور چشم انسی وجان
خصم مدغم در دل خصم تو چون غم در غمام	فتح مضمر در لب تیغت چو روغن در لبان
گر فلك خواهد که گردد در جهان جاه ترا	بر نیاید تا بروز حشر گردان جهان
بر کنار مرحمت می پرورد لطف نیاز	ملك و دین را کز ازل هستند باهم توامان
مهدی آخر زمان اول دوران تست	فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
ز آرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند	میگدازد زر خالص در صمیم قلب کان
روزگار دولتت هر لحظه در احیای عدل	میکند روشن درون تیرهٔ نوشیروان
نامهٔ جمشید را بر داد صیت تو بباد	قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان
کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاك	زان رها کردی که بر کنند کان را خانمان
کان نماند از رشك دستت طیب الله ثراه	بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصه جان
کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری	در شب هیجا چو عین نعل اسبت شد عیان

مشتری کز نعل اسبت خوانده ماه نو مرنج / نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان

باد رفت این قصه را با لشگر منصور گفت / لشگر منصور کرد از گرد خاکش در دهان

گر ز طبع کان یسارت مایه یابد نامیه / همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان

گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود / دشمن از باد هوا چون شاخ گل در مهرگان

عاقبت بگذاشت برگ و بار خود را پیش تو / برگ ریزان وزر افشان جست چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین کم گشت و رفت / تیرت اکنون در پیش در خاك میجوید نشان

بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم / شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان

سفرهٔ انداختی کاوازهٔ آن سمع را / سیر کرد از قصهٔ شیرین حرب هفتخوان

در ثنایت عاجزم گرچه خردگاه جدل / شیر میدان بلاغم خواند و ببر بیان

خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد / اینزمان چندان امان میخواهم از دور زمان

کاسمان چون چشم خود بارد گر روشن کند / دیدهٔ بخت من از خاك ره آن آستان

در نمیگیرد حدیثم زان نمیگویم سخن / نیز می‌ترسم که درگیرد زبانم ناگهان

آتش دل در درون پوشیده میدارم ولی / از شکاف خامه بیرون می‌دمد هردم دخان

تا بتاب آتش خورشید هر ماهی نهند / نقره خنگ آسمان را داغ نو بر روی ران

دولتت را با ابد بادا رکاب اندر رکاب
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

وله ایضاً

بنگرید این زورق رخشنده بر آب روان / می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان

شکل زورق گوئیا برجیست آبی کاندرو / دایماً باشد سعود ملك را با هم قران

بادپائی آب رفتاری که رانندش بچوب / آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان

معدهٔ او بگذراند سنگ خارا را سبك / لیك آب خوشگوارش در مزاج آید گران

آب جان اوست حالی کایدش جان در بدن — تا روان گردد تن او از گرانباری جان

او کمان قدست و تیر اندر کمان دارد مقیم — میرود همواره پران راست چون تیر از کمان

دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار — عاشق آبست ولیك از آب میجوید کران

نام خود را جاریه زان میکند تا می کشد — روز و شب بر دوش فرش عرش بلقیس زمان

راست گوئی بیت معمور است در زیر فلك — سائبانش ظل ممدود است بر بالای آن

دجله چون دریا و کشتی کوه و وین بالای کوه — سائبان ابرست خورشیدش بزیر سائبان

ساقیا آن کشتی زرین دریادل بیار — در دل کشتی ز دریا لعل یاقوتی روان

بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم — کز چنین دریا گذر کردن بکشتی میتوان

هر کجا آبی بیابی یا شرابی چون حباب — گرد آنجا کرده خود را خوش بر آورده یك زمان

بادهٔ چون آتش موسی و چون آب خضر — نوش میکن در جوار دولت شاه جهان

سایهٔ حق آنکه ذاتش روی خورشید جمال — روز و شب از سایهٔ خورشید می دارد نهان

ذات او چون ذات عنقا کس ندیدا ما شنید — صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف جهان

ای بمهر دل پرستاران مهد عزتت — دختران را اختران در پرده‌های آسمان

پایهٔ قدر ترا گردون گردان در پناه — سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان

سایهٔ چتر تو و خورشید تابان روشن است
برجهان پاینده و تابنده بادا جاودان

وله ایضاً

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن — ساقیا گلگون کمیتت را بمیدان در فکن

خسروچین میکند بر اشهب زرین ستام — تا بشام اندر عقب لشگر گه شب تاختن

هست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو — سعی کن تا کام گلگون را بر آری از دهن

چشمهٔ برقلهٔ کهسار مشرق جوش زد ای پسر سیراب گردان قله را از درد دن

چرخ توسن را که دارد هر سر مه ناخنه بازمی بینم که هستش چشم اختر غمزه زن

گرم گردان هان کمیتت را که میگیرد سبق اشهب مشکی دم خاور بر آهوی ختن

صبح شبرنگ سیاوش را سر افسار بنات بر گرفت از سر بجایش بست رخش تهمتن

سبز خنگ آسمان راکش مرصع بود جل زین زرین برنهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس آفتاب آسمان ملك ظل ذوالمنن

گوشهٔ نعل براقش حلقهٔ گوش فلك اغبر سم سمندش سرمهٔ چشم پرن

نه سپهر آورد زیر پی سمند همتش دم نزد در سبزهٔ از مرغزار پرسمن

تا محیط دست دریاش جواد او جراست ابرش ابر آب خود سازد ز دریای عدن

در صفات مرکب صرصر تك جمشید عهد میکنم تضمین دو بیت از سحر بیت خویشتن

ملك را امید فتح از چرخ باید قطع کرد چشم برگرد سمند شاه باید داشتن

زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر برنمیخیزد بغیر از گرد آشوب وفتن

ای سئیس مرکبانت سایش پنجم رواق وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

گر براق برق را بر سر کند حکمت لجام صبح نتواند زجا جستن دگر برق یمن

باد در دستت زمام آسمان تا آفتاب
هر سحر خواهد عیان از حد مشرق تاختن

درمدح سلطان شیخ حسن نویان

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه در پناه صحت است از فیض الطاف اله

منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت از خسوف عقدهٔ ایام ایمن ماه جاه

احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار یوسف موسی بیان فارغ شد از تعذیب چاه

بوستان بر دوستان افشاند از بهجت بهار آسمان بر آسمان انداخت از شادی کلاه

میربایند از سر خورشید یاقوتی کله / میگشایند از بر افلاك فیروزی قباه
شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر / آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه
چیست به زین دولتی کز کنج عزلت گاه رنج / خسرو و صاحبقران آمد بصدر بارگاه
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان / شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفر کاه
آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره جیش / مشتری رأی عطارد فطنت خورشید گاه
ای برفعت آستانت ملك دین را پای مزد / وی به بخشش آستینت بحر و کان را دست کاه
کو سلیمان تا به بیند مملکت را زیب و فر / کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه
خیط صبحت شاید از رفعت طناب آسمان / ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه
سر به آب چشمهٔ تیغت بر آرد عاقبت / گرچه در گرداب گردون میکند خصمت شناه
ذکر تیغت در یمن خوناب گرداند عقیق / باد لطفت در عدن دردانه گرداند میاه
اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند / رایتت اورا دلیل منزل ثم اجتباه
اندرین مدت که ذات پاك نفس کاملت / داشت اندك زحمتی از چرخ دون و دهر آه
عالم الاسرار آگاهست کز اخلاص جان / بوده اند اندر دعایت مرد و زن بیگاه و گاه
بر سرت خورشید می لرزید با چشم پر آب / بر درت گردون همی گردید با قد دوتاه
در فراق عکس روی و رأی مهر آرای تو / می بر آمد هر دم از آئینهٔ خورشید آه
سایهٔ حقی که بی نورت سواد مملکت / بود حقا چون سواد چشم بر چشمم سیاه
دست یکسر شسته بودم از بقای خود ولی / لطف جان بخشت دلی میداد ما را گاه گاه
چشم بد دور از وجودی کو بچشم نیکوان / داشت اندر عین بیداری دل مردم نگاه
تا نه پندارد کسی کز تب تنت در تاب شد / یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه
جوهر پاك تنت کی گردد از تب منکسر / جوهر یاقوت خود چون گردد از آتش تباه
چون جهان قدر و جودت را بدانست آسمان / گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه
اینزمان از روی آن کاین جرم را نسبت بدوست / از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه

صبح میدانی خلوص این سعادت ازچه بود — از خلوص اعتقاد داور گردون پناه
مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار — عصمت دنیاودین مخدوم کل داشادشاه
آنکه کلك اودوای ملك راداردو دوات — آنکه لطف اوشفای خلق را دارد شفاه
برده چترش راسجودازروی طاعت مهروماه — بسته امرش را کمر ازراه خدمت کوه و کاه
سرفرازان راکلاه و مملکت را سرفراز — پادشاهان را پناه و خسروان را پادشاه
درجناب عصمتش مهروملك را نیست ره — درحریم حرمتش باد صبا را نیست راه
گرنبودندی دو لالا عنبر و کافور نام — روزوشب رادرسرایت خودنبودی جایگاه
تا نه بیند ماه رویت را زغیرت آفتاب — میکشد هرماه میل آتشین درچشم ماه
ابراگرآموزد ازطبع توروزی مردمی — اززمین هرگزنرویاند بجز مردم گیاه
تا که براهل تصور بررخ نیلی بساط — ماه فرزینست وانجم بیدق وخورشیدشاه

دشمنت درپای پیل افتاده بادا روزوشب
دوستانت برسراسب سعادت سال وماه

درمدح سلطان اویس

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهرگیاه — تو عین آب حیاتی علیك عین الله
ترا چهی است معلق زچشمهٔ خورشید — فتاده خال سیاهت چو سایه دربن چاه
زشام زلف خودم وعده میدهد چه کنم — که وعدهٔ تو درازست و عمرمن کوتاه
بدان دوچشم مکحل نظر درآینه کن — ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
زنیل وغالیه تا برقمر زدی رقمی — هزاربار کبود و سیه برآمده ماه
چه طرفه گر دل وچشمم شدندمنزل تو — که ماه راست زقلب وزطرفه منزلگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال من است — اگرچه غمزهٔ تو جرح کرده است گواه

خمیده قدم چون چنگ و میکنم فریاد زدست عشق که عشقت زداست بر من راه

بباغ نرگس جماش را صبا بر سر بعهد گردش توکج نهاده است کلاه

حکایت سر زلفین تست بر اطراف عبارت لب و دندان تست بر افواه

نظر بر آنکه تو درچشم ما کنی گذری نهاده‌ایم همه روز چشمها بر راه

ز تاب مهر جمال تو. سوختی گیتی اگر پناه نجستی بچتر ظل الله

معز دولت و دین پادشاه روی زمین که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس که چرخ چنبریش چنبری است بر در گاه

نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند زمین سیه بسپاه فلک بگرد سیاه

بغیر کاه‌ربا در زمان معدلتش کسی بغصب نیارد ربود برگی کاه

اگر بسایه کند التفات ممکن نیست کز آفتاب شود تار و میغ سایه پناه

دوای ملك بر آورد کلك او ز دوات شفای خصم برانگیخت تیغ او ز شفاه

شعاع تیغش اگر بر خیال کوه افتد زچشمها شودش خون روان بجای میاه

زهی سپهر جهاندیده با همه پیری ترا متابع و محکوم دولت برناه

سپرده خاك جناب توگردنان بردوش کشیده گرد بساط تو گردنان بجباه

ز دست دست جواد تو مرحبای سؤال شدست عفو کریم تو عذر خواه گناه

ززخم سیلی حکم تو روی کوه کبود ز بار منت جود تو دوش چرخ دو تاه

ستاره بستهٔ پیمان تست بی اجبار سپهر بندهٔ فرمان تست بی اکراه

زخسروان بسپاه اندرش روان سیصد چو اردوان بر کاب اندرش روان پنجاه

ترا نجوم فلك لشگرست و لشگر گاه ترا ملوك وملك داعی است ودولتخواه

کسی که تابع رای توگشت چون خورشید یکی درو نتواند دلیر کرد نگاه

ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است حسود را بکلاه گهر نگار و قباه

کلاه زرکش نرگس به‌نیم جو نخرند / تو آن مبین که باو داده‌اند زر به کلاه

درون دشمنت از موج خون چنان بحریست / که‌نیزهٔ تو برون برد جان ازو بشناه

زلطف و خلق تو ملك آنقدر منافع یافت / که‌از ریاح ریاحین و از میاه گیاه

برای خرج عطای کف تو مسکین کان / چه جان بکند و در آخر نماند طاب ثراه

شها بهار جوانی من گذشت و رسید / خزان پیری انده فزای شادی کاه

براستخوان چو کمانم نماند جز پی و پوست / زبسکه بارجهان میکشم به‌پشت دوتاه

زمان خلوت و ایام انزواست مرا / نه‌موسم شره مال و حرص منصب وجاه

بران سرم که کشم پای فقر در دامن / برم بملك قناعت ز بند آز پناه

پس از قضای حیات بباد رفته مگر / ادا کنم بدعائی حقوق نعمت شاه

ولی زمانه جافی نمیدهد مهلت / تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه

همیشه تا گذرد ماه و روز و هفته و سال
سعادت دو جهانت ملازم درگاه

وله ایضاً

ای کمان ابروت را جان من قربان شده / شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده

نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده / آتش لعلت ذهاب چشمهٔ حیوان شده

باهمه‌خردی دهان تست در روز سپید / آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده

تا سر زلفت چوچوگانست در میدان حسن / ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده

هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات / بارچین بگشاده صبح و مشك چین ارزان شده

گر ندانستی دلا کاتش گل و ریحان شود / آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم / جمله تن جان برمیان بر درگه جانان شده

در مغیلانگاه عشقت خستگان درد را — زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده

خاك خون آلود این ره را اگر پرسند چیست — چیست گوگرد یست احمر کیمیای جان شده

برسر کویش که خاکش تر شدست از اشك ما — فیض رحمت بین ز زرین ناودان ریزان شده

ما ز کویش روی کی تابیم جائی کز هواش — ذره بار خسارش از خورشید رو گردان شده

سالکان راه عشق از تاب خورشید درخش — در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده

تا درست مغربی مهر در میزان شده — هست باد مهرگانی زر گر بستان شده

دستها کوبند برهم سرو و هر ساعت چنار — در هوای مهرجان رقاص و دست افشان شده

شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل — ریخته رنگ از هوا از مهرجان لرزان شده

ملك خونین کرده غارت لشگر باد خزان — گنج باد آورد خسرو در رزان ریزان شده

شاخ رز چون شاخ ثور از باد خالی مانده — خوشهٔ پروین ز شاخ ثور او پیکان شده

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر — دایهٔ ابر خریف اینك سیه پستان شده

کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار — زان مفرح لاجرم کام و دلش خندان شده

از زر و گوهر میان باغ جنت جویبار — چون کنار سایلان درگه سلطان شده

ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن — چون خم عیسی ببین بر گونه گون الوان شده

در خمستان رخم سر بستهٔ خمار بین — شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده

چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته — بس لبالب عین جان و معدن مرجان شده

مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح — زمرهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده

ظاهراً همشیرهٔ انگور بوده در ازل — آب حیوان چون کفیل عمر جاویدان شده

عید فرخ عود کرد آن عود شکر ریز کرد — از بساط جام گلگون عندلیب الحان شده

جنگ و نای اینك ز دست مطربان راهزن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست — وصف اخلاقش برون از خیر امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس انك ازازل — جوهر ذاتش ملك را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید فلك در ظل اوست | سائبان رحمت این سبز شادروان شده
گرچه پیر عقل عالم را اب وجد می‌شود | در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
صدره از رشك دلش جان بر لب بحر آمده | هر دم از دست کفش چون در درون کان شده
از خروش کوس او گوش زحل بشکافته | وز غبار لشگرش چشم فلك حیران شده
تا بحدی آب تیغ خنجرش تیز آمده | کاسیای آسمان از آبشان گردان شده
ای ببزم ورزمت از باران جود و آب تیغ | خاندان بخل وبنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو بر گردنش | چون رسن حبل الورید اندر نفس پیچان شده
قطرهٔ و ذرهٔ کافتاده و برخاسته | درهوای قامت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده | وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح | گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون درمقام دستبرد آورده پای | مردی رستم سراسر حیله ودستان شده
آمده طیار شاهین همای همتت | پیش مردم در تر ازو سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خندید شیر رایتت در روی خصم | در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام و می | زمرهٔ اهل وهنر را زهره درمیزان شده
مشتری گرد شرف بگرفته فال از طلعتت | آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن جانب که شستت کرده پیکان را روان | قاصد میر اجل پی در پی پیکان شده
بر یمینت هر که راسخ بود چون تیر و کمان | آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت | لیکن اینمعنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال بیند زائران کعبه را | بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
سفرهٔ احسان و لطفت در جهان گسترده باد | پادشاهانت گدای سفرهٔ احسان شده

روز عیدت فرخ وبدخواه اشتر زهره ات
پای در پای سمند سر کشت قربان شده

فی الموعظه

زحبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
ازین خرابهٔ کنگر مقام اگر بپری فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
اگر بچشم تأمل بخاك در نگری بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر وشرف میکنی طلب چون ماه منازلی که تو میجوئی از سفر یابی
زخود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی که در چنین سفر آن سفره ماحضر یابی
تومرغ بی پری از بال نیستت خبری ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد که سنگپارهٔ از لعل بر کمر یابی
بدانقدر که بیابی ز رزق راضی شو چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
دلست کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را در ازصفاست توسعیی بکن که دریابی
ببوی دوست سحر خیز شو چو بادصبا که بوی دوست زمشکین دم سحر یابی
تو خفتهٔ ز دو عالم خبر نداری هیچ ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی زشر نفس چو دیوت خلاص اگر یابی
بخلوت حرم دوست آن زمان برسی کزین ده ودو در و نه تتق گذر یابی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانگه بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی
اگرنه بردل کوهیست خالی از دوران فسرده خون زچه درسینهٔ حجر یابی
زغصه برجگر بحر نیز داغی هست وگرنه ازچه لبش خشك وچشم تر یابی
زچشمت ار سبل ذیب غیب برخیزد سرایر حجب غیب در نظر یابی
خواص خاص زعامی مجو که ممکن نیست که آنچه در دل بحر است در شمر یابی
برای مصلحت پادشاه گردون را گهی بخاور و گاهی بباختر یابی

سپهر باعظمت را که بسته است کمر برای خدمت اولاد بوالبشر یابی

تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری در آخرت همه زین جنس بارور یابی

دوتوبی فقرا جامه‌ایست کز عظمت هزار میخی افلاکش آستر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دنیی دون که‌خویش را تو بدان چیز معتبر یابی

نشاندهٔ بامید بهی درخت بدی بهی طمع کنی و نارزان ثمر یابی

ببخش مال‌ومترس ازیکی که‌هرچه‌دهی جزای آن بیکی ده ز دادگر یابی

تو همچو منبع مائی بعینه چندان که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چوغنچه‌خانه‌پراز برگ‌ودائما دلتنگ که‌کی ز باد هوا خرزهٔ ز زر یابی

مقرر است نصیب ار هزار سعی کنی هر آنچه هست مقدر همانقدر یابی

چونرگست‌همگی‌چشم‌برزروسیم‌است نظر به زرنکنی هیچ اگر بصر یابی

مکن مرمت دنیا که سست بنیاداست کزین‌سرای دو درخلد هشت دریابی

جلیس اوشوی آنگه که‌چشم‌وگوشی‌را کزان جمال و مقال حبیب در یابی

چوگاو چشم ز دیدار نمیب داری کور چو پیل گوش ز گفتارخلق کر یابی

گذر بلاله ستان کن‌چوبادرادزخاك غریق خون همه سرهای تاجور یابی

اگر به‌نسخهٔ تشریح جسم در نگری شروع صنع درین جلد مختصر یابی

گذشته عمر عزیزت بهرزه تا امروز دلا بکوش که باقی عمر دریابی

تو مردمی ز همه مردمی مدار امید که این کرم زنفوس ملك‌سیر یابی

مباش‌در دم نحلی که دردمش‌نوشست که دردم ودم او نیش و نیشتر یابی

ز آه سرد حذرکن که‌کوه را چون کاه ز باد سینهٔ درویش پر حذر یابی

اگر کند سخنی در غلاف مظلومی از آن بترس که شمشیر کارگر یابی

جزازصداع شرارت‌دگرچه‌خواهی‌یافت ز آسمان که دخانیش پر شرر یابی

همیشه نفع رسان‌باش‌وبردبار چوخاك که مکث‌عمر گرامی ازین ممر یابی

در تهنیت تولد پسر شاه شیخ حسن

طالع عالم مبارک شد به میمون اختری
منتظم شد سلک ملک دین به والا گوهری

تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنک
گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری

اولین ماه جمادی سال ذال و میم و حا
ز آفتابی در وجود آمد بشب نیک اختری

تا حساب طالعش بیند در اصطرلاب ماه
شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری

قاضی صدر ششم ز عین طالع می نوشت
بر سعادتمندی هر دو جهانش محضری

بهر قربان شحنهٔ پنجم که ترک انجم است
بر گلوی بره می مالید هردم خنجری

خسرو کشور گشای قلعهٔ چارم ز زر
حضرت عالیش را ترتیب میداد افسری

زهره زان شادی که صاحب طالعش آمد برقص
بر ششم گلشن بدستی می بدستی مزمری

از پی تحریر حکم طالعش پیر دبیر
پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری

تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد
صبحدم زین مجمر فیروزه بر کرد آذری

بادل پر مهر میگردید چرخ گوژ پشت
بر سر گهوارهاش چون مهر گستر مادری

عنبر شب تا کند لالائی ویرا قبول
عرض کردی خویشتن را هر زمان در زیوری

از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد
مقدم او راست گویا معجز پیغمبری

دفع یأجوج بلا و فتنه را آمد پدید
در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه عادل ظل ایزد شیخ حسن نویان که هست
گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

آنکه نامش می زداید چهرهٔ مه سکه را
وانکه ذکرش می فزاید پایهٔ هر منبری

موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی
ساقی احسان اورا جام زرین ساغری

برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را
باز نشناسد کسی از تودهٔ خاکستری

در چنان روزی که گوی گرد گردون کرد گرد
چهرهٔ خورشید را پنهان به کحل مبخری

زآتش پولاد رمح تابش دم هر نفس — سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری
هرسواری بود گاه حمله بر دشت نبرد — آهنی کوهی روان درعرصه گاه محشری
هر درفشی اژدهائی هر کمندی ارقمی — هر حسامی آفتابی هرنیامی خاوری
قلب دشمن کز صلابت باشکوه کوه بود — بود گاه حمله‌اش کاهی به پیش صرصری
ازسلیمان خاتمی بس درشیاطین عالمی — از کلیم‌الله عصائی وز فراعون لشگری
برسر رمحش چوچشم دشمنان دیدی خرد — در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری
ابتدای این سعادت هیچ دانی ازچه بود — از خلوص اعتقـاد داور دین گستری
شاه حق دلشاد شاه او آنکه آمد حضرتش — ملجـأ هر پادشاهی مرجع هر داوری
بی هوای او نبوید هیچ دم در سینـهٔ — بی رضای او نیاید هیچ جان درپیکری
درسرابستـان قدرش شکل انجم برفلك — قطره‌های شبنم اند افتـاده برنیلوفری
سالها شد تا نمی آرد زدن راه عراق — هیچ کس درروزگار او مگر خنیاگری
درشب تاریك حرمان رهروان راه را — جزفروغ اختر رأیش نباشد رهبری
سروراقرب سه سالست این زمان تاهرزمان — خاکپایت را جبینم میدهد دردسری
داشتم امید آن در خدمت درگاه تو — همچودیگر همرهان خویش گردم سروری
صورت احوال من یك باره دیگر گون شدست — ور زمن باور نداری هم بپرس ازدیگری
قرضداران یکایك بستـه دندازمن بوجه — گر زانعام تو اسبی داشتم یا استری
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط — زین چنین نارد که من افتاده‌ام درششدری
نا امید ازلطف یزدان نیستم با اینهمـه — همتی دربسته‌ام باشد که بگشاید دری
تا بیان ثابت نگردد جز قبول حجتی — تاعرض قایم نباشد جز به ذات جوهری
باد از آفات عوارض در پنـاه لطف حق — جوهر ذاتت که هست الطاف حق رامظهری

تا ابد بادند در ظل شمـا شهزادگان
این یکی طغرل به گیتی وان دگر شه سنجری

وله ایضاً

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی ما را متاب از غم و از ما متاب روی

با سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر ما را که سوختیم درین آفتاب روی

یارب چه نازکی که چو برگل گذر کنی گیرد ترا از آتش اندیشه تاب روی

مشک ختا ببوی تو خود را به باد داد الحق نموده بودش فکر صواب روی

ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب پنهان کند زشرم رخت آفتاب روی

گر روی را بآئینه بنمائی از حجاب ننماید آینه پس ازین از حجاب روی

چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی داده هزار دانهٔ در خوشاب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

چشمم در آرزوی عقیق تو هر نفس شوید بخون لعل چو جام شراب روی

دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده‌ایم مانند تشنهٔ که نهد بر سراب روی

عشق تو آبروی مرا برد گرچه من دارم همیشه درغم عشقت در آبروی

آنکس که آبرو طلبد گو برو بنه برخاکپای مریم عیسی جناب روی

آن کو نمود بر سر دریای همتش برقبهٔ سپهر بشکل حباب روی

درگاه اوست قبلهٔ حاجات از ان بود از هر طرف نهند بر و شیخ و شاب روی

دلشاد پادشاه جوان بخت کز شرف برخاک درگهش نهد افراسیاب روی

این ابر کابروی جهان از عطای اوست پیش تو برزمین نهد از بهر آب روی

روی سحاب شد زحیا غرق در عرق از بسکه بر تو کرد بخواهش سحاب روی

دریا که درهبوب ریاح و مواهب است پرچین و پرشکن کند از اضطراب روی

انکش نسیم باغ درستست در دماغ درهم کشد چو غنچه زبوی گلاب روی

از رشك خاکپات که ارزد بخون مشك شوید همی بخون جگر مشکناب روی

پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد شك نیست خود که تازه بود در شباب روی

در عهد عصمت تو ازین قصر لاجورد ننموده شاهدان فلك بی حجاب روی

شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت تیهو به پشتی تو کند در عقاب روی

پشت هلال کوژ شد از غصهٔ رکاب تا سوده است در کف پایت رکاب روی

باتیغ قهر اگر تو بکین یك نظر کنی دارد نهفته تا به ابد در قراب روی

از عجز در سیاقت تعداد بخششت شد خامه را سیاه بروز حساب روی

بانطق بنده طوطی سر سبز ار سخن گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدای را که بیك التفات تو ناگه سعادتیم نمود از حجاب روی

بختم خطاب کرد که ای کامجو منه الا ببارگاه شه کامیاب روی

بودم بنفشه‌وار ز اندیشه گوژپشت چون لاله برشکفت مرا زآن خطاب روی

گر کلك بر کتاب نهم جز بمدحتت بادا مرا سیاه چو کلك و کتاب روی

ای آفتاب سایه ز من روی وامگیر وی سایهٔ خدای زمن برمتاب روی

تو ماه و من عطاردم ار یك نظر کنی زان یك نظر نماید صد فتح باب روی

تا هر صباح شاهد مه روی صبح را بینی سپید بر زده گرد خضاب روی

خصم سپید کار سیه دودهٔ ترا
بادا سیاه گشته بدود عذاب روی

وله ایضا

بهار و نگار و شراب و جوانی کسی را که باشد زهی زندگانی

دو چیزند سرمایهٔ کامکاری دو وقتست سرمایهٔ شادمانی

نشاط صبوح و شراب صبوحی صبوح بهار و بهار جوانی

اگر وصل یاری بدستت دهد آن زهی شادمانی زهی کامرانی

در آنوقت یار سبکروح باید که برگل کند چون صبا جانفشانی

نهاد گل و ارغوان می ستاند ز ساقی گلرخ مئی ارغوانی

گهی با گلی میکند عشقبازی گهی بابتی می خورد دوستکامی

صبا هر صباح از سرکوی جانان همه بوی جان آورد ارمغانی

کلاه گل است افسر کیقبادی بساط چمن دیبهٔ خسروانی

دل غنچه چون خوش نباشد که با گل بخلوت کند عیشهای نهانی

مشو غافل از عمر و میدان غنیمت حضورش که باری عزیز است جانی

چو خواهد گذشتن همان به که اورا دمی خوش بر آری و خوش بگذرانی

شبی بلبلی گفت با من بباغی که ای عندلیب ریاض معانی

همه روز زین پیش دلشاد بودت چه بودت که غمگین شدی ناگهانی

ترا مدتی بود خرم بهاری بر انداختش تند باد خزانی

هوای کدامین چمن دارد اکنون ندیم کدامین گل و گلستانی

بدو گفتم آری چنین است و بر کس نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می دهد باد بوی بهاری بسر سبزی میدهد مژدگانی

فلك می رود در پی عذر خواهی جهان میرود در پی مهربانی

درآن باغ خرم که خوش باد خاکش اگر بلبلی کردم و مدح خوانی

چو هدهد کنون میکند تاجداری ز خاك کف پای بلقیس ثانی

چه بلقیس جمشید بخت سعادت چه جمشید خورشید چرخ معانی

سرای کرم را بتدبیر بانو بنای کرم را بتحقیق بانی

خرد چون قلم در صفات کمالش فرو ماند از بی سری و زبانی

ایا شهریاری که از ابر و دریا کفت بر سر آورد گوهر فشانی

اساس بنای بزرگی بهمت نهادی و زودش بجائی رسانی

که در بارگاه تو از فرط حشمت ثنای تو واجب چو سبع المثانی

سحابیست چتر تو بالای گردون که خورشید را میکند سائبانی

اگر نه زحل شب همه شب بر افلاك کند بام قصر ترا پاسبانی

فرود آری از قلعهٔ هفتمینش غلام سیه را بجایش نشانی

بعهدت صبا شرم دارد گشادن نقاب از عذار گل و گلستانی

الا تا نسیم صبا هر بهاری زمین را دهد کسوت آسمانی

بهار بقای تو سر سبز بادا چنان کز عذارش کند بوستانی

درمدح سلطان جلال الدین

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی همایون فال شد بومی که بودش سر بویرانی

زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی ز حد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی

بخندد خسروی ساغر بنازد کسروی افسر که ایزد ملك کسری را بخسرو داشت ارزانی

برای دفع یأجوج و فساد فتنه گیتی را بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی

جهان سلطنت سلطان جلال الدین والدنیا که موسومند شاهانش بداغ بنده فرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل که عدلش برجهان دارد حقوق منت جانی

بعهد او بقصد او کسی چیزی نبرد الا دهان دلبران دلها ولی آنهم به پنهانی

جز از زلف پریرویان بدورانش سر موئی کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی

چو در چشم آید از صد میل گرد خیل منصورش جهانی چشم روشن گشت از آن کحل سپاهانی

بصحن دشت صحرا بر بساکز کاسهٔ سرها
میان در بسته رمح او ددان را کرد مهمانی

هر آن پولاد پیکانی که بنشاندند در تیری
بخون ظالم آن پیکان کنون لعلیست پیکانی

الا ای خاتم حکم سلیمانی در انگشتت
میان در بسته چون موران به پیشت انسی و جانی

بغیر از نملهٔ تیغت که او را می کشد در خون
روا هرگز نمیداری که موری را برنجانی

اگر کی گویمت زیبد که بر تخت فریدونی
وگر جم خوانمت شاید جم ملک سلیمانی

بوقت قهر در میدان ز اسبت زر بر انگیزی
بگاه لطف در کانون ز آذر گل برویانی

بزخم تیغ خنیاگون دل حاسد کنی در خون
اگر خود سنگ باشد دل کنی لعل بدخشانی

بحسن و طلعت رایت طری روی جهانداری
بصدر مسند حکمت قوی پشت سلیمانی

ز باب فضل تو فصلی بود در نسخهٔ حکمت
که خواند اسکندر آن حکمت بر افلاطون یونانی

تو جمشید زرافشانی ببزم اندر ولی تنها
تو جمشید زرافشانی که خورشید درافشانی

جهان عدل و آمانی اساس ظلم را قامع
همانی و همین آری چنین باشد جهانبانی

گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو
زسیمین مهرهٔ انجم بساطش را برافشانی

تو خورشید جهانبانی همه جا می رسد تیغت
گهی بر شرق می تابی گهی بر غرب میرانی

وگر طاوس رایت را تو در مغرب دهی جلوه
کلاغ بیشهٔ شب را بمشرق باز گردانی

زچرخ آمد فرو کیوان بدان تا باشدت دربان
زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی

بگرد گلشن قدرت فلک میگشت یکباری
رواق تاسع خود را و ناقی دید تحتانی

خرد میگفت با کلکت که ای نی پارهٔ ملهم
بدین گوهر که می باری نئی نی ابر نیسانی

تو آن شاه جهانگیری که از رفتار ملک دین
فرو شستی به آب تیغ گرد ظلم ظلمانی

باوصاف دل و طبعت که عمانست از ان فیضی
در اصداف دل و طبعم گهرهائیست عمانی

سر خود را نمیدانم سزای سجدهٔ این در
ولیکن میکنم حاصل من این منصب به پیشانی

حدیث و اشتیاق من بدین درگاه و شرح آن
نمیگویم چه میگویم چه میدانم که میدانی

عقود گوهر نظمم کنون وزن بها یابد
که بازار فضیلت را کند فضل تو میزانی

توشاه مصطفی خلقی و حیدر جود سلمان را — درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
بقای دولت و ملت زتست و من ترا داعی — برای دولت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گلبویست وسوسن بر — طراز قد شمشادی طراز خط ریحانی
گلستان جمالت را جمال آنچنان بادا — که رنگ و بو ازان خواهد بهار د باغ رضوانی

مبارك باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده
بر آذربایجان ظل ظلیل ظل یزدانی

درمدح سلطان محمود

ای کبوتر گر پری روزی ببرج آن پری — نامهٔ من میکنم در گردنت کانجا بری
ای کبوتر رو ببرجی کاخترانش چینه‌اند — گر تو می‌خواهی که یابی دانهٔ نیك اختری
ای کبوتر چشم آن دارم کزان فرخنده بوم — باز گردی برسرم ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغبال مرغی بودهٔ — کز سعادت درفضای کوی یاری می‌پری
کز هوای زلف او پیوسته طاوسان قدس — همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری
ای که از شوق رخت دیوانه می گردد پری — من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری
بسکه از شوق رخ‌ت رخ را بناخنهای خار — می‌دردغرقست درخون روی گلبرگ تری
لعل شیرین می گشائی خنده بردر میزنی — برقع ازرخ می ربائی پردهٔ گل میدری
تاری از مویت بجانی می خرم مویت بدین — سرفرو می آورد لیکن تو درپا می‌بری
شد مزاج آهم از شمع جمالت آتشین — گشت رنگ اشکم از لعلت لبالب شکری
ای که یادت میکنم صدبار من درهر نفس — شاید اریك روز درعمری مرا یاد آوری
ازلب یاقوت رنگت میچکد آب حیات — گوئیا بوسیده خاك درگه اسکندری
قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه هست — آسمان بردرگه قدرش نطاق چاکری

آنکه در بستان خوبی شاخسار همتش — گنبد گل مینماید گنبد نیلوفری

تا نخواند خطبهٔ گل در زمان عدل او — بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری

گر نه بخشیدی نوای مستعدان طبع او — ماندی در خانهٔ او زهره از بی چادری

زهره آمد بر در پرده سرایش بار خواست — ره نداش حاجب الا از ره خنیا گری

دفتر افلاك راچون ذات او دیباچه شد — خط سبز اختران راکرد رأیش مسطری

ای خداوندی که روز رزم و بزمت میکنند — صبح صادق سنجقی دریای زاخر ساغری

در زمانت هیچ جائی یك زمان زر جمع نیست — جمع چون باشد بدینصورت که توخصم زری

بازو و پهلوی ملك و دین قوی و فربهست — ازچه از پهلوی آن کلك ضعیف ولاغری

همتت گر بر کشد شاهین ومیزان را کند — در بروج آسمان میزان چو شاهین طایری

هر کجا پوشید خصمت آهنین خفتان کین — برسر بهرام گردون کرده مغفر معجری

برخلاف دشمنت را آسمان کی داد آب — ور دهد آبی کند در حنجر او خنجری

برسر خصم تو آمد تیغ و گریان شد برو — با همه آهن دلی ایام گفتش خون گری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی — سلطنت را در آن درجی و تاج سروری

با خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد — گنبد فیروزهٔ افلاك بر انگشتری

ای نبی خلق ارچه من دورم ز حضرت بر درت — کار من سلمانی و حسانی است و بوذری

مدحتت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد — یا کنند اشجار اقلامی گردون دفتری

بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب — مادحست این بنده چون محمودیان را عنصری

بنده با قرب جوار از حضرتت محروم ماند — چون کنم چون باقضای آسمان داوری

سایه ام افتاده از خورشید محروم ارچه هست — سایه را همسایگی با آفتاب خاوری

لایق گوشت نمیدانم ولی بهر نثار — میفرستم بر درت این در دری

باد درسر چنبر حکمت فلك را تا بود — قبهٔ خورشید درخرگاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولتت خلق جهانی برخورند
جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

در مدح سلطان اویس

دوشم افتاد گذر وقت سحر برچمنی
بود پیچیده ببوی تو صبا بر سمنی

در میان گل و نسرین بزبان سوسن
سخن روی تو میرفت چه نازک سخنی

تا نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو
غنچه می کرد بیانی به نباتی دهنی

از صفای تو فرو شست کجا یافت سحاب
صفحهٔ تازه گلی یا ورق نسترنی

صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند
گوئیا هست بهر برگ گلی خارکنی

باد هردم نفس سرد زند بر رخ آب
آب در روی از آن هر نفس آرد شکنی

از نسیم سحر و ژاله نگر هر طرفی
جنت عدنی و هر لاله ستانی عدنی

نیست امروز بحسن تو در آفاق گلی
لیک در هر چمنت هست هزاران چو منی

ای بهر گوشهٔ از چشم تو ترکستانی
وی بهر نافهٔ از چین دو زلفت ختنی

نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد
رشکش آید نگرستن به به از خویشتنی

دمبدم غمزهٔ تو بردل من تیز تراست
راست مانندهٔ تیغی که زنی بر مسنی

لشکر اشک ز راه مژهٔ دریا بار
دمبدم بر طرف روم کند تاختنی

حال دل تنگیم از باد همی پرس که باد
میکند هر نفسی پیش دل آمد شدنی

بسمن ساعد سیمین ثمین صنمم
بس شبیه‌هست ولی نیست سمن را ثمنی

همه چشم است و زبان نرگس و سوسن بیقین
نظری نیست در اینجا و در آنجا سخنی

لاله گوئی که سویدای دل خونین است
روزگارش زده برسوخته سر تاربنی

لاله چون شمع زبان آور آتش دهن است
لیکن او شمع زبانست که دارد لگنی

نبود آب شمر بی‌زره وخود حباب / تا چو برقت بکمین سازی وژوبین فکنی

شده از راهبری زهرهٔ ازهر زاهر / زانجم زاهره در هر چمنی انجمنی

ساقیا راح روان بخش بده می پرور / بدن روح بپرورده روان بدنی

مطربا ماه‌طرب خوش بزن امروز که نیست / جز تو درملك شهنشاه جهان راهزنی

مرکز دائرهٔ پادشهی شیخ اویس / آنکه‌او هست باخلاق حسن بوالحسنی

ای‌سکندرجم جم‌جام که درروز مصاف / زال ایام ندیدند چنان تهمتنی

آنچنان بیخ ستم کند که درروی زمین / شجری نیست که بار آورد اکنون شجنی

فتح را ملك برد پی بکمان خانهٔ او / فتح درملك جز آن خانه ندارد وطنی

لائق منشأ او نیست جهان لیك چه نقص / نه اویس قرنی خواست نه‌مثل قرنی

ای که با آئنهٔ خاطر تو گردون راست / درمیان صورت هر نقشی وسروعلنی

شده هر روبهی از تقویتت شیر دلی / گشته هر پشهٔ از تربیتت پیل تنی

میدهد باز به پروانهٔ عدلت امروز / باد بوئی که ستاند ز گل ویا سمنی

شدبر گرزتو عدو خرد که‌می زیست بزرگ / کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی

داری آن همت مردانه که با همت تو / کهنه‌چرخیست فلك دنیی ودون پیرزنی

بلکه‌شکل فلك ودنیی دون درنظرت / کم از آن سبزه نماید که دمد بردمنی

باسهیل است عقیقت نظری زان شده‌است / قرة العین و جگرگوشه مثل یمنی

هرکه برگشت زتو سایهٔ حق رابگذاشت / رفت در سایهٔ یك ساعتهٔ نارونی

غیرحق راکه برد جز تو کسی راطاعت / خرد آنرا صنمی خواند واین را شمنی

وانکه‌سرتافت بموئی زتو ازحبل ورید / کرد در گردن او چنبر گردون رسنی

ملك راعدل‌توجان آمدوحکم‌توروان / نیست مستغنی ازین جان وروان هیچ تنی

بهواداری لفظ تو غلامان ترا / بندهٔ حلقه بگوش است چودر عدنی

خاطرت ازحرکتهای فلك میرنجد / کش بجز ظلم وستم نیست بعهدتوفنی

لاجرم بردر توهر سحری می آید فلك ازصبح درافكنده بگردن كفنی
ای دل‌ودست ترا برهمه عالم صدمن كی كند میل ترازوی قبولت به منی
هست شعرم‌همه‌مدح توو‌هربیت كه‌آن نیست مدح توشبیهست به‌بیت‌الحزنی
گر دهندم‌به بها خلد مثمن نبود جزقبول درت این درثمین‌را ثمنی
تا چوسوسن بكشد تیغ زمرد درباغ هرگلی از زرویاقوت نماید مجنی
باد درحفظ و امان سپر لطف خدای تن و ملك تو زهرتیغ فساد وفتنی

باد در عهدهٔ عهدت همه آفاق ومباد
خالی ازسایهٔ تو هیچ زمین وزمنی

وله ایضاً

زهی زهرسرموی تو فتنهٔ برپای چومو فرو مگذارم كه آمدم برپای
زپا فتاده‌ام ای دوست دستگیر مرا كه كار تست گرفتن فتاده را برپای
بگل فرو شده پا دست میزنم برسر چه‌سودازین كه‌به‌گل‌میرود فروترپای
مرا زدست خطائی اگربرون آید امیدهست كه‌لطفت نهدبرآن سرپای
مرا رسد كه چوپرگار آهنین موزه ببوسم و شومت درطلب سراسر پای
چنان بدولت عشقت تحرری دارم كه گر ببحردرآیم نگرددم تر پای
بهم برآمده‌ام زان چوسنبلت كه چرا فرو كنند چوهندو بدوش‌دلبر پای
فراخور مه رویت كجا بود هردل بدولت سر كویت كجا رسد هرپای
زشوق دیدن طاوس طلعتت دارم هوس كه همچو كبوترپر آورم برپای
دلم برفت وجوانی گذشت‌واین‌مشكل كه عمرنیز همی پیچد ای برادر پای
ز سركشی و شمایل قد بلند ترا چنار دست كجا داردوصنوبر پای

مریض عشق بجائی رسید دور ازتو ... که بازداشت طبیب ازسرش بیکسر پای

زعشق لعلت از آن چشم من درافشانست ... که شدفرو نظرم را بگنج و گوهر پای

جهان زدست تو میشدا گر که درپیشش ... نمی نهـاد شهنشـاه هفت کشور پای

بدار دست جفا از کسی که ازسر صدق ... نهاد بردر دارای عدل گستر پـای

معز دولت ودین پادشـاه هفت اقلیـم ... کز اقتـدار نهد برسر دوپیکر پای

سرسران سلاطین عهـد شیخ اویس ... که بوسه میدهدش رأی دست وقیصر پای

بخدمتش فلك ازسر نهـادافسر خویش ... کمال همت اوبرزدش به افسر پای

زمانه دوخت زکیمخت آسمان کفشی ... فرو نکرد جلالش بدان محقر پـای

زحکم رای رزینش خرد نه پیچد سر ... چنانکه خامهٔ کـاتب زخط مسطر پای

فرشته تا سپرد یکدو کام خاکدرش ... هزار بار بشوید بآب کوثر پـای

سپهر در پی خیلش پیاده میگردد ... به‌هرزه نیست فلك را چنین مجدر پای

زمین روان شودارزانکه برشود ناگه ... شکوهش ازسر تندی بکوی اغبر پای

نمیخورد ز نهیبش نهنگ دربحر آب ... نمی نهد ز خدنگش پلنگ برتر پای

ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت ... هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای

خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست ... دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای

بحضرت تو هر آنکس که پایدار آمد ... بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای

فراخت رای تو اسلام را بدانش سر ... برید عدل تو بیداد را بخنجر پای

شراب قهر ترا در مزاج خاصیتست ... که کوه را برد ازجا به نیم ساغر پای

گر آوری به‌سرسایه سایه ممکن نیست ... که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای

کمیت سلطنت بحروبر جنیبت تست ... کشیده تنگ به‌پیشش روان درآور پای

همای عدل تو تاظل مکرمت گسترد ... نهاد بر سر باز ختن کبوتر پای

چو تکیه گاه جهان آستان تست امید ... کنون دراز کند در میان بستر پای

نهاد عقل به‌پیش تو جان به‌پیران سر — زحدخود نکشید عقل‌پیش سرو رپای
خبر نداشت که‌آب حیات بردر تست — وگرنه رنجه چرا داشتی سکندرپای
فرو برد بزمینش نعوذبالله اگر — نهد وقار تو بربام چرخ واخضرپای
نشسته قدر تو بر مسندیست کز عظمت — کشیده است بدین بالش مدورپای
سران ملك بیکسر متابعند ترا — بدان‌طریق که سررا بود مسخرپای
زدست قهرتو هرکس که پای می‌پیچد — گمان مبر که کند بازجز بمحشرپای
زدست‌پای شهامن‌چه‌سر گذشت کنم — که کرده است بغایت مرا مکدرپای
ز زخم درد مفاصل گسان برم هردم — که میکنند جدا ازتنم بخنجرپای
رهی که جزبعصا برنمی‌تواند خاست — چونر گسی‌است که هستش‌ضعیف‌ولاغرپای
برآید ازسرمن دود ازآنکه پنداری — نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل وسرما — مراشدست بغایت ضعیف ومضطرپای
به قید رنج و بدست بلا گرفتارند — اگر سرست‌درین حال‌بنده‌را ور پای
زآستان تومحروم مانده‌ام چه‌کنم — نه‌دولت‌است‌مساعد مرا نه یاورپای
درین وحل بچنین پا که آردم بدرت — مگر درآرم اگر باشدم به‌استرپای
اگر بقاعده خدمت نمی‌دهد دستم — ازانکه نیست بقوت مرا توانگر پای
مرا همان نظر پای مردی از درتست — چرا که هست مبارك مرابدین‌درپای
جواب میرود این شعر من علی رغمم — بپای خویش که شعرمراست بی‌مرپای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم — اگرکسیست از ین‌دست‌گوبیاور پای
زذوق این‌سخن نغززهره چون ناهید — بساکه‌کوفت برین‌قصرهفت منظرپای
دعای جان شهنشاه وقت را سلمان — بیا ودست بیاور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من — مگر به‌بخشدم از غیب لطف‌داورپای

طناب عمر تو بادا کشیده چندانی
که خیمهٔ فلك بیستون بود بر پای

وله ایضاً

ماه من ازقلب عقرب می نماید مشتری
ترك من دارد زلب یاقوت برانگشتری

هندوان رشتهٔ سودای زلفش بسته‌اند
حلقه‌ها برماه ودر هرحلقهٔ صدمشتری

تا دمی آرد سحرگه بوی او بربوی او
صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری

هرکه درسودای زلف او رود درخاك باد
هرغباری کاورد زان خاك باشد عنبری

زلف مشکینش شبی دان روز گشته تکیه گاه
رنگ رخسارش مئی خوان کرده ماهش ساغری

شدجهان تاریك برمن تابدیدم طلعتش
ماه‌من باز آکه‌همچون روشنائی درخوری

دیده‌را نوری نه آن نوری که باشد در نظر
بنده‌را عمری نه آن عمری که ازمن بگذری

مردم چشم منی زان رو نمی بینم ترا
گرچه پنهانی زچشم من بچشم من دری

درتری و نازکی چون قطرهٔ آبی چرا
میروی ازچشم من کاندر دوچشم برتری

ازهلال ابروت پیوسته چتر عنبراست
برسروچشم تو زان سلطان ملك دلبری

نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار
گرچه اوراق گل‌و نسرین کشندش دفتری

همچو گل درخون نشینم بسکه خارم مینهی
چون‌قدح برلب رسیدم جان که خونم میخوری

اشك من درخاك می افتد به پیشم دمبدم
رحم کن بروی که‌مردم‌زاده‌است‌و گوهری

درصفات عارضت دانی که‌چون نازك بود
معنی اشعار من حقا کزان نازك تری

تیغ مژگانت به تیزی میبرد دل پیش شاه
حال دل را عرضه‌خواهم‌داشت گرحدمی بری

ظل‌حق سلطان معز الدین والدنیا که کرد
گوهر نفسش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کزازل
چنبرخرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رأی عالیش چرخیست از گردون مصون | وانکه ذات کاملش بدریست از نقصان بری

آنکه در چشم و سر شاهان عالم میکند | خاکپایش سرمه و نعل سمندش افسری

خوانده ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل | عقل را زآن روز پیدا شد دماغ سروری

نعل اسبش را چه نقص ار خواند بر جیبش هلال | قیمت کالا نگردد کم به طعن مشتری

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند | اختران از آسمان از طلعتت نیك اختری

مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای | بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری

تا همای چتر شاهی بال رحمت باز کرد | مرتفع گشت از میان کبك و شاهین داوری

پیش لطفت بست نیشکر مگر فیروزهٔ | لاجرم بخشید گردونش قبای شکری

ادهم کلك است در عهدت ز خنجر تیزتر | گرچه بر دستت گرفته میکشد از لاغری

در زمانت هیچ جا و یکزمان زر جمع نیست | جمع چون باشد بدینصورت که تو خصم زری

قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی پاسبان | موکب رزم ترا بهرام ترك لشگری

در سرابستان قدرت هیئت نجم و فلك | شبنمی خندند بر برگ گل نیلوفری

وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توئی | بنده سلمان در محل عنصری و انوری

من چگویم در کمال کبریای حضرتت | آفرین بر حضرتت کز هرچه گویم برتری

کعبهٔ ایمان درت میدانم و هر در که هست | جز درت نزدیك من با بیست آن از کافری

پادشاها تا بود سر خصم را کش سر مباد | از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری

مار را چون دم بریدی سر بباید کوفتن | کار ما از دم بریده نیست کار سرسری

نیست دشمن را تقاعد جز که از بیقوتی | هست مستوری قحبه از چه ؟ از بی‌چادری

مملکت روزی شود ایمن که از پولاد تیغ | پیش یأجوج بلا سدی بود اسکندری

بر بداندیشت که هندوزاده است ابقا مکن | چون توان کردن خلاف سنت پیغمبری

حاسد جاه تو میخواهد که باشد مثل تو | گر ز کفش آید کلاهی یا ز پا آید سری

هست هریك لایق شغلی ولی لایق نبود | زهره را لشگرکشی مریخ را خنیاگری

کی شود سنجر بشاهی هر سبکسر کز غرور
میکند با قحبهٔ رعنای دنیا سنجری

پادشاهی خاص کار تست و بر درگاه تو
کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری

تا بهار مهر و جان باشند و باشد در جهان
پیشهٔ آن حله بافی صنعت این زرگری

نوبهار دولتت باد ایمن از باد خزان
تا بکام دل زباغ کامرانی برخوری

در مدح شاه شیخ اویس

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری
حور بهشت روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پردهٔ شب درید و تو
زان می آفتاب وش پردهٔ صبح میدری

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلك مخور
زین فلك زمردی بهرچه باز میخوری

کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن
کوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را درحرم نشاط کش
پس به مسیح روح بین حامله اش بدختری

هستی خود بمستی از پیش بنه که پیش من
نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشك شد
یك یکش رگست و پوست گشته عیان ز لاغری

عودی شکری سخن ساخت نوای عود دوشد
از دم عود شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای اینجهان همچو ملیست یکدمه
بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاك شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم
در نظر مبصران آئنه ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن عیب شرابخوارگان
نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان
بخشش و اصل آن همه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی
داد نظام نظم این گوهر دری دری

داد بباد سر چو من طرهٔ سنبل تری
باخم طره ات مگر داشت هوای همسری

هندو خال را چو دل دید در آتش رخت
گفت چه نیکبخت شد خال رخت بر آذری

حسن حدود شاهدان بارخ تست عارضی کارعقول عاقلان باغم تست سرسری

آئنه را سیاه کن روی بیکنفس که خود آئنه کیست تا کند بارخ تو برابری

ساغر می رسیده است از تو بجان ز بسکه تو برده بلعل آتشی آب ز روی ساغری

تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم دل بنهاد سینه خوش خوش نفسم بمجمری

ماه بمهر میخرد یك سر موز زلف تو آنکه بحلقه هاش درهست هزار مشتری

شکل صنوبر قدت بسکه نشست در دلم شد زخیال قامتت هیأت دل صنوبری

هست غبار مشك بر حاشیهٔ مهت مگر روی نهاده بر در داور هفت کشوری

پادشهی که میکند پادشهان عهد را کسب گدائی درش دستگه توانگری

سایهٔ لطف ایزدی شاه اویس آنکه هست حامی دین احمدی وارث ملك سنجری

آنکه همای چترش از سایهٔ تربیت دهد پشهٔ پست پایه را رفعت نسر طائری

یوسف مصر مکرمت اوست که هست کاتبش اجری صد چونیل دارانده درمقرری

بحر محیط همتش موج زد و حباب وش قبهٔ نیلی فلك کرد درو شناوری

درصف رزم هر کجا خواسته آهنین کله خود و کلاه سرکشان یافته راه معجری

وقت بر آمدن بصبح از نظر غضب کند صبح بخود فرو رود در نفس از مکدری

وربمحاق ماه در سایهٔ او رود دهد نور بعکس مهر را جرم مه از منوری

کعبهٔ قدر و جاه تست آنکه زحرمت و شرف طائر سدره میکند درحرمش کبوتری

تیغ تو بر کشیدهٔ دولت تست راستی گرچه بنفش خویشتن نیست باصل گوهری

رای تراست مشتری داده خطی به بندگی امر تراست آسمان بسته کمر بچاکری

گوهر و زر بر آورد خاك بهر زمین که تو بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری

عادت شیر و رسم او هست دریدن و زدن شیوهٔ شیر رایتت نیست بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر چنبر خرگه ترا چنبر چرخ چنبری

دور فلک به دشمنت گفت زعلت حسد
مرده‌ای و هنوز درآرزوی مزوری

شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس ندید
شعری ازین بلند تر بر فلک سخنوری

گردن عجز مینهم پیش زدرک مدحتت
زانکه هر آنچه در جهان آید از آن فزونتری

تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند
این پدر سپهر پیر از سر مهر گستری

دورهٔ دهر را خلف ذات تو باد از آنکه تو
قرة عین نه پدر زبدهٔ چار مادری

رباعیات

بر باد دلم گفت که بادا بادا
با یار بگو که هر چه بادا بادا
کانکس که مرا زصحبتت کرد جدا
شب با غم و رنج و روز بادا بادا

✩ ✩ ✩

ای آنکه‌تو طالب خدائی بخود آ
ازخود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول به خود آ چون بخود آئی بخدا
کاقرار نمائی به خدائی خدا

✩ ✩ ✩

جز نقش تو درنظر نیاید مارا
جز کوی تو رهگذر نیاید مارا
خواب ارچه خوش آید همه را درعهدش
حقا که به چشم در نیاید مارا

✩ ✩ ✩

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترك کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران ترك گل وترك شراب

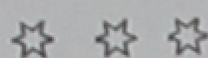
✩ ✩ ✩

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که درمیان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر
تامن زکمر چه طرف برخواهم بست

این اشک گریزپا که خونی منست　　در خون من از عین زبونی منست
با اینهمه کزچشم من افتاد دلم　　با اوست که یار اندرونی منست



ماهم که رخش روشنی خوربگرفت　　گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت　　وانگه سر آن چاه به عنبر بگرفت



تا نالهٔ بلبلم به گوش آمده است　　دل با سرعیش و نای‌ونوش آمده است
رگ‌ازتن‌خشك چنگ برخواسته‌است　　خون‌درتن جام می به جوش آمده‌است



با لعل لبت شراب را مستی‌نیست　　با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می‌پندارد　　با آنکه به یك‌ذره درو هستی‌نیست



درد آمد وگرد من زهرسو بنشست　　گه برسروچشم وگاه بررو بنشست
چون دولت کار او به پایان برسید　　آمد به ادب به هردوزانو بنشست



گلبن که زعندلیب بگریخته‌است　　با صحبت باقلی در آمیخته‌است
بگذاشته سحبان صفتی با بلبل　　در دامن باقلی درآویخته است

آتش ز زبان شمع و پشت می‌جست
ناگاه سپیده دم زبانش بشکست
سر رشته بپایان شد وتا پیش نماند
روزش بشب آمد و بروزم بنشست

☆☆☆

اشکم زرخ تولاله رنگ آمده است
پای دلم از گلت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست
مسکین چه کند زغم بتنگ آمده است

☆☆☆

در معرض رویت قمر آمد بشکست
در رشتهٔ لعلت شکر آمد بشکست
موی توز بالا به قفا باز افتاد
ناکام سرش بر کمر آمد بشکست

☆☆☆

با آنکه دوچشم شوخ اوعربده‌جوست
در شوخی و دلبری خم ابرو اوست
بالای تو چشمیست که می یارد گفت
بادوست که بالای دوچشمت ابروست

☆☆☆

آن یار که بی نظیر و بی مانند است
عقل ودل وجان بعشق او دربند است
در یك نظر از مقام عالی جان را
درخاك نشاندوجان بدین خرسنداست

☆☆☆

آورد بهم تیروکمان را در دست
تیر آمد ودر خانهٔ خویشش بنشست
آمد بسر تیر کمان خانه فرو
انصاف که‌نیك ازآنمیان بیرون‌جست

ای ابر بهار خانه پروردهٔ تست
وی خار درون غنچه پروردهٔ تست
وی غنچه عروس باغ در پردهٔ تست
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

☆ ☆ ☆

چشمم همه دردست و دوا چیزی نیست
در سینه بجز رنج و عنا چیزی نیست
در دست گرفته سرو دستم در دست
دردا که بجز درد مرا چیزی نیست

☆ ☆ ☆

مقصود ز احسان درم و دینار است
چندم دهی امید زرم در کار است
از بخشش اگر وعده امید است ترا
امید به دولت شما بسیار است

☆ ☆ ☆

دیشب سر زلف یار بگرفتم مست،
کز دست من دلشده چون خواهی رست
گفتا که شبست دستم از دست بدار
تا با تو نگیردم کسی دست بدست

☆ ☆ ☆

چون در سر زلف تو صبا می‌پیچد
سودای تو وی اندر سر ما می‌پیچد
چون زلف کج تو سر به پیچید زما
دریاب که عمر نیز پا می‌پیچد

☆ ☆ ☆

سیمین زنخت که خال ازان بنماید
سیبی است که دانه درمیان بنماید
در خنده بنار دانهٔ ما لب تو
کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

گل افسری از لعل و گهر می‌سازد زر دارد و این کار به زر می‌سازد
یك سفره بر آراست بصد برگ و نوا دریاب که سفرهٔ سفر می‌سازد



خالت که بر آن عارض مهوش زده‌اند یارب که چه دلربا و دلکش زده‌اند
این بس که در آرزوی رویت خود را چشم و دل من بر آب و آتش زده‌اند



خواهم که مرا مدام آماده بود جام می و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که گر خاك شوم این کاسهٔ سر هنوز پرباده بود



دل با رخ تو سر تعشق دارد چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم چه دل کان وجه بتازکی تعلق دارد



این عمر نگرچه محنت افزا آمد وین درد نگرچه پای برجا آمد
درد از دل و چشم من به جان آمده بود کارش چو به جان رسید در پا آمد



در وصف لبت نطق زبان بسته بود پیش دهنت پسته دهان بسته بود
ابروی توان سیاه پیشانی دار پیوسته بقصد سر میان بسته بود

نقشیست درین خانه اگر وا خواند | عقل تو ز کدخدای خود وامانـد
ای خواجه برو که کدخدائی دگراست | کاین خانهٔ لاجورد میگرداند

☆ ☆ ☆

گیرم که همیشه آب خود می‌ریزد | افتاده ز پا و زان نمی پرهیزد
بر پای کنش بدست خود از سرلطف | ای یار که از دست تو بر میخیزد

☆ ☆ ☆

آنرا که می و مطرب دلکش باشد | در موسم گل چرا مشوش باشد
گل نیست دمی بی‌می ومطرب خالی | زانروی همیشه‌وقت گل خوش باشد

☆ ☆ ☆

گل زر بکف و شراب در سر دارد | در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون زر بصبوح | هم مطرب و هم شراب هم زر دارد

☆ ☆ ☆

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود | یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست میباید زیست | وازاده‌ز هرچه هست می باید بود

☆ ☆ ☆

روزی که سمن برلب جو بر روید | خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنود ناله که او | بر رود خوشك ترانهٔ میگوید

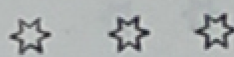
دی سرو به باغ سرفرازی میکرد سوسن به چمن زبان‌درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید با بید و چنار دست‌بازی میکرد



زلف سیهت که بر مهت می پوید در باغ رخت سوسن وگل می بوید
برگوش تو سر نهاده وندر گوشت احوال پریشانی ما میگوید



هر لحظه ز من نالهٔ نو میخیزد پیری ز تنم خرابئی انگیزد
پوسیده شدست خانهٔ آب و گلم هر جا که نهم دست فرو میریزد



جان در طلب رطل گران میگردد تن بر سر بازار مغان میگردد
مسواك بعهدم نرسید ست بکام تسبیح ز دست من بجان میگردد



زلف تو همه روز مشوش باشد خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است بیمار که خواب خوش کند خوش باشد



ترکم که مهش به پیش زانو می زد با شاه فلك بحسن پهلو می زد
دل می طلبید و من با برویش دل می‌بستم و او گره به ابرو می زد

سلمان زر و اسب و کار و بارت بردند
سرمایهٔ روز و روزگارت بردند
بعداز همه چیز داشتی وقتی خوش
آن وقت خوشت همه بغارت بردند

☆ ☆ ☆

دانی به شب و روز که مجموع بود
آن گوشه نشینی که به مجمع نرود
درغنچه دل نازك گل باشد جمع
چون رفت در انجمن پراکنده شود

☆ ☆ ☆

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
وین وعدهٔ انتظار تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد
راضی شدم آخر این دوا کی باشد

☆ ☆ ☆

ابرست گهربار و هوا عنبر بیز
عاشق زهوا چون کند آخر پرهیز
ساقی سپهر بر کف نرگس مست
بنهاد پیالهٔ که کج دار و مریز

☆ ☆ ☆

از جام توام بهره خمار آمد و بس
و ز باغ توام بهرهٔ خار آمد و بس
از هر چه در آید بنظر مردم را
در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس

☆ ☆ ☆

رویت که ازو گرفت نیرو آتش
از فتنه برافروخت بهر سو آتش
با روی تو در ستمگری زد پهلو
زلف تو و کرد زیر پهلو آتش

دل خواستم اززلف سمن پوش تودوش گفتاکه چه‌دل دل که دلچیست خموش
زلف تو اگرچه حال ما میداند لیکن طرف زلف تو میدارد گوش

☆ ☆ ☆

ای کارگذاران درت شمس وزحل در مملکت تو سایشی میراجل
ای شمهٔ ازلطف تو دربارهٔ گل وی آیتی‌ازصنع تودرشأن عسل

☆ ☆ ☆

توفیق نمی شود بزاری حاصل ور عمر عزیزاست‌چه خواری حاصل
چون باد زگردیدن بیهوده چه خیر کردیم بغیر جان سپاری حاصل

☆ ☆ ☆

از باغ جمالت آگه ار بودی گل این راه پر از خار نپیمودی گل
با اینهمه خارها که در پی دارد چون آمد وچون رفت بدین‌زودی گل

☆ ☆ ☆

امسال مکرر است وقت‌گل ومل وزغم‌سر و برگ گل‌ندارد بلبل
از غنچهٔ گل‌اگرچه دل زنده‌ترم چون‌غنچه به‌خون‌جگرم‌واشده گل

☆ ☆ ☆

دوش آن بت‌شوخ دلربا گفت‌بچشم بادل که بیائی بر ما گفت بچشم
اما بچه رو توانم آمد بپشت اول تو دهی نما بما گفت‌بچشم

نه دولت آنکه یارغارت بینم نه فرصت آنکه درکنارت بینم
ماهی که همه وقت زدورت نگرم عمری که همیشه برگذارت بینم

☆ ☆ ☆

تا کی چوگل از هوا مشوش باشیم چند از پی آب‌رو در آتش باشیم
چون جان عزیز ما بدست قدر است تن را بقضا دهیم و دلخوش باشیم

☆ ☆ ☆

من باغ ارم بر سر کویت دیدم من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال فرخنده هلالی که برویت دیدم

☆ ☆ ☆

ای ذات تو چشم مردمان را مردم پرورده به نعمت تو جان را مردم
از چشم مبادت المی تا همه روز بینند بچشم تو جهان را مردم

☆ ☆ ☆

شعر تو که هست قوت جان مردم آورد بما رقعه رسان مردم
بر مردمك دیده نهادم سخنت مشهور شد این سخن میان مردم

☆ ☆ ☆

در وصل نماند بیش از ین تدبیرم پیشم بنشین دمی که پیشت میرم
چون اشك زچشم من جدا خواهی شد آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

سرمایهٔ دین و دل به غارت دادم سود دوجهان را به خسارت دادم
سوگند زمی هزار پی خوردم وباز می‌خوردم وایمان به کفارت دادم

☆ ☆ ☆

درویش ز تن جامهٔ صورت برکن هان تا ندهی بجامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر در دوش افکن در زیر گلیم کوس سلطانی زن

☆ ☆ ☆

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون از دل رخ نازنین گل کرد برون
درخون دل غنچه اگر نیست چراست گل را همهٔ قبا و دامن پرخون

☆ ☆ ☆

خواهم شبکی چنانکه تودانی ومن بزمی که دران بزم ترا مانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم وتو آن نرگس مست را بخوابانی ومن

☆ ☆ ☆

شاها به خطای اسب اگر شاه ز زین گردید وجدا گشت چه افتاد ز زین
حاشا که توافتی و نیفتد هرگز مانند تو شهسوار در روی زمین

☆ ☆ ☆

زیر و زبر چشم ترا بس موزون نقاش ازل سه خال زد غالیه گون
پندار که در شیب فراز عینت دو نقطهٔ یا نهاد و یك نقطهٔ نون

مهمان شمائیم نظر با ما کن   مهمانی ما زان لب چون حلوا کن
میخواستی وچراغ نی حاجت نیست   امشب چه چراغ ور کنی رو وا کن

☆ ☆ ☆

تاکی پی هر نگار مهوش سلمان   گردی چو سر زلف مشوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی   زلفش بکف آر وخوش فروکش سلمان

☆ ☆ ☆

عمری ز پی کام دل و راحت تن   گشتیم و ندیدیم جز از رنج ومحن
در داد ندا ازبن دندان با من   راحت طلبی ز کام دندان برکن

☆ ☆ ☆

عالم همه سر نگون توانم دیدن   خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن   من جای تو بی تو چون توانم دیدن

☆ ☆ ☆

دیدیم که این دائرهٔ بی سر و بن   انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود   زنهار بهیچ رو براو تکیه مکن

☆ ☆ ☆

تا باشدم این جان گرامی در تن   خواهم به غم عشق توجان پروردن
چون زلف توتاسرم بود درگردن   شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو   وان راحت روح وراح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد   تو می خور وغم مخور مسلمانی کو

☆ ☆ ☆

بیماری شمع بین و آن مردن او   تب دارد و می رود عرق بر تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری   کس بر سر او نیست بجز دشمن او

☆ ☆ ☆

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورد   زان راح که روحیست بدن پرورده

☆ ☆ ☆

ای زلف توماه را به بند آورده   بهر رخت اختران سپند آورده
هرشب زسر زلف تو عیار خیال   بر کنگرهٔ ماه کمند آورده

☆ ☆ ☆

در رشتهٔ دندان تو ای غیرت مه   دری اگر از دود دلی گشت سیه
از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه   آراستهٔ شد جوهر حسنت بشبه

☆ ☆ ☆

این ابر نگر خیمه بر افلاك زده   صد نعرهٔ شوق ازدل غمناك زده
کزدست زلیخای زمان یوسف گل   بر پیرهن حریر صد چاك زده

دیدم صنمی خراب و مست افتاده | در دست مغان ز می‌پرست افتاده
ازمی چوصراحی شده افتان خیزان | وانگه چوقدح دست بدست افتاده

✩ ✩ ✩

ای دوست کجائی و کجائی که نهٔ | آخر تو کرائی و کرائی که نهٔ
بیگانگی تو با من افتاد ولی | تو یار کدام آشنائی که نهٔ

✩ ✩ ✩

ای بسکه شکست و باز بستم توبه | فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبهٔ شکستم ساغر | و امروز بساغری شکستم توبه

✩ ✩ ✩

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی | خاك همه تیز تر بخون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیائی بیرون | بیفایده آب خود چرا می ریزی

✩ ✩ ✩

در معدهٔ خالی ندهد مل ذوقی | بی ساغر مل ندارد از گل ذوقی
بی برگ و بقای عیش حاصل نشود | از برگ گل و نوای بلبل ذوقی

✩ ✩ ✩

چون چشم سیه بناز میگردانی | بر من غم دل دراز میگردانی
شوخیست عظیم نرگس بیمارت | خوش میگذرد چو باز می گردانی

ای هر نفسم از تو حیاتی بنوی حاشا که بیك نفس ز من دور شوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر آنروز مبادا که نیائی نروی



سوسن ز صبا یافت خط آزادی زان کرد از آن بصد زبان آزادی
در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت با غنچه که غنچه برشکفت از شادی



تا اسب مراد شه صفت می‌تازی با حال من پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو چون فیل و چو فرزین همه کج می‌بازی

فهرست

فهرست غزلیات: صفحه

فهرست غزلیات

صفحه

فهرست غزلیات صفحه

فهرست غزلیات

صفحه

فهرست غزلیات

صفحه

فهرست غزلیات — صفحه

فهرست غزلیات

صفحه

فهرست غزلیات

صفحه

فهرست غزلیات — صفحه

فهرست غزلیات — صفحه

فهرست غزلیات

صفحه

فهرست غزلیات — صفحه

فهرست غزلیات
صفحه

فهرست غزلیات صفحه

ترجیعات

فهرست ترجیعات صفحه

قصاید

فهرست قصاید

صفحه

فهرست قصاید	صفحه
نگارخانهٔ چین عرصهٔ گلستانست	٤٥٥
بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد	٤٥٨
باد سحرگهی بهوای توجان دهد	٤٦٠
باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد	٤٦٣
چمن از بلبل و گلبرك نوائی دارد	٤٦٥
دل را هوای چشم تو بیمار میکند	٤٦٧
دردرج درعقیق لبت نقد جان نهاد	٤٦٩
ذره یی در پی خورشید بجان میگردید	٤٧١
سحرگهی که چمن شمع ولاله درگیرد	٤٧٣
سخن بوصف رخش چون زخاطرم سرزد	٤٧٥
صبا چو پرده زروی بهار بگشاید	٤٧٧
صبح ظفر از مشرق امید برآمد	٤٧٩
صبح جمال رخت چودر نظر آرد	٤٨١
صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد	٤٨٣
مژده ای آرام دل کارام جانها میرسد	٤٨٦
ما را زتو چشم بدایام جدا کرد	٤٨٨
ماه چترشاهی ازاوج جلال آمد پدید	٤٩٠
وقت آن آمد که بلبل درچمن گویا شود	٤٩٢
وصف ماه من چو شعری را منور میکند	٤٩٤
هدهدی حال سبا پیش سلیمان می برد	٤٩٧
هرکرا بخت همعنان باشد	٤٩٩
آسمان ساخت در آفاق یکی سورچه سور	٥٠٢
آمد ازملك ملایك دوش مرغی نامور	٥٠٥
بچشم وغمزه ورخسار وابرومیبرد دلبر	٥٠٨

فهرست قصاید | صفحه

فهرست قصاید

رباعیات

فرهنگ واژه هائی که در این دیوان بکار رفته است

ابکار ـ (بفتح الف) جمع بکر ، (بکسر الف) صبح کردن.

ابتسام ـ لبخند زدن ، شگفتن

آبگون چنبر ـ کنایه از افلاك .

ابن وایل ـ رجوع شود به سحبان

اثقال ـ (بفتح الف) بارهای سنگین جمع ثقل.

اثیر ـ (بفتح همزه و کسر ثا) عالی ، بلند ، در اصلاح قدما فلك نهم گفته شده.

اجتباء ـ بر گزیدن.

اجرا ـ مستمری ، وظیفه .

اجفان ـ پلك چشم .

اجمل ـ (بفتح همزه و میم) خوشگلتر ، زیباتر

اجم ـ نیزار ، بیشه.

احباب ـ (بفتح الف) جمع خیب .

احتماء ـ احتراز و پرهیز کردن.

احداق ـ (بفتح همزه) جمع حدقه ، سیاهی چشم.

احیاء غزالی ـ مقصود کتاب احیاء علوم الدین تألیف حجة ـ الاسلام امام محمد غزالی است .

ادرار ـ (بکسر الف) وظیفه ، مستمری.

ادهم ـ اسب سیاه

اذفر ـ (بفتح همزه وفا) تند بو ، خوشبوتر.

اذیال ـ (بفتح همزه) دامنها ، جمع ذیل.

ارانب ـ (بفتح همزه) خر گوشها

ارتحال ـ کوچ کردن ، جابجا شدن رحلت کردن.

ارتنگ ـ (بفتح همزه و تا) ارژنگ ، نام کتاب مانی که داری انواع نقش و نگار بوده و بموجب آن ادعای پیغمبری میکرد.

ارجل ـ (بفتح همزه و جیم) اسبی که یك پای یا یك دستش سفید باشد ، مرد بزرگ و کامل.

ارقم ـ (بفتح الف وقاف) مارسیاه خطرناك که برپشت او

خالهای سفید باشد.

ارمن ـ (بکسر همزه وفتح میم) ارمنستان.

ازهر ـ (بفتح همزه وها) بسیار روشن ، درخشان.

اسپرغم ـ (بکسر همزه وفتح پاوغین) گل وسبزه معطر، شاه اسپرم، ریحان.

استبرق ـ دیبا ، حریر.

استره ـ (بضم الف و تا) تیغ سرتراشی .

استسقا ـ آب خواستن واسم مرضی است که شکم آماس میکند ومریض عطش فوق العاده احساس میکند.

استقصا ـ به نهایت رسیدن وبررسی دقیق نمودن .

اشفاق ـ (بکسر همزه) مهربانی کردن

اشهب ـ اسب سفید.

اصلاب ـ پدران واجداد.

اصنام ـ (بفتح الف) بت ها .

اضداد چهارگانه ـ مقصود عناصر اربعه یا اخلاط اربعه (صفرا سودا ، خون و بلغم) است که بعقیدهٔ قدما بدن آدمی و حیوانات از آن ترکیب شده بود.

اطناب ـ (بکسر الف) طول کلام.

اعتصام ـ دست انداختن بچیزی ، چنگ در زدن.

اعزل ـ مقصود سماك اعزل یکی از منازل قمر .

اعشی ـ (بفتح الف) شبکور ، کسیکه شب چشمش نمی بیند.

اعلام ـ (بفتح اول) جمع علم (بفتحتین) نشان ورأیت ، بزرگ قوم.

اعناق ـ (بفتح همزه) گردنها ، جمع عنق

اغبر ـ خاکی ، خاکی رنگ.

اغصان ـ (بفتح الف) شاخه ها .

افاعی ـ جمع افعی.

افتقار ـ فقیر شدن ، نیازمند شدن.

اکلیل ـ (بکسر الف) تاج.

اکسون ـ (بکسر اول) حریر سیاه .

الست ـ (بفتحتین) روز اول وزمانی که ابتدا ندارد، روزیکه خداوند بخلایق خطاب کرد :

الست بربکم.

ام القری ـ مکهٔ معظمه .

امام ـ (بفتح الف) پیش ، جلو
(بکسر الف) پیشوا.

امطار (بفتح الف) بارانها.

امل ـ (بفتحتین) آرزو ، امید.

املح ـ (بفتح الف ولام) ملیح تر ،
با نمك تر

انام ـ (بفتح همزه) خلق ، مردمان.

انامل ـ (بفتح همزه و کسر میم) سر
انگشتان ، جمع انمله.

ابقاك الله ـ خداترا برویاند، مقصود
زنده باشی

انتباه ـ بیدارشدن ، آگاه شدن.

اندائیدن ـ آلوده کردن ، کاهگل
کردن .

انقطاع ـ سپری شدن ، بسر آمدن.

انموذج ـ (بفتح الف و فتح ذال) نمونه.

انهزام ـ شکست خوردن، هزیمت یافتن

اویس قرن ـ از صحابهٔ حضرت رسول اکرم

ایثار ـ بذل کردن

بأس ـ (بفتح با) شجاعت ، قوت

باسق ـ بلند ، درخت بلند.

باقل ـ شخصی بنام باقل الربعی بن عمرو بن
ربیعة الایادی است که عرب
در دوران جاهلیت در
بلاهت وی را مثال میزد .

بام هفتم ـ مقصود فلك هفتم (فلك
زحل) است

بختی ـ (بضم با) شتر قوی هیکل

بدیع ـ تازه ، نو

براق ـ (بضم با) نام اسبی است که
حضرت رسول به آن سوار شد

برقع ـ (بضم با) روبند ـ نقاب

برید ـ (بضم با) قاصد ، چاپار

بسیط ـ (بفتح با) وسیع ، فراخ ، گشاده

بصر ـ (بفتحتین) بینائی ، چشم

بصل ـ (بفتحتین) پیاز

بقم ـ (بفتح با و قاف مشدده) معرب
بکم

بلارك ـ (بفتح با و را) شمشیر
جوهر دار

بابله ـ (بفتح هردو با) صدا و آواز صراحی

بواب ـ (بفتح باو تشدید واو) دربان.

بوارق ـ جمع بارق، درخشنده‌ها.

بیادق ـ جمع بیدق معرب پیادهٔ شطرنج.

بیت الشتا ـ خانهٔ زمستان .

بیداء ـ (بفتح با) فلات.

بیلك ـ (بکسر با) پیکان.

بی‌مر ـ بی‌حد .

پالاهنگ ـ لگام، افسار اسب، کمند.

پردهٔ عشاق ـ یکی از پرده‌های
موسیقی است .

پرن ـ (بفتحتین پروین) .

پنج ستون خانهٔ شرع ـ پیغمبر اکرم
وخلفای راشدین .

پور پشنگ ـ افراسیاب.

تتق ـ (بضمتین) سراپرده، چادر بزرگ

تراب ـ (بضم تا) خاك .

ترصیع ـ جواهر نشاندن درچیزی
ودراصطلاح بدیع آنستکه
دردو مصراع یادوجمله الفاظ
وکلماتی بیاورند که دروزن
وسجع مطابق باشند مثال :

هواشد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا

تسنیم کوثر ـ آبی است در بهشت

تشنیع ـ سرزنش کردن ، حرف
زشت گفتن .

تطاول ـ دست دازی نمودن ،
گستاخی .

تکسر ـ (بفتحتین وضم سین مشدد)
شکستگی.

تموز ـ تابستان ونام یکی ازماههای
رومی ماه هفتم.

توتیا ـ سنگ سرمه که آن را نرم
سائیده و بچشم میکشند.

تهتك ـ (بفتحتین وضم تای مشدد)
پرده دریدن، رسوائی.

ثاقب ـ (بکسر قاف) نافذ، روشن.

ثریا ـ مجموع چند ستاره ایست.
شبیه گردن بند، پروین، چلچراغ

ثعالب ـ روباها.

ثعبان ـ (بضم ثا) اژدها .
ثلوج ـ جمع ثلج (بفتح اول) برف.
ثمین ـ گرانبها.
ثیاب ـ جمع ثوب ـ لباس ، جامه.
جابلسا ـ (بضم با وسکون لام)
کنایه از مغرب یا شهر خیالی
در مغرب.
جابلقا ـ (بضم با وسکون لام) کنایه
از مشرق یا شهر خیالی در مشرق.
جافی ـ جفا کننده ، بدخو.
جرس ـ زنگ ، زنگی که به گردن
چهارپایان می بندند.
جریره ـ (بفتح جیم و کسر را) گناه
جنایت .
جزع ـ (بفتح اول) سنگیست سیاه و سفید
و مطبق که بواسطه زیبائی
وخوش رنگی چشم را بدان
تشبیه کرده اند .
جلاب ـ (بضم جیم و تشدید لام) معرب
گلاب و بمعنی شربتی که با گلاب
وعسل یا شکر درست کنند.
جلاجل ـ (بفتح جیم اول و کسر جیم دوم)
زنگها ، زنگوله ها ، سینه
بند اسب یا شتر که زنگهای
کوچك به آن دوخته باشند.
جلادت ـ نیرومندی، چابکی، دلیری.
جلید ـ چابك ، دلیر ، قوی .
جماش ـ متکبر، مغرور ، عشوه گر.
جنیبت ـ (بفتح جیم و کسر نون و فتح با)
یدك ، اسب کتل.
چارمادر ـ چهار عنصر.
چرخ نه تو ـ مقصود نه فلك است.
چکاوك (ـ بفتح اول) پرنده ایست
کوچك و حلال گوشت که او
را قبره هم گویند .
چگل ـ (بکسر اول و دوم) طایفه ای
از ترکان قراخانی که در
اوایل قرن چهارم هجری بر
سمرقند و بلاد ماوراء جیحون
یافتند . چگلیان در نزد
شعرای قدیم بزیبائی وخوش
اندامی معروف بوده اند.
چنبر ـ حلقه ونیز بمعنی بالای سینه
که بعربی ترقوه میگویند .
چمانه ـ (بفتح اول) پیالهٔ شراب .

چهار بالش ـ مسند.

چهار رکن ـ
چهار صفحهٔ ارکان } چهار عنصر.
چهار طبع ـ

چهاریار ـ خلفای راشدین.

حایل ـ مانع وحجاب میان دو چیز و نیز بمعنی زن یا حیوان ماده که بار دار نشود.

حبذا ـ کلمهٔ تحسین ومدح، آفرین، زهی

حبل المتین ـ رشتهٔ محکم.

حجال ـ جمع حجله.

حدایق ـ جمع حدیقه، باغی که اطرافش دیوار باشد.

حدثان ـ (بکسر حا) آغاز، ابتدای امری.

حراق ـ (بفتح حا وتشدید را) سوزاننده.

حربا ـ (بکسر حا) آفتاب پرست، جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد ودر تلون وتقلب به او مثل میزنند.

حرج ـ (بکسر حا وسکون را) گناه و مقداری از گوشت شکار که نصیب سگ شکاری باشد.

حرقت ـ حرارت، گرمی.

حساد ـ (بضم حا وتشدید سین) جمع حاسد، کسیکه بسیار حسد دارد.

حسان ـ (بفتح حا وتشدید سین) بسیار خوب و نیکو و نام شاعری است که در زمان حضرت رسول میزیسته ومداح آن حضرت بوده.

حشو ـ (بفتح حا وسکون شین وواو) مردم فرومایه و پست، در اصطلاح ادب کلام زائد که در میان جمله واقع شود.

حصر ـ (بفتح حا وسکون صاد) تنگ گرفتن، احاطه کردن.

حطام ـ (بضم حا) ریزه و شکستهٔ چیزی، کنایه از مال دنیا.

حمرت ـ (بضم حا) سرخی، رنگ

سرخ ،بیماری باد سرخ.

حمیم ـ (بفتح حا) خویشاوندنزدیك صدیق، گرم،عرق.

حنك ـ (بفتحتین) چانه ،کام‌دهن

حواصل ـ جمع حاصل وحوصله‌و اسم مرغی است.

خانقه‌ـ جائیکه مشایخ ودرویشان بسرمیبرند وعبادت میکنند.

خایب ـ محروم ، ناامید

خد‌ـ(بفتح‌خاوتشدیددال) رخسار گونه

خرف ـ فرتوت وکم عقل .

خریف ـ (بفتح‌خا) خزان ، پائیز

خضرة‌ـ (بضم‌خا)سبزی ،رنگ‌سبز.

خضم ـ (بکسر خا و فتح ضا ومیم مشدد) . بسیار بخشنده

خلاب ـ (بفتح‌خا) گل ولای ،زمین نمناك که پادر آن فرورود

خنگ‌ـ(بکسر خا)اسب سفید

خورنق‌ـ (بفتح خاوواوونون)قصری بوده درحیره که به‌امر نعمان بن‌منذر برای بهرام گورساخته شده و درآن عصر بی‌نظیر بوده‌است

دافق‌ـ آب‌رونده.

دبور‌ـ (بفتح دال وضم‌با) بادی که ازسمت مغرب میوزد.

دثار‌ـ(بکسر دال)جامه،روپوش .

دراء‌ـ زنگ ، جرس .

درد ـ (بضم‌دال) لای‌شراب ،آنچه که ازمایعات در ظرف ته نشین میگردد .

درست ـ پول طلا .

درع ـ (بکسر دال)زره.

درغم ـ اسم‌محلی است که‌شرابهای خوبی دارد .

دروا ـ (بفتح دال) آویختـه ، سرنگون

دعدورباب‌ـ نام‌دوتن‌ازعاشقان‌معروف عرب‌است‌مانندلیلی‌ومجنون

دموع‌ـ(بفتح دال)جمع‌دمع ،اشك چشم

دن ـ (بفتح دال) خم‌شراب

دوال ـ (بفتح‌دال)تسمه

دوپیکر ـ خانهٔ عطارد ، برج سوم
از بروج دوازده گانه فلکی
بصورت دو کودك برهنه «جوزا»

دیجور ـ شب بسیار تاریك.

دیك ـ خروس.

ذایب ـ گدازان .

ذباب ـ (بضم ذال) مگس، پشه، زنبور.

ذروه ـ (بضم یا کسر ذال) بلندی ،
اوج، بالای چیزی.

ذقن ـ (بفتحتین) زنخ.

ذوائب ـ موی جلو سر که روی پیشانی
آورند .

ذهاب ـ (بفتح ذال) رفتن .

ذی اجنحه ـ صاحب بالها.

ذیب ـ گرگ.

راتب ـ مستمری، وظیفه.

راتق ـ کسیکه رخنه وشکافی .
را ببندد .

راجح ـ برتر، چیره .

راغ ـ دامن کوه، مرغزار، صحرا.

راید ـ پیشوا ، راهنما.

رایض ـ تربیت کنندهٔ ستور بخصوص
اسب.

رحیق ـ (بفتح را) خالص، شراب
صاف وبی غش.

رطب لسان ـ خوش بیان .

رطل ـ (بفتح را وسکون طا) پیمانه،
پیالهٔ شراب.

رطیب ـ تروتازه.

رقاب ـ (بکسر اول) جمع رقبه بمعنی گردن.

رقیم ـ نامه ،نوشته .

رمح ـ (بضم اول) نیزه.

رهی ـ بنده .

ریاض ـ جمع روضه .

ریو ـ (بکسر را وسکون یا) مکر
حیله ،فریب .

زاخر ـ مواج .

زاهره ـ روشن.

زجاج ـ (بضم اول) آبگینه، شیشه.

زخار ـ (بفتح زا وتشدید خا) دریای
پر آب ومواج.

زرق ـ (بفتح اول) تزویر، ریا، دورنگی.

زریر ـ (بفتح زا و کسر را) گیاهی است
کوهستانی دارای گلهای زرد
برگهایش مایل بسفیدی،
جوشاندهٔ آن جهت معالجهٔ
بیماریهای سپرز و یرقان وغیره
بکار میرود، اسپرکس گفته
میشود.
زکال ـ زغال.
زنار ـ (بضم زا و تشدید نون) رشته‌ای
که کشیشان بکمر می‌بندند
زنگار ـ رنگی است سبز رنگ.
زهاب ـ (بفتح اول)، وضع چشمه را گویند
جائیکه آب از آنجا میجوشد.
ژوبین ـ نام پسر کیکاوس است.
سالوس ـ فریب دهنده، مکار، ریاکار.
سارع ـ تندرو، سریع.
ساکب ـ بارنده.
سبحه ـ (بضم سین) انوار الهی، جلال
وبزرگی باریتعالی.
سبع المثانی ـ سورهٔ فاتحه یا هفت
سورهٔ اول قرآن.
سبل (بفتحتین) باران، و یکی از امراض
چشم که چیزی، مانند پرده روی
چشم پیدا میشود.
ستور ـ حیوان چهارپا.
سحاب (بفتح سین) ابر.
سحبان ـ سحبان وائل بفتح سین خطیب
معروف عرب است که نامش
ضرب المثل شده است در برابر
معاویه چندین ساعت سخن
راند و معاویه باو گفت:
تو خطیب ترین افراد عربی ـ
سحبان گفت: وعجم وجن وانس.
سخط ـ (بضم یا فتحتین) خشم،
غضب، خشمگینی.
سدره ـ (بکسر سین)
سده ـ (بضم سین وفتح دال مشدد)
درگاه، استانه. پیشگاه.
سدیر ـ اسم کاخی است که نعمان بن
منذیر برای بهرام گور ساخته بود.
سراب ـ (بفتح سین) شوره زار.
سرادق ـ (بضم سین و کسر دال)
سراپرده، خیمه ـ سرادقات جمع.
سریر ـ اورنگ، تخت پادشاهی.
سره ـ (بفتحتین) پسندیده، پاکیزه،

بی عیب .

سقاه‌اله ـ خدا اورا سیراب کند.

سقیم ـ (بفتح سین) مریض، بیمار .

سلاسل ـ جمع سلسله .

سلمی ـ (بفتح سین) از نامهای زنان
و نام قبیله‌ای از عرب.

سلوی ـ مرغی بوده که خداوند در بیابان
تیه برای قوم بنی اسرائیل بریان
کرده فرو میفرستاده .

سماك ـ (بکسر سین) ماهی‌ها.

سمر ـ (بفتحتین) سیاهی شب، افسانه
وافسانه گفتن .

سمو ـ (بضمتین وتشدید واو) بلندشدن رفعت

سندس ـ (بضم سین و دال) دیبا .
پارچهٔ ابریشمی زربفت.

سنجق ـ (بفتح سین) پرچم ،لوا .

سوالف ـ جمع سالف، گذشتگان .

سوفار ـ (بضم سین) بن تیر که درچلهٔ
کمان گذاشته میشود، سوراخ سوزن.

سویدا ـ (بضم سین وفتح واو) دانهٔ دل
نقطهٔ سیاه دل.

سها ـ (بضم سین) ستاره ایست دردب اصغر

سئیس ـ تند ، چابك.

شادروان ـ (بفتح دال) سراپرده ،
پردهٔ بزرگی که درقدیم جلو
بارگاه پادشاهان میکشیدند.

شارق ـ تابان ، فروزان ، آفتاب .

شبدیز ـ نام اسب خسرو پرویز که
سیاه رنگ بوده ونام لحنی
ازسی لحن باربد.

شتاه ـ شتاء بمعنی زمستان.

شجرالاخضر ـ درختی است که موسی
در کوه طور به هوای آن رفت
وباخداوند مناجات کرد.

شحم ـ (بفتح شین) پیه.

شفتین دولب جمع شفه .

شکنج ـ (بکسر شین وفتح کاف) شکن
وپیچ وخم زلف .

شکیل ـ خوشگل ، خوش اندام .

کف خون آلود که دراطراف دهان
اسب جمع میشود.

شمامه ـ (بفتح شین وتشدید میم)
دستنبو ، یك قسم خربزه

شمسهٔ گردون ـ خورشید.

شمن ـ (بفتحتین) بت پرست.

شناعت ـ (بفتح شین) زشتی.

شیم ـ (بکسر شین وفتح یا) جمع شیمه.

عادت ، خوی ، طبیعت .

شین ـ (بفتح شین) زشتی ، عیب ، ننگ .

صاع ـ پیمانه‌ای است که هشت رطل «قریب یك من وده سیر» در او گنجد .

صاعد ـ بالارونده .

صخرهٔ صما ـ تخته سنگ سخت و محکم.

صداع ـ (بضم صاد) دردسر.

صداق ـ (بفتح یا کسر صاد) کابین زن.

صدره ـ (بضم صاد) سینه پوش.

صراحی (بضم صاد) شیشه یا پیالهٔ شراب .

صفه ـ (بضم صاد و تشدید فا) ایوان شاه‌نشین .

صلا ـ (بفتح صاد) دعوت جمعی برای کاری یا برای طعام خوردن .

صلات ـ جمع صله .

صلب ـ (بضم صاد) سخت ، شدید، تیرهٔ پشت .

صلصال ـ بمعنی گل مانده و بدبو شده .

صلصل ـ (بضم هردو صاد) فاخته، قمری .

صمیم ـ (بفتح صاد) خالص چیزی .

صواحب ـ جمع صاحب بمعنی دوستان .

صوب ـ (بفتح صاد) جهت ، راست و درست .

صهبا ـ (بفتح صاد) شراب زرد.

صهیل ـ (بفتح صاد) شیههٔ اسب .

صیت ـ (بکسر صاد) آوازه .

ضرغام ـ (بکسر صاد) شجاع قوی ، شیر.

ضریر ـ (بفتح ضاد) کور ، نابینا ، زیان رسیده .

ضیغم ـ (بفتح ضاد) شیر .

طالق ـ آزاد ، رها، طلاق داده شده.

طارق ـ ستارهٔ صبح، شب پیدا شوند.

طایر ـ پرنده .

طبله ـ (بفتح اول) صندوقچه ، طبل کوچك .

طره ـ (بفتح طا و فتح را مشدد) جبهه، ناصیه ، دسته موی تابیده کنار پیشانی .

طری ـ باطراوت ، تروتازه .

طوارق ـ جمع طارق بمعنی شب رو.

طوالع ـ جمع طالع بخت، سرنوشت .

طهور ـ (بفتح طا و ضم ها) پاك كننده.

طیب ـ (بفتح طا و کسر یا مشدد) پاك وپاکیزه ، نیکو ، حلال .

طیره ـ (بکسر طا) فال بد.

طیلسان ـ (بفتح طا و لام) ردا ، جامهٔ گشاد و بلند که بدوش میاندازند .

طین ـ (بکسر طا) خاك ، گل .

ظهیر ـ مقصود ظهیر فارابی است .

عبهر ـ (بفتح عین و ها) نرگس، یاسمن.

عدیم ـ (بفتح عین) نایاب، بی مانند.

عروة الوثقی ـ رشتهٔ محکم .

عصفور ـ (بفتحتین) گنجشك .

عطارد ـ ستارهٔ دبیران ،نزدیکترین سیارات بخورشید و کوچك ترین آنها ۸۸ روز یکدور بدور خود و خورشید میگردد.

عظم رمیم ـ استخوان پوسیده .

عقار ـ (بفتح عین) متاع ، ملك . آب وزمین .

عقال ـ (بکسر عین) ریسمانی که با آن پای شتر را می بندند و بمعنی رشته‌ای که عربها دور سر می بندند .

عناء ـ (بفتح اول) رنج ، مشقت ، تعب .

عنادل ـ جمع عندلیب ، بلبلها .

عناکب ـ (بفتح عین و کسر کاف) جمع عنکبوت .

عنب ـ (بکسر عین و فتح نون) انگور.

عواصف ـ (بفتح عین) جمع عاصفه بادهای سخت .

غاب ـ جمع غابه، بیشه ، نیستان .

غارب ـ غروب کننده ،دور شونده ، و بمعنی دوش و شانهٔ انسان .

غازی ـ جنگجو ، مجاهد .

غاسق ـ (بکسر سین) سیاه ، شب تاریك ، مار سیاه .

غالیه ـ (بکسر لام و فتح یا) از دارو های قدیم و گردی بوده سیاه رنگ از مشك و عنبر و حسن لبه و غیره درست میکردند و برای خوشبو ساختن مو و تقویت دماغ و قلب و تسکین صداع و لقوه وغیره بکار میرفته .

غبراء ـ (بفتح غین) گرد آلود و خاکی رنگ ، زمین .

غدیر ـ (بفتح غین) آبگیر، جای جمع شدن آب باران در بیابان .

غرا ـ (بفتح غین) خوبی ، حسن (بضم غین) هرچیز سفید و روشن .

غراب ـ (بضم غین) کلاغ ، زاغ .

غرنگ ـ (بفتحتین) صدای گریه که در گلو می پیچد .

غزا ـ (بفتح غین) جنگ ، جنگ در راه دین .

غزاله ـ (بفتح غین و لام) آهوی ماده بمعنی آفتاب هم گفته شده است .

غطیط نجایب ـ صدای اسبها .

غماز ـ (بفتح غین و تشدید میم) اشاره کننده با چشم و ابرو، سخن چین .

غمام ـ (بفتح غین) ابر.

غنج ـ (بفتح غین) ناز ، کرشمه.

غنم ـ (بفتحتین) گوسفند.

غور ـ (بفتح غین) قعر، ته چیزی مثل ته چاه .

فالق ـ (بکسر لام) آفریننده، شکافنده.

فتراك ـ (بفتح فا) تسمه وچرم باریکی که از زین اسب می آویزند و با آن چیزی بترك می بندند.

فدك ـ اسم باغی است وشیعه معتقد هستند که مهریه حضرت فاطمه بوده است.

فرخار ـ (بفتح اول) نام شهری بوده در ترکستان که بتخانه های آن معروف بوده بمعنی بتخانه وهرچیزی آراسته وزیبا.

فرقد ـ (بفتح فا وقاف) نام ستاره ایست نزدیك قطب شمالی، گوساله.

فزع ـ (بفتحتین) ترس، ناله وزاری.

فسان ـ (بفتح فا) سنگی که با آن کارد وشمشیر تیز میکنند.

فسحت ـ (بضم فا) گشادگی، فراخی وسعت.

فسیح ـ (بفتح فا) فراخ، جای گشاد.

فطنت ـ (بکسر فا وفتح نون) زیرکی، دانائی، هوشیاری.

فلك نهم ـ قدما فلك الافلاك وفلك اطلس میگفتند.

فواضل ـ جمع فاضل.

فهام ـ (بفتح فا وتشدید ها) بسیار دانا وچیزفهم.

قاب قوسین ـ کنایه ازقرب ونزدیکی.

قامع ـ قمع کننده، ازبین برنده.

قایل ـ گوینده.

قراب ـ (بکسر اول) غلاف خنجر.

قرطه ـ (بضم اول) معرب کرته بمعنی پیراهن.

قریر ـ روشن (چشم).

قزآگند ـ (بفتح اول) خفتان، جامهٔ جنگ.

قصب ـ (بفتحتین) نی وهر گیاهی که ساقهٔ آن مانند نی میان خالی باشد. بمعنی استخوانهای ساق دست وپا وهمچنین یك نوع پارچه ظریف که در

قدیم از کتان می بافته اند .

قصیر ـ (بفتح قاف) کوتاه .

قماط ـ (بکسر قاف) قنداقه ، پارچه ایکه کودك شیرخوار رادر آن می بندند .

قوای نامیه ـ نفس نباتی ، قوای رشد نباتات .

کتل ـ (بضم کاف وفتح تا) یدك ، تپهٔ بلند .

کتم ـ (بفتح کاف) پنهان کردن، (بفتح کاف وتا) وسمه ،برگ نیل .

کحل ـ (بضم کاف) سرمه .

کدیه ـ (بضم کاف وفتح یا) گدائی .

کژآگند ـ خفتان .

کشف ـ (بفتحتین) سنگ پشت ،لاك پشت ونیز بمعنی کوزهٔ بزرگ دهان گشاد ویخدان .

کعبتین ـ دوطاس تخته نرد .

کفچه ـ (بفتح کاف) طره وموی پر پیچ و شکن.

کلاب ـ (بضم کاف) جمع کلب .

کلال ـ (بفتح کاف) تارك . بالای پیشانی و به معنی خسته .

کلاله ـ (بضم کاف) موی پیچیده ، دسته موی قسمت بالای مادگی گل مثال از حافظ :

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چواز میان چمن بوی آن کلاله بر آید

کلك ـ (بکسر کاف وسکون لام) نی، قلم نی (بفتحتین) نشتر (بفتح کاف وکسر لام) احول ،لوچ.

کلل ـ جمع کله بمعنی سراپرده .

کمیت ـ (بضم کاف وفتح میم) اسبی که رنگش بین سیاهی وسرخی باشد وشراب راهم میگویند زیرا که رنگش بین سیاهی و سرخی است .

کیمخت ـ چرم ،تیماج .

گاورسه کاری ـ مقصود ترصیع است

گیا ـ مخفف گیاه

لآل ـ جمع لؤلؤ.

لالایان ـ جمع لالا.

لامع ـ (بکسر میم) درخشان .

لایح ـ روشن.

لحم ـ (بفتح لام) گوشت .

لقا ـ (بکسر لام) دیدار کردن.

لمعان ـ (بفتح لام و میم) درخشیدن، روشن شدن .

لن ترانی ـ هرگز نبینی مرا ، اشاره باین آیهٔ شریفه است :

ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی (قرآن کریم ۱۴۰/۷)

لوامع ـ جمع لامع بمعنی درخشان.

مامضی ـ گذشته آنچه گذشت

مبخر ـ محل بخور.

متنفس ـ (بکسر فای مشدد) نفس کش، جاندار، زنده .

مثلث ـ (بکسر اول وسکون دوم و فتح سوم) تار سوم عود است .

مجدر ـ (بضم میم و فتح جیم و دال مشدد) آبله دار ، آبله رو.

مجمر ـ (بکسر میم اول وفتح میم دوم) آتشدان ، ظرفی که در آن آتش میریزند.

مجن ـ (بکسر میم وفتح دوم و نون مشدد) سپر وهرچه آدمی را ازدستبرد سلاح مصون دارد.

محاق ـ (بضم یا فتح یا و کسر میم) سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی‌شود .

محروس ـ نگاهداری شده.

محمل ـ (بفتح میم اول و کسر میم دوم) هودج ، کجاوه .

مخضب ـ (بضم میم و تشدید ضاد) خضاب شده .

مخیم ـ (بضم میم و فتح خا و یای مشدد) جائیکه‌در آن‌خیمه بپاکرده باشند.

مدغم ـ (بضم میم وفتح غین) ادغام شده‌حرفی که‌در‌حرف‌دیگر در آمده ویکی‌شده باشد .

مدنگ ـ (بفتحتین) کلید، پرهٔ قفل چوب پشت در.

مرافق ـ جمع مرفق.

مرقع ـ (بضم میم وفتح را وقاف مشدد) جامهٔ پاره‌پارهٔ بهم دوخته ، کاغذ یا چیز دیگر که بر آن خط رقاع نوشته شده‌باشد.

مروحه ـ (بکسر میم وفتح واو) بادزن.

مزعفر ـ (بضم میم وفتح زا و فا) طعامی که آنرا با زعفران خوشبوورنگین کرده‌باشند.

مزلزل ـ (بضم زاول کسر زدوم) متزلزل.

مزمر ـ (بکسر میم اول و فتح میم دوم) نی.

مزهر ـ (بکسر میم) اسم سازی‌است.

مستعلا ـ بلند .

مسطر ـ خط کش مقصود لاغری.

مستطیر ـ خط کشیده .

مشارب ـ (بفتح میم) جمع مشرب و مشرب به .

مشحون ـ پرشده ، مملو.

مشکات ـ (بکسر میم) هرجائی که در آن یا روی آن چراع بگذارند .

مشیب ـ (بفتح میم و کسر شین) پیرشدن ، سفید شدن مو.

مشیمه ـ (بفتح میم وکسرشین و فتح میم‌دوم) پرده‌ایست در شکم زن که بچه در آن قرارمیگیردوبابچه ازشکم خارج میشود .

مصابیح ـ (بفتح میم) جمع مصباح ظرف یا قدح که در آن صبوحی بخورند .

مصاعد ـ بالا رونده .

مصرعه ـ لنگهٔ در.

مصطبه (بکسرمیم و فتح طا و با) سکو، مکان مخصوصی که اندکی ازسطح زمین بلند تراست.

مصعد ـ محلی که بالامیروند.

مضا ـ گذشته .

مضایق ـ (بفتح میم) جمع مضیق جای تنگ ، تنگنا

مضمر ـ (بضم میم اول و فتح میم دوم) پوشیده وپنهان.

مطالع ـ (بفتح میم) جمع مطلع .
مطاوعت ـ (بضم میم وواو وعین) اطاعت کردن، موافقت کردن درامری .
مطر ـ (بفتحتین) باران .
مطول ـ (بضم میم) دراز.
مطیر ـ باران بار .
مظله ـ (بفتح میم وطاولام مشدد) ظفر یافته، پیروز، کامروا.
معاذالله ـ پناه برخدا .
معانق ـ معانقه کننده .
معتکف ـ (بضم میم وکسرقاف) گوشه نشین ، کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشهٔ اقامت کند.
معتل ـ (بضم میم وفتح تاوتشدید لام) بیمار وعایل وکلمه‌ای کدارای حرف علة باشد. حروف علهعبارتند ازواو، الف ، یا «وای»
معربد ـ (بضم میم وفتح عین وکسر با) بدخو، جنگجو، کسیکه بدمستی کندوعربده کشد .
معنبر ـ (بضم میم وفتح عین وبا) عنبرین ، چیزیکه به عنبر وبوی خوش آلوده شود.
مغارب ـ جمع مغرب.
مغاضب ـ غضب کننده .
مغالق ـ جمع مغلاق بمعنی قفلها .
مفاجاة ـ نا گاه آمـدن ، ناگاه حمله کردن .
مفتتن ـ فتنه‌جو یا مفتون .
مقبل ـ (بضم میم وکسر با) آینده، صاحب اقبال ، خوشبخت.
مقترن ـ (بضم میم وفتح تا وکسر را) نزدیك بهم.
مقفص ـ توی قفس، محبوس شده.
مکحل ـ (بکسر میم وفتح حا) میل باریك که با آن سرمه بچشم میکشند.
مکنون ـ پوشیده، پنهان داشته شده.
مکین ـ (بفتح میم وکسر کاف) صاحب پایگـاه ومنزلت .
ملاحق ـ ملحق شده.
ملاعب ـ (بفتح میم) جمع ملعب،

جای بازی.

ملهم ـ (بضم میم وکسر ها) تلقین کننده ـ (بفتح ها) الهام‌شده

ممتع ـ دلکش، لذت بخش.

ممالیك ـ (بفتح میم) جمع مملوك ـ بنده ، برده ، غلام .

ممدود ـ کشیده ، دراز.

من ـ (بفتح میم وتشدید نون) آنچه خداوند ببخشد و بمعنی ترنجبین وشیرخشت.

مناشیر ـ جمع منشور .

منثور ـ پراکنده ، سخن غیرمنظوم.

منشور ـ نامه‌سرگشاده، اعلامیه .

منصوبه ـ خانهٔ پنجم (خانهٔ‌افشار) دربازی تخته

منفتح ـ باز، گشاده ،

منقط ـ نقطه دار .

منطفی ـ خاموش .

منهاج ـ (بکسرمیم) راه راست ، آشکار وروشن .

موصل ـ یکی از شهرهای عراق درساحل غربی دجله .

موغان ـ مغان .

مهبط (بفتح میم وکسر با) جای فرود آمدن، محل هبوط .

مهجور ـ جدا مانده ، دورافتاده.

میلامیل ـ میل به میل .

ناخنه ـ (بضم خا وفتح نون) ناخنك، گوشت یاپوست زائد که‌در گوشهٔ چشم تولید وباعث ورم پلك میشود.

ناسره ـ (بفتح سین ورا) غیرخالص، زرقلب، کلام نارسا.

نال ـ نی باریك وسست و میان‌تهی.

نامیه ـ بکسرمیم وفتح تا قوه‌ایکه موجب رشد ونمومی‌شود.

نجاح ـ (بفتح نون) پیروزی ، رستگاری .

نحل ـ (بفتح نون و سکون حا) زنبور عسل .

نژند ـ (بفتحتین) اندوهگین ، افسرده ، پژمرده .

نشوه ـ (بفتح نون وواو) سکر ، مستی ـ درفارسی نشئه‌میگویند.

نضید ـ مرتب ومنظم .

نضیر ـ (بفتح نون و کسر صاد) شاداب ، سبزوخرم ، زیباو تازه رو .

نطع ـ (بفتح نون و سکون طا) بساط ،فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم باعدام را روی آن مینشانیدند و سر اورا میبریدند

نعال ـ (بکسر نون) درگاه و پائین مجلس « صف نعال»

نعم (بکسر نون وفتح میم) برای مدح بکار میرود (بفتحتین) بلی ، آری .

نکهت ـ (بفتح نون وها) بوی خوش

نواصی ـ (بفتح نون) جمع ناصیه پیشانی، موی پیش سر

نوال ـ (بفتح نون) عطا ، بهره بخشش .

نواله ـ لقمه .

نوئین ـ لقب شاهزادگان مغول .

نه آبا
نه قبهٔ نیلی ـ } مقصود نه فلک است
سپهر مجلد

نیسابور ـ معرب نیشابور .

نیلی وطا ـ کنا

والی ملك سرطان ـ مقصود آفتاب

واهب ـ (بکسر ها) بخشنده .

وثاق ـ (بکسر واو) بند ، قید (بضم واو) بمعنی اطاق وخانه واصلش ترکی است .

وهل ـ (بفتحتین) گل ولای ، منجلاب

ورد ـ (بفتح اول) گل سرخ .

ورع ـ (بفتح واوورا) پرهیز کاری.
(بکسر را) پرهیز کار، پارسا

ورقا ـ (بفتح واو) کبوتر خاکی رنگ، فاخته .

وسیم ـ (بفتح واو کسر سین) خوبروی، زیبا .

وفاق ـ (بکسر واو) سازگاری .

هابط ـ (بکسر با) فرود آینده .

هبا ـ (بفتح ها) گردوغبار ، مردم کم خرد .

هبل ـ (بضم ها وفتح با) بتی بوده در کعبه پیش از ظهور اسلام .

هبوب ـ (بضمتین) وزیدن باد .

هرقل ـ اسم یکی از امپراطوران رم .

هزاهز ـ (بفتح های اول و کسر دوم) فتنه ها ، جنگها ، حوادثی که مردم را بجنب وجوش بیاورد .

هشت سرا ـ اشاره است به هشت باب بهشت .

هفت آبا
هفت اختر دری ـ
هفت قصر

کنایه از هفت آسمان یا سیارات هفتگانه و همچنین است هفت اورنگ هفت ایوان ، هفت بام ، هفت بنا ، هفت بنیان ، هفت پرگار ، هفت پوست ، هفت خضراء ، هفت سقف ، هفت طبق

هلاهل ـ (بفتح های اول و کسر های دوم) جانور افسانه ای که می گویند زهر کشنده ای دارد و (بضم های اول) در عربی بمعنی آب بسیار صاف است

هما ـ (بضم ها) مرغی موهوم و افسانه ای که میگویند سایه اش بر سر هر کس بیفتد بسعادت و کامرانی خواهد رسید .

همال ـ (بفتح ها) همتا ، قرین ، مانند

هموم ـ (بضمتین) جمع هم ، قصد و اراده و بمعنی حزن و اندوه .

هوان ـ خواری .

هودج ـ (بفتح ها ودال) کجاوه ، پالکی روپوش دار .

هیجا ـ (بفتح ها و سکون یا) جنگ کارزار .

هیون ـ (بفتح ها وضم یا) شتر تندرو .

یاره ـ (بفتح یا) دستبند ، زیوری که زنان به مچ دست میبندند .

یزک ـ (بفتح یا وزا) جلودار قراول ، پیشرو سپاه

ینابیع ـ (بفتح یا) جمع ینبوع ، چشمه جوی پر آب .

چاپخانه مظاهری





